

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ




بازجهانها

روزگار

نویسنده: دینا عمر

مقدمه

زندگی پستی و بلندی های زیادی دارد گاهی انسان ها چنان به عمق چاه پرتاب می شوند که فکر میکنند با تمام تاریکی و دلتنگی همانجا میمانند ولی نمیدانند که روزی خداوند نوری را به عمق این چاه میتاباند چنان نور زیبا که بر علاوه سیاه چال ،دلت را هم نورانی میکند. داستان دختری که برای رسیدن به اهدافش تلاش های زیادی میکند با هر مشکلات جنگیده به طرف آرزوهای خود روان میشود ولی نه تنها خانواده اش که حتی چانس هم برای رسیدن به اهدافش باهانش یار نمیباشد...در قسمت دیگری از داستان  دخترک وقتی رفتار پدر و برادرانش را مینگرد فکر میکند که تمام مردان سرزمین اینگونه اند ولی در زندگی اش مردی می آید که محبت آن مرد تمام خلاء های زندگی اش را پر کرده و نفرتش را به عشق تبدیل می کند. و عشق چی زیباست هر قدر در وجودت نفرت باشد ولی وقتی چهار اطرافت پر از عشق باشد نفرت هم رنگ عشق را به خود گرفته و ترا به سوی خود میکشاند....به تنها آرزوی که نرسید و بر همیشه آرزو باقی ماند (؟...؟) اما اگر نرسید ناامید نشده از راه دیگری پیش رفت اما تسلیم بازی های روزگار نشد.

قسمت اول:

نامم آرزو است از تنها چیزی که در زندگی ام راضی استم
اسم است چون اگر به آرزوهایم نرسیدم حداقل نامش از آن
من است هژده سال از عمرم گذشت پا به نوزده سالگی
گذاشتم سال آخر مکتبم است چون صنف هفت بودم که پدرم
از مکتب رفتن مره منع کد و برای ادامه دادن مکتب چی
گریه های که پیش پدرم نکردم چی لت کوب های که از
برادر هایم نخوردم چی دعا های که پیش خدایم نکردم اما
ارزشش را داشت ولی گاهی از این نگران میشم که چرا
بخاطر چیزی که حق ات است این چنین لت کوب شوی یا
بخاطرش گریه کنی تا حق ات را برایت بدهند... من یک سال
بخاطر نرفتن به مکتب محروم شدم ولی سال بعد دوباره از
صنف هفت شروع کردم اگر پدرم مرا از مکتب رفتن محروم
نمیکرد پارسال تمام کرده بودم...

از فامیلم بگویم ما مردم پشتون استیم پدرم نامش عظیم خان
است مثل نامش بزرگ قوم ولی برای من که دخترش استم از
خون خودش در برآورده شدن آرزوهایم هیچ بزرگی برایم
نکرده و از سیاست اش هیچ نگویم که روزی هم مهربانی
اش را ندیده و دخترم گفته دست نوازش بر سرم نکشیده
دو برادر دارم از خودم بزرگتر امیر که فرزند اول خانه
است و عمر فرزند دوم خانه که از هر لحاظ هر دو به پدرم

رفتن و خودم تک دختر خانواده و فرزند آخری شان استم
مادرم عزیزه که یک زن عاجز و شریک هر دردم است مثل
نامش بر ایم خیلی عزیز است... و بی بی جان پدریم هم
همرای ما زندگی میکنه

بابیم چهار سال پیش وفات کرده بود.

عزیزه : دخترم آرزو کجا استی جان مادر
آرزو : بلییی... اینه آدمم مادر جان صبر.....
— بگو عزیز تر از جانم

عزیزه : بچیم امروز مکتب میری؟

آرزو : چرا مادر جان اگر کار داری که به تنهایی نمیتانی
خیره امروز نمیرم فدای سرت

عزیزه : مادرت فدای تو دختر مهربان شود ها جان مادر
امشب پدرت رفیق های خود را مهمان کرده به تنهایی به همه
کارها رسیده نمیتانم اگه امروز نری خوب میشه

آرزو : خدا نکنه مادر جان صحتی است امروز نمیرم خو بگو
چی کنم برت؟

عزیزه : اول همی ترکاری هاره تمامشه پاک کو باز برنج و
برانی را تو پخته کو دگه چیزها ره مه پخته میکنم

آرزو: نی مادر جان یک گوشت را تو پخته کو که از پیشم
خراب نشه دگه چیزها ره مه تیار میکنم
عزیزه: صحنی است بچیم هر رقم که راحت استی
تا دیگر همه کارها ره خلاص کردم همه جا را جم کرده
ظرف های اضافه را ششتم زیاد مانده شده بودم ولی بخاطر
که مادرم راحت باشه و خسته نشه کوهی عظیمی از جنجال
باشه حمل میکنم

بلاخره شام شد و مهمان های پدرم هم رسید
امیر: آرزو چای و میوه خشک را جور کدی بتی که ببرم

آرزو: ها لالا جان اینه اینجه برت تیار ماندیم ببر
امیر: راستی اگر عمر آمد برش بگو بالا نیایه
آرزو: چرا لالا جان کدام گپ شده؟

امیر: حالی تره چی که اقدر سوال میپرسی وقتی که آمد همقه
برش بگو خلاص

آرزو: صحنی است لالا وقتی آمد میگم برش...

عزیزه: آرزو چی کدی دخترم خلاص شد کارهایت مه پیش
بی بی جاننت رفتم باز فشارش بالا رفته گنس خواب است
بیدار شوه دوایشه بتم برش که ده ای وقت سرش زیاد نشه

آرزو: خیره مادر جان تشویش نکو هر دقه خبرشه میگیرم
بیدار شوه مه برش دوایشه میتم

کار هم خلاص شد همی چای خوردن شان خلاص شوه نان
میکشم باز

عزیزه :صحی است بچیم شکر که تو بودی همرايم اگر نی
تنها چی میکدم همراي اقدر مهمان داری های پدرت جان ده
جانم نیمماند روزی که عروسی کنی چی کنم گل مادر

آرزو :تشویش نکنین مادر جان شما ره تنها مانده هیچ جای
نمیرم عروسی هم نمیکنم مه از خود آرزوهای زیاد دارم اول
باید آرزو هایمه برآورده کنم

لطیفه :دختر گلم دعا میکنم خداوند به مراد دلت برسانید

آرزو :آمین مادر جان آمین

(الطاف)

امشب خانه کاکا عظیم مهمان بودیم از وظیفه وقت آمدم و
هیچ پهنتون هم نرفتم او هم بخاطر دیدن یک نفر چون از هر
چیز برم با ارزشتر است و مه بخاطر دیدنش حتی اگر یک
ثانیه هم دیدارش نصییم شوه از یک ثانیه نمیگذرم خانه آمدم
به اتاقم رفته حمام کدم پیراهن تنبان فولادی مه پوشیدم از
پیراهن تنبان زیاد خوشم نمیایه ولی خدایی امشب خواستم که
بپوشم موهای مه هم منظم ساخته عطر زدم زیادتر چیزی که
خوشم میایه ساعت است و همیشه به دستم میباشه ساعت نقره
بی رنگ مه هم پوشیدم پایین رفتم که پدرم هم آمده بود

شریف: بچیم چطو تیار بودی مه گفتم خی تا حالی تیار نشدی
مگم وقت گل واری پیش رویم سبز کدی

حسام: دیدن دلبر خود میره پدر جان با اقدر استایلی که زدی
خدا میفهمه دیدارش نصیبت میشه یا نی یک بار عمر زده
زده از خانه بیرون نکنه مقصد فکرت باشه

افرا: آدم عاشق هر درد ره تحمل میکنه باز لالایم پشت یک
بهانه میگرده که برابر شده بره خانه آرزوی شان

عایشه: نکنین ناز مادر خوده آزار نتین صدقیت شوم که
چقدر مقبول شدی مادر فدایت شوه

الطاف: خدا نکنه مادر جان

شریف: حسام بچیم تو نمیری؟

حسام: نی پدر جان صبح ده پهنتون امتحان دارم درس
میخوانم

شریف: بریم دگه الطاف بچیم ناوقت میشه برو موتر ره
بکش مه و پدرم حرکت کده رفتیم خانه شان که دروازه را
امیر باز کرد داخل خانه شده بالا میرفتیم ولی چشم هایم یک
نفر ره جستجو می کرد دعا می کردم که یکبار ببینمش ولی
ندیدمش داخل اتاق شده با همه گی سلام علیکی کدم یک

گوشه شیشته بودم و به فکر آرزو که چی رقم ببینمش ولی
هر قسم میشه باید یکبار ببینمش...

(آرزو)

همرای مادرم ده آشپزخانه بودم که عمر از بیرون آمد

عمر :سلام مادر ده بالا سر صدا است کی آمده

عزیزه :رفیق های پدرت است بچیم

عمر :خو مه خی یکبار بالا میرم اگر چیزی بر مه کار نبود

مه باز میرم همرای رفیق هایم بیرون بیزو امیر اینجه است

آرزو :لالا ،امیر گفت وقتی عمر آمد بگوش بالا نیایه

عمر :چرا چی گپ شده؟

آرزو :نمیفهمم بر مه چیزی نگفت عمر چند دقه به فکر رفته

گفت

عمر :البت او بی شررف آمده

عزیزه :کی ره میگی بچیم؟

عمر :چیزی نی مادر مه میرم یک دفه بالا ،او دختر از

آشپزخانه بیرون نیایی زیاد ای طرف او طرف هم چرخک

نخوری که خبرت کدیم

آرزو :صحی است لالا...راستی لالا ،نرو که امیر چیزی

نگویید

عمر :به تو چی که ده هر کار مداخله میکنی ده هر جای رفتن از تو باید اجازه بگیرم توبه...

آرزو :عمر ای گپ ره گفته بالا رفت که مادرم گفت عزیزه :هی خدا دو بچه مره دادی مگم نمیفهمم ده تربیه شان مه اشتباه و کوتاهی کدیم یا هر دویش میخوان که ده جای پای پدر خود پای بانن نمیفهمم تو دختر طرف کی رفتی

آرزو :مه طرف عزیز جان ،مادر شیرینم رفتیم عزیزه :هههه دخترک دیوانه

آرزو :دوباره مصروف کار شدم که چند دقه بعد صدای غالمغال عمر آمد

عمر :بدددد کدی بی شررررف به چی روی آمدی اینجه عه گم گو خووووده از اینجه حله امیر :آرااام باش عمرررر چی دارری پیش روی اقدر مهمان بددد است

آرزو :روی مه طرف مادرم دور داده گفتم —چی گپ شده بالا ،به فکرم عمر ده بالا جنگ داره مادر

عزیزه :همرای کی؟؟خدایا ای بچه پیش روی مهمانا چی داره همرای کی دعوا داره مه برم یک دقه ببینم آرزو :مادرم از آشپزخانه بیرون شده میخواست بالا بره که

دست شه محکم گرفته گفتم

آرزو : کجا میری مادر جان نی نرو اونجه مردهای بیگانه

استن پدرم تره اونجه ببینه قهر میشه سرت

بعد گفتن ای گپ دیدم که پدرم عمر ره پایین آورده و گفت

عظیم : بروووو پایین بچه ناخلف بی تربیه نمیشرمی پیش
روی اقدر مهمان خود ره نشان میتی باز مه تره نگفته بودم
بالا نبیا عه بچه بی عقل

عمر : به کدام روی آمده بالا سر ده خانه ما شیشته فقط که
هیچ گپ نشده باشه یعنی مه همتو میمانمش شیر مادر ره که
خورده از دهنش نکشم نمیانم

عزیزه : او بچه از برای خدا نکو پدрте پیش اقدر مهمان به
یک پیسه کدی چی گپ شده عظیم خان کی آمده که ای بچه
اتو دیوانگی ره انداخته؟؟؟

عظیم : تمامش حاصل تربیه تو زنکه است ببین تربیه خوده
نام خدا چی بچه بر مه کلان کدی که پیش روی اقدر مردم بر
مه خو روی نماند

عزیزه : مه از بالا چی خبر که کی آمده و چی گپ میشه
عظیم خان باز ای گپ ره به تربیه مه چی خودش کلان بچه
است نمیفهمه پیش روی اقدر مهمان ای قسم کارا نکنه

آرزو :دیدم که عمر با قهر نزدیک مه آمده گفت
عمر :توو برو داخل اتاالق آرزو بخدا که تره الط.....
آرزو :به گیهای عمر گوش داشتم ولی پیش ازی که جمله
خوده تکمیل کنه پدرم نزدیکش آمده از شانیش گرفته گفت
عظیم :اوووو بیبچه چی گفته میررری کمی متوجه دهننت
بالاش

عمر :بخدا پدر صبر مره لبریز نکنین که همه گپ هاره
میگم مه میفهمم که او بخاطر چی آمده..
او بیشر ف ره همیالی بگو بلند شده بیرون شوه از خانه که
همونجه پس میرم دست و پا...

آرزو :پیش ازی که عمر گپ خوده تکمیل کنه پدرم با سیلی
به روی عمر زد که رویش کج شد و مه از جایم تکان خوردم
عظیم :چیپ باش بچه لووووده مه هنوز نموردیم که بین
مهمانای مه آمدده اتو رسوایی میکنیی دغه دگه اگر دیده
بودم پیش روی مه ده جایی بیابی کنی سگ واری از خانه
بیرون می اندازمت باز برو هر جای که میری ای دغه خو
دور از مردم با سیلی زدمت دغه دگه پیش روی هر کی جنگ
کنی همونجه قفاق کاریت میکنم نافهم کودن

آرزو :پیش خود گفتم عمر چی میخواست بر مه بگویه ولی
پدرم چرا مانع شد اصلاً گپ چی است که عمر اتو قهر
است؟؟؟

عزیزه :عظیم خان کلان بچه شده چرا سرش دست بلند
میکنی سر غرورش تاثیر میکنه همی را به خوبی بگو
عظیم :بچه انسان باشه که به خوبی بفهمه
آرزو :عمر دگه چیزی نگفت از خانه بیرون میشد که گفتم
_لاا عمر کجا میری ده ای وقت

عزیزه :بچیم کجا میری او خدا کدام دیوانگی نکنه ای بچه
امیر :گریه نکو مادر مه از پشتش میرم پس میا...
عظیم :نرو امیر بانس هر جای که میره بره پس خودش
پشیمان شده آخر میایه ایره مه زیاد به دل خودش ماندیم بیخی
شاخ کشیده امیر مه تره نگفتم که عمر آمد نمان بالا بیایه یا
اگه آمد بفهمانش مگم بالا آمدی زیر زرخ مه شیشتی شما بچا
هیچ به گپ نیستین زدین پیش مهمانا هم مره هم نام مه به
یک پیسه کدین

امیر :پدر جان وقتی پاین آمدم عمر نامده بود گفتم شاید دگه
روز ها واری ناوقت بیایه

عظیم :برو بالا الطاف ره ببین دگه کجایش افگار شده برش
پانسمان کو

امیر: صحنی است پدر جان میرم
عزیزه: عظیم خان وقتی میفهمی که بچیت همراهی الطاف
چرا بر عمر نمیایه چرا پیش از پیش فکر همی کار ره نکرده بودی
چرا بر عمر نگفتی که اگر آمد همراهیش غرض نگیری چرا
مره یکبار نگفتی که الطاف با شریف هم میایه مه اگر
میفهمیدم که الطاف هم همراهی پدرش آمده عمر ره میفهماندم
تو خو یک دفه مره میگفتی

عظیم: او زن وقت ای گیا نیست تو دگه حوصله مره خراب
نکو برو تیاری نان ره بگیرین که بد است بیازو ناوقت شد
آرزو: پدرم بالا میرفت که...

(الطاف)

نیم ساعت تیر شده بود و با امیر شیشته قصه داشتیم که عمر
با قهر داخل خانه شده مستقیم به طرف مه آمد
عمر: بخیز برو از خانه هله همیالی
الطاف: سر مه بلند کدم که عمر قهر بود چهار طرف ره
دیدم که همه گی مصروف قصه بودن پیش ازی که مه چیزی
بگویم امیر گفت

امیر: عمر به خود استی یا نی چی گفته میری تو حالی وقت
جنگ کردن و ای گیا نیست برو پایین ناحق باز جنجال به پا

نکو ای جنگ و گفتگو شما سر چی است که هیچ خلاص
نمیشه

عمر : امیر گپ ره نمیفهمی ناحق گپ نزن تره غرض نیست

الطاف : عمر هیچ وقتش نیست حداقل لحاظ پدر خوده پیش
روی اقدر مهمان داشته باش...

پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم عمر با مشت به بینی مه
زد ولی تعادل مه حفظ کدم که امیر از جای خود بلند شده و
مانع عمر شد مه هم میتانستم که ایبار خوب بزمنش ولی
زمان مناسب نبود و او هم پیش روی کاکاعظیم

عمر : بددد کدی بی شرررف به چی روی آمدی اینجه عه
گم کو خووووده از اینجه حله

امیر : آراام باش عمر چی دارری پیش روی اقدر مهمان بد
است. با غالمغال عمر همه گی متوجه ما شده و پدرم با کاکا
عظیم نزدیک ما آمدن

شریف : عمر بچیم چی کدی جان کاکا؟؟

عظیم : الطاف بچیم خوب استی؟

الطاف : خوب استم کاکا جان چیزی نیست دست مه از بینیم
دور کدم که خون شده بود

همه گی استاد شدن و مانع عمر میشدن تا دوباره حمله نکنه

عظیم : او بچه مگم مه تره نگفته بودم که بالا نیایی عه

الطاف :کاکا عظیم از بازوی عمر گرفته و او ره پایین بورد

عظیم :برووو پایین بچه ناخلف بی تربیه.....

فقط همقدر صدای کاکا شریف ره شنیدم که پایین رفتن و دگه صدایش به گوشم نامد

شریف :بچیم الطاف از بینی ات خون میایه بلند بیگی سر ته

الطاف :چیزی نیست پدر جان آرام باشین

شریف :بیگی ای دستمال ره که خونش آرام شوه جان پدر

چند دقه همتو شیشته بودم که امیر بالا آمد

امیر :الطاف اگه زیاد افگار شدی که شفاخانه ببریمت

الطاف :چیزی نیست امیر خوب میشه

امیر :صبر برت یخ بیارم که پندیده گی اش بشینه امیر رفت

و یخ آورد به بینی ام گرفته بودم ولی خونش استاد نمیشد که پدرم گفت

شریف :بخیز بچیم بریم شفاخانه ای رقم نمیشه

امیر :صبر کاکا جان موتر ره بکشم مه میبرمتان

شریف :نی نی بچیم موتر داریم خودم میبرمش خوده به

زحمت نساز

الطاف :نی پدر بریم خانه ضرورت به داکتر نیست حالی

خونش استاد خاد شد

پدرم به گپ به توجه نکرده و مره از جایم بلند کد از زینه
پایین شدیم که کاکا عظیم دم روی ما آمد طرف دروازه
آشپزخانه دیدم که خاله عزیزه با آرزو استاد بودن بلاخره
دیدمت آرزو ،دقیق به چشم های سبز و زیبایش دیدم و تمام
دردم از یادم رفت

عظیم :کجا میرین شریف جان چرا از اتاق بیرون شدین؟

شریف :عظیم خان میرم که الطاف ره شفاخانه ببرم
عظیم :باش خی مه هم همراهیتان برم یا امیر ره روان
میکنم ...

شریف :نی بیدرم ده خانه مهمان شیشته شما باشین بد است
مه الطاف ره میبرم شفاخانه باز همتو خانه میریم
کاکا عظیم طرف مه دیده گفت
عظیم :الطاف از طرف عمر مه از تو معذرت....

الطاف :کاکاجان مره نشرمانین چیزی نیست راحت باشین
نزدیک دروازه دهلیز رفتیم که کاکا عظیم رو به طرف پدرم
کده گفت...

قسمت دوم

(آروز)

آرزو : الطاف نواسه کاکای پدرم میشه پدرش (کاکا شریف) که بچه کاکای پدرم است از طفلیت دوست های صمیمی بودن و هر وقت که پدرم کسی را مهمان کند کاکا شریف هم همرايش است همی قسم اگر کاکا شریف کسی را مهمان کنه پدرم نفر اول است طبق گفته های مادرم عمر چند ماه پیش همراي الطاف و چند رفیق های خود به چکر رفته بودن بین خود مزاق میکردن نمیفهمم الطاف به شوخی برش چی گفته بود و عمر هم سرش خوش نخورده همرايش جنگ کرده تا حدی الطاف را لت کوب کده بود که بیچاره چند روز از جای خود بلند شده نمیتانست و حالی هم نمیفهمم که چرا بخاطر یک مزاق عمر اقدر کینه یی باشه که هر وقت الطاف ره میبینه همرايش جنگ می کنه صحی نمیفهمم که گناه از کی بود مگر پدرم عمر را ملامت می کرد ولی فکر نکنم موضوع قسمی باشه که مادرم برم تعریف کرد چون بخاطر یک مزاق کوچک عمر اقدر جنجال نمیکنه خو باز هم نمیفهمم پدرم نو بالا میرفت که کاکا شریف و الطاف از راه زینه پایین شدن طرف الطاف دیدم که بینی خوده با دستمال محکم گرفته بود طرف لباس هایش دیدم که چند قطره خون چکیده بود پدرم دم راه شان رفت هر چی برشان گفت الطاف ره پیش داکتر

ببریم اما کاکا شریف نماند گفت خودم میبرم نزدیک دروازه
دهلیز شدن که پدرم رو به طرف کاکا شریف کده گفت

عظیم : شریف جان از طرف عمر مه از تو و الطاف بچیم
معذرت میخوایم با وجود که مه عمر ره فهمانده بودم ولی هیچ
به گپ نیست نمیفهمم بخاطر او گپ چرا اقدر جنجال میکنه
اگر گناه از الطاف هم بوده باشه مگم نباید تا ای اندازه عمر
گپ ره دامن بزنه

الطاف بچیم مه عمر ره فهماندم ازی که بین مهمانا سرت حمله
کرد کار خوب نکد مه ادبش کدم بعد ازی دگه همرایت کار
نداره دلت جم

الطاف : گپی نیست کاکا جان مه ازش به دل کینه ندارم خو
مگم ای که هر دفه بین جمع ای قسم همرا ای مه دست به یخن
شوه کار خوب نیست شاید دفه دگه حوصله مام سر بره ای دفه
بخاطر شما لحاظ شه کدم

آرزو : الطاف بعد از گفتن ای گپ طرف مه دید حالی چرا
طرف مه سیل داری توبه فقط که ای زدن ره از خاطر مه
خورده باشی دور بتی رویته عمر خو بینی ته شکستاند امیر
ببینه چشمه‌ایته کور خادکد
البته ای گپ ها ره ده دلم گفتم

عزیزه : بچه گلم خیر ببینی که بین جمع تو هم همرايش درگیر نشدی مه نفهمیدم که تو همراي پدريت آمدین عظیم خان هم بر مه نگفت مه فکر کردم که تنها رفیق هایش است اگر نی مه عمر ره میفهماندم بینی ات زیاد افکار شده بچیم؟؟

الطافنی خاله جان چیزی نیست خوب میشه :

شریف : خو عظیم خان خیره جگر خونی نکنین بچه های ای زمانه خون گرم استن باز عمر و الطاف بین خود رفیق هم استن دوباره پس خوب میشن
ما میریم دگه خداحافظ تان باز هم زحمت های تان ره میبخشین

عزیزه : نی چی زحمت شریف بیادر شما خو از خود استین باز هم میبخشین که امشب از خاطر عمر چی شد
شریف : گپی نیست ینگه جان خوده جگر خون نسا ز رفتیم
خداحافظ تان

عظیم : خداحافظ شریف جان بخیر برین

آرزو : اونا رفتن و مه نزدیک مادرم شده پرسیدم مادر عمر لالایم بد رقم به بینی بچه کاکا شریف زده بین ای دو نفر چی گپ است که هیچ حل نمیشه چرا عمر هر بار که ایره میبینه عصبانی میشه عمر لالایم خو اقدر کینه یی نیست که بخاطر یک مزاق اتو یک کار ره کنه

عزیزه : پس بین خود جور میان بجیم پشت ای گیا نگرد هله
برو بی بی ته ببین که خواب شده یا نی دوایشه برش دادی؟؟

آرزوها مادر جان دوایشه دادم خواب شدن
بلاخره غذا خورده شد و مهمان ها هم تا ناوقت شب شیشته و
بعد رفتن مه هم طرف آشپز خانه رفتم ظرف هاره بشویم که
مادرم از پشتم آمد

عزیزه : چی میکنی بجیم برو دگه خواب شو که صبح مکتب
میری

آرزو : ظرف هاره نشویم اگه نی باز صبح به تو میمانه
عزیزه : نی بجیم نشوی امروز زیاد کار کدی مانده
شدی صبح بیازو بیکار استم وقتی که بیدار شدم میده میده
میشویم شان

آرزو : خو خی هنوز مه خوش شب بخیر عزیز جانم
عزیزه : شب بخیر بجیم

عظیم خان ای بچه چی شد چرا برش یک زنگ نمیزنی ناوقت
شب شده دلم ناآرام است طرفش شرایط خوب نیست کدام
چیزی نشه ای بچه ره

عظیم : خواب شو زن چیزی همیشه البت خانه رفیق های
نااهل مثل خودش رفته یک چند روز که ده قصه اش نشم
خودش پشیمان شده میایه

عزیزه : خی تنها یک زنگ بزن که کجا است خانه کی است
که دلم جمع شوه هر چی است اولاد ما است هیچ وقت تا ای
وقت شب بیرون از خانه نمیبود

عظیم : لا حول ولا او زن میمانی خواب شوم یانی خواب شو
صبح خودش پیدا میشه

عزیزه : مه خو برت میگم مگم ای که به دل خودش زیاد هر
جای میمانیش بره کار خوب نمیکنی کدام روز کدام ..گل ره به
آب میته از مه گفتن بود

آرزو : آمدم به اتاقم مه اتاق تنهایی ندارم همراهی بی بی جانم
خواب میشم خانه ما دو منزله است دو اتاق بالا داره که یکی
مهمان خانه و یکی مربوط امیر و عمر میشه و سه اتاق پایین
داره که یکی از مادر و پدرم یکی سالون و یکی هم از مه
و بی بی جانم

جایمه انداختم و پیش از خواب شدن کتابچه خاطرات مه که
بسیار گرانبها و مثل یک دوست است برم گرفته و نوشتم)
همه می گویند تقدیر از روز اول که به دنیا میایی برایت رقم
میخورد ولی من میگویم اگر انسان بخاطر هر آنچه که
میخواهد بجنگد خودش می تواند تقدیر خود را زیبا رقم بزند).
چند ماه بعد از ای نوشته متوجه شدم که سخت در اشتباه استم
چون چیزی که از اول در تقدیرت نوشته شده باشد هیچ وقتی
تغیر دادنی نیست کتابچه ام را بستم و به خواب رفتم...

(الطاف)

نمیخواستم پیش داکتر برم اما پدرم مره به زور پیش داکتر برد که بعد از پانسمان کدن خانه رفتیم داخل دهلیز شدم چون ناوقت شب بود همه گی خواب بودن و خوب بود که کسی متوجه وضعیتم نشه مستقیم رفتم به اتاقم بعد از حمام و تبدیل کردن لباسم خوده به جایم انداختم بینیم هم درد داشت به فکر آرزو شدم که امشب با او چشمهای معصوم خود چی قسم طرف وضعیت مه نگاه میکند روزی که بر اولین بار خانه شان رفته و دروازه ره برم باز کرد همو لحظه عاشق چشم های زمردیش شده و برش دل باختم قلبم به شدت داخل سینه میکوبید یعنی چشم های جادویی اش وقت کار خود را کرده و مره اسیر خود ساخته بود و چی قدرتی داشت ای چشمهای زمردی و معصومش ...

هر بار که خانه شان رفته به طرفش میبینم میخوایم ساعت ها همونجه نشسته و تماشا اش کنم ، هر وقت به طرف چشم های سبز رنگش میبینم داخل شان غرق شده وارد دنیای دگه میشم و مه عاشق جنگل سبز چشمهایش است آرزو از کودکی به نام مه است پیش ازی هم که به نام مه باشه دوستش داشتم و عاشقش بودم ولی روزی که پدرم گفت به نام مه است بی اندازه خوشحال شده بودم چون اگر آرزو به نامم هم نمی بود حتماً از خود میساختمش ولی حالی که به نامم است دلم جم

است چند ماه پیش با عمر و چند رفیق‌های خود به چکر رفته بودیم باهم گپ میزدیم که گپ سر دوست داشتن و عاشق شدن بر آمد پیش روی عمر بین گپ‌هایم خدایی از دهنم آرزو خارج شد که عمر شکی شده از ما پرسید که چرا نام آرزو ره گرفتم اول گفتم گپ ره جم کده دگه قسم برش میگم ولی او فهمید ما هم مجبور شده برش گفتم که آرزو از کودکی به نام ما بود و عاشقش استم که بی اندازه عصبی شده با ما به جنگ شد چون اشتباه از پیش ما شد ولی یک مشت هم نزد ما او تا جان داشت مره زد که چند روز از جای بلند شده نمیتانستم ازی که فهمیده ما عاشق آرزو استم قهر است و تا حالی هر جای مره میبینم خصوصاً خانه خودشان دعوا میکنه چون خوش نداره بدون کدام گپی خانه شان آمده و آرزو ره ببینم باز او هم در حالی که میفهمه عاشقش بودم و استم ولی ما ده قصه اش نیستم بعد از چند ساعت فکر کردن بلاخره خواب شدم.....

(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم طرف بی بی جانم دیدم که خواب است پیش کلکین رفتم امروز هوا قسمی دیگری بود دست خودم نبود حسی مرا بسوی حویلی کشاند بیرون رفته نسیم صبح رویم را نوازش کرده و آرامش را به سلول سلول بدنم منتقل میکرد نفس عمیق کشیدم و همه نگرانی‌هایم را از

طریق تنفس کردن به دست باد داده به هوا منتقل کردم...حویلی ما اقدر بزرگ نیست یک قسمت موتر ما است و یک قسمت دیگرش جای کوچکی برای پرورش گل‌های ما ترتیب دادیم مه گل ره زیاد خوش دارم گل های رنگارنگ کاشتیم و چهار اطرافش گل دان چون بوی گل ها و انواع رنگ های شان برایم احساس آرامش میته و خودم ازشان مراقبت میکنم چون شروع ماه خزان است گل ها خشک شده بودن احساس سردی کرده به خانه رفتم

رفتم حمام دست و صورتم ره شسته وارد آشپز خانه شدم و به صبحانه همه چیز ره تیار کدم کارم خلاص شد به اتاقم رفتم لباس هایمه پوشیدم که مادرم داخل شد

عزیزه :جان مادر میری مکتب چای خوردی؟

آرزو :نی مادر جان دلم همیشه پیسه دارم باز همراهی صنفی هایم یک چیز خاد خوردم

عزیزه :بچیم نان پاک خانه ره مانده از بیرون میخوری همینجه برت یک چیز تیار میکنم بخو از بیرون نخو مریض میشی

آرزو :نمیشم مادر جان دلتان جم به شما صبحانه ره تیار کدیم بخورین باز ،نوش جان تان

عزیزه :هی هی چی بگویم تو دختر بازار خوره دگه

آرزو — بی بی جان بیدار شدین از خواب صبح تان بخیر
بی بی جان :صبح تو بخیر دختر قندم سبق خواندن میری؟
آرزو :ها بی بی جان مه برم دگه که سرم ناوقت میشه باز
از سبق خواندن پس میمانم
بی بی جانم از دوران قدیم است به لفظ خود گپ میزنه مگم
بسیار مهربان است زیاد دوست شان دارم
— خداحافظ مادر جان

عزیزه :خدا حافظ بچیم خداوند ذهن روشن بته برت
آرزو :از خانه بیرون شده و به طرف مکتب حرکت کدم
نمیفهم امروز چرا دلم ناآرام است
(الطاف)

صبح از خواب بیدار شدم لباسهای مه تبدیل کده پایین رفتم که
همه گی سر دسترخوان شیشته بودن مه هم سلام داده رفتم
شیشتم که مادرم متوجه مه شده گفت
عایشه :الطاف بینی ته چی شده جان مادر ده کجا خورده یا
همرای کسی جنگ کدی چی بلا؟؟
الطاف :طرف پدرم دیدم که هیچ چیز نگفت
چیزی نی مادر جان با عمر دعوا کدم
عایشه :بچیم جان مادر حالی که عمر به گپ نیست تو ازش

دوری کو چند دفعہ برت گفتم کہ ہمراہش جنگ نکو دگہ ہیچ
نرو خانہ شان

شریف : زن الطاف جنگ نکد خود عمر سرش حملہ کد بچیم
اہل جنگ نیست

حسام : مادر ای بچہ عاشق پیشہ تو اگہ ہزار بار از پیش عمر
لت بخورہ مگم باز ہم خانہ آرزوی شان میرہ ، آفرین تو
میتانی

الطاف : توبہ خدایا

عایشہ : شریف جان ای جنگ و دعوای شان تا چی وقت ادامہ
میداشته باشہ میترسم کدام روز بلای بدتر ازی سر بچیم نیارہ

شریف : ہیچ کار کدہ نمیتانہ اصلاً عظیم دگہ برش ای اجازہ
رہ نمیتہ دلت جم باشہ دوبارہ پس خوب میشن باہم ، عمر بیش
از حد غیرتی است خوش ندارہ داماد عاشق پیشہ بدون ہیچ
گپی خانہ شان آمدہ پت و پنہان خواہر شہ ببینہ ہہہہہہہ

الطاف : با ای گپ پدرم سر مہ پایین انداختہ و مصروف
صبحانہ خوردن شدم کہ حسام گفت

حسام : مہ خو دیشب گفتم برت کہ اگہ عمر ترہ ببینہ یک لت
جانانہ خاد خوردی

الطاف : تو خو ہوشیار آدم استی

عایشه : شریف جان همی گپ نامزادی الطاف و آرزو ره چی وقت بخیر رسمی میکنین که همه گی خبر شون

شریف : صبر داشته باش زن رسمی هم میشه بخیر ، کدام روز مفصل همرای عظیم گپ بز نم ببینم که عظیم چی میگه

الطاف : با گپ پدرم ، مادرم سر تکان داده مصروف خوردن شد و دگه هیچ کسی چیزی نگفت بعد از چند دقه پدرم وظیفه رفت ، حسام پهنتون ، افرا مکتب و مه هم طرف وظیفه خود رفتم.... داخل دفترم میرفتم که با همکارم عزیز روبرو شدم که دوست صمیمی مه هم است و مثل حسام دوستش دارم

عزیز : سلام الطاف بینی تره چی شده او بچه همرای کی جنگ کدی نی که ینگه ما همرای بوکس زده

الطاف : نی عزیز ینگه از کجا شد ببینم افگار شده

عزیز : مزاق کدم دور از شوخی مام میبینم که افگار شده مگم چی رقم همرای کی جنگ کدی؟؟

الطاف : همرای یکی جنگ کدم و نپرس چرا چون قصه اش طولانی است باز یک روز مفصل برت میگم

عزیز : سیس الطاف مگم هر کی زده خوب محکم زده خوب است که بینی ات میده نشده

الطاف : آفرین عزیز جان خوب ریشخندی کو بیدرم

عزیز : بعد ازی بینی کته صدایت کنم چطور است

الطاف : بخدا عزیز یک دانه مشمت محکم مه به بینی خودت
میزنم باز او وقت میبینیم که کی بینی کته است
عزیز: ههههههههه

الطاف : نکو خنده عزیز خنده کده رفت و مه هم داخل دفتر
خود شده و مصروف کارهایم شدم
(آرزو)

شش ساعت درسی تمام شد و آمدم طرف خانه
نزدیک های کوچه ما بودم که یک موتر به سرعت پیش پایم
برک کرد ترسیده استاد شدم
موتر وان : کجا میری قندولک که ما برسانیمت ترسیده به
موتر دیدم که چهار نفر شیشته به طرفم خنده دارند سر خوده
پایین انداخته راه خوده کج کدم قدم هایمه تیز کدم ده کوچه
خودما دور خوردم که موتر هم به تعقیبم آمده باز به آزار دادم
شروع کردن

یکی از اونا گفت : چقدر تو مقبول استی بیا یک چند دقه
همرای ما برو هم ساعت تو تیر میشه هم از ما بیا جای است
اینجه ، نترس

آرزو : خدایا چطو کنم اگر امیر و عمر ببینن میکشن مره
موتر وان : ایشته ایسو اوو دختر تره میگم بیا اینجه
آرزو : سرم پایین بود و به دلم دعا خوانده میرفتم دست پایم

میلرزید توان راه رفتن ره نداشتم که
یکی شان از موتر پایین شده و دم راه مه گرفت
با وجود که میترسیدم ولی تمام قوت مه جمع کرده به طرفش
دیده با لرزش صدا گفتم

پس شو بیشر ف پست که همینجه چیغ زده مردم ره سرت خبر
میکنم گم شو از پیش رویم
بچه های که داخل موتر بودن سرم خنده کنن که
یکی شان گفت : مه فدای گپ زدنت شوم شکر زبان هم داری
ههههه بچه که پیش رویم استاد بود گفت
صدقه چشم های سبزت شوم بیا دگه اقه ناز نکو گپ چند
ساعت است میریم چکر پس میاییم
میخواست با زور از دستم بگیره و به موتر بالا کنه کنه

قسمت : سوم

امیر : چیبی گپ است اینجه عه بیشر ررف پس کو دستته
آرزو : اووو خدا که به شدت سر مه بلند کدم نفسم به سینه
حبس شد و پاهایم سستی کرد کم بود با زانو به زمین بخورم
ولی تعادل مه حفظ کردم خدایا بخدا که ای دفه مره میگشن
روی مکتب ره چی که شاید دگه روی زندگی ره هم نبینم

خدایا کمک کو مه خو چیزی نکدیم امیر از یخن بچه گرفت دو
مشت پشت ده پشت به رویش زد که بچه به زمین افتاد

امیر : بیغیرت ها چی گپ است عه کار بار ندارین که ده بین
موتر چهار لچک یکجای شده ولگردی دارین
آرزو : امیر همزمان با گفتن ای گپا با لغت به موتر شان میزد
که هر سه نفر دیگرش هم از موتر پایین شدن یکی از اونا به
طرف امیر آمده و از یخن امیر گرفته گفت
چی گپ است عه تره چی که ده هر کار مداخله میکنی بد
میکنی که ده موتر میزنی نی که موتر پدرت است چی بلا
امیر : ها موتر پدرم است

آرزو : امیر با سر به بینی بچه زد که بچه پس رفت ولی تعادل
خوده حفظ کرد هر چهارش با امیر دست به یخن شدن از
چهار طرف بالای امیر حمله میکند امیر یک تا میزد ولی
چند تا میخورد چون اونا چهار نفر بودن
چیغ زده از مردم کمک میخواستم گریه داشتم تا که یک چند
نفر به داد ما رسیدن و ایناره از هم جدا کدن بچه ها دوباره به
موتر بالا شده و رفتن مردم هم که دور ما جم شده بودن رفتن
مه با وجودی که از عکس العمل امیر میترسیدم ولی باز هم
نزدیکش شدم

_لالا جان خو...خوب استی لب ات خون ...

امیر : پس کو دستته تو بیا بریم خانه باز مه همرایت کار دارم
آرزو : لالا بخدا مه چیزی نکدیم از راه میامدم که یک دغه پی
دم راه مه آمدن باور کو مه چیزی نکدیم

امیر : گپ نزرزن که ده بین کوچه داالانته میده میکنم تیزرز
کو بریم خانه هله پیش شووو

آرزو : اخخ لالا دستم اوگار شد ایلایم کو

امیر : گپ نزرزن زیاددد تو پیش شو ، امروز یک طرفه
میکنم ای مکتب رفتن تره

آرزو : با هر قدمی که به خانه نزدیک میشدیم جانم به لرزه
می افتاد تنها از امیر ترس نداشتم بلکه از پدرم و عمر هم
میترسیدم خصوصا عمر دعا میکردم که عمر تا حالی خانه
نامده باشه یا جای دگه باشه چون ازو بی اندازه میترسیدم به
خانه رسیدیم که امیر با شدت به حویلی انداختم به روی خوردم
و آرنجم به زمین خورد و افگار شدم ولی صدای مه نکشیدم
اما امیر سر و صدا داشت دلم مثل گنجشک میلرزید و نمیفهم
اشک هایم چی وقت جاری شده بود از جایم بلند شدم پیش امیر
رفتم

لالا جان عذر میکنم چیغ نزن بخدا قسم مه چیزی نکدیم از راه
میامدم که پیش رویم آمدن بخدا اگه یک کلمه همرایشان گپ
زده باشم

امیر : همی تررره مه چندددد دغه گفتم که مکتب نرو عععهه
تا حالی که خاندی چی گل ده سرت ماندی که بعد ازی بخانی
بیازو چند ماه دگه مانده اوره که بخانی چی که نخانی چیبیی
همقه هم که ماندیم تره بسسس است عزیزه : او بچه چی گپ
است...الا رویته چی شده بچیم همرا ای کی جنگ کدی ، آرزو
دخترم تو چرا گریه داری چی گپ شده؟؟؟

امیر : مادر یکی و خلص اگه دگه ای دختر ته دیدم که به قصد
مکتب رفتن پای خوده از خانه بیرون مانده بود بخدا قسم اینه
قسم خوردم که یا میگویم اش یا زده زده جان شه میگویم از مه
گفتن بووود

آرزو : ازی رقم چیغ زدن های امیر ، بی بی جانم چی که
حتی همسایه ها شاید خبر شده باشن
دیدم که پدرم آمد از پشتش عمر اووو خدا جان حالی خو بیخی
قیامت میشه چطو کنم خدایا کمکم کو امروز از طالع مه پدرم
چرا وقت آمده چرا وقتی یک گپ میشه زمین و زمان دست ره
یکی میکنن بخاطر رنج دادن مه

عظیم : او بچه چی گپ است کل حویلی ره ده سرت بالا کدی
آرام باش بد است همسایه ها چی میگن شو بیدرت مست شده
بود حالی تو چی گپ است رویته چی شده؟؟

امیر : پدر دگه نبینم ای دختررت مکتب بره اگه رفته بود
بازرز مه همرا ایش میفهمم

عزیزه : حالی چرا چی کده گپ چی است بچیم
امیر : بیرون میرفتم پشت سودا دیدم چهار لچک ده موتر از
پشت پشت ای دخترت روان بودن خدان چی نخره داشت
برشان که ای تا نزدیک خانه از پشتش آمده بودن اگه مه
نمیدیدم دست شه گرفته خدان حالی کجا میبوردنش ای هم
دختر زورش به چهار نفر میرسه؟؟؟ بد نام قوم میشدیم
خلااص

آرزو : لالا چرا اتو گپا میزنی نخره چی بخدا قسم مه گناه
ندارم مه نو نزدیک کوچه بودم که پیش پایم برک کردن راه
مه کج کدم ده کوچه خودما دور خوردم که باز از پشتم آمدن
بعد ازو ره خودت شاهد بودی
عزیزه : امیر بیا داخل بچیم همی گپ ده خانه هم حل میشه
کلگی ره سر ما خبر نکو همی دختر خو اتو نیست مه سرش
باور دارم

عظیم : او دختر بیدرت چی میگه عه سم صحی دختر آدم
واری گپ بزن چی گپ بود؟؟؟

عمر : ای دختر اقدر بخاطر مکتب رفتن از پیش ما لت خورده
مگم حیا نکد باز هم رفت مه به چی خاطر میگفتم مکتب نره
عه زمانه خراااب است کدام روز کدام گپ میشه باز بشینین
بیابی تانه جم کنین کدام دخترررر ده قوم ما تا صنف دوازده

خوانده عه که ای میخوانه بیازو ده بین قوم نمونه شده که دختر
عظیمم خان کلان دختر شده مگم تا حالی مکتب میره
آرزو : پدر جان قربانت شوم تو به گیم گوش کو باور کو هر
دفعه مستقیم مکتب میرم مستقیم خانه میایم مه چیزی نکدیم اونا
خودشان از پشتم میامدن مه خودم ترسیده بودم میترسیدم که
عمر یا امیر نبینن مره غلط فکر نکنن مگم همتو هم شد
آخر مه دختر شما استم تربیه شده خودتان نی که سر تربیه
خودتان شک دارین پدر؟؟

امیر : یعنی اگه مه نمی آمددم او بیشتر فالاا تره همراهی خود به
زور میبردن خووش میشددی
با گپی که امیر زد عمر دوش کده به طرفم آمد یک سیلی
محکم به رویم زد که رویم کرخت شد گوش هایم بنگس کد به
زمین افتادم

عزیزه : اووو بچه چی میکنی از برای خدا میگشیش
، عظیم خان جلو بچایته بیگی میگشه دختر مه
مه خو زورم به اینا نمیرسه خدایا بخی دخترم کورت شوم
افگار شدی نکو بچیم دختر مه اقدر آزار نتین کار شماره
میکنه به گپ تان است خودش قسم و قران میخوره به زبان
میگه که چیزی نکده چرا نمیفامین؟؟
عمر : مااادر چرا نمیفامی زن استی دلت نرم است خوش باور
نباش هیچ کس جرأت نداره ده ای روز روشن دختر ره به

موتر بالا کرده بپرن باز او هم یک دغه پی ، ده ای دغه اول
خدان چندددد دغه از پشت ای آمدن باز ای دخترررر بی
حیااا ات خدان چی بی حیایی کده باز ای کالای کوتاه شه سیل
کو چادرشه ببین که چی رقم میپوشه چرااا آدم واری چادرته
حجاب نمیکنی نمیرررری عه؟ تو بعد ازی پایته از خانه
بیرون بان که میشکنانم شان یانی تنها مکتب نی هر جای که
باشه به تنهایی خلاص شدی از بیرون رفتن
پدر دگه نمیمانی که جای بره اگه دیدم مکتب رفته بود باز مه
همرايش میفهمم

آرزو : با وجود که ازی گپ زدنم میترسیدم و مطمئین هم
بودم که از طرف عمر یا امیر باز یک سیلی میخورم ولی باید
میگفتم چون اگه مکتب نرم میفهمیدم که آینده مره چی قسم
جور میکنن

آروز

چرا ده کار که مه مقصر نباشم سر مه تهمت میکنین مه چی
کدیم چرا مکتب نرم ، پدر چرا چیزی نمیگی سر مه اعتبار
نداری پدر عذر میکنم تو به گپهایم باور کو بخدا مه گناه ندارم
پدر لطفاً به گپهای امیر شان گوش کده مره از مکتب رفتن
محروم نساز عذر میکنم پدر لطفاً

امیر : لا حول ولا هنوز زرم مکتب میگه هنوزم مکتبتب
میگه بددد کدی همراي مکتب رفتنت بی عقل

امیر خواست به طرف حمله کنه که مادرم مانع شد
عزیزه : نکو بچیم به لحاظ خدا قهر استی به زور خود نمیفامی
میگشی دختره برو او طرف
عظیم : بسس است بسسس کلطان بیاین خانه هله زود ده خانه
گپ میزنیم

آرزو : عمر و امیر پیش از مه رفتن روی زمین شیشته بودم
گریه داشتم که مادرم از روی زمین بلندم کرده گفت
عزیزه : بخیز بچیم کالایت صاف خاک شده پاک کنم بریم
خانه یک بغل رویت سرخ شده سوزش داره جان مادر؟

آرزو : مادر خیره عذر میکنم پدرمه بفهمان مره مکتب اجازه
بته مادر سر مه خو باور داری نی ، مه چیزی نکدیم قسم
میخورم

عزیزه : باور دارم بچیم باور دارم تو ده دامن خودم بزرگ
شدی سر تربیه خود شک ندارم میفامم کاری نمیکنی که سر ما
ره خم بسازی بخیز بریم خانه هله بلند شو جان مادر

آرزو : از جایم بلند شدم همراهی مادرم خانه رفتم داخل اتاقم
شدم که امیر و عمر طرفم بد بد سیل داشتن بی بی جانم هم بود
اگر لحاظ پدرم و بی بی جانم نمیبود امیر و عمر همینجه
هردویش قبر مه می کنن آخر گناه مه چی است خدایا؟؟؟
مادرم شیشته رفتم پشت مادرم شیشتم و آرام آرام گریه داشتم

بی بی جان : عظیم بچیم چرا تمام تان غالمغال داشتین دواى خواب مه خورده بودم که هیچ به خود نفامیدیم آرزو جان بی بی چرا گریه داری؟ چی شده ای دختره عظیم چرا ز دین نواسه مه؟

امیر : هیچ بی بی جان نواسه گل تان....

عظیم : چپ باش او بچه عظیم تو استی یا مه آرام باش خودم گپ میزنم گوش کو او دختر برادر هایت هر چی میگه به خوبی خودت میگن اعصاب مام سرت خراب است مگم همقه که برادر هایت تره زدن همو بس ات است ازى بعد دگه مکتب نمیری فامیدی همقه که خواندی بس است به ای چند ماه دگه پروفیسور نمیشی همقه که خواندن و نوشتن ره یاد داری همو هم زیاد است برت پنج سال پیش هم بخاطر مادرم نمیبود دگه نمیاندم که بری

بی بی جان : چرا نمیانم مکتب بره چرا ز دین دختره مه؟

عظیم : میگم برت باز مادر ، دور ازى گپا دگه مکتب نری یکی و خلص بس است همقه خواندن بیزو دختر استی امروز صبح عروسی کرده میری به جای ازو کار خانه ره یاد بیگی که به دردت میخوره باز اونجه کسی از تو دری و ریاضی ره پرسان نمیکنه تو دل خوده خوش کدی که وقتی تره مکتب ماندم پهنتون هم میمانم؟؟؟ تره چی به و درس و پهنتون اصلاً

شما دخترا ره چی به پهنتون که هزار رقم فسق و فساد ره یاد
میگیرین از اونجه

آرزو : خدایا ای چی رقم ذهنیت است که فامیل مه داره یعنی
هر دختری که پهنتون بره خراب است خدایا مگر زن و دختر
به نوکری خلق شده که حق تحصیل ره نداره چرا نمیفهمن که
مه اگر درس بخوانم و بجایی برسم سر شان ره بلند میسازم
همه زحمات که بخاطرم کشیدن ره جبران میکنم ولی افسوس
که ده قوم ما بخاطر گپ مردم یکی دختر خود ره به پهنتون
چی که به مکتب نمانده چرا؟؟؟ چون مردم سر شان گپ میزنه
یعنی نسبت به آینده اولاد خود اقدر گپ مردم برشان مهم است
ولی کو زبان که بگویم

عزیزه : عظیم خان بیازو سه ماه دگیش مانده خلاص میکنه
اقدر زحمت کشید ده ای وقت آخر زحمات شه به خاک یکسان
نکو بان بره بخانه خیره اگه میگی مه آرزو ره میبرم رخصت
که شد پس میارمش

عظیم : لا حول ولا حوالی چرا اقدر جنجال کلگی ده ای
، خانه سر دل خود شده وقتی که میگم بسش است بسش است
دگه اقدر گپ ره دامن نرزرنین

بی بی جان : امیر ، عمر آرزو ره شما زدین نمی شرمین که
سر خوارتان دست بلند میکنین عه باز ای دختر چقدر شما ره
دوست داره مه همینجه استم رفتار تمام تانه میبینم که همراهی

ای دختر چی رقم رویه میکنین اقدر وقت میدیدم ولی چیزی نمیگفتم که شما هم نواسه مه استین و قهر نشین امروز اگه از بی بی تان هم قهر شوین ده قصه نیستم عظیم تره هم میگم حق و ناحق ای دختر ره چیزی نگویین بخدا اگه یک دغه دگه سر ای دختر دست بلند کده بودین مه بیخی میرم ازی خانه و شیر مه هم برت نمیبخشم گفته باشم بیزو یک چند وقت دگه ده خانه تان است عروسی کده میره نکنین مره جگر خون

عظیم : مادر امروز از راه مکتب میامد امیر دیده بود که چند بچا به زور به موتر میبوردنش اگه امیر نمی رسید چی میشد؟؟؟ ، او وقت آبرو بر ما نمیمانند مردم ما ره خو میشناسی هزار رقم گپ جور میکنن که دختر عظیم خان گریخته مه از خود عزت و آبرو دارم

عزیزه : عظیم نکو آینده دختر خراب میشه بان بره مکتب خوده بخانه سه ماه دگه مانده

عمر : مادر همی چی میکنه که مکتب میره دوازده سال است که خوانده میره چیزی نگفتیم بجای ازو بره کارخانه و آشپزی ره یاد بگیره صبح دگه صبح عروسیمیکنه میره خانه ال لا حول ولا همی دهن مره باز میکنین که دانه دانه همه

عظیم : عمررر چپ میباشی یانی

آرزو : دو بار است که متوجه گپهای رمز و راز دار عمر میشم حس میکنم گپی است درباره مه که هر بار میخوابه

بگویه ولی پدرم مانع میشه دیشب شب مهمانی هم وقتی
همرای الطاف جنگ کده بود میخواست بر مه چیزی بگویه
ولی پدرم نماند چی گپ است اینجه

قسمت چهارم

قدر شکسته بودم و دلم از آدم عالم گرفته بود که دگه حتی یک
کلمه هم نگفتم چون مه ناحق بخاطر آرزوهایم اقدر پر بال
میزدم ناحق اقدر خیال پردازی کرده خود ره امید میدادم که
پدرمه رازی ساخته امتحان کانکور میتم پهنتون میخوانم وکیل
میشم وظیفه پیدا میکنم ولی با ای گپ های که حالی پدرم بر
مه زد تمامش خیال ناحق بود که دود شده به هوا رفت در ای
سرزمین کدام دختر به دل خود است که مه اینجه از زمانی که
خوده شناخته بودم تا به حال اقدر درد و رنج زندگی ره تحمل
کرده خوده استوار گرفتم ولی حالا دگه توان نمانده که مبارزه
کنم آخر تا کجااا مه به امید ای که پهنتون رفته درس بخوانم
ادامه داده و مبارزه میکنم ولی وقتی که مره پهنتون اجازه

نتین پس دگه چی فایده

در مقابل اقدر جنجال و مشکلات دگه هیچ حس ندارم اصلاً
جام کدیم زودتر با کدام مشکل مبارزه کنم با تقدیر خرابم که
همرای مه بازی ره شروع کده و سر ضد است و هر خواست
مره بر عکس میکنه یا همرای رفتار پدرم و عمر شان که با
چشم حقارت طرفم میبینن

ولی خیلی خسته استم خیلی... که میخوایم دور از همه به یک
خواب ابدی رفته و دگه هیچ بیدار نشم
به خود آمدم دیدم که پدرم ، امیر و عمر رفته بودن
مادرم به طرفم دیده گریه داشت

عزیزه : جان مادر صبر که بنداژ بیارم آرنج ته بسته کنم کنج
لب ته ببین که خون شده ای خدا عاقبت ای دختر چی خاد شد

آرزو : ده جواب مادرم چیزی نگفته چپ بودم مادرم گریه
کرده رفت حتی مادرم هم میفهمه که مه بدبخت استم و عاقبت
زندگیم خوب نخاد شد از اول هم خوب نبود ، بود؟؟؟وقتی اول
زندگیم خوب نبود پس از آخرش هم توقع نداشته باشم
بی بی جان : بچیم جان بی بی تشویش نکو برادر هایت که
، نباشن همرای پدرت گپ میزنم که پس اجازه بته بری مکتب
پیش برادر هایت چیز نگفتم که پس گپ کلان نشه حالی هم
اعصاب پدرت خراب است همرایش گپ زده نمیشه باز مه
میفهمانمش

آرزو : مهم نیست بی بی جان حالی که بُرم یا نرم بر مه دگه
فرق نمیکنه گریه کده گفتم

بی بی خودت هم ده زمانش دختر بودی شاید مره درک —
کنی کسی که برت بد و رد بگویه با وجود که گناه ات نباشه
میگی زمین چاک شوه داخلش برم شاید صدای شانه شنیده
باشی بر مه میگن دختر بی حیا ، بی بی مه چی بی حیایی کدیم
که مره به ای نام خطاب میکنن تو بگو بی بی تا حالی از مه
چی اشتباه سر زده که اتو میگن ده مقابل هر گپ گپ شان سر
خم میکنم که مره ای قسم چیز ها نگوین مگم باز هم به رخم
میکشن مه به غیر از ای که از حقم دفاع میکنم تا درس بخوانم
دگه چی کدیم ، بی بی راست بگو مه دختر پدرم استم خواهر
اصلی برادر هایم استم کدام برادر ای رقم همراهی خواهر خود
مثل حیوان رفتار میکنه هر چقدر همراهی شان خوب رفتار
میکنم تا مره دوست داشته و کمی از مهر و محبت پدر و
برادر ره نصیب شوم مگم باز هم زشت میرن آخر چرا بی بی
عزیزه : بچیم آرام باش کُشتی خوده گریه کده جان مادر ، نکو
بچیم کورت شوه مادر بیا که دستته پانسمان کنم
آرزو : با گیهای که گفتم طرف بی بی جانم دیدم که چشمهایش
پر از اشک شده ولی چیزی نگفت
از بس گریه کرده بودم به سسکه افتاده بودم
مادرم دست و زخم کنج لب مه پانسمان کد رفتم سر زانوهای

بی بی جانم خواب شدم و بی بی جانم هم با دستهای خود
موهای مره نوازش میکند و مه اقدر خسته بودم که زود خوابم
بورداز خواب بیدار شدم که دستم درد می کرد به طرف کلکین
دیدم هوا تاریک شده بود چند ساعت شده بود که خواب بودم؟
طرف ساعت دیدم که هفت و نیم بجه بود به طرف بی بی جانم
دیدم که نماز میخواند دلم هوای راز نیاز با خالقم را کرد از
جایم بلند شده رفتم وضو گرفتم آمدم پهلوی بی بی جانم نماز
خواندم بعد از خلاص کردن دست به دعا شدم که بی بی جانم
چند دقیقه طرفم سیل کد و دست نوازش به سرم کشید دعا کرده
و بطرفش دیده لبخند زدم

فکر کنم همراهی پدرم گپ زده باشه ولی ازش پرسان نکدم که
پدرم چی گفته چون جواب پدرمه میفهمیدم ، ضرورت به
پرسیدن دوباره و شنیدن جواب تکراری نبود تا با تکرار
کردنش دوباره نا امید شده و از درون ویران شوم مگر از اول
دلم شاد و آباد بود؟؟؟؟

بی بی جان : بچیم از وقتی که از مکتب آمدی نان نخوردی
صبح هم اینکه صبحانه نخوردی مچم که ده مکتب خورده
بودی یانی مادرت لوبیا پخته کده پیشتر آمد دید که خواب
بودی پس رفت باش صدایش کنم نان بیاره امروز مه و تو بی
بی و نواسه یکجای نان میخوریم
آرزو : ازی مهربانی بی بی جان و مادرم به دلم چراغ امید

پیدا شد شکر که مادرم و بی بی جانم پشتم استن
به گیای بی بی جان چشم گفته روی شه بوسیده و به آغوش
گرفتم شه
(آرزو)

شکر که تو و مادرم استین بی بی جان وقتی شما همرایم باشین
هیچ غم ندارم

بی بی جان : دختر گلم بخیز جای نماز هاره جم کو که مادرته
بگویم نان بیاره

آرزو صحنی است بی بی جان مادرم نان آورد مه و بی بی :
جانم خوردیم

مادرم همراهی پدرم ، امیر و عمر یکجای خورده بود فقط بی
بی جانم نخورده بود و منتظر مه بود تا یکجای بخوریم و مه
فدای ای مهربانی هایش شوم

نان ره خوردیم پتنوس ره میبوردم که مادرم از دستم گرفت
عزیزه : مه میبرم جان مادر برو بشین کار نکو بیازو خسته
استی اگه خوابت گرفته خواب شو یا اگه چای میخوری به بی
بی جانت میارم که به تو هم بیارم

آرزو : نی مادر جان چای هم نمیخورم جایمه می اندازم
دوباره خواب میشم

عزیزه :صحنی است بچیم هر رقم که راحت استی
آرزو :جای مه انداختم و دراز کشیدم به فکر کتابچه خاطراتم
شده به نوشته های شب قبل که با چی انگیزه قوی نوشته بودم
افتادم از جایم بلند شده کتابچه را گرفتم دوباره به جایم رفته
در صفحه دیگرش نوشتم

اگر خودم فریاد نزنم دلم فریاد میزند..

اگر خودم گریه نکنم قلبم خون گریه میکند....

اگر خودم حرف نزنم نفسم را قید میکند....

و این حرف های ناگفته ام روزی بر دلم عقده شده و مرا
خواهد کشت...

— و هنوز سر داستان است ببینم که ای روزگار دگه چی

بازی های خواهد کرد با مه...

کتابچه را بسته دوباره در الماری گذاشتم به جای خوابم رفته
و خوابیدم.....

(الطاف)

به دفتر مصروف کار بودم که عزیر داخل آمده و سر چوکی
شیشت

عزیر :لالا میفهمی امروز یک تعداد نفر آمده بود بخاطر
امتحان دادن ده بین شان یک دختر مقبول هم بود اقدر مقبول
بود که نگو کاش کامیاب شده و همکار ما شوه

الطاف :طرف عزیز دیده به ریشخندی گفتم
—از دست تو عزیز که بیست چهار ساعت فکرت طرف
دختر است خیره تشویش نکو کامیاب شده و آمده عاشق تو
میشه

عزیر تکیه خوده از کوچ گرفته گفت
عزیر :اول خو ریشخندی نکو دوم جای که تو باشی طرف
ما کسی سیل هم نمیکنه بخیز برو ازی وزارت که یگان کس
سر ما بیچارا عاشق شوه اگر نی همتو سوته مجرد میمانم
الطاف :ههههه دلت جم مه از خود نامزاد دارم طرف دگه
کس سیل هم نمیکنم

عزیر :نامزاد داری؟ اما تو خو بر مه گفته بودی که مجرد
استی

الطاف :مجرد استم یعنی از کودکی یکی به نامم است و مه
زیاد دوستش دارم یعنی نامزادم هم گفته میشه چون آخر از
مه میشه

عزیر :خووو خی ای گپ است پس اینجه راه مه صاف است
اگر کسی او دختر نرگس واری از مه در باره تو پرسان کد
میگم نامزاد است

الطاف :ها بگو راحت هم صاف است دلت جم هههه...
تا دیگر به دفتر مصروف کار بودم ولی نمیفهمم چرا یک
یک دقه دلم شور میزد فکر میکنم کدام گپی شده هر دقه فکرم
طرف آرزو میره یا شاید پشتش دق شدیم که اتو دلتنگی دارم
ولی آرزو ره دیشب به خانه شان دیدم که جور و تیار بود
پس چرا اقدر دلم بخاطرش بیتابی داره...

امروز در وظیفه جلسه داشتیم و تا به پهنتون رسیدم سرم
ناوقت شد مه به وزارت اقتصاد کار میکنم و دیگر بعد از
رخصت شدن از وظیفه پهنتون کاردان میرم و انگلیسی
میخوانم به سرعت رانندگی میکردم بلاخره بعد از پانزده
دقیقه رسیدم دروازه صنف ره تک تک زده داخل شدم که
استاد نبود رفتم به جایم شیشتم که رفیقم امید گفت

امید :او بچه چرا اقدر ناوقت کدی؟

الطاف :دیر شد امید امروز ده وظیفه جلسه داشتیم راستی
استاد کجا است؟

امید :خو طالع کدی بچیم که رفته بیرون ریس کارش داشت
اگر نی خوب یک بیاب جانانه میشدی
الطاف :شکر که نبود اگر نی یک ساعت پر گفته سر مره
میخورد بیزو حوصله هم ندارم....
امید :چرا الطاف خیرتی است؟

الطاف: نمیفهمم امروز هیچ خوب نیستم یا شاید کارهای دفتر مره خسته میسازه با گفتن ای گپ بحث ره خاتمه دادم دگه چیزی نگفتم و مصروف درس شدم..

بعد از رخصت شدن از پهنتون خانه رفتم لباس های مه تبدیل کدم پایین آدم غذا خورده شد به تلویزیون خیره بودم اصلاً فکرم درگیر بود و تلویزیون بهانه که افرا پیشم آمد

افرا: لالا الطاف همی سوال ریاضی ره برم حل میکنی؟

الطاف: چشمه‌ایمه از تلویزیون دور کده طرف کتابچه افرا دیدم

__کوو ببینم کدام سوال است؟

به طرف سوال دیدم که آسان بود چند دقه بعد حل کده و کتابچه ره برش دادم

افرا: تشکر لالا جان

الطاف: افرا وقتی ده ریاضی مشکل داری چرا کورس ریاضی نمیری؟

حسام: ای تنبل خدا زده ره مانده بود کورس رفتن بیزو سوالات خوده سر دیگر حل میکنه چی کنه کورس ره افرا: به تو چی که ده هر کار مه غرض میگیری مرض داری

_لا لا الطاف یکی خو کورس دور است باز مه تنها هم استم
چی رقم برم؟

کاکاشریف :بچیم هر مشکل که داری چرا به ما و
برادرهایت نمیگی بر ما بگو جان پدر ما برت حل میکنیم
مقصد که مشکلات تو رفع شده یک چیز ره یاد بیگیری صبح
همرای مادرت برو کورس ،تایم بعد از چاشت ره انتخاب کو
که حسام بعد از چاشت بیکار میباشه ده موتر خود برسانید

حسام :دگه چی پدر جان مه خو موتر وانش نیستم
خودش بره مه از خود کار دارم

کاکاشریف :چی کار داری؟

حسام :چی است.....او.....بعد از چاشت مه درس

میخوانم درس های پهنونم سخت شدن
عایشه :دروغ ره سیل کو از وقتی که میایی تا دیگر ره که
تو بچه ده تلویزیون گیم فوتبال میزنی شریف جان دروغ
میگه

کاکاشریف :بچیم راهش دور است دگه ای که بعد از چاشت
بیکار میباشی الطاف هم تا شام خانه نیست چی میکنی ده
خانه تو ببرش

حسام :صحی است پدر جان

الطاف :طرف افرا دیدم که طرف حسام قواره داره

حسام :مه همراهی تو شیشک قیچ کار دارم

افرا :ههههه

الطاف :بعد از چند دقه نشستن مه هم رفتم به اتاقم و
مصروف کار های دفتر شدم هر چی می‌کدم فکرم ره طرف
کار بگیرم اما نمیشد نمیفهمم چرا امروز از صبح ره که دلم
نا آرام است و علتش ره هم نمیفهمم ،هر بار آرزو پیش
چشم میامه حس میکنم کدام مشکل داره یا شاید توهم باشه و
مه همتو حس میکنم

امشب هیچ کار هم دلم نشد ورق هاره یک گوشه سر میز
مانده و رفتم خواب شدم چون امروز بیش از حد خسته و
فکرم درگیر بود....

(آرزو)

صبح بیدار شدم که باز هم سرصدای امیر شان میامد خدایا
هر صبح باید پر از ماجرا باشه میفهمیدم که گپ شان باز هم
درباره مه است از جایم بلند شدم دیدم که بی بی جانم هم در
جایش نیست از پیش اتاق شان تیر شدم نمیخواستم که باز هم
گپ های شان ره بشنوم رفتم حمام دست و رویمه شستم
دوباره آمدم اتاق هیچ اشتها هم نداشتم بر چند دقه همتو شیشته
بودم که عمر با قهر داخل اتاق شد از ترس بلند شده و به

دیوار خوردم

عمر : او دختررر چرا هیچ به گیپپ نمیفهمی دگه مکتب نیست خلااااص شددد وقتی که پدرم به مکارگی تو رام نشد از طریق بی بی جان پیش میری؟؟؟

آرزو : چی کدیم لالا عمر؟؟

عزیزه : او بچه چرا اوقات خانه ره تلخ میکنی ای خبر نداره از گپ های بی بی جاننت نی که باز امروز جنگ دلت شده سر چی دلت پر است که اتو غالمغال داری برو ده او خانه که دگه برت حوصله نمیکنم جای که پدرت باشه تو و امیر ره صبر است

عمر : سر چی دلم پر است مادر عه سر چی از دیروز تا حالی جااار زده میرم که مکتب نره نره نرره چرا هیچ به گپ نمیفهمه

امیر : آفرین مادر ای دختر را همراهی ای گپهائیت بیگی ده سر ما بلند کو او دختر بخدا ای دغه آخر مه است که برت میگم دگه حوصله اقدر تکرار کردن را ندارم دگه مکتب نمیری فامیدی دگه گوش های بی بی و مادر مه پر نمیکنی که پدرم بخاطر مکتب رفتن تره اجازه بته

آرزو : مه بر بی بی جانم چیزی نگفتیم چرا هر گپ ره سر مه می اندازین بخدا خسته شدیم اگر زیاد از مه بدتان میایه

بیابین مره بکشین که هم شما بی غم شوین هم مه گریه کده به
زمین شیشتم

— ایلا بتین پشت مه بخدا خسته شدیم مره از درس خواندن
تیر فقط هم‌رایم کار نداشته باشین لطفاً عذر میکنم

بی بی جان: برو امیر بس است دگه از دیروز که ای دختر
را به بینی رساندین عمر تو هم برو

آرزو بلند شو بچیم چپ باش که پدرت ده او خانه است
صدایته میشنوه میایه آرام دگه جان بی بی خود

آرزو: امیر و عمر از اتاق بیرون شده رفتن مه هم اشک
های مه پاک کدم ده یک گوشه آرام شیشته بودم که مادرم برم
تخم مرغ پخته هم‌رای شیر آورد
— نمیخورم مادر جان اشتها ندارم

عزیزه: خیره بچیم جان مادر خود از خاطر مادرت یک دو
لقمه بخو که ضعیف میشی

بی بی جان: راست میگه بچیم خیره از خاطر مه بخو گپ
مره خو ده زمین نمی اندازی نی

آرزو: گر چی دلم نمیشد ولی از خاطر مادرم و بی بی جانم
یک چند لقمه به زور خوردم

صبحانه خوردم ظرف ها ره آشپز خانه بورده و ششتم از
آشپز خانه برآمدم و به سالون رفتم سالون.....

قسمت پنجم

رفتم سالون تلویزیون ره روشن کده برنامه های تلویزیون ره میدیدم تا چاشت ره به هر چیز خوده مصروف میکدم تا کمی فکرم دگه شوه ولی نمیشد اصلاً دلم آرام نمیگرفت به طرف ساعت دیدم که امروز ساعت آخر انگلیسی داشتیم مضمون که زیاد خوشم میامد دلم پر شد به یاد مکتب ، استاد و صنفی هایم گریه کردم اقدر گریه کردم که راحت شدم به غیر مه، مادرم و بی بی جانم هیچ کس خانه نبود پدرم و امیر وظیفه رفته بودن عمر هم پهنتون بود اشک های مه پاک کدم به طرف ساعت دیدم که دوازده و پانزده دقه بود رفتم که به دیگ چاشت تیاری بگیرم ولی پیش از خود مادرمه به آشپز خانه دیدم که آشپزی میکنه

_ چی میکنی مادر جان میماندی مه پخته میکدم

عزیزه : خیره بچیم حالی مه پخته کدم چی فرق میکنه جان مادر برو بشین بیزو دگه کار نیست همی دیگ ره بندازم مام میایم

آرزو : صحنی است مادر جان، از آشپز خانه برآمده به اتاقم میرفتم که حویلی ره دیدم برگ های زرد درخت ها به هر سمت حویلی افتاده بود بیرون شده به برگ های زرد و خشک دیدم در برگ های زردی که هر طرف پراکنده شده بودن

تصویری از خود ره میدیدم که برگ ها هم مثل دل مه پژمرده شده بودن ولی اونا خوشبختن که روزی دوباره روپیده و سبز می‌شوند چون همه امید شان بهار است که هر سال باعث خوشحالی شان میشه ولی مه.... آیا روزی میشه که خزان زندگی مه هم بهار شده روی خوشبختی ره ببینم چشم هایمه بسته کدم و دلم بغض کرد ولی اجازه ندادم چشم‌هایم بباره بغض خوده قورت کرده و نفس عمیق کشیدم پیش خود گفتم تسلیم نشو آرزو تو گر هیچ امیدی نداری مگر خدایی بزرگ که داری هیچ چیزی به یک حالت نیمه‌مانه شاید سختی های زیادی ره ببینی اما خود را از دست نتی مگر شعار تو چی بود (یک دختر هیچ وقت شکست نمیخوره) پس به شعارت باور داشته استوار بمان باور داشتنت سخت است ولی ناممکن نی..... یکباره دلم لرزید چشم‌هایمه باز کدم که همو لحظه صدای آذان بلند شد ای لحظه بی اندازه بر مه خوش آیند بود چون صدای حق بود که با پیام های خود گوش های مره نوازش میداد و میگفت خدا بزرگ است بی شک....تا وقت خلاص شدن آذان رفتم یک گوشه شیشته و به آزان گوش دادم بعد ازو رفتم جارو ره گرفته جارو کدم ازی که در خانه بشینم ده کار خوده مصروف کنم خوب است به وسط حویلی رسیده بودم که مادرم از پشتم صدا کد عزیزه : چی داری بچیم بان بیازو باز برگ ها از درختا

میریزه بانشه باز مه جم شان میکنم
آرزو : نی مادر جان خودم میکنم بیزو کار هر روز مه است
ازی که ده خانه بشینم ده کار مصروف باشم خوب است
عزیزه : صحنی است بچیم هر رقم که راحت استی باز که
خلاص کدی بیا غذا بخو

آرزو : صحنی است مادر جان میایم

روزها همی قسم خسته کن و بدون رفتن به مکتب سپری میشد
هر روز کارهای تکراری یک ماه از نرفتنم به مکتب تیر شده
بود که یک روز صحنی مکتبم تمکین به خانه ما آمد و از
محروم شدنم برم خبر داد و بعد از گلی شله شدن که چرا به
مکتب نمیایم مه هم تمام ماجرا ره برش گفتم بسیار جگر خون
شد هر قدر شله شد که دوباره کوشش کنم بخاطر آمدن به
مکتب ولی برش گفتم که دگه آمده نمی تانم دگه توان مبارزه با
پدرم و برادرهایم ره ندارم روزی که صنف هفت هم شده بودم
مره اجازه نمیدادن ولی بعد از زیاد عذر و زاری مره ماندن
که برم چون او وقت خورد بودم ولی حالی که کلان شدم هیچ
کارم به دست خودم نیست فقط مثل یک تندیس استم که دیگران
به هر سمت که دلشان خواست مره هدایت میکنن....یک روز
دروازه تک تک شد رفتم باز قدم که خاله عایشه با افرای بودن

همراهشان سلام علیکی کده و به خانه هدایت شان کدم با مادرم
هم سلام علیکی کدن رفتیم داخل خانه

عزیزه : خوش آمدی عایشه جان خوب خو استی شریف بیدر
خوب بودن

، عایشه : خوب استن شکر خودت چی حال داری عظیم بیدر
بچا خوب استن

عایشه : شکر به دعایت چطو که تره ای طرفا دیدم بعد از
چقدر وقت

عایشه : ههههه هم مه دق آورده بودم هم افرا شله بود که بریم
افرا ره گرفته آمدم خیره یک چند مدت دگه هم صبر کنین ،
باز رفت آمد زیاد میشه

آرزو : خاله عایشه بعد گفتن ای گپ طرف مه سیل کده لبخند
زد و دوباره مصروف گپ زدن با مادرم و بی بی جانم شد مه
هم بیرون شدم و به آشپز خانه رفتم چای و میوه خشک ره
جور کده خانه بوردم

ده ای یک ماه هیچ جای نرفته بودم و دق آورده بودم از آمدن
افرای شان خوش شدم رفتم پهلوی افرا شیشتم
افرا : چطور استی آرزو؟

آرزو خوب استم افرا جان میگذره خوب شد آمدی : بیخی دق
آورده بودم ده خانه

افرا : اول نمی آمدم گفتم شاید مکتب رفته باشی ولی وقتی دیدمت خوش شده گفتم شکر که آمدم امروز خاص از خاطر تو مکتب نرفتم

آرزو : خوب کدی جگرم

افرا : راستی چطو که مکتب نرفتی امروز؟

آرزو : با گپ افرا حیران بودم چی بگویم اگر دروغ میگفتم روزی حتماً همه گی خبر خاد شدن که دگه مکتب نمیرم ولی مختصر برش گفتم دگه نمیرم افرا جان یعنی پدرم اجازه نداد افرا اول تعجب کد بعد گفت

افرا : اما چراااا ، کم مانده بود بیزو خلاص میکدی

آرزو : نماند دگه جانم میفهمی که پدرم خوش نداره اقدر وقت هم که میرفتم پافشاری مادرم و بی بی جانم بود که پدرم اجازه داده بود

افرا : ولی حیف شد آرزو با ای استعداد که تو داری میفهمیدم که اگر درس میخواندی به آرزو هایت میرسیدی چون به توانایی های تو باور داشتم خیلی لایق بودی

آرزو : پیش خود گفتم کاش پدرم مره درک می کرد به خواسته هایم احترام داشته و در هر مرحله زندگی مثل کوه پشتم میبود جان پدر گفته دست نوازش بر سرم میکشید که مه

لبریز از محبت پدرانہ اش میشدم ولی نوزده سال ام شد اما
هنوز ہم نمیفہم محبت پدر یعنی چی چی میشد کہ برادر ہایم
ہم مثل یک حامی پشت خواہر خود میبودن مشکلات مرہ
حل کردہ مرہ بہ سوی آرزوہایم تشویق میکردن چی میشد
کہ وقتی بالای موضوعی نگران میبودم برم میگفتن کہ چرا
تشویش داری جان لالا ما کہ ہمرایت استیم ولی.....هیچ
کہ ہیچ و چقدر ای خیال بافی های مہ ناممکن بود ای گیہا
در تصور کردن بر مہ بسیار خوشایند بودن و با ہمچین
خیال بافی ہم خندہ بر لبم آمدہ و قند در دلم آب میشہ پس وای
از واقعیتش کہ آدم چی لذتی از زندگی میبورد خوشا بہ حال
دخترانی کہ چنین پدر و برادر دارند آہ خدا....

افرا : آرزو دہ چی چرت رفتی

آرزو : چیزی نی افرا جان دگہ بہ جواب افرا چیزی نگفتم و
بحث رہ تغیر دادم ہمرا ای افرا قصہ داشتم کہ گفت

افرا : آرزو بیا بریم بہ اتاقت اونجہ راحت قصہ کنیم

آرزو : ہر دویمہا بہ اتاقم رفتیم ہمونجہ شیشتہ بودیم کہ افرا
یک چند دقہ دہ چرت رفتہ و گفت

افرا : آرزو ببین یک سوال میکنم ولی قہر نشو چون ذہن
مرہ مغشوش کدہ

آرزو: بپرس افرا ببینم چی ذهن تره مغشوش کده؟
افرا: آرزو راست بگو چرا کاکاعظیم تره مکتب نماند یعنی
چقدر لایق بودی همیشه اول میشدی ده خانه ما پدرم همیشه
از لایق بودن تو گپ میزد و تره بر مه مثال میداد لطفاً از
سوالم قهر نشو

آرزو: با سوال افرا قهر نشدم افرا بی اندازه خوب دختر بود
و میتانستم سرش اعتماد کنم و مه هم به کسی ضرورت داشتم
تا همرایش درد دل کنم این درد، رنج و غصه های که مثل
موریانه مره میخورن بر دلم سنگینی میکنن و مثل کوهی
شدن در درونم که اگر به کسی نگویم از درون ویران شده
خرابم میکند

دگه تاقیت نتانستم گریه کده همه چیز ره به افرا گفتم
از آزار دادن او نفرها تالت و کوب عمر شان و ممانعت
پدرم بعد از گفتن ای گپ ها سر مه بلند کدم که چشمهای افرا
اشکی بود افرا مره به آغوش گرفت که دل مه دگه هم نازک
شده گفتم

— خیلی خسته شدیم افرا بخدا دگه توان ندارم از روزی که
به دنیا آمدیم یکبار هم پیشانی باز و لبخندان پدرم و عمر شان
ره به طرف خود ندیدیم هربار که به طرفم نگاه میکنن حس
میکنم مانند یک خار استم به چشم شان
افرا: آرزو واقعاً نمیفامم چی بگویم آفرین به تو واقعاً شجاع

استی تشویش نکو ای روزا تیر میشن میفهم که روزی
عروسی کده او وقت خوشبخت میشی و مردی نصیبت خاد
شد که تره اجازه میته درس خوانده و به آرزو هایت بررسی
آرزو : از آغوش افرا دور شده با گریه گفتم

—نی افرا خوشبختی بر مه نامده هر قدر میخوایم خوده
تسلی بتم و استوار بمانم اما نمیتانم میفهم انسانی که از اول
بدبخت باشه هیچ وقت روی خوشبختی ره نمیبینه چون یکبار
هم زندگی به طرف مه لبخند نزده و روی خوش نشان داده

افرا : اشتباه میکنی آرزو مه میفهم انشاءالله خوشبخت میشی
مرد واقعی نصیبت شده تره خوشبخت ترین خانم دنیا میسازه
و اینجه هم جای نشانی

آرزو : وقتی مه هیچ امیددی ندارم پس تو چطو اقدر مطمئین
گپ میزنی افرا

افرا : حس میکنم آرزو که روزی حتماً لذت واقعی زندگی ره
میچشی و انشاءالله او روز دیر نیست به گیهایم باور داشته
باش...

آرزو : از گپ های که افرا زد تعجب کدم و تا جای خوش هم
شدم چون افرا با گیهای خود کمی دل مره استوار کد نمیفهم
چرا با اطمینان گپ میزد و بعد گفتن ای گپ ها لبخند عمیق

هم زد میخواستم بپرسم که برش زنگ آمد موبایل خوده از دستکول کشیده و جواب داد

افرا :بلی لالا الطاف میشنوم؟

الطاف:

افرا :مه خانه نیستم لالا جان مه و مادرم خانه آرزو شان آمدیم

الطاف:

آرزو :نمیفهمم که برادرش الطاف برش چی گفت که افرا طرف مه دیده و لبخند زد

افرا :ها چیزی که زیاد برت مهم است پیش مه است

الطاف:

افرا :ها ها لالا جان خانه بیایم گپ میزنیم فعلاً بای

آرزو :افرا موبایل ره قطع کد طرف مه دیده گفت

افرا :میفهمی از بین الطاف و حسام ،الطاف ره زیاد دوست دارم

آرزو :چرا ،حسام ره دوست نداری؟

افرا :نی بخاطریکه حسام مره زیاد آزار میته ازو خاطر دوستش ندارم ده هر گیم و هر کارم غرض داره مرض داره دگه

میفهمی ده خانه مره چی صدا میکنه؟
آرزو :چی صدا میکنه؟

افرا :خی خنده نکنی مقصد
آرزو :سیس نمیکنم خنده

افرا :اول بگو چشم هایم قیچ استن؟؟

آرزو :با گپ که افرا زد مره خنده گرفت
— چی ههههههه.....

نی افرا جان چرا قیچ باشی چشمهایت مثل خودت مقبول استن هیچ کمی نداری

افرا :خی چرا حسام مره قیچ میگه میفهمی از بس مره به ای نام صدا میکنه بعضی وقتها خودم هم شکی میشم روبروی آینه رفته چشم های مه میبینم که راستی قیچ نباشم

آرزو :هههههههه بخدا مره کُشتی از خنده تو دختر راستی به همی نام صدایت میکنه؟

افرا :تو خو گفتی خنده نمیکنم

آرزو : نام که سر تو مانده خو خیر ولی اگر سرت خبر شوه
که تو هم سر چشمه‌ایت شکی استی او وقت خدا خی تره
نجات بته

افرا : مه همی ره می‌گم بخدا از اندک کارم خبر شوه تا
زنده استم مره آرام نمی‌مانه هه‌ههه
آرزو : همراهی افرا قصه داشته خنده می‌کردیم و کمی از
دل‌تنگی مه هم کم شده بود که یک ساعت بعد عزم رفتن کدن
با افرا از اتاق بیرون شدیم که خاله عایشه با مادرم به دهلیز
بودن

عایشه : افرا دیدی آرزو ره دلت جم شد
آرزو بچیم افرا خو مره دیوانه کد امروز ، که مره ببر پیش
آرزو پشتت دق شده بود هر چی گفتم که مکتب نباشه ولی
گوش نکد طالع اش که مکتب نرفته بودی
آرزو : با گپ خاله عایشه طرف افرا دیدم که افرا روبه مادر
خود کده گفت

افرا : ها مادر جان طالع مه امروز نرفته بود
آرزو : افرا بعد از گفتن ای گپ طرف مه چشمک کد
بلاخره اونا هم رفتن و امروز با افرا قصه کده واقعا راحت
شدم

(الطاف)

وظیفه بودم مصروف پیدا کردن ورقی که مهم بود هر طرف
ره دیدم نبود یادم از خانه آمد که سر میز اصلاح شان می‌کدم
همونجه مانده موبایل ره گرفته به افرا زنگ زدم که بعد از
دو بوق جواب داد

الطاف :بلی افرا؟

افرا :بلی لالا الطاف میشنوم

الطاف :افرا یکبار بالا به اتاقم برو سر میز یک ورق است
عکس شه گرفته ده وتسپ برم روان کو
افرا :مه خانه نیستم لالا جان مه و مادرم خانه آرزو شان
آمدیم

الطاف :با شنیدن نام آرزو خوش شدم از جایم بلند شده گفتم

_خانه آرزو شان رفتین؟؟آرزو خوب است پیشت است؟؟؟

افرا : :ها چیزی که زیاد برت مهم است پیش مه است

الطاف :افرا جواب مره مثل ش فر داد همقه که مطلب ره
برسانه چون آرزو پیشش بود راحت گپ زده نمیتانست

_افرا ببین وضعیتش خوب است نمیفهمم چرا دلم طرفش نا

آرام است خوب خو است

افرا :ها ها لالا جان خانه بیایم گپ میزنیم

فعلاً بای

الطاف :بای

_افرا قطع کرد چون پیش آرزو درست گپ زده نمیتانست
یک ماه شده بود که آرزو ره ندیده بودم خیلی بخاطر دیدنش
دلتنگی میکردم ولی افسوس که نمیتانستم دیدنش برم و جایی
هم برابر نمیشد که ببینمش خیلی پشتت دق شدیم ز مردم چی
وقت باز تره دیده و ای دلتنگی مه بخاطر تو کم شوه....
به چوکی نشسته و دوباره مصروف کار خود شدم...
شام شد از پهنتون رخصت شده و بخاطر رسیدن به خانه
لحظه شماری میکردم تا با افرا گپ زده از حال آرزو باخبر
شوم خانه رسیدم لباسهای مه تبدیل کده پایین آمدم که غذا تیار
بود غذا میخوردیم که مادرم گفت
عایشه :شریف امروز همراهی افرا رفته بودیم خانه عزیزه
شان

شریف :خو خوب کدین خوب بودن خو؟؟؟
عایشه :خوب بودن شکر تره هم سلام گفتن همی افرا مره
شله که دق آوردیم بیا بریم خانه آرزویشان
شریف :امروز مکتب نرفتی افرا بچیم؟
افرا :نی پدر جان پشت آرزو دق شده بودم مادر مه به زور
بوردم بیزو آرزو هم مکتب نرفته بود یعنی دگه ن....
الطاف :افرا پیش از تکمیل کردن گپ خود چپ شد که مه

فهمیدم کدام گپی است

— آرزو دگه مکتب چی کده.....؟

افرا :گفتم امروز مکتب نرفته بود

حسام :دروغ نگو کدام چیزی دگه میگفتی خودت لوده

الطاف :افرا یک چند دقه طرف مه سیل کد و گفت

افرا :مه برش قول داده بودم که به کسی نگویم خو بیزو آخر

خبر میشدین.....نی دگه مکتب نمیره یعنی پدرش نیمانه

عایشه :مگم چرا امروز که مه ازش پرسان کدم خو چیزی

نگفت

افرا :اول به مه هم نمیگفت مادر ولی مه شله شدم و ازش

پرسان کدم تنها به مه گفت دلش زیاد پُر بود

شریف :حیف شد آرزو چقدر دختر لایق با استعداد بود عظیم

کار خوب نمیکنه دختر و بچه نداره نباید بین اولادهای خود

فرق کنه باید آرزو ره اجازه میداد که درس بخوانه پشت گپ

مردم هم نگرده آینده اولادش مهم است یا گپ مردم؟

الطاف :پس ده ای یک ماه نا آرام بودن قلب مه بخاطر آرزو

بی دلیل نبوده پس آرزو جگرخون است که قلب مه هم

بخاطرش ناآرام است ولی دلیل مکتب نرفتیش چی بوده او هم

که سال آخرش بوده و دو ماه بعد خلاص میكد طرف افرا

دیدم که طرف مه میدید وقتی متوجه اش شدم سر خوده پایین

کده و مصروف غذا خوردن شد
میفهمم افرا کدام چیزی ره از مه پنهان میکنی ولی او که چی
نمیفهمم صبر خبر خاد شدم....

بعد از نان خوردن از سالون بیرون شدم افرا ره میپالیدم به
اتاقش رفتم نبود به آشپز خانه رفتم که ظرف هاره میششت
الطاف :افرا وقتی کارت خلاص شد باز یکبار بالا بیا کارت
دارم

افرا :چرا کدام گپی شده؟

الطاف :نی چیزی نیست کار ته خلاص کو باز بیا
با گفتن ای گپ مستقیم به اتاقم رفتم لباسهای مه بر صبح اوتو
کده یک گوشه تیار ماندم افرا چرا دیر کد؟
سر تخت دراز کشیدم موبایل مه گرفته رفتم به صفحه وتسپ
افرا دیدم که آنلاین بود
— افرا مه تره چی گفتم پیشتر؟؟؟

افرا :اینه میایم لالا جان صبر

الطاف :دیدم که چند دقه بعد آمد

افرا :آمدم لالا جان بگو چی میگفتی

الطاف :از جایم بلند شده طرف افرا رفتم

—خو قصه کو امروز خانه آرزو شان رفتی آرزو خوب
بود؟؟؟

افرا :خوووو مه میگم که چرا مره اینجه خواستی خوب
جاسوس ره گیر کدی ههههه خوب بود شکر سلام میگفت
برت

الطاف :ریشخندی نکو افرا ،خو بگو آرزو چرا دگه مکتب
نمیره؟

با ای گپ که گفتم خنده افرا گم شد چند دقه به فکر رفته و
گفت

افرا :خو نمیره دگه کاکاعظیم اجازه نداد که بره

قسمت :ششم

الطاف :اوره خو گفتی دلیل شه بگو چرا نمیره
افرا :دلیشه مه....مه چی بفهمم بر مه نگفت
نمیره دگه یعنی....

الطاف :ازی رقم وارخطا شدنت یعنی صد فیصد میفهمی
ببین افرا مره میشناسی که سر اندک گپ شکی شوم میفهمم
که پشت گپ چیزی دگه است پس راست بگو

افرا :ولی لالا مه به آرزو قول دادم که به کسی نگویم
الطاف :باش خی واضیح برت بگویم میفهمی افرا که آرزو
به نام مه است و ازی هم خبر داری که چقدر دوستش دارم
نی؟پس یا پیش از مه میشه و مه باید از همه کارهایش خبر
باشم باید بفهمم که چی ناراحتش میکنه و چی مشکل داره پس
لطفاً به لالایت بگو

افرا چند دقه به فکر رفته و گفت

افرا :صحی است لالا جان میگم ولی قول بتی که کاری
نمیکنی یا به کسی نمیگی

الطاف :نمیگم قول است فقط بگو تا خبر شوم
افرا ؛ همو شبی که خانه کاکاعظیم رفته بودین به صبحش
وقتی افرا از راه مکتب خانه میامد...چند نفر اوره آزار
میدادن میخواستن آرزو ره به زور همراهی خود بیرن ولی
امیر دیده اوناره و امیر هم قهر شده خانه رفته همه چیز ره
به کاکاعظیم گفته و حتی عمر و امیر آرزو ره لت کده بودن
ولی ده ای گناه آرزو نبود ناحق از مکتب رفتن محروم شده
او...

الطاف :صبر صبر یعنی چی که آرزو ره لت و کوب کده
بودن

افرا :ها لالا ،عمر با سیلی زده بودش و دستش هم افگار
شده بود بیچاره با یاد آوری ای اتفاق گریه میکند زیاد دلش پر
بود اول نمیخواست بر مه هم بگویه ولی فکر میکنم خیلی
گیها به دل داره

الطاف :پیش خود گفتم ملکه قلب الطاف ره لت و کوب کده و
از مکتب رفتن محروم کدن ولی مه اینجه هیچ کار از دستم
نمیایه صبر داشته باش ز مردم فقط یک چند وقت دگه هم
صبر کو وقتی نامزاد شدیم هیچ کس ره اجازه نمیتم که تره
چیزی بگویه

—خوب دگه چی ،دگه چیزی برت نگفت؟؟

افرا :زیادتر از پدر و برادرهای خود جگر خون است که
همرایش درست رویه نمیکنن ولی فهمیدم خیلی تشنه محبت
پدر و برادر است از مه هم کاری ساخته نبود فقط دلداری
دادمش خیلی جگرم برش خون شد الطاف
الطاف :پیش تو هم گریه می کرد؟

افرا :ها لالا وقتی که به آغوش گرفتمش دلش نازک شده و
زیاد گریه کد مه برش زیاد دلداری دادم ولی آرزو اقدر
شکسته بود که باور ای گیها برش سخت بود فقط میگفت
خوشبختی بر مه نامده خیلی از درون ویران بود یعنی لالا

تمام گپ ره خلاصه کده برت بگویم که اصلاً حال آرزو
خوب نبود

الطاف :افرا خوب شد که به خانه شان رفته و احوال شه
گرفتی باور کو ده ای یکماه اصلاً مه به خود نبودم خیلی دلم
پشت آرزو بیتابی میکد خیلی دلم میخوایه برم خانه شان و از
نزدیک ببینمش ولی امکان نداره اصلاً موبایل هم ندارره
افرا :خیر است لالا جان یک چند وقت دگه هم صبر کو
انشاءالله پدرم گپ نامزادی شما ره رسمی ساخته دل تو هم
جم خاد شد

الطاف :بخیر ،سیس جان لالا تشکر که همه چیز ره برم
گفتی ولی از تو یک خواهش دارم هر گپ که مربوط به
آرزو بود لطفاً از مه پنهان نکو ،درست است؟؟؟

افرا :سیس لالا جان دلت جم پنهان نمیکنم ای گپ هاره
بخاطر برت نمیگفتم که آرزو سر مه اعتماد کده و گفت ولی
حالی تو هم حق داری باید بفهمی

الطاف :آفرین گودی گک لالای خود

افرا :حالی دگه اجازه است که برم؟؟

الطاف :ها افرا جان برو خواب شو که صبح مکتب میری

افرا دگه چیزی نگفت و میخواست بیرون شوه که فکر کنم
چیزی یادش آمده و دوباره دور خورده گفت

افرا : راستی لالا وقتی که گیهای آرزو ره شنیدم فهمیدم که خیلی تو پدرم و حسام ره دوست دارم چون که ده هر مشکل همیشه مثل کو پشتم استین و مه خوشبختترین دختر دنیا استم با داشتن شما ، پدرم مثل یک آغوش امن ، تو و حسام مثل یک حامی قوی پشتم استین گر چی حسام مره زیاد آزار میته ولی شوخی هایشه هم دوست دارم
الطاف : با گپ که افرا زد نزدیک رفته و دست نوازش به سرش کشیده گفتم

_ ما هم تره دوست داریم یکدانه لالای خود مگر ما جگرخونی تره دیده میتانیم که ده هر مشکل تره به حال خود رها کنیم همم تو هر تصمیم که درباره آینده و اهداف داشته باشی ایره بفهم که خانوادیت مثل کو پشتت استن خصوصاً ای لالایت

با ای گپ چشمهای افرا اشکی شده و گفت
افرا : به همی خاطر است که شما ره بی اندازه دوست دارم....

الطاف : به طرف افرا لبخند زد که او هم دگه چیزی نگفته به طرف دروازه رفت نو دروازه ره باز میکد که یکبار دروازه به شدت باز شده و بینی افرا به دروازه خورد

افرا : اخیخ بینیم خدا جان حساام چی داررری
حسام سر خوده پیش کده به طرف افرا دیده گفت
حسام : وی بینیت خوردخیره شاید شکسته باشه دگه کدام
گپ قابل تشویش نیست ههههههه

افرا : وحشی استی بیخی او طرف برو
حسام : گیر تان کدم بین خود چی میگفتین
افرا : به تو مربوط نمیشه او طرف شو که میرم بیرون
حسام : هله هله اکت کدن ای قیچ ره سیل کو
اول بگو چی میگفتین باز او طرف میرم
افرا : حالی تره چی او طرف برو حسام که حوصله نیست
میرم درس میخوانم

الطاف : حسام چیزی نیست که از تو پنهان کنیم افرا به
درس هایش مشکل داشت آمده از مه پرسیان کد
— حسام به دست افرا دیده گفت

حسام : خی کو قلم و کتابچه خو به دست افرا نیست
افرا : وای حسام بخدا آمر جنایی واری اقدر تحقیق میکنی که
تووبه چقدر پر گوی استی حالی تره چی که اقدر کنجکاو
استی او طرف برو میگم
الطاف : با گفتن ای گپ حسام نزدیک افرا رفته و از
موهایش کش کد

حسام :مره هر چی نباید گپی از مه پنهان بانه

افرا :اخخخ لوده افگارم کدی شادی

حسام :چی گفتی تو پس از سر بگو؟؟؟

افرا :نی....چیزی نی

الطاف :افرا و حسام گفتگو کده بیرون شدن و مه به فکر آرزو شدم کاش همو روزی که ای گپ شده بود و کاکا عظیم به مکتب نمانده بودش و عمر شان لت و کوبش کده بودن مه پیشش میبودم و ازش دفاع می کردم خدان چقدر ترسیده و گریه کده بود الطاف فدای قطره قطره اشکهایت شوه تره خوشبخت میسازم آرزو یکبار رسمی نامزاد مه شده و همراهیم عروسی کنی خوشبخت ترین خانم دنیا میسازمت فقط یک چند مدت دگه هم صبر کو....

(آرزو)

روزها در گذر بود دو ماه دگه هم تیر شد دختران هم سن سال مه و همصنفا نم از مکتب فارغ شده جشن فراغت خود ره گرفته بودن و خوشحالی میکردن هر کدام شان در کانکور ثبت نام کرده و برای اهداف شان میجنگیدن ای گپ هاره از طریق تمکین خبر شدم چون گاهی وقتا که پشت همدیگر دق میشدیم پیشم میایه چون مه اجازه بیرون رفتن ره ندارم ، تمکین هم در امتحان کانکور ثبت نام کده و میخوایه انجینیری

سیول ره بخانه چون هم خودش خوش داره و هم پدرش انجینیر است خوش بحال تمکین که چنین پدری داره و مثل کوه پشتش است ولی منی بیچاره که پدرم بخاطر کار سه ماه پیش که مه هیچ گناهی نداشتم همراهی درس گپ نمیزنه آرزو : از روزی که پدرم دگه مره مکتب اجازه نداد سه ماه شده بود که پای مه از خانه بیرون نمانده بودم خیلی دلم تنگ میشد ده ای سه ماه هیچ مهمان هم خانه ما نمیامد فقط یکبار که افرا با خاله عایشه آمده بودن و بس هر بار که سرم فشار میامد به حمام میرفتم و یک دل سیر گریه میکردم روزی خیلی خلقم تنگ شد و تحمل نتانستم گریه کده پیش مادرم رفتم مادر جان خیره بیا بر یک چند روز بریم خانه مامایم دلم میکفه ده خانه عذر میکنم پدر مه راضی بساز بریم عزیزه :چرا دلت پر است بچیم دق آوردی مادر فدایت شوه گریه نکو شو پدرت بیایه میگم برش اگه اجازه داد میریم آرزو :یعنی اگر اجازه نداد نمیریم؟؟ مادر بر یک چند روز هم که شده خیره مره یکجای ببر فضای ای خانه بیخی نفس مه قید میکنه مهم نیست کجا فقط بر چند روز که از اینجه دور باشم

عزیزه :صحی است بچیم شو پدرت بیایه مه گپ میزنم
همراهش جان مادر گریه نکو

آرزو : شب شد وقت غذا خوردن بود که مادرم سر صحبت
ره باز کرد

عزیزه : عظیم خانه چقدر وقت شده که خانه برادرم نرفتیم
اگر اجازه ات باشه آرزو ره گرفته یک چند شب برم که هم
مه دق آوردیم هم آرزو ساعتش تیر شوه

عظیم : راستی خوب شد یادم آمد زن ، صبح برادرم هاشم
سالگره بچه خوردش است از حامد ، مه و هاجره خواهر مه
خبر کده شریف شان ره هم گفته گفت اولاد هاره گرفته بیابین
که ساعت شما هم تیر شوه چقدر دیر شده که خانه شان هم
نرفتیم حالی اگه نریم خفه میشن

خانه برادر ته بان به یک روز دگه صبح که از وظیفه
آدم تمام تان تیار باشین که میریم
آرزو : بعد از گفتن ای گپ دیدم که عمر زیر زبان خود کدام
چیزی گفت ولی نفهمیدم که چی

مه یک عمه دارم و یک کاکا دارم که کاکایم دو دختر داره
بنام فاطمه و نرگس و دو بچه ، که حامد بچه خوردش است و
یک بچه اش هم سن امیر است بنام علی که هیچ ازش خوشم
نمیایه چون هر بار که خانه شان میرم با چشم‌های خود قسمی
طرفم میبیننه که دلم میشه همونجه پیش روی همه گی چشم
هایشه کور کنم با فاطمه و نرگس خوش استم ولی از خاطر
علی زیاد خانه شان نمیرم خاله ندارم مادرم تک دختر

خانواده بود مثل خودم و دو ماما دارم یکیش اینجه زندگی
میکنه که یک پسر خورد داره و یکیش خارج از کشور است
که او هم فقط یک دختر و یک پسر داره
غذا به آرامش خورده شد ظرفهاره جم کرده آشپزخانه بوردم
و ششتم چای دم کده خانه رفتم شیشتم که امیر رو به پدرم
کرده گفت

امیر: پدر کاکا شریف برتان زنگ نزده بود؟
عظیم: زنگ زده بود مه ده وظیفه بودم دستم بند بود نتانستم
جواب بتم پسان باز برش زنگ میزنم
امیر: به تو که زنگ زده بود جواب نداده بودی باز بر مه
زنگ زد گفت پدرته بگو همو ورق ره که بابیم نوشته کده
بود همرای خود بیاره گفت خودشه بگو باز میفهمه او ورق
مربوط به چی است پدر؟
آرزو: وقتی که امیر ای گپ ره گفت پدرم وارخطا شده گفت
عظیم: هیچ بچیم ورق مربوط میراث میشد پیش مه امانت
مانده بود گفت هر وقت کارم شد باز برم
پس بتی

آرزو: پدرم بعد گفتن ای گپ به طرف مادرم و بعد به طرف
عمر سیل کد طرف عمر دیدم که قهر است و به سختی خوده

کنترول میکنه پدرم ده وقت گفتن ای گپا زبانش بند شده و
وارخطا بود

نمیفهمم مه همتو حس کدم یا راستی کدام گپ است که پدرم
پنهان میکنه گپ ختم شد و دگه هیچ کس چیزی نگفت عمر از
جای خود بلند شده و از اتاق بیرون رفت
مه هم گیللاس هاره جم کده به آشپز خانه بوردم که عمر از
پشتم آمد...

عمر : او دختر تره میگم صبح که خانه کاکایم رفتیم انسان
واری لباس میپوشی هر جای که مادرم شیشیت همونجه
میشینی زیاد ای طرف او طرف نری که خبرت کدیم دختر
سنگین واری ده جایت میشینی فامیدی
آرزو : باز چی کار مه دیدی که اتو میگی باز خانه کاکایم
کسی خو بیگانه نیست کلگی از خود استن هر وقت دگه که
خانه کاکایم میرفتیم خو اتو نمیگفتی حالی چرا اقدر سر هر
چیز بهانه گیری میکنی باز مه چی وقت...

عمر : همراهی مه زبان نکو که حوصله ته ندارم کاری که
گفتم میکنی اگر نی باز از خود گله کنی از مه نی
آرزو : او دختر؟؟؟ یعنی اقدر از مه نفرت داره که خواهر
گفتن ره چی حتی مره به نامم هم صدا نمیکنه با گفتن ای گپ

عمر از آشپز خانه بیرون شده رفت و مه به چرت رفته پیش
خود گفتم

چرا هر وقت دگه که خانه کاکایم میرفتم چیزی نمیگفت که
حالی مره اتو میگه یا شاید ای دفه از خاطر بچه های کاکا
شریف میگه ولی چرا؟؟؟

اگه ازو خاطر هم بگویه اوناره بر مه چی به غیر اینا مه چی
وقت پیش روی کسی عشوه گری کدیم که ای دفه دومم باشه
چرا هر وقت نام از کاکا شریف گرفته میشه عمر عصبانی
میشه اگر بخاطر جنگ هفت ماه پیش شان است که با الطاف
دعوا کده بود خو به اقدر عصبانی شدن نمی ارزه حتما کدام
گپ دگه است ولی بر مه چی ربط داره که اتو گفت هزار
سوال به ذهنم بود ولی یک جواب قانع کننده پیدا نکردم
گیلاس هاره ششته رفتم اتاق که بی بی جانم هم آمده و
خواب شده بود مام جایمه انداختم کتابچه خاطرات مه گرفته و
نوشتم:

«گاهی اوقات چیز های که بر دلم سنگینی می کند را بر
زبانم جاری میکنم تا بر روی کاغذ بریزد چون با نوشتن
راحت می شوم...
تنها کاری که آرامم میکند این است،
نوشتن دردهایم....نوشت

کتابچه را بسته دوباره به الماری گذاشتم
ده جایم دراز کشیده و خوابیدم...

(الطاف)

دو ماه تیر شده بود شروع ماه جدی بود و هر روز کارهای
همیشه گی خانه ،وظیفه و پهنتون...

بلاخره از پهنتون هم رخصت شده خانه رفتم غذا خورده شد
نو بجه شب بود تمام ما شیشته بودیم مه به موبایل مصروف
بودم که پدرم داخل اتاق شده پهلوی مه شیشته که مه منظم
تر شیشتم و روبه همه گی گفت

شریف :صبا شب هاشم سالگره بچه خوده گرفته ما ره هم
خبر کده عایشه صبح بازار برو یگان چیز به بچه اش بخر
دست خالی بد است

عایشه :چقدر خوب بیزو دیر شده بود که جای نرفته بودم
بیخی دق آورده بودم ده خانه صحنی است شریف جان میخرم
دست خالی بیزو نمیرم

شریف :و یک گپ دگه ای که امروز به عظیم زنگ زدم
نگرفت باز به امیر زنگ زدم بخاطر ورقی که پیش عظیم
است همیالی هم همراهی عظیم گپ میزدم صبح بخیر که رفتیم
نامزادی الطاف ره رسمی میکنیم که همه گی خبر شون

عایشه :چرا اقدر به وارخطایی شریف جان اصلاً آرزو خو
خبر نداره بان به فرصت یک روز خانه شان میریم دختر ره
از عظیم دوباره خواستگاری میکنیم که خود دختر هم خبر
شوه خانه مردم نمیشه

شریف :زن آرزو از خوردی ره به نام الطاف بود قبول
میکنه حتما ،گل واری بچه دارم از هیچ چیز کم نیست
قد،قواره،تحصیل هر دختر همتو یک مرد میخوایه و دگه ای
که خانه هاشم خو خانه بیگانه نیست خانه بچه کاکای مه و
برادر عظیم است باز خانه کاکای آرزو هم میشه هاشم هم سر
آرزو حق داره چی خانه عظیم ای گپ ره یاد کنیم چی خانه
هاشم هر دویش یک خانه گفته میشه

عایشه :خی خودت میفامی شریف جان وقتی که عظیم بیدر
هم تایید کده هنوز خوب بیزو آرزو دختر مه زیاد دوست
دارم خوش استم که اتو یک دختر عروس مه میشه هر چی
زودتر رسمی شوه خوب است بیزو حالی کلان هم شده و
مقبول هم است میترسم کدام روز کسی پشتش خواستگار نیایه

شریف :خواستگار هم که بیایه دل مه جم است چون عظیم
جواب داده میره بخاطریکه همراهی مه وعده کده بود
الطاف بچیم تو چی میگی گپ ره رسمی کنم؟

الطاف : هر قسم که خودتان صلاح میبینید پدر جان مه
مشکل ندارم

حسام : حالی چرا میشرمی دخترا واری
پشتت خواستگاری نمایین برت زن میگیرن زرزرن

الطاف : بد نکو حسام

حسام : هههههههه

الطاف : به طرف پدرم دیدم و ازی گپش خوش شدم ولی به
فکر آرزو شدم که خبر نداره وقتی خبر شوه عکس العملش
چی خاد بود مره قبول میکنه یانی...

چند دقه دگه هم شیشته بودم و رفتم بالا به اتاقم الماری مه باز
کده از بین سَیْف دست بندی که از آرزو بود ره گرفتم یادم
از روزی آمد که خانه شان رفته بودیم وقت رفتن ما بود که
ای دست بند از دست آرزو به زمین افتاد و مه هم وقتی کسی
فکرش نبود از زمین بلندش کده و به جیبم ماندم ازو وقت تا
حالی دوسال تیر شده ولی او وقت ازی که آرزو به نام مه
بود خبر نبودم چند ماه بعدش خبر شدم ای دست بند خیلی بر
مه با ارزش است چون از زمردم است ... دوباره دست بند ره
به داخل سیف مانده قفلش کدم و رفتم خواب شدم...

قسمت هفتم

آرزو

صبح بیدار شدم که آفتاب مستقیم به چشم میزد به طرف
ساعت دیدم که ده بجه روز شده بود
چقدر ناوقت نمیفامم امروز چرا اقدر تا دیر خواب شدیم
رفتم حمام دست رویمه شستم به اتاق دگه رفتم که بی بی جانم
شیشته بود

آرزو : صبح بخیر بی بی جان

بی بی جان : صبح بخیر بچیم امشو به فکرم زیاد خسته بودی
که تا ای وقت روز خواب شدی؟
آرزو : نمیفهمم بی بی جان مه هم حیران که چطو تا ده بجه
مره خواب بورده هیچ وقت تا ای وقت خواب نمیبودم راستی
مادرم کجاست؟

بی بی جان : مادرت بیرون رفته به بچه هاشم تحفه میخره
گفت امشو دست خالی بریم بد است
آرزو : خو کاش مره هم همراهی خود میبورد بیزو دق آورده
بودم ده خانه

بی بی جان : منتظرت بود مگم دید که تا حالی بیدار نشدی و
خواب استی گفت میرم ناوقت میشه یک تحفه میگیرم زود پس
میایم شاید حالی بیایه

آرزو : خو شاید مه برم یک چیز بخورم که گشنه شدیم تو چی

میخوری بی بی جان برت چای بیارم؟
بی بی جان : نی بچیم معدیم اقدر جور نیست صبح هم چیز
نخوردم که به تکلیف میباشم باز
آرزو : صحنی است بی بی جان هر رقم که راحت استی
رفتم آشپزخانه بر خود تخم پخته کردم و خوردم
آمدم ده خانه شیشتم تلویزیون ره می دیدم که دروازه تک تک
شد.....

رفتم حویلی ، دروازه ره باز کدم که مادرم بود

_ سلام مادر جان آمدی بخیر

عزیزه : ها آمدم بچیم بیگی همی خریطه ره از دستم که مانده
شدم دو قدم پیاده میرم نفسم میسوزه آرزو یک گیلان چای یا
آب بیار برم بچیم

آرزو : صحنی است مادر جان مره چین ته برو خانه بشین
...برت چای تازه دم کده میارم

بلاخره دیگر شد ده سالون شیشته بودم که مادرم آمد
عزیزه : بچیم آرزو بخیز خوده آماده کو که حالی پدرت میایه
باز به وارخطایی همیشه جان مادر پدرت غالمغال میکنه مام
برم تیار شوم

آرزو : صحنی است مادر جان میرم بی بی جان تو کدام کالایته
میپوشی که برت اوتو کنم چادرته پیشتر اوتو کدم

بی بی جان : کالای مه صبحکی مادرت برم اوتو کد جان بی
بی یک همو چادر مه که اوتو کدی بیار میپوشم
آرزو : خو بی بی جان اینه میارم برت.

آدمم به اتاق خودم رفتم سمت الماری تمام لباس هایمه از چشم
...گذراندم ولی رنگی که زیاد خوشم میایه به چشمم خورد
پیراهن به رنگ آسمانی که خط های سرخ و سفید داشت اوتو
کده و پوشیدم رنگ ناخون سرخ به دست و پایم زدم چون به
پیراهنم همخوانی داشت گوشواره های خوردتک مروارید مه
پوشیدم موهایم از بین چاک کدم و بسته کده پشت سرم ایلا دادم
چادر آسمانی پوشیدم دستکول سفید و کرمچ سفید مه با هم ست
کردم آرایش نکدم چون خوش ندارم و امیر شان هم سرم قهر
میشن زیاد خوش دارم که لباس، دستکول، چادر و بوتم باهم
ست باشه بلاخره کارم خلاص شد پایین رفتم که بی بی جانم
همرای مادرم تیار شده بودن و قصه داشتن

آرزو : مه تیار شددم

عزیزه : نام خدا جان مادر نظر نشی چقدر مقبول شدی
آرزو : خوده جگر خون گرفته و گفتم
نی که از اول مقبول نبودم؟

باای گیم مادرم و بی بی جانم خنده کدن
بی بی جان : نی بچیم مقبول بودی مقبول تر شدی

آرزو : ههههه مه فدای بی بی جانم شوم
تا وقت آمدن پدرم شان نشسته بودیم و قصه داشتیم
چند دقیقه بعد دروازه حویلی باز شد پدرم و امیر خانه آمدن

عزیزه : خوش آمدی عظیم خان

عظیم : خوش باشی زن تیار استین که بریم؟

عزیزه : ها ما تیار استیم مگم عمر تا حالی نامده

امیر : به عمر زنگ زده بودم گفت کلپ استم شما برین مه

باز از راه کلپ مستقیم میرم خانه کاکایم

عزیزه : صحنی است بچیم مام تیار استیم تا او وقت تو موتر ره

روشن کو بی بی ته گرفته میاییم

...بلاخره به موتر بالا شده حرکت کردیم

بعد از بیست دقیقه راه به خانه کاکایم رسیدیم

داخل حویلی شده به خانه رفتیم داخل دهلیز با زن کاکایم

(نفیسه) روبرو شدیم که با خوشرویی از ما پذیرایی کد

داخل اتاق شدیم که کاکا شریف شان آمده بودن عمر پیش از ما

رسیده بود و پهلوی کاکا شریف شیشته بود رفتم همراهی خاله

عایشه و افرا سلام علیکی کدم با کاکا شریف دست دادم که سر

مه بوسید نوبت به الطاف و برادرش حسام رسید با اونا یک

سلام کوتاه و آهسته دادم و رفتم پیش مادرم شیشتم چشمم به

عمر خورد که به طرف مه و الطاف بد بد سیل داره بر یک

لحظه ترسیدم که نکنه باز کدام کار اشتباهی کردیم که اتو سیل

داره سر مه پایین انداختم و دگه طرفش ندیدم که افرا آمد
پهلوی مه شیشیت

افرا : چطور استی ینگ...آرزو

آرزو : فکر کدم که افرا کدام چیزی دگه میگفت ولی پس گپ
خوده گرفت طرفش خنده کده گفتم

خوب استم شکر افرا جان خودت چطور استی

افرا : شکر خوب استم تو از خود بگو ده ای سه ماه که مکتب
نرفتی از صنفیهایت خبر داری؟؟ده خانه دق نمیاری؟

آرزو خبر دارم افرا جان تمام شان مصروف اهداف و آینده
خود استن خو خیر اینه بخیر تو هم صنف یازده ره خلاص
کدی همم

افرا :ها خلاص شد شکر اما الطاف لالایم شله است که برو
خوده ده کورس آمادگی کانکور ثبت نام کو ولی مه خوش
ندارم دولتی بخوانم...

آرزو :اما چرا افرا جان ای که تو آماده گی کانکور خوانده و
از استعداد خود پیش بری یک عالم می ارزه همه زحماتی که
تو بخاطر کامیاب شدن به پهنتون دولتی بکشی و بلاخره ثمر
شه بینی احساس قوی بودن و افتخار میکنی که ای دگه هم
تره بخاطر رسیدن به آرزوهای باقی مانده ات قوی میسازه...
افرا :گپت درست است ولی کمی تنبل استم ده خواندن ،یعنی

اقدر کتاب‌های مکتب ره کی به کانکور بخوانه اووووهی...با
گپ افرا خنده کده هم‌ایش قصه داشتیم و چند نصیحت برش
کدم که همو دقه عمیم آمد همراه با دخترش تبسم و شوهرش
کاکا حشمت از دیدن تبسم خوشحال شدم عمیم یک دختر داره
که دو سال از مه کرده کلان است و فرزندى است
چون خدا بر عمیم طفل نداد بیست و یک سال پیش از
شفاخانه به فرزندى گرفته بودش

خو بگذریم عمیم آمد هم‌ایش سلام علیکی کدیم و تبسم آمده
پهلوی مه و افرا شیشیت

آرزو: چطور استی تبسم کجا استی که هیچ خانه ما هم نمیایی
دق شده بودم پشتت

تبسم: سیل کو افرا چی می‌گه اصلا تو کجا استی هفت هشت
ماه شد که هیچ طرف خانه ما دور هم نخوردی بیا یگان روز
که هم ساعت تو تیر شوه هم از مه وقت خوب بود میامدی
حالی بیخی ماه کم پیدا شدی

آرزو: هههه خودت خو عجب بیست چهار ساعت خانه ما
استی که از مه گله داری

خو ای گپاره بان ده پهنتون سمستر چند شدی درس‌هایت
سخت نشدن

تبسم: سمستر پنج شدم یعنی سال سومم است بسال بخیر ،
سخت شدن ولی خوش آیند است برم

آرزو :خو چقدر خوب بیزو دو سال دگیت مانده چشم ته پت
کو باز کو زود تیر میشه وکیل صاحب...

تبسم هم مثل مه خوش داره که وکیل شوه ولی او خوشبخت
بود که به آرزوی خود رسید چون پدرش پشتش است و چقدر
خوشبخت اس

تبسم :آرزو خبر شدم که مامایم نماند دگه مکتب بری چرا؟؟؟
اگر نی چند ماه دگه مانده بود بیزو خلاص میکدی حیف اقدر
زحمت هایت

آرزو :طرف افرا دیدم که او هم طرف مه میدید روبه طرف
تبسم کده گفتم

—نشد دگه تبسم جان پدرم نخواست

فقط همقدر گفتم و بحث ره خاتمه دادم چون نمیخواستم امشب
هم به فکر ای گیا خوده جگرخون بسازم باز یک روز به
فرصت برش خاد گفتم

نو پیاله چای مه گرفته و مینوشیدم که چشمم به الطاف خورد
که طرف مه سیل داره وارخطا شده فکرم نشد چای داغ بود
و زبانم سوخت که پیاله دکه خورد و کمی سر دستم هم
ریخت ،هم زبانم سوخت هم دستم

—اخ دستم

تبسم :چی کدی آرزو سوختی؟

آرزو :نی گلم چیزی نیست فکرم نشد از پیشم کم ریخت

افرا :خیره جانم مقصد که نسوخته باشی
آرزو :به طرف افرا لبخند زدم دوباره زیر چشمی طرف
الطاف دیدم حس کدم که سرم خنده کد دوباره با تبسم شان
مصروف قصه شدم که نرگس و فاطمه هم به جمع ما پیوست
هر کس همراهی هم سن سال های خود قصه داشتن مردا و بچا
یکطرف زن ها و دخترا یک طرف گاه گاهی متوجه نگاه
دزدکی الطاف و علی میشدم ولی مه از ترس عمر موزب
شیشته بودم نی زیاد خنده می کردم و نی چهار اطراف ره
میدیدم فقط همراهی دخترا قصه داشتم چون میترسیدم که عمر
آمدن به اینجه ره سرم زهر نکنه وقت کیک توته کدن رسید
همه گی به حامد تبریکی گفته و تحفه هایشه برش دادن
مه هم یک گوشه استاد بودم که علی نزدیکم آمد
علی :دختر کاکا بیخی از خانه ما گریزان استی هیچ ای
طرفا نمیایی؟

آرزو :نی خدا نکنه علی لالا از خانه کاکایم چرا گریزان
باشم برابر همیشه که بیایم
علی :آرزو یک خواهش کنم ازت ،میشه دگه مره لالا
نگویی

آرزو :پیش خود گفتم ده سر ازی چی میگرده دگه که اتو
میگه باش حالی جوابته میتم

—نی همیشه علی لالا چون از اول تره لالا میگفتم و عادت
کدیم و مثل امیر لالایم شان استی برم
ده دلم گفتم خوی و خواص ات هم دقیق مثل عمر شان است
بد قهر ، جدی ، خشن ، بچه کاکای شان استی دگه باید هم هر
سه تان یک قسم باشین
علی : اما مه نمیخوایم بر مه لالا بگوی چون خوش ندارم
همو علی هم بگویی درست است
آرزو : عادت کدیم لالا لالا علی....

با ای که کش دار لالا گفتم حس کدم علی قهر شد که یک چند
دقه طرفم دیده و دگه چیزی نگفته رفت مه هم خنده کده خوش
شدم پیش خود گفتم تا تو باشی دگه همراهی مه گپ نرنی
چشمم به الطاف خورد که با قهر یکبار طرف مه و یکبار
طرف علی می دید لبخندم جم شد و خوده جدی گرفتم
نخواستم فکر بد کنه نمیفهم راستی قهر بود یا مه همتو حس
کدم حالی بر مه چی ده قصه نشده و به جمع تبسم شان پیوستم
بعد از چند دقه عکس گرفتن و فلمبرداری
وقت نان خوردن شد بلند شده رفتم آشپزخانه که همراهی زن
کاکایم و فاطمه شان کمک کنم
آرزو : زن کاکا اگر چیزی کار است که مه همراهیتان کمک
کنم؟

نفیسه :نی بچیم هیچ کار نیست کل کار خلاص شده یک نان
میکشیم میاریم خلاص تو برو بشین که مهمان استی

آرزو :نی زن کاکا مهمان چی اینجه خانه کاکایم است سرم
حق دارین گپی نیست بتی که یگان چیز ره مه ببرم همراهی
نرگس و فاطمه سر دستر خوان

نفیسه :باش خی یک دقه دختر قندم ای غوری ره ببر باز

آرزو :ده آشپز خانه منتظر بودم که علی آمد و پهلوی مه
استاد شد باز آمد خدااایا ،ازی کارش هیچ خوشم نامد
نمیفهمم چرا هر بار از پشت پشت مه میایه بخدا عمر سرش
خبر شوه دندان هایشه میده میکنه اگر چشم ترس داشته باشه
ازش فاصله گرفتم که گفت
علی :ساعتت تیر شد آرزو؟

آرزو :چی؟

علی :گفتم ساعتت تیر شد بیزو همیشه به خانه بودی زن
کاکایم گفت که دق آورده بودی
آرزو :پیش خود گفتم به تو چی لوده که مه دق آورده بودم
یانی قواریشه سیل کو

آرزو :ها تیر شد

با گفتن ای گپ دگه برش اجازه گپ زدن ره ندادم و دور شدم... دستر خوان چیده شد و همگی دور هم نشستن بودن مه هم رفتم دستهایمه ششتم آدمم خانه که فقط دو جای مانده بود یکی پهلوی فاطمه که کمی نزدیک به الطاف بود و یکی پهلوی عمر که نزدیک به تبسم بود مام رفتم پهلوی عمر و تبسم شیشتم که مستقیم روبروی الطاف بودم خدایا ای دگه غم ،پهلوی راستم تبسم شیشته بود ده حین نان خوردن بودم که تبسم آهسته با آرنج به بغلم زده مره تکان داد تبسم :هی آرزو ای نواسه کاکای مادرم الطاف خان از وقتی که اینجه شیشتی طرفش سیل دارم که یک یک دفه طرفت میبینه از عمر هم شرم نداره به فکرم که....

تبسم :ایسس آرام باش تبسم عمر میشنوه خوی شه میفهمی که چقدر بد قهر است بیزو از الطاف خوشش نمیایه چپ باش لطفا مره ده جنجال ننداز باز بر مه چی که سیل داره نانتته بخوتبسم خنده کده و دوباره مصروف نان خوردن شد سر مه کج کدم آهسته زیر چشمی قسمی که خودش متوجه نشه طرف عمر سیل کدم که شش چین ده پیشانیش افتاده بیخی همی نان خوردن مه نفهمیدم عوضی که مه نان ره بخورم نان مره خورده رفت

تا آخر نان خوردن دگه سر مه بلند نکدم فقط یکبار که سر مه بلند کدم چشمم به پدرم و کاکا شریف خورد که پهلوی هم

نشسته و آهسته بین خود قصه داشتن مثل ای که کدام
موضوع بسیار مهم باشه ده قصه نشده دوباره مصروف نان
خوردن شدم..

قسمت : هشتم

الطاف

تا دیگر به دفتر بودم طرف ساعت دیدم که سه و نیم بجه بود
تمام چیزها ره جم کده از دفتر بیرون شدم که عزیز از دفتر
خود مره دید بیرون شده گفت

عزیر : کجا میری الطاف اقدر وقت؟

الطاف : طرفش دیده گفتم میرم امروز که یکجای مهمان
استیم

عزیر : به فکرم زیاد مهمانی مهم است که اتو عجله داری
هممم؟؟

الطاف : طرفش خنده کده گفتم ها بسیار مهم است میرم که
امروز پدرم نامزادی مره رسمی می سازه
عزیر : تره بخدا.....مقصد بچیم صبح آمدی سرت شیرینی
چیپه است

الطاف : آرام باش تنها به تو گفتم حالی چیغ زده همه گی ره
سر مه خبر نکو

عزیر : ههههه سیس سیس برو خدایا یارت

الطاف : با عزیر خداحافظی کده از وزارت بیرون شدم و
امروز پهنتون هم نرفتم چون وقت تر میرفتیم خانه کاکاهاشم
خانه رسیدم به اتاقم رفته و یک حمام کدم پطلون سیاه با بلوز
گلو پت سفید پوشیدم سرش هم کورتی سیاه ،موهایم چنگ
چنگی بود با دست هایم منظم شان کدم ساعت سیاه مه هم
پوشیدم عطر زدم و کرمچ های سفید مه گرفته پایین رفتم
حسام : به به داماد خان خوده آراسته کده به دیدار یار میره
هههههه

الطاف : با ای گپ حسام تمام شان خنده کدن نزدیک حسام
رفته بازوی مه به گردنش گرفتم به طرف خود دورش داده و
محکم گرفته بودمش

—مره آزار میتی عه صبر تو هم زن بیگیری باز روز تو
هم خاد رسید شوخ منافق

افرا :لالا الطاف همراهی ای لباس چی رقم معلوم میشم؟

الطاف :پشت مه دور دادم که افرا بود گردن حسام ره رها
کدم تا مه چیزی بگویم که حسام پیش پزکی کد
حسام :خخخ ای چیست؟؟؟

افرا :از تو کسی پرسان کده بود؟

حسام :تو قیچ هر چی ره بیوشی عوضی که خوبش شوی

همو لباس ره بد رنگ میکنی ههههه

افرا :تو خو عجب خوبش معلوم میشی

الطاف :حسام آزارش نتی ،بسیار مقبول میگه برت گودگک
لالا

افرا :تشکرر مه هر چیز ره بیوشم مره مقبول میگه

حسام :واه واهه هههههههه

افرا :حسااااا همراهی مه کار نداشته باش

شریف :بریم دگه اولادا که ناوقت میشه جنگ شما خو هیچ

خلاصی نداره متباقی شه بانین بر فردا ههههههه

الطاف :بلاخره حرکت کده رفتیم بعد از نیم ساعت راه

رسیدیم داخل خانه شدم ولی دیدم که تا حالی آرزوی شان

نامده بودن شیشته بودم و علی همرايم گپ ميزد ولی مه فقط سر تکان میدادم و هيچ متوجه گپهايش نبودم که چی میگفت فقط بخاطر ديدن آرزو بی قراری داشتم که چی وقت میایه چون سه ما شده بود که ندیده بودمش میخواستم هر چی زودتر بیایه و دلتنگی مه بخاطرش رفع شوه با علی گپ میزدم که دیدم عمر داخل اتاق شد فکر کردم که آرزوی شان هم استن ولی نی عمر تنها بود فکر کنم از کدام جای دگه مستقیم اینجه آمده بود با همه گی سلام علیکی کد ولی فقط همراي مه بدون کدام سلام علیکی یک قول داده رفت مه قهر نیستم و همرايش کار هم ندارم ولی عمر اگر از خاطر شرم کاکایش و پدرم نمیبود هيچ طرفم سيل هم نمیکد مهم هم نبود مه فقط منتظر زمردم استم....

بعد از چند لحظه انتظار که بر مه ساعت ها تیر شد بلاخره آمد با دیدنش هوش از سرم رفت با چشمهای سبز ،لباس آسمانی ،جلد سفید ،موهای خرمایی چی محشر شده بود زمرد مه ،چشمهایم قفل چشمهایش شده بود یک لحظه چشم مه ازش دور نمیتانستم هر قدر خوده با دگه چیز مصروف میکدم نمی شد یک دقه چشمم ازش دور نشد یکبار که طرفش سيل داشتم ده حال قصه کدن با افرا شان بود نو گیلان خوده گرفته مینوشید که متوجه مه شد وارخطا شده گیلان از

پیشش کمی کج شده و دستش سوخت ههههه...
ده حال دیدن آرزو بودم که امیر پهلوی مه شیشته بود گفت
امیر: الطاف..

الطاف: وارخطا طرفش سیل کدم ترسیدم که متوجه نگاهای
مه به آرزو نشده باشه که گفت

امیر: چطور استی همراهی کار بار؟

الطاف: وله.... استیم امیر جان میگذره خوش استم به کارم

امیر: مگم خوب جای کار پیدا کدی بیشکت طالع داری به
هر کس میسر نمیشه بچیش

الطاف: خوب دگه ،کم بخاطر به دست آوردن وظیفه خوب
تلاش هم نکرده بودم پاداش زحماتم است هههههه

امیر: وله راست میگی الطاف جان ههههه

الطاف: همراهی امیر و علی قصه داشتیم ولی عمر همرایم
قصه چی که حتی نزدیک ما نشیشته بود

وقت کیک توته کردن و تحفه دادن بود متوجه علی شدم که با
خنده نزدیک آرزو رفت و برش کدام چیزی گفت و آرزو هم
همرایش ده گپ زدن شد متوجه هر دویش بودم که دیدم علی
یک چند دقه با دقت طرف آرزو دیده رفت به طرف آرزو
دیدم که لبش از خنده جم نمیشد پیش خود گفتم چی میگفتن
باهم که آرزو اتو لبخند میزنه ازی که آرزو با علی گپ زد

اعصابم خراب شد با قهر طرف آرزو سیل داشتم که متوجه
مه شده خنده اش جم شد و وارخطا پیش افرای شان رفت
نمیفهمم بین خود چی میگفتن ازی کار علی بی اندازه
عصبانی شدم اقدر عصبی شده بودم که اگر کس نمیبود
همینجه خوب میزدمش طرف علی دیده پیش خود گفتم فعلاً
باشه چون از نسبت مه و آرزو خبر نیستی ولی بعد از
نامزادی مه ببینم که تو نزدیک آرزو شده و همایش گپ
بزنی باز او وقت مه میفهمم تو..وقت نان خوردن شد آرزو
از دهلیز آمد و فقط دو جای مانده بود یکی کمی نزدیک به
مه و یکی پهلوی عمر دعا می‌کدم که نزدیک مه بشینه ولی
رفت پهلوی عمر شیشته البته دگه الطاف دیوانه میخواستی
پیش روی کلگی آمده نزدیک تو بشینه تو خبر داری که
نامزادت است ولی دیگر ا خوبر فعلاً نمیفهمه حتی خودش اما
خوب بود که روبروی مه بود و دیده میتانستمش...بعد از غذا
همگی شیشته بودن و چای مینوشیدن که کاکا شریف خطاب
به همه گفت

شریف :مه و عظیم خان یک تصمیم گرفتیم البته ای تصمیم
از سابق گرفته شده بود از طرف پدرهای ما ،ولی ای گپ
ره حالی میگویم که تمام تان استین و خبر باشین ،اینجه خانه
عظیم هم گفته میشه و هاشم بیدر هم حق دار است خواستم
امشب که همه گی یکجای استن ای گپ ره یاد کنم روزی که

بچه مه الطاف پنج ساله بود عظیم خان دخترش آرزو نو پیدا شده بود او وقت ما ده یک حویلی زندگی میکردیم او زمان هاشم تو همراهی خانم ات ایران رفته بودین کاکای خدا بیامرزم همراهی پدرم بر مه و عظیم خان یک گپ ره گفتن و از ما تعهد هم گرفته بودن که تا حالی پیش ما است و گفته بود تا روزی که زمانش نرسیده به کسی نگوین و امروز هم زمانش رسیده و هم وقتش است که بگوییم ،هم مه هم عظیم خان به ای گپ و تعهد راضی استیم انشالله که همه گی راضی استن و میباشن

آرزو :خدایا کاکاشریف بین گیهای خود چرا نام مه و الطاف ره گرفت چی گپ است اینجه؟؟؟؟
به گپ های کاکاشریف گوش داشتم که کاکاشریف رو به طرف پدرم کده گفت

شریف :عظیم خان اجازه ات است دگه که بگویم؟
عظیم :البته شریف جان بگو که همه گی خبر شون دگه شریف :خو گپه زیاد دراز نمیکنم میرم سر اصل مطلب
آرزو :نمیفامم چرا از گپ های کاکا شریف میترسیدم با وجود که گیهایش گنگ بود ولی وقتی نام مه و الطاف ره گرفت لرزیدم چیزهای ده فکرم خطور کد که از گفتنش چی که حتی از تصور کردنش ترس داشتم خدا کنه قسم که مه

فکر میکنم نباشه و اشتباه کده باشم دلم میلرزید و طرف دهن
کاکا شریف سیل داشتم قلبم پیش از پیش مره خبر کده بود که
آرزو باز هم موضوع درباره تو است و باز کدام گپ شده ،
آماده یک ضربه دگه هم باش....

شریف :الطاف و آرزو دخترم ره پدرم و کاکای خدا پیامرم
از کودکی به نام همه کده بود و از ما تعهد گرفته بود که
پسان کسی پشیمان نشه ولی شکر خدا حالی که هر دو فامیل
به ای پیوند راضی استن خواستم شما ره هم خبر کنم

آرزو :با ای گپ کاکاشریف نفسم قید شد به طرف پدرم سیل
داشتم جام کده بودم یک ذره هم تکان نخوردم خدایا دروغ
است نی که خواب میبینم خدایا باور ندارم اینجه چی گپ
است پیوند چی ،راضی بودن چی که حتی روح مه هم خبر
دار ای گپ نبود نگو که پشت ای صمیمیت های بی حد پدرم
و کاکا شریف ای قسم یک گپ پنهان بود نگو که عمر هم
خبر داشته نفرتش از الطاف بخاطر همی گپ بوده ،مادرم
چی مادرم هم خبر بوده بر مه نگفته ،بی بی جانم او چی نی
که تمام شان دست ره یکی کده مره تا حال فریب میدادن؟؟؟
خدایا نی که خواب استم؟؟؟؟اگر خواب است لطفاً مره ازی
کابوس وحشتناک بیدار بساز خدایا چی میشه خواب باشه و
مه از خواب پریده بگویم شکر که واقعیت نبود نی نی امکان

نداره خداااااا...

چشم‌هایم به طرف کاکا شریف قفل مانده بود که امیر گفت

امیر: پدر کاکا شریف چی میگه به نام هم بودن چی چرا خی
کسی خبر نداره از آرزو پرسان کدین ،

مادرم ،بی بی جانم خبر داره اصلا الطاف چی؟؟؟
چی وقت ای گپ ره بین خود فیصله کدین که همه گی راضی
است پس مه چرا خبر ندارم؟

عظیم :ازی گپ تنها تو و آرزو خبر نداشتین امیر ،
میخواستم ده وقتش برتان بگویم مگم فرصت نشد حالی که
شنیدی دگه

آرزو :به طرف مادرم دیدم کسی که از جانم کده دوستش
داشتم کسی که دردهای مه درمان میکند ولی امروز از کسی
که بی اندازه برش اعتماد داشتم سخت ضربه خوردم او هم
مادرم

از پدرم خو بیزو گله ندارم ولی مادرم؟؟؟؟؟
مادرم دگه چرا از مه پنهان کد هنوز هم باورم نمیشه یعنی
اینجه راستی درباره یک عمر زندگی مه صحبت میکنن بدون
مشوره و خواست مه؟؟؟

مه چی وقت گفتیم به ای پیوند راضی استم که پدرم
باکاکا شریف خوش و خندان پیش خود وقت فیصله کدن اصلاً
مه کجا خبر بودم؟؟؟؟؟ ده شوک ای گیها بودم که مادرم گفت

عزیزه : شریف بیدر فعلا وقتش نبود که ای گپ ره اینجه
میگفتین چون مه هنوز به دخترم چیزی نگفته بودم آرزو
هنوز خبر نبود

شریف : ینگه جان اگر آرزو خبر بود یا نبود آخر خبر میشد
یعنی اگر آرزو راضی نمیبود میگفتین دختر ره برتان نمیتیم
شما از سابق برما وعده داده بودین اگه یاد تان باشه کاکای
خدا بیامرزم به پدرم و ما حتی چند دانه شرینی داده دهن
ماره شرین کدن ، نکدین؟؟؟

عایشه : عزیزه جان از خاطر چی دلت ناآرام است آرزو
دختر است آخر نی آخر پشت بخت خود میره باز چی بهتر
از الطاف بچیم که مثل چشم خود ازش محافظت میکنه شکر
بچه مه هم راضی است

باز حالی دختر تو دختر مام میشه دگه ، تشویش نداشته باش
دخترته مثل افرا دخترم گل واری نگاه میکنم دگه چی
میخواایی عزیزه جان

آرزو : خدایا اینا چی میگن نی که مه کدام حیوان استم که
اینجه بازار خرید و فروشه راه انداختن و مه فقط تماشا میکنم
که چی وقت مره میخرن خدایا چرا مره اقدر امتحان میکنی
خدایا یعنی مه به پدرم به اندازه یک حیوان هم ارزش ندارم
حتی یکبار هم نخواست که پیش از پیش ای گپ ره همراهیم
یاد کنه خدایا باورم نمیشه ای چی قسم امتحان است که مره

میکنی چرا باید همیشه با هر گپ رنگارنگ متعجب شوم
اقدر عصبانی ، شوکه ، گیج ، سردرگم بودم و همراهی فکر
خود درگیر که یک دفه ای از دهنم خارج شد

_مه قبول ندارم

که همه سرها به طرف مه چرخید ، شده بودم نمونه مجلس
به چشم های پدرم دیده ای گپ ره گفتم و همی گپ کافی بود
بخاطر ترکیدن بغضم و دگه هیچ نگفتم به طرف الطاف دیدم
که هم با تعجب هم با نگرانی طرفم میبینه که دیدم پدرم گفت

عظیم : او دختر قبول ندارم چی است عه...کسی از تو نظر
خواست که گپ میزنی اینجه کلانا استن حاجت به گپ زدن
تو نیست از دهن الطاف تا حالی یک کلمه شنیدی ده باره ای
گیا که تو وقت پیش پزشکی میکنی دگه صدایت نشنوم

حشمت : عظیم خان یک گپ برت میزنم مگم باز خود دانی
ای زندگی مربوط ای دو جوان میشه اول باید ازینا پرسان
کنین اگر راضی بودن خو خوب و خوب ، اگر نی اتو پیوند
به زور نمیشه

عظیم : یازنه جان کلگی شکر به ای پیوند راضی استن باز
آرزو دختر است میشرمه البت یک دفه یی شنید او هم ده بین
جمع گریانش گرفت دگه گپی نیست همه گی راضی است
شکر الطاف بچیم تو راضی استی بگو که دل کلگی جم شوه..

الطاف

بعد از خوردن غذا ده حال چای خوردن بودیم که پدرم گپ ره یاد کد و مه به طرف چهره آرزو میدیدم که عکس العملش چی است با هر سخنی که از دهن پدرم خارج میشد رنگ از رخ آرزو می‌پرید وقتی که پدرم گفت که مه و آرزو از کودکی به نام هم استیم آرزو شوکه شده و طرف پدرم سیل داشت اصلاً یک ذره تکان هم نمیخورد اما وقتی که گفت قبول ندارم به زمین خوردم یعنی مره نمیخواهیه مگر مه چی کمی دارم مه خوشبخت میسازمش ولی وقتی پسان کاکا عظیم گفت که یک دفه پی شنیده کمی راحت شدم گفتم شاید حالی قهر باشه و بعد ها هم‌رایم عادت کنه دوستم داشته و عاشقم شوه آرزو گریه میکند و مه اینجه زمین برم جای نمیداد چون هر قطره اشکی که از چشمش های زمردیش پایین میشد مره نابود میکند با نگرانی طرف آرزو میدیدم که کاکا عظیم از مه پرسید که آیا مه به ای پیوند راضی استم یا نی؟؟ دوباره به طرف آرزو دیدم که هنوز هم گریه داشت می خواستم پیش از جواب دادن یکبار هم‌رای خودش گپ بزnm و دلیل قبول نکردن شه بپرسم یا پیش ازی که اینجه گپ یاد میشد باید خبرش می‌کدم و هم‌رایش گپ می‌زدم ولی فعلاً نمیشد...رو به طرف کاکا عظیم کده گفتم

الطاف :کاکا جان مه مشکلی ندارم پدرم برم ای گپ ره گفته

بود و جواب مه خود اونا هم میفهمن اگر آرزو راضی
باشه... مه هیچ مشکل ندارم

(آرزو)

الطاف اول خوب به دقت طرف مه دید و بعد رو به پدرم
کرده و ای گیهای خوده گفت یعنی تو هم از وقت خبر بودی
پس تمام تان دست ره یکی کده با مه بازی کده مره فریب
میدادین

عظیم : خلاص دگه گپ حل است شکر الطاف بچیم هم رازی
اس مام دخترم کلان شده پس یا پیش عروسی می‌کد باز چی
بهتر از الطاف بچیم که هم از خود است هم به دلم

آرزو : پیش خود گفتم ای که به دل مه نیست هیچ دگه پدر ،
اصلاً مه دختر شما استم یا الطاف بچه شما که تمام تان اقدر
طرفداری الطاف ره میکنین چراا خدایا ، چی کنم ای زبان ره
که اجازه گپ زدن و اختیار داشتن ره برم نمیتن پس کاش
گنگه میبودم...

نی اجازه نمیتم که مکتب نرفتم واری ایره هم سرم بقبولانن
مکتب خو گپ چند ماه دگه بود مگم ای گپ یک عمر زندگی
است اینجه پیش روی همگی همیشه خانه برم همراهی پدرم
گپ میزنم حتی اگر ضرور باشه پیش پاهایش میفتم مگم
نمیانم که زندگی مره خراب کنن

شریف: آرزو دختر گلم تو هم راضی استی که پدرت اینجه باز دهن ماره پیش روی همگی شیرین کده خوش خندان بریم طرف خانه؟

آرزو: طرف پدرم دیدم که جدی به طرفم سیل داره یعنی از سیل کدنش معلوم میشه که اگر جواب رد بتم همینجه پیش روی همگی قیامت میکنه سرم

ولی برم مهم نیست حتی اگر بخاطر نی گفتتم تا دم مرگ لت بخورم ده قصه اش نیستم اول کوشش میکنم که همینجه مانع ای پیوند شوم اگر نشد ده خانه ولی اجازه نمیتم زندگی مره خراب کنن.....

شریف: بچیم آرزو راضی استی جان کاکا؟

عایشه: شریف جان میگن علامه سکوت نشانه رضایت دختر است اقدر سرش فشار نیار بیچاره البت پیش روی همه گی میشرمه که جواب بته

آرزو: خدایا اینا از دل خود چی گفته میرن راضی بودن چی شرمیدن چی

—کاکا شریف مه پیشتر هم برتان گفتم که مه راضی نیستم اصلا مه ازی گیا خبر هم نبودم

عظیم: اووو دختررر چی گفته میری تو ععهه دگه دغه یک کلمه از دهننت برآمده بود باز مه همراهیت میفهمم مه همو وقت که پدرم ای تصمیم ره گرفته بود شیرینی تره داده بودم

گپ خلاص است حالی هر چی بگویی فایده نداره بسته کو
دهن ته

آرزو : به دلم گفتم چی وقت و ده کدام کارم اجازه گپ زدن
بر مه دادی پدر که حالی میگی بسته کو دهن ته ،همی یک
دو کلمه که بخاطر دفاع کدن از خود میزنم باز هم مانع شده
قهر میشین

امیر :آرزو مه هم مثل تو همیالی خبر شدم میفهمم یک دفه
ای شنیدی متعجب شدی مگم حالی کاری است که شده یعنی
ای تصمیم ره از سابق گرفته بودن حالی که شده راضی شو
چون راه برگشت نداری ده قوم ما وقتی یک گپ زده شد
کسی پس از گپ خود نمیگرده

آرزو :نی همیشه مه هر چیز بگویم اینا سر گپ خود استاد
استن و به گپ مه اصلاً اهمیت نمیتن مگر دگه وقتا به گپ مه
اهمیت میدادن که حالی بتن؟؟؟؟طرف کاکایم دیدم که به
گیهای دیگر گوش داشت که گفتم

—کاکا جان تو یک چیزی بگو هیچ کس به گپ مه گوش
نمیته حد اقل تو گوش کو و ایناره بفهمان عذر میکنم کاکا
لطفاً ای گپ هاره با گریه به کاکایم گفته و با حالت ناتوان
طرفش سیل داشتیم که گفت

هاشم :بچیم جان کاکا از چی ناراحت استی الطاف به دلت
نیست؟؟؟اگر از لحاظ قد و قواره میگی که کمی نداره اگر از

لحاظ تحصیل میگی کہ ماشاءاللہ پھنتون رہ ہم خواندہ وظیفہ
ہم دارہ اگر از لحاظ اخلاق میگی مہ زمانت میکنم پس دگہ
بخاطر چی گریہ داری؟؟

بعد ازی تو دگہ نامزاد الطاف گفته میشی چون مردا رہ قول
است وقتی کہ پدرت بہ شریف قول دادہ حالی دگہ راہ
برگشت ندارہ مگم نمیفہمی کہ دہ قوم ما کسی از گپ خود
نمیگردہ باز شکر کہ الطاف ہم راضی است اگر الطاف ہم
راضی نمیبود یک کاری او وقت پیوند رہ فسخ میکنم
یک دفعہ یی شنیدی سرت تاثیر کدہ انشاءاللہ عادت میکنی و
خوشبخت میشی گل کاکا

آرزو :پیش خود گفتم میفہمم اگر الطاف راضی نمیبود صد
فیصد فسخ میكد چون بچہ است ہر چیز بگویہ ہمو میثہ
ولی بہ خواست ما دخترا چرا توجہ نمیکنن اصلا بہ خواست
ما کی توجہ میکنہ؟؟؟ مگر ما انسان نیستیم مہ تمام امیدم
طرف کاکایم بود کہ شاید از مہ طرف داری کدہ و مانع ای
پیوند شوی ولی نمیفہمیدم کہ کاکایم ہم مثل پدرم است چون دہ
وجود ہر دویش یک خون است چرا نمیفہمی آرزو کہ تمام
مردا یک رقم استن اگر وقت نمیفہمیدی ولی حالی بفہم کہ
سر ہیچ مردی اعتماد نکو چون تمام شان یک قسم استن
امیدم رہ از کاکایم ہم بُریدم کہ کاکایم رو بہ پدرم کدہ گفت

هاشم :عظیم بیدرم مه خو کاکایش بودم مگم باید همراهی دگرا
یکجای خبر میشدم چند دانه کاکا هم نداشت که میگفتی برو
زودتر کدامشه خبر کنم یعنی به خاطر که کاکایش بودم و
برادر تو حق نداشتی از وقت خبر می بودم؟؟؟

عظیم :خیره ببخش لالا از پیشم یک اشتباه شد و هیچ
فرصت هم نمیشد که برت بگویم حالی خو شکر شنیدی دگه
خفه نباش

هاشم :نی لالا دختر خودت است سرش حق داری ولی
منحیث کاکایش باید یکبار مره میگفتی
خو خیر حالی که شده دگه پس مبارک باشه
شریف :خی بیارین شیرینی ره دگه که باز دهن خوده شیرین
کنیم

عزیزه :شریف بیدر شیرینی ره بانین باز خانه ما که آمدین
برتان میتیم از همو خانه خودما ببرین خوب میشه
شریف :ینگه جان خانه خودتان هم میاییم بخاطر شیرینی
گرفتن که رسمی شوه

حالی فقط عظیم خان پیشروی همه گی بر مه یک دانه
چاکلیت هم بته که کلگی ببینن و خبر باشن
آرزو :پدرم از بین شیرینی دانی چند دانه چاکلیت گرفته به
کاکا شریف داد

عظیم :اینه شریف جان تبریک باشه
شریف :به تو هم تبریک باشه عظیم خان دست های تان ره
بلند کنین که بخاطر خوشبختی ای دو جوان دعا کنیم
آرزو :همه گی دست های خوده بلند کردن بخاطر دعا کردن
ولی مه چرا بخاطر بدبخت شدنم دعا کنم کاکا شریف دعا
میکد نمیفامم چرا یک دفه پی گپ هایش سرم بد خورد و
گریه داشتم
بلند شدم از اتاق برآمدم و دگه تا وقت رفتن داخل اتاق
نشدم...

قسمت :نهم

الطاف

با نی گفتن آرزو و گریه کردنش بخاطر نشدن ای پیوند قلب
مه هم شکست ولی مه چی کمی دارم از یک نگاه برش حق
میتم که خبر نبود و تا حالی از حس مه هم خبر نیست ولی
ازت دست بردار نیستم آرزو مه تره دوست دارم و تو از مه
و بنام مه استی آخر رضایت تره به دست میارم اگر حالی
همرایم خوش نباشی ولی وعده میتم که قلب تره از خود
میکنم و ای وعده یک عاشق واقعی است به معشوقش ...
بلاخره همه گی موافقت کردن پدرم از کاکا عظیم شیرینی
گرفته و دعا کد ولی طرف آرزو دیدم که از جای خود بلند

شده و بیرون رفت...

(آرزو)

داخل دهلیز بودم که فاطمه، تبسم، افرا و نرگس پیشم آمدن

نرگس: آرزو خواهرم بیا بریم ده ای اتاق دگه بشین بیا

رفتم به اتاق دگه و خوب یک دل سیر گریه کردم

تبسم: آرزو گریه نکو آرام باش گریه کده کُشتی خوده

آرزو: چرا همراهی مه ای کار ره کدن تبسم، دوبار گفتم مه

قبول ندارم ولی کسی گپ مره گوش نکد اصلا مه به کسی

ارزش ندارم، مه خوش نیستم چرا نمیفهمن.... مره مکتب

نماندن قبول ولی ای کار شان قابل قبول نیست

افرا: آرزو لالایم تره خوشبخت میسازه باور کو

آرزو: با ای گپ افرا طرفش دیدم یعنی افرا هم ازی گپ

خبر بود و مه ناحق گیهای دلمه به افرا میگفتم اگر ازی گپ

خبر میبودم که مه به نام الطاف استم هیچ وقت همراهی افرا

درد دل نمیکدم یعنی هر بار که خانه ما میامد همه گیهای که

مه برش میگفتم او رفته به الطاف میگفت دو ماه پیش هم

خانه ما آمده بود که مه گریه کده همه گیهای دل مه برش گفتم

یعنی تمامشه به الطاف گفته؟؟؟؟ ازی که میگفت عروسی کده

خوشبخت میشی منظورش الطاف بوده پس ناحق زیاد پیش

مه از الطاف یاد نمیکد....

_افرا تو هم ازی گپ خبر بودی؟؟؟
افرا :آرزو تو.....

آرزو :فقط یک جواب خواستم افرا خبر بودی یا نی؟؟؟
افرا :چی است آرزو....ها....خبر بودم ولی...
آرزو :ولی چی افرا....همم ولی چی ،همه گیهای که مه به
تو میگفتم باز تو هم رفته به الطاف میگفتی رسم دوستی ما
همی بود ،از پیش مه زیاد سوال میکدی تا دربار مه همه
چیز ره فهمیده به الطاف بگویی؟؟؟ واقعا که افرا دوباره
دستهای مه به رویم گرفته گریه داشتیم که افرا گفت
افرا :نی آرزو به خدا قسم تو اشتباه میکنی مه هیچ گپ تره
به الطاف نگفتم فقط....

آرزو :چپ باش افرا دگه سر هیچ کس اعتماد ندارم
سر هیچ کس افرا :آرزو باور کو قسمی که تو ده باره مه
فکر

آرزو :افرا همیالی هیچ تسلت سر اعصابم ندارم ناحق از
پیشم جگر خون نشی لطفاً چپ باش
نرگس :آرزو اول خو باید همی کار نمیشد حالی که شده دگه
چاره نداری فامیل ماره نمیشناسی که ده ای مسایل از دختر
پرسان نمیکنن مقصد به دل خودشان باشه خلاص ،مهم
نیست که دختر خوش است یانی باز شکر خدا تو خوشبخت

استی که الطاف نصیبت شده چون هر دفه پدرم ده خانه
تعریف شه میکند البت خوب بچه است شاید پسان عادت کنی
آرزو : نمیخوایم نامزاد شوم نرگس چرا کسی نمیفهمه اصلاً
و قتش نبود که مه نامزاد شومخانه برم همراهی پدرم گپ
میزنم هر چقه دو دشنام بخورم برم مهم نیست مگم نمیانم که
ای کار شوه

فاطمه : مگم وقت شیرینی تره دادن دعا هم خواندن بعد از
ناممکن است آرزو

تبسم : بخیز آرزو بس کو نگو گریه که بیخی خوده کور کدی
بخی روپته بشوی هله خواهرم لطفاً

آرزو : شیشته بودیم که از اتاق دگه سر صدا آمد

عمر : خوش شدیدی بی شرررف به آرزوی دلت رسیدی
عععه اقدر که خوده به پدرم خوب جلوه داده و خوده به دلش
نزدیک میکدی از همی خاطر نگو که سر آرزو چشمم
داشتی بخدا قسم مه اگر از اول خبر میبودم نمیاندم که تا
نامزادی حتی یک قدم هم طرف خانه ما بانی اما حیف که
دیر خبر شدم

آرزو : از اتاق بر آمدم به دهلیز رفتم پشت اتاق که پدرم شان
شیشته بودن استاد بودم که عمر با الطاف بحث داشت

الطاف :چی گفته میری عمر چشم داشتن چی
مه اگر سرش چشم میداشتم یا نمیداشتم حقم بود چون آرزو از
کودکی به نام مه بود باز اصلا همراهی مه چی مشکل داری
که هیچ حل نمیشه اگر بخاطر گپ هفت ماه پیش میگی اوره
راست گفته بودم و به نظر خودم چیزی بد هم نگفته بودم پس
چرا ناحق پیش روی کلگی جنجال داری یک گپ بود رفت
تیر شد

عمر :اووو هوو حالی خواهر مه گرفتی بال کشیدی دگه
عه؟؟

آرزو :اولین بار بود که کلمه خواهر ره از زبان عمر شنیدم
و با چشمان اشکیم یک لبخند خفیف هم زدم آه آرزو آه چقدر
بیچاره بودی تو که بخاطر شنیدن چی چیزهای که حقت است
خوش شده لبخند میزنی

عظیم :عمر آرام باش نی که ده همی وقت هم جنگ دلت شده
چی بلا بس کو دگه

امیر برو موتر ره بکش حالی بیازو مام میریم خانه همقه بس
است دگه مهمانی

شریف :الطاف آرام باش جان پدر

خو دگه هاشم لالا ما هم رفع زحمت میکنیم بیزو ناوقت شب
هم شده وقت خداحافظی شد همه گی به دهلیز بودن و مه هم
خسته یک گوشه استاد بودم چشمم به الطاف خورد که طرفم

میبینه اعصابم خراب بود و چشم مه دور دادم اصلاً
نمیخواستم که اشتباهاً هم طرفش ببینم
بلاخره همه گی به طرف خانه های خود رفتن و ما هم خانه
رسیدیم به محض داخل شدن ما به دهلیز پیش پدرم گریه
کرده رفتم...

پدر عذر میکنم ای کاره ده حق مه نکنین مه خوش نیستم
،پدر زندگی مره تباه نکنین چی میشه هر دفه مه به گپ شما
بودم ای دفه شما مره درک کنین گفتمی مکتب نرو نرفتم گفتمی
بیرون از خانه بدون اجازه مه نرو نرفتم هر گپ تو و
برادرهایمه سر چشمم مانده قبول میکدم عذر میکنم پدر خیره
مره به الطاف نت...نتین اصلاً نمیخوایم حالی نامزاد شوم چی
میشه پدر

عظیم : او دختر ای دیوانگی ها چی است که میکنی الطاف
آدم خور است که ای رقم گریه داری یعنی به غیر الطاف اگر
دگه کس میبود قبول میکدی ،نی که کدام دانه دگه ره زیر
چشم داری که اتو کارا میکنی

عزیزه : عظیم خان دختر هنوز خورد است چرا اونجه ای
گپه ره یاد کدی میماندی مه خودم به آرامی به آرزو میگفتم
امشونی وقتش بود نی جایش دختر ره هم درک کو یک دفه

ای شنیده سرش تاثیر کده الطاف خو پیش از پیش خبر داشت
که راضی بود یکبار همراهی مه خو ای گپ ره یاد میکدی
عظیم :بس است دگه زن غیری همی گپ ره یاد کنین که
یک دغه بی شنیده ،شنیده که شنیده بیازو از اول به نام همو
بود آخر میفهمید

آرزو :پدر عذر میکنم پیش پاهای تان میفتم خیره به کاکا
شریف زنگ بزنین بگو ای پیوند همیشه خیره پدر هر چی
بگویی میکنم حتی قریه روانم میکنی میرم مگم حالی نامزاد
نمیشم خیره پدر عذر میکنم
با گفتن ای گپ یک طرف رویم کج شد و سوزش کد ای بار
پدرم بود که سرم دست بلند کد تعجب نکدم چون بار اولش
نیست که مره میزنه

عظیم :دختر بی حیاااا نمیشرمی که اتو گپ ها ره پیش روی
پدرت میز ز زنی سابق که دختر نامزاد میشد صدای خوده
نمی کشید ولی حالی تو اقدر بی حیا شدی که پیش روی
پدرت میگی قبول ندارم ،ای پیوند که فسخ شوه چیبی میکنی
حالی که کلگی خبر شد باز او وقت کسی تره میگیره میپوسی
ده ای خانه ،مه و مادرت خو یک روز میموریم برادرهایت
هم ده روز روزگار خود میشن باز در به در بشی ده همی
خانه

وقتی که قبول کردیم باز چرا فسخ کنم دگه دغه ده ای باره کسی

همرای مه گپ بزنه باز ببینه روز حال خوده بس است دگه
ده ای نیم شب مه اقدر حوصله جنجال تانه ندارم که هر کس
بیایه مره یاد بته نمیفهم کلان ای خانه مه استم یا شما...

آرزو: پدرم با گفتن ای گپ داخل اتاق خود رفت عمر و امیر
هم بالا رفتن یک بی بی جان و مادرم ماندن
بی بی جان: بیبا بچیم بریم ناوقت شب شده لباسهائیه تبدیل کو
خواب شو که راحت شوی باز صبح گپ میزنیم جان بی بی
خود

آرزو: گپ میزنیم؟ ده باره چی گپ میزنیم بی بی جان فعلاً
میبینی که همه گپ هاره پدرم با کاکا شریف خلاص کدن پس
درباره چی گپ بزنی
طرف مادرم و بی بی جانم به دقت دیده با دل شکسته و
چشمان پر از اشک گفتم

— شما هر دویتان که برم عزیز بودین مره فریب دادین پس
از پدرم، برادرهایم و دگه کس خو هیچ گله نکنم همی کار
از کدن بود که ده حق مه بیچاره کدین
با صدای بلند گریه کده ادامه دادم

— مه نمیفامم چرا خدا مره اقدر بدبخت پیدا کده هیچ کس
پشتم نیست که مثل کوه دلم جم باشه و برش تکیه کده بگویم
که برو مه هم یک حامی دارم..... خانوادیم که پشتم نباشه از
دیگرا چی گله کنم خدایااا....

عزیزه :بچیم آرام باش پدرت اعصابش خراب است میشنوه
میایه به جانته گل مادر قربانت شوم نکو گریه مه ده مقابل
پدرت و گپهائیش چی گفته میتانم دخترِ مادر

آرزو :هنوز هم مره چپ میکنین با وجود که مه حق به
جانب استم باز هم میگین چپ باش تا چی وقت مادرتا
چی وقت تصمیم مه به دست دیگرا باشه تا چی وقت چپ
باشم و هر کس مره پای مال کنه بس است دگه بخدا دگه
توانشه ندارم سیر آمدیم از زندگیهنوز از جوانیم لذت
نبوردیم که سر مره دوباره به درد غم پیچاندین مه چقدر سن
دارم که اقدر درد ره تحمل می کنم مااادر.....

با گفتن ای گپا بی بی جان و مادرم هم همراهی مه یکجا گریه
داشتن و به زور مره داخل اتاق بوردن
از بس گریه کرده بودم یک ذره قوت ده دست پایم نبود بیحال
شده بودم روی دوشک دراز کشیدم

عزیزه :بچیم جایته انداختم بیا خواب شو نکو جگرخونی
خدای ناخواسته تره چیزی شوه مه میمرم نکو بچیم بیا اگر
میگی همینجه خواب میکنم پیشته

آرزو :برو مادر خواب شو مه همینجه راحت استم خنک
خوردم باز میایم ده جایم ،بیازو بی بی ام است اینجه تو برو

عزیزه :خشو جان فکرت طرف آرزو باشه
بی بی جان :برو عروس خواب شو مه استم همینجه پیشش
_بچیم آرزو بیا اینجه سر زانو های مه سرته بان بیا جان بی
بیآرزو :بی بی جان خواب شوین مه همتو راحت استم مره
یک چند دقه به حال خودم بانین لطفاً
بی بی جان :صحی است بچیم مگم یک گپ برت میزنم باز
به دل خودت میمانم

صحی است مه ازی گپ خبر داشتم ولی صدایمه نکشیدم
چون الطاف ره دیده بودم از خوی و خواص اش آگاه بودم که
مرد بچه است اگر میفهمیدم که خراب بچه است مه میماندم
که آینده تو خراب شوه حتی اگر تعهد چی که قسم قران هم
میخوردن مه ای پیوند ره فسخ میکدم چون عظیم که بچیم
است یگان وقت بخاطر بعضی کارهایش افسوس میخورم
صحی است اگر الطاف نمیبود یکی دگه خو پشتت خواستگار
میامد اگر او ازی بدتر میبود و پدرت راضی باز او وقت چی
میکدی؟؟؟میفهمی که ده قوم ما کسی از دختر پرسیان نمیکنه
به هر کسی که دلشان شد دختر میتن کسی که خوشبخت بود
مرد خوب نصیبت همیشه کسی که بدبخت بود تا آخر عمر
میسوزه

حالی تو خوشبخت استی که مرد خوب نصیبت شده باز
میبینی بچیم حالی نی چون قهر استی و سر ضد شدی ،ولی

بعد ها ای گپهای مره باز درک خاد کدی باز به گپ های مه
فکر کو امشب فکرت نا آرام است خواب شو زیاد سرت فشار
نیار مریض میشی شبت بخیر دختر قدم

آرزو : بی بی ام ای گپ هاره گفته خواب شد و مره با دنیایی
از سوالات تنها ماند یعنی چی که راضی است به ای پیوند تا
جای بعضی گپهایش درست بود اگر مسئله الطاف نمیبود کسی
دگه پشتم خواستگار میامد و مه راضی نمیبودم باز هم همی
گپ بود ولی مه فعلا نمیخوایم نامزاد شوم اصلا از مرد
طایفه خوشم نمیایه پدرم و برادرهایم ده حقم چی کدن که او
کنه خدایا عذر میکنم اگر یک ذره هم برت بنده خوب بودیم
خیره چی میشه کاری کو که ای پیوند نشه خدایا عذر میکنم
نمیفهمم فکر کرده و گریه کرده چی وقت مره خواب بورد...

الطاف

به خانه برگشتیم طرف اتاقم میرفتم که پدرم گفت
شریف : الطاف بچیم خوده جگر خون نکو آرزو هم راضی
میشه بخیر ، عظیم بر مه گفت دخترم به هر تصمیمی که مه
بگیرم راضی است گریه ها و گپ های امشب آرزو ره به دل
نگی انشاءالله میفهمم که آرزو با تو خوشبخت میشه و ای
پافشاری مه بخاطر ای پیوند ناحق نبود

الطاف : به جواب پدرم چیزی نگفته لبخند زدم و بالا رفتم
لباسهای مه تبدیل کده خوده سر تخت انداختم یعنی آخر ای
کار چی خاد شد اگر آرزو قبول نکنه و کاکا عظیم ره راضی
کده ای پیوند ره فسخ کنه چی ،مه بدون آرزو نمیتانم نخیر
نمیتانه هیچ کار نمیتانه آرزو از مه است یکبار همرايش
نامزاد شوم خوش نگاهش میکنم همیشه عاشقم شوه و مره
دوست داشته باشه خدایا درد عشق سخت است لطفاً مره با
درد عشقی که یک طرفه است امتحان نکو به همی فکر ها
بودم و تا سه شب اصلاً خواب به چشم هایم نامد بعد ازو
نمیفهم چی وقت چشم هایم گرم خواب شدن و خوابیدم....
از خواب بیدار شده خوده تیار کده پایین رفتم سر صبحانه
بودیم و فکر مره گپ ها و گریه های دیشب آرزو مغشوش
کده بود

حسام :الطاف لالا همو گیللاس ره بتی

الطاف:

حسام :الطائف

الطاف:

حسام :آرزووو

الطاف :چی حسام.....چیزی گفتی؟

حسام :ها گفتم آرزو زنگ زده

الطاف :به کی؟

با ای گپی که گفتم تمام شان سرم خنده کدن چون مه ده چرت بودم و اصلاً به سالون متوجه گفتگو های اینا نبودم

_حالی چرا خنده میکنین؟

عایشه :الطاف بچیم به خود استی جان مادر هههه

الطاف :ها مادر جان فکرم طرف کارهای دفتر است که

متوجه گپ حسام نشدم ازو خاطر نفهمیدم چی گفت

افرا :لالا ده باره همو پروژه که فکر میکنی نامش آرزو خو نیست؟

الطاف :افرا حسام خو آدم نیست تو هم شروع کدی

حسام :هههههه

شریف :نکنین بچه مره آزار نیتن الطاف بچیم تشویش نکو

جان پدر همه چیز خوب میشه

الطاف :به جواب پدرم لبخند زده و از جایم بلند شده وظیفه

رفتم یک ساعت تیر شده بود که عزیر داخل دفترم شد به

عجله طرفم آمده گفت

عزیر :بیار دگه الطاف شیرینی ره

الطاف :طرف عزیز دیدہ گفتم علیکم سلام مام خوب استم
تشکر

عزیر :تو اول وعدہ بتی کہ امروز مرہ غذا خوردن میبری
سلام خشک و خالی رہ بان باز خوب صحتی بغل کشی
میکنیم

الطاف :شیرینی رہ خو برت میتم اما نیمہ...
عزیر :چطو؟؟

الطاف :یعنی یک دانہ برگر برت میخرم نیم شہ بخو و باقی
شہ پس دہ جایش بان

عزیر :ای چی رقم ریشخندی یعنی نیم شہ تو میخوری؟

الطاف :نی ہہہہہ

رفیق نامزاد شدم ولی...دختر راضی نیست پس نیم برگر رہ
بخو باز اگر منتظر میمانی تا دختر راضی شوہ ہم دلت

عزیر :بخیز بابا اتو میکنی کہ خودہ از شیرینی دادن بیغم
کنی امروز اگر مرہ نبوردی باز کل وزارت رہ سرت خبر
میکنم گفتم باشم باز او وقت مجبور استی گروہی ببری ما رہ

الطاف :خندہ از لبہایم گم شدہ جدی بہ عزیز گفتم

—نی عزیز واقعاً میگم دختر راضی نیست نمیفہم آخر چی
خاد شد ،ہمرایم خوش میباشہ یا نی ولی از مہ مطمئین باشہ

که خوش نگاهش میکنم
عزیر : لالا یعنی دختر خبر نبود که شما به نام همدیگه استین
الطاف : نی دیشب خبر شد زیاد گریه کد ولی مه خبر بودم
پیش از ی گیا هم عاشقش بودم عزیز....
تمام گیها ره به عزیر گفتم از عاشق بودنم و دوست داشتن
آرزو از دیشب همه چیز ره برش گفتم
عزیر : لالا تشویش نکو به دختر هم حق بتی مهم ترین خبر
زندگیش که باید تمام صلاحیتش دست خودش باشه یک دفه
بی شنیده

الطاف : دیگر ا هم همی گپ ره میگن که یکدغه بی شنیده
زیادتر وقتها دلم نا آرام میشه ولی خوده تسلی میتم
عزیر : تو هم خوده جگر خون نساز همه چیز خوب میشه
وعده میتم برت یکبار ده آینه طرف خود ببین از هیچ چیز کم
نیستی تمام دخترهای وزارت پشت یک نگاه تو موردن ولی
برشان روی خوش نشان نمیتتی تشویش نکو دختر هم عاشقت
شده و همراهیت خوش میباشه

عزیر : نی عزیر اشتباه میکنی عشق تنها به صورت زیبا
نیست کار دل است حتی اگر زشت ترین آدم دنیا هم باشه ولی
وقتی برش دل باختی تمام دنیا یک طرف شون ولی بر تو
زیباترین است ده خانه همه گی مره میگن چون آرزو زیبا

است عاشقش شدی
ولی نمیفهمن که مه عاشق صورتش نشدیم خدایی برش
دلباخیتم عاشق سیرت حیا و عفتش شدیم بعد ازو عاشق
صورتش

عزیر : واه واه الطاف چی تعریفی از عشق واقعاً که عاشق
استی هههههه

چند دقه دگه هم با عزیر قصه کدم که او هم مره دلداری داره
رفت...

قسمت : دهم

آرزو

صبح از خواب بیدار شدم سرم خیلی درد داشت
به فکر اتفاقات دیشب افتادم باز دلم گرفت ساعت هشت بجه
شده بود بی بی جان هم ده اتاق نبود بلند شدم جایمه جم کرده
به طرف حمام رفتم وقتی که متوجه خود ده آینه شدم چشم
هایم از شدت گریه زیاد پندیده بود پیش خود گفتم بعد ازی
دگه چی روزها ره خواهد دیدی آرزو او وقت تنها پدرم و
امیر شان بالايم زور میگفتن و سیاست میکردن حالی یکی
دگه هم به جمع شان اضافه شد الطاف پس نگاه های دیشب
اش بی دلیل نبوده یعنی از وقت خبر بوده و میفهمیده یعنی
فکر میکنه همراهی مه خوشبخت میشه اصلاً نی...

اصلاً برت روی خوش نشان نمیتم الطاف خان
حمام کده و بیرون شدم رفتم به اتاق موهای مه شانه کرده و
خشک شان کدم زگشنه شده بودم رفتم آشپز خانه که بر خود
یک چیزی آماده کنم که مادرم هم به آشپزخانه بود بخاطر
اتفاقات دیشب از مادرم هم قهر بودم چون از اول میفهمید
ولی بر مه هیچ چیزی نگفته بود

عزیزه :صبح بخیر ناز مادر بیدار شدی؟
به جواب مادرم هیچ چیز نگفتم به کارم ادامه دادم چون
سخت ازش دلخور بودم

عزیزه :بچیم جان مادر از مه خفه استی؟....
حق داری بچیم باید برت میگفتم ولی پدرت اجازه نداد لطفاً از
مه قهر نباش خودت میفهمی که هیچ کار به دست مه نیست
صلاحیت تمام چیز دست پدرت است مره کجا به هر کار
وقت میته جان مادر

آرزو :باز هم ساکت بودم و به جوابش چیزی نگفتم
عزیزه :صحی است بچیم هر قدر میخواهی از مه قهر باش
ولی روزی که مادر شدی باز میفهمی که هیچ مادر به بد
اولاد خود نیست ای گپ ره از همو روز اول میفهمیدم هر
وقت که طرفت میدیدم و ای پیوند یادم میامد دلم لرزه میکد
چون او وقت نمیفهمیدم که واکنش تو به ای پیوند چی است و
راضی میباشی یا نی چند بار همراهی پدرت گپ زدیم که تره

ازی پیوند خبر بسازم اما اجازه نداد گفت به موقع باز خبر
خاد شد

فکر نکو که ده ای درد تنها تو میسوزی چون مه مادرت استم
ده هر دردت از تو بیشتر مه میسوزم

آرزو :مادرم گیهای آخر ره با بغض گفته و رفت

دلم باز پر شد و روی آشپز خانه شیشتم و تا جان داشتم گریه

کدم بخاطر ای پیوند کی ره باید بد دعا کنم پدرمه که بدون

خواستم مره برشان داد یا پدر کلان مه که پیوند مه و الطاف

ره از کودکی بسته بود و چی یک رسم و رواج بی معنا...از

روی زمین بلند شدم هیچ چیز بر خود تیار نکدم چون اشتهایم

کور شده بود مستقیم رفتم اتاقم دگه روزا هر صبح که بی بی

جانم ره نمیدیدم هر کجا میبود پیشش میرفتم ولی امروز دلم

از همه گی گرفته بود رفتم سمت الماریم ،شریک هر دردم

کتابچه خاطرات مه کشیده و نوشتم

(در دلم کوه عظیمی از درد است نمیدانم کجا رفته و این درد

را فریاد بزنم چون نه کسی دردم را میداند و نه کسی برآیم

درمان میشود فقط خودم استم که هر دردم را تحمل کرده

قورت میدهم ولی این درد های قورت شده روزی مرا از پا

خواهد انداخت

نفس عمیق کشیدم و راحت شدم با نوشتن بار شانه هایم کم

شدن و سبک شدم کتابچه ام را دوباره به الماری گذاشتم

چشم به لباسهای که دیشب پوشیده بودم افتاد عصبانی شده
رفتم از میز قیچی را گرفتم و لباسهای مه پاره کدم چون
نمیخوایم هر وقت پیش چشم آمده و خاطرات تلخ دیشب ره
برم تازه کنه رنگ آسمانی که رنگ دلخواهم بود شد برایم بد
ترین رنگ...

دو روز از رفتن به خانه کاکایم گذشته بود و ده ای دو روز
همرای هیچ کس گپ نمیزدم حتی همایشان غذا نمیخوردم
اصلا اشتها نداشتم

(الطاف)

از روزی که خانه کاکاهاشم رفته بودیم دو روز تیر شده بود
از پهنتون رخصت شده و خانه آدمم به اتاقم رفته لباسهای مه
تبدیل کده پایین رفتم
—سلام به کلتان

شریف :علیکم سلام بچیم آمدی بخیر

عایشه :افرا بخیز بچیم بریم نان بیاریم که لالایت هم شاید
گشنه شده باشه

الطاف :غذا ره آوردن سر نان خوردن بودیم که پدرم گفت

شریف :امروز خو چهار شنبه بود به عظیم زنگ میزنم که
روز جمعه بخیر شیرینی خورد ره بگیریم

عایشه :بنظرت ای جمعه یک ذره زود نیست چون مه هیچ تیاری نگرفتیم

شریف :اگر به دگه جمعه بانیم ناوقت میشه همی پیوند زود شوه خوب است

عایشه :خی همی ره بین هفته بگیریم که مه یک کمی تیاری خو بگیریم هیچ چیز تا حالی تیار نیست

شریف :بین هفته نمیشه زن همه گی از خود وظیفه دارن نی عظیم بیکار میباشه نی مه و الطاف ،همی جمعه خوب است به دل شما زنها که بانم تا یک ماه هم جور نمایین هههههه

عایشه :خو حالی که جمعه میگیری کی ها ره خبر میکنی؟

شریف :از ما خو کسی خبر نداره مه همو خواهر هایمه میگم و عایشه از تو برادر هایت به خواهرت میگم که اونا هم خبر شون نگوین که بچه ته نامزاد کدی ماره نگفتی باز دل عظیم که هر کس ره خبر کد خودش میفهمه و کارش

عایشه :صحی است شریف جان خودت میفهمی همی یک

شیرینی خورد ره هم بیگیریم باز دلم جم میشه

شریف :بخیر که نامزاد شدن حالی خو هوا سرد است

شیرینی خوری ره به بهار میمانیم باز عروسی ره یک سال

یا چند ماه بعد میگیریم که الطاف و آرزو همدیگر خوده

صحی بشناسن عایشه تو هم تیاری خوده بیگی بخیر بخاطری
شیرینی گرفتن

عایشه :صحی است شریف جان

حسام :قیچ

افرا :چی؟

حسام :هههههه چطو نام خوده میفهمی بتی یک گیلای آب
افرا :به شادی ها آب نیست

حسام :بتی میگم یک گیلای آب نی

افرا :خوده اصلاح کو باز برت آب میتم

حسام :افرا.....

الطاف :اووو حسام از دست تو جنگ ره به پیسه میخری
افرا بتی برش یک گیلای آب حوصله نیست جنگ نکنین
با غالمغالی که کدم افرا و حسام آرام شده و دگه یک کلمه هم
نگفتن

عایشه :آرام باشین اولادا سر نان است بخورین نان تانه

بیگی حسام اینه آب اقدر گپ نزن دگه

حسام :وی

آرزو

امروز پنجشنبه است پدرم و امیر وقت تر خانه آمدن تعجب

کردم چون امیر و پدرم ای وقت روز هیچ خانه نمیبودن
نمیفهم امروز چطو وقت از وظیفه آمدن ده قصه نشدم و
مصروف تماشای تلویزیون بودم که مادرم آمد

عزیزه : بچیم بیا ده او خانه که پدرت کارت داره
آرزو : مره اما چی میگن؟

عزیزه : نمیفهمم بچیم بیا خودت باز میفهمی
آرزو : از پشت مادرم رفتم داخل سالون شدم و به همه سلام
دادم

عظیم : علیکم سلام بیا بشین دخترم که همراهت گپ میزنم
آرزو : دخترم؟؟؟ چقدر ای کلمه بر مه نا آشنا بود نمیفهمم از
زمانی که تولد شدیم تا حالی چند دفعه ای کلمه ره از پدرم
شنیدیم شاید هم همی اولین بار باشه دخترم گفتن چی
خوشحالی داره که مه اقدر از دل خوش میشم چون پدرم هیچ
وقت بر مه محبت نکرده چی میشد که مره دختر گلم و یکدانه
پدر صدا میزد

عظیم : امروز وقت آمدم که برتان بگویم شریف زنگ زده
بود که اگر اجازه تان باشه صبح میایم یک شیرینی خورد
میگیریم که خواهر های مه با خواهر و برادر های عایشه هم
خبر شون مه وقت آمدم بگویم که بر صبح آمادگی تان ره
بگیرین

بی بی جان :عظیم چرا اقدر عجله داری دختر گریختنی خو نیست همی ره میماندی به دگه جمعه یا بین هفته خانمت یک جاننش تنهایی زودتر به کدام کار برسه

عظیم :مادر بین هفته همیشه چون همه گی وظیفه میرن باز شیرینی خوری خو نیست فقط یک شیرینی دادن خورد است که میان شال و انگشتر ده دست دختر میکنن خلاص فقط خواهر و برادر های عایشه و شریف استن خلاص از طرف ما هاشم ،هاجره و مامای آرزو بیازو بعد از چاشت میان غم نان خو نیست که تنها باشه اگر بخاطر خریدن دستمال میگی امیر ره همراهی عزیزه روان میکنم هر چیز که ضرورت بود برن بخرن دگه چی داره مادر جان بی بی جان :دلت بچیم مه هر چی بگویم تو باز هم سر گپ خود استاد استی امیر بچیم بیا دست مره بیگی بلندم کو که میرم تا تشناب

امیر :صحی است بی بی جان بیابین

آرزو :به یاد صبح جانم لرزه کد هیچ چیز نگفتم و از اتاق برآمده مستقیم آدمم به اتاقم جام کده بودم از صبح ترس داشتم از روبرو شدن با الطاف از ای که نزدیکم استاد شده دست مه بگیره و انگشتری ره به دستم کنه ترس داشتم اصلا هیچ نمیخواستم که صبح شوه

خدایا صدای مره میشنوی یا مره فراموش کده به دست
روزگار واگذارم کردی که هر طرف دلش خواست مره با
خود ببره یعنی ده ای دنیا سهم مه از خوشبختی چی است؟
هیچ؟؟؟ شیشته بودم که مادرم آمد

عزیزه :بچیم به صبح وقت کم مانده بیا بریم بازار امیر ما
ره میرسانه به خود یک لباس چیزی بیگی صبح چی میپوشی
مام یگان شیرینی و دستمال کار دارم بگیرم وقت کم است
جان مادر

آرزو :مادر جان مه هیچ جای نمیرم و چیزی کار هم ندارم
هر چی لازم است خودتان میفهمین لباس هم دارم یک چیز
پیدا خاد شد که بپوشم مه یک قدم هم از خانه پای مه بیرون
نمیمانم

عزیزه :بچیم میفهمم که خوش نیستی مگم اتو نکو بیا بریم
برت یک لباس بگیرم بد است صبح چی میپوشی
آرزو :مادر وقتی مه ده قصه اش نیستم پس تو چرا دلته آب
میکنی میگم لباس دارم میپوشم باز یک چیزلطفا مادر
سرم فشار نیارین نمیخوایم برم اصلاً دعا میکنم که امشب
هیچ صبح نشه

مادرم چند دقه با ناراحتی طرفم دیده دگه چیزی نگفت و از
اتاق بیرون شده رفت

(الطاف)

ریس: داخل دفتر بودم زود زود همه کارها ره خلاص می‌کدم چون مادرم گفته بود که امروز وقت بیایم که بازار میریم و بخاطر صبح یگان چیز کار است مصروف کار بودم که ریس داخل دفترم شد از جایم بلند شده گفتم

الطاف: وقت بخیر ریس صاحب خیرت است کدام گپ شده؟

ریس: نی چیزی نیست الطاف فقط همی دوسیه ها ره خودت یکبار چک کو بعد از تمام شدن اش به دفترم آورده ده الماری بان مه میرم که یک عالم کار دگه دارم

الطاف: ریس صاحب.....میبخشین همیشه ایره به کسی دگه بتین چون امروز کار دارم باید وقت تر خانه برم

ریس: الطاف غیر از تو کسی به حساب ای اوراق نمیفهمه باز چی کار داری اقدر مهم است؟

الطاف: ها ریس صاحب مهم است

ریس: خیر است ایناره خلاص کو باز برو هر جای که میری

الطاف: ریس صاحب مه.....

ریس: الطاف اینجه وقت کار مشخص است که چی وقت باید بیایی چی وقت بری پس اجازه نیست وقت بری ناحق جنجال

نکو کار ته خلاص کده باز برو اگر میگی نی پس وقتی که رفتی دگه نیایی

الطاف: ریس با گفتن ای گپ ار دفتر بیرون شده رفت خیلی قهرم آمده بود

— خودخواه متکبر سر چی خود مینازی یکبار تجربه پیدا کنم بیزو بیرون میشم از اینجا توبه خدایا

همرای خود جنگ داشتیم که عزیر بالای سرم آمد

عزیر: الطاف چرا سر به خود گپ میزنی؟

الطاف: چیزی نیست عزیر ای دوسیه هاره سیل کو حالی کی دانه دانه ایناره چک کنه امروز کار هم دارم

عزیر: چرا اعصابت خراب است چی کار داری اگر ضروری است برو مه تمامش میکنم

الطاف: راستی تمامش میکنی؟؟

عزیر: ها مگم چرا اقدر عجله داری؟

الطاف: بچیم صبح برم شیرینی میگیرن مادرم گفت وقت

بیایی بر صبح یگان چیز کار است پدرم با حسام هم وظیفه استن ازو خاطر

عزیر: بیشک خی بچیم اینه تو هم چهار پای شدی خوش به حالت مقصد شیرینی سرت چپه شده او دفه هم گفتم خوده به کوچه حسن چپ زدی مه کار ته خلاص میکنم مقصد مره غذا خوردن میبری دلت دگه

الطاف :سیس سیس تو همی لطف ره ده حقم بکو باز تمام
تان ره شیرینی میتم مگم تره اسپیشل
گپ بین خودما باشه به ریس یک کمی زهر میتم ههههه
عزیر :هههه یارا از دست تو الطاف بخیز برو که سرت
ناوقت نشه

الطاف :ها اینه میرم خی دلم جم باشه که ای اوراق ره
خلاص میتانی؟ که حالی صبح بیایم ریس ورق استعفاء ره به
دستم داده دوباره رخصتم نکنه
عزیر :نی دلت جم باشه لالا جواب استی
الطاف :سیس بیدرم خیر بیبینی تو هم بخیر یک روز چهار
پای شوی

عزیر :آمینننن ههههه

الطاف :مه رفتم خداحافظ

بلاخره خانه رسیدم که مادرم با افرا مصروف تیار کدن
بعضی چیز ها بودن

الطاف :سلام مادر جان

عایشه :علیکم سلام بچیم دیر کدی مه گفتم خی نمیایی برو
لباسهایته تبدیل کو بیا که بریم بازار یک عالم کار مانده
ناوقت میشه بچیم

الطاف :سیس مادر جان تیار شوین مه هم میایم
مادرم و افرا ره به بازار بوردم بعد از چند ساعت کار شان
تمام شده به خانه آمدیم که پدرم شان هم آمده بودن
کاکاشریف :چرا اقدر ناوقت کدین الطاف؟
الطاف :بیرون بیروبار بود پدر جان و دگه مادرم شان هم
دیر کدن مه هم خسته شدم بیخی
حسام :همرای زن طایفه به بازار نرین که از رفتن پشیمان
تان میکنه مره خو تیر که شما ره جای ببرم
افرا :ما بیزو همرای تو نمیریم خوده مهم دیدی؟
حسام :کی تره مییره
افرا :خوده.....

الطاف :لاا حول ولا دگه رقم نشد مجبور از دست گفتگوی
شما مه بیخی بالا فرار کنم هیچ کدامش کوتاه نمیایه مه رقتم
شریف و عایشه :ههههههه

عایشه :برو بچیم همی ماره که دیوانه کدن همو زیاد است
ههههه

قسمت : یازده هم

آرزو

ای روزها خیلی دلم نازک شده بود سر هر گپ زود گریه میکردم به فکر خانواده کاکا شریف شدم صحنی است که قوم ما است و پدرم همیشه تعریف شه میکنه و خودم هم دیده بودم که تمام شان خوب استن یعنی به ظاهر همه خوب استن ولی آدم از خانه کس چی خبر روزی که مه عروسی کده خانه شان برم چی؟؟؟.... یعنی همراهی مه چی رقم رفتار خواهد داشتن به خصوص الطاف او چی نی که او هم مثل پدرم ، امیر و عمر شان است... از اتاق بیرون شدم رفتم آشپز خانه آب خوردم مادرم نبود همراهی امیر بازار رفته بود پدرم هم بیرون رفته بود دل جم رفتم سالون پیش بی بی جانم

بی بی جان : آمدی بچیم بیا بشین ده ای روزا هیچ نمیبینم ات که ده ای خانه بیایی نان هم همراهی ما نمیخوری شو وقت خواب میشی صبح هم هیچ اینجه نمیایی همراهی بی بی جانم هم قهر کدی قند بی بی؟

آرزو : از پدرم بیزو ولی از تو و مادرم دلخور استم
بی بی جان : حق داری بچیم درکت میکنم هضم کردن ای

گپ برت سخت است ولی همایش کنار میایی کدام زن ده ای
سرزمین به دل خود است جان بی بی او یگان دخترهای
خوشبخت میباشن که چانس همایشان یار است دگه به طرف
هر زن بیبینی در جوانی از دست درد غم زود پیر شدن ولی
تام از جمله دخترای خوشبخت استی

آرزو : چقدر مطمئین گپ میزنین بی بی جان شما از خوی و
خواص کسی چی خبر دارین میشه الطاف هم مثل پدرم یا یا
عمر شان باشه

بی بی جان : بچیم هفتاد دو سال از عمرم شد ولی ده شناخت
آدم ها پخته شدیم شاید به گیم باور نکنی ولی روزی متوجه
میشی سر گپهای بی بی جان باور داشته باشه خداوند
خوشبخت بسازیت

آرزو : به جواب بی بی جانم چیزی نگفتم دیگه شده بود بلند
شدم و به دیگ شب تیاری گرفتم...

دیگ پخته کدم و کارم خلاص شد که مادرم شان هم رسیدن
از آشپزخانه بیرون شده به دهلیز رفتم به طرف دستمال که
مادرم بر صبح خریده بود دیدم

عزیزه : بچیم همی ره از دستم بیگی مه برم یگان چیزهای
دگه ده موتر مانده بیارم

آرزو : رفتم از دست مادرم گرفتم طرف دستمال خوب به
دقت دیدم دلم میشد همینجه ای دستمال و گلهايشه پاره كده

سبد شه به زمین بزنم
ولی از ترس پدرم نکدم همتو به طرفش سیل داشتم که مادرم
داخل دهلیز آمده گفت

عزیزه : بیا بچیم ده ای خانه که برت لباس خودم خوش کدم
بیبین خوشت میایه یا نی؟

آرزو : مادر مه خو برت گفتم که لباس دارم چرا رفتی
خریدی صبح بر مه مهم نیست که چی رقم میشم یا چی
میوشم ناحق گرفتی

عزیزه : بچیم بد است ما میفهمیم که خوش نیستی ولی قوم و
خیش شریف خو خبر ندارن جان مادر لطفاً صبح اوقات تلخی
نکنی

آرزو : اگر صبح جگر خون باشم کی ده قصه مه بیچاره میشه
مادر باز هم هیچ کس ، صحتی است مادر جان حالی که
آوردی بانس همینجه

عزیزه : یکبار نمیپوشی که به جانت برابر است یا نی
آرزو : ها مادر جان برابر است اندازه مه میفهمی لطفاً که
رفتین ای سبد دستمال ره هم همراهی تان ده او خانه ببرین
نمیخوایم پیش چشم باشه...

(الطاف)

بالا بودم به اتاقم سر تخت دراز کشیده و به فکر آرزو بودم
که یار زیبا روی مه با او چشم های سبز خود صبح چقدر
زیبا شوه اگر همرايم روبرو شوه عكس العملش چي خاد بود
همرايم گپ خاد زد؟؟؟ از جايم بلند شده پيش كلكين رفتم
دست هايمه به پشتم قفل كده به مهتاب ديدم كه چقدر زيبا بود
دقيقاً مثل آرزوي مه ياد شعري افتادم...

ماه روی تو که بر چهره ی مهتاب نشست
عشق همراه غزل بر دل بی تاب نشست
عشق چون زد به دلم، آینه و جام شکست
مشق عشق تو همان لحظه به مضراب نشست

به فکر آرزو بودم و لبخند بر لب داشتم که دروازه باز شد
پشت مه دور دادم که حسام بود
حسام : عاشق پیشه نان نمیخوری؟
الطاف : حسام اگر یکبار بدون مزاق گپ بزنی میموری
حسام : بلی صایب تمام زندگی مه با آزار دادن شما دو نفر
خلاصه میشه تو و افرا
فعلاً بفرمایید که غذا میل کنیم
الطاف : توبه خدایا هیچ کم نمیایی دگه بریم ،

پایین رفتیم سر دسترخوان شیشتم که حسام به پشت افرا رفت
و از موهایش کش کد و به جای خود شیشتم
افرا : حسااااا آدم شو بخدا میزنمت
حسام : حالی چی کدیم وی

افرا : پدر میبینی ، میبینی خو یک تار موی ده سرم نماند
حسام : اینه دروغ به لحاظش خی او تار های سیاه زنگ زده
گی ده سرت چی استن
افرا : مه خو دگه همراهی تو بس نمیایم سر به خود گفته برو
آدم پر گوی
حسام : هههههه

عایشه : حسام بچیم همی تو خو ماره به بینی رساندی چرا
اقدر شوخ و منافق استی تو ، طرف کی رفتی مچم
شریف : هههههه طرف پدر خود رفته سابق مه همتو بودم
یادش بخیر چی وقت های بود
حسام : یعنی تو هم مردم آزار بودی پدر چی میکدی بگو که
مه هم کنم
شریف : ازی آزار دادن هایت به بینی رسیدیم دگه هم بگویم
که دو چند شوه
حسام : هههههه

الطاف : تمام ما تا ناوقت شب قصه داشتیم که بلاخره مره خواب گرفته بالا میرفتم که حسام باز شروع کرد حسام : کجا میری؟

الطاف : خواب نشم؟

حسام : خواب میشی که زود صبح شوه انی؟؟؟

شریف ، افرا ، عایشه : هههههههه

الطاف : پدر جان اجازه است که حسام ره یک لت جانانه کنم

افرا : ها لالا جان از طرف مه اجازه است اگر کمک کار داشتی باز صدا کو دو نفره بزنییم که مه هم قصد خوده بگیرم

حسام : اوو هو تو مره میزنی همراهی چشم های قیچ ات

الطاف : حسام با افرا باز مزاق داشتن که بلاخره از دام حسام خوده نجات داده و رفتم خواب شدم...

(آرزو)

صبح شد همه گی به هر کاری مصروف بودن ولی مه تماشاگر یعنی خودم باید کار کده خوده دگه هم بخاطر بدبخت شدنم نزدیک میکدم؟؟؟؟ کاکایم شان و عمه هاجره ام با تبسم هم وقت تر آمده بودن

از آمدن فاطمه نرگس به خصوص تبسم خوشحال شدم چون کمی از فکر کردن درباره چیزهای که آزارم میتن فارغ میشم

تبسم :سلام گلم خوبی بتی یک ماچ که دق شده بودم پشتت
اممه

آرزو :هههه مام همتو خوب شد که آمدین
فاطمه :پس شو او دختر یک ذره خو به مام وقت بتی هر
چی نباشه دختر کاکایم است از تو کده برما نزدیک است با
ای گپش مه ،تبسم و نرگس خنده کدیم
با دیگر سلام علیکی کدم و با دخترا به اتاق خود رفتیم
نرگس :راستی آرزو به امروز چی میپوشی لباس خریدی یا
نی مه باز خودم آرایش میکنم بیار لباسه ببینم که هم رنگ
لباست برت آرایش کنم
آرزو :خود مام ندیدیم که لباسم چی رقم است اونجه است ده
خریظه پیش الماری
فاطمه :ریشخندی داری همراهی ما یعنی چی که لباس ته
ندیدی ده ای روز مردم از خوشحالی بال میکشن تو لباس
برت خوش نکدی و ندیدی؟؟؟
آرزو :برم مهم نیست چون خوش نیستم برم فرق نمیکنه که
چی رقم میشم و کی میبینه مره ،فقط دعا میکنم امروز هر
چی زود تر خلاص شوه
تبسم :بسیار دیوانه استی آرزو باش مه لباس ته بیارم که چی
رقم است

آرزو : تبسم لباس ره از خریطه کشید که یک پیراهن به
رنگ سرخ بود مادرم ذوق مه خوب میفهمید مقبول بود ولی
بر مه مهم نبود

تبسم : سیل کنین دخترا چقدر مقبول است

آرزو : تبسم پیش آمده نزدیک چشمایم گرفته گفت

تبسم : تو خوووب سیل کو که تا حالی لباس شیرینی دادن ته
ندیده بودی به کسی نگویی که خنده میکنن تره

آرزو : به طرف تبسم لبخند زدم و چیزی نگفتم هر قدر به
زمان شیرینی دادن نزدیک میشدیم دلم میلرزید یعنی بعد ازی
بنام الطاف و نامزاد الطاف میشم بعد ازی بجای پدرم و عمر
شان صاحب اختیارم کسی دگه است ده هر کار باید ازو
اجازه بگیرم از اول کجا خودم به کارهایم صلاحیت داشتم...

نرگس : دخترا بیابین بریم وقت نان است دخترای جوان
شیشتن بیچاره مادرهای ما کار کنن

آرزو : از فکر بیرون شدم و رفتیم آشپز خانه دسترخوان ره
آماده کدیم و نان به آرامش خورده شد با دخترا ظرف هاره
جم کرده به آشپز خانه بوردیم مه چای دم کده دست فاطمه
دادم و به خانه بورد با نرگس ظرفاره ششتم و خلاص شدن
که مادرم آمد

عزیزه : آرزو بچیم برو دگه کار نکو که نرگس تره آماده کنه
ناوقت میشه بیازو یک بجه روز شده تا تیار شوی اونا می

رسن بان دگه کارها ره مه و زن کاکایت میکنیم عمیت هم
است شما دخترا برین دگه خیر بیبینین

آرزو: نرگس عاجل از دستم گرفت و با دخترای دگه به اتاق
رفتیم

نرگس: تبسم هله لباس های عروس خانم ره بکش تیار بان
یگان گوشواره و چیزی هم همرايش ست کو که امروز
آرزو تندیس شده باید ایره کش کده با زور سرش هر کاره
کنی مه تا او وقت آرایش میکنم

آرزو: نرگس لطفا آرایش غلیظ نکنی چون خوش ندارم فقط
یک میکپ و لب سرین بزن برم خلاص
نرگس: به چشم دگه چیبیی مرگگگگ جنازه میری تره به
کارم غرض نیست مه میفامم که چی جور کنم آرام باش
صدایته نشنوم

آرزو: غرض اش نگر فتم و به دل خودش ماندم
بعد از یک ساعت که بر مه خیلی خسته کننده بود کارش
خلاص شد و آرایش رویم هم تمام شد
نرگس: صبر که موهایت هم درست کنم
آرزو: نی نی نرگس موهایمه غرض نگی فقط برم اوتو کو
که لشم شوه باز پشت سرم رها میکنم
نرگس: صحنی است موهایت به دل خودت باشه

بلاخره موهایم هم کارش تمام شد لباس های مه پوشیدم که
فاطمه گفت

فاطمه :نمیخواهی خوده به آینه ببینی که چی رقم شدی؟

تبسم :بخدا ده ای دفه اول دل یازنه ماره میبری محشر شدی
بیزو از اول مقبول بودی ولی چون آرایش نمیکدی یک دفه
یی نور کشیدی بیخی دختر

آرزو :اقدر اغراق نکنین اوقدر هم که شما میگین تعریفی
نیست مهم هم نیست

نرگس :مه اقدر زحمت کشیدم یک دفه خو خوده ده آینه ببین
آرزو :به خاطر که به دل نرگس چیزی نگرده رفتم خود ره
در آینه دیدم زیبا شده بودم

پیراهن سرخ با چادر سرخ نگین دار موهایم باز بود آرایشم
هم با لباسم همخوانی داشت لبسین سرخ ،کومه های گلابی
چشمهای سبز بادامی ابروهای کشیده ولی ای زیبایی چی
بدردم میخوره که تقدیرم خراب است و خودم خوش نیستم

نرگس :چرا چیزی نمیگی آرزو نی که مقبول جورت نکدیم؟

آرزو :از فکر بیرون شده به نرگس گفتم

—نی جانم بسیار مقبول جور کدی خوشم آمد...

(الطاف)

به اتاقم بودم تیار شده نزدیک آینه رفتم پیراهن تنبان سفید و ساده پوشیدم با ساعت طلایی موهایمه هم جور کده منظم کدم چون چنگ چنگ بودن نمیشد بالا بزنم

پایین رفتم که مادرم با دیدنم قربان و صدقه ام میرفت
عایشه : صدقه بچه مقبولم شوم صبر اسپندت کنم که نظر نشی جان مادر خود

الطاف : مادرم ای گپ ره گفته داخل آشپزخانه رفت که حسام داخل اتاق شده و چشمهایش همتو طرف افرا مانده بود

افرا : خیرت است چی گپ است سر تو که اتو سیل داری؟
حسام : او دختر تو خوده چی جور کدی؟

الطاف : با ای گپ حسام افرا خوده جگر خون گرفته گفت

افرا : چرا نی که بدرنگ شدیم؟؟؟

حسام : از بدرنگ تیر کده بیخی شیشک شدی هههههه

الطاف : هههههه نکو حسام چرا همی بیچاره ره اقدر آزار میتی تو پیش ازی که افرا چیزی بگویه مادرم با اسپند داخل سالون شد نزدیک مه آمده میخواست مره اسپند کنه که دور شده گفتم

الطاف : نی نی مادر جان قربانکت شوم لطفاً حالی مره دود بوی نکنین عطر زدیم بویش میره

قسمت :دوازدهم

آرزو

بعد از چند دقه قصه با تبسم شان متوجه شدم که ده بیرون
سر صدا است

فاطمه :به فکرم مهمانا هم رسیدن مه برم ببینم یک بار
آرزو :نمیفهمم چرا یک دفه یی دست پایم شروع به لرزیدن
کدن تمام جانم میلرزید پاهایم سست شد
از پیش آئینه دور شده رفتم روی دوشک شیشتم

تبسم :آرزو گلم خوب استی چرا یک دفه یی چی شد؟
نرگس :آرام باش آرزو نفس عمیق بیگی به بوردنت نامدن
که همیالی دستته گرفته ببرن ناحق اقدر میترسی
فاطمه :دختر!!! مهمانا آمدن هلاله بیابین

تبسم :آرام چرا جیغ میزنی آمدن که آمدن....آرزو جانم ما

یک دفه میریم بیرون که زن مامایم چیزی کار نداشته باشه
پس میاییم پیشت تا او وقت یک ذره خوده آرام کو استرس بند

آرزو: هر سه شان رفتن و مره تنها ماندن چرا هیچ ای
لرزش دست پایم کم همیشه حتی دست پایم سرد شدن نمیفهمم
از سردی است یا از استرس زیاد دلم میلرزید
رفتم بخاری برقی ره روشن کده کنارش شیشتم غرق فکر
بودم که دروازه اتاق باز شد اول فاطمه، تبسم و نرگس آمدن
از پشت اش افرا
افرا: سلام ینگه جان خوب استی چقدر مقبول شدی نامخدا
نظر نشی

آرزو: از افرا دلخور بودم ولی چون مثل دوست بود برم
نتانستم ازش قهر باشم

— سلام افرا جان خوب استی خوش آمدی بیا بشین
افرا: نی نمیشینم گلم آمدم که یک دفه ینگه مقبول مه ببینم
پس میرم ده او خانه که یک ذره رقص بازی کنیم
آرزو: ینگه؟؟؟ ازی کلمه که افرا برم گفت سخت نفرت دارم
میخواستم برش بگویم که دگه مره ینگه نگو ولی نخواستم
جگر خون شوه و وقتش هم نیست
افرا: راستی ینگه از مه قهر استی؟

آرزو: نی افرا جان قهر نیستم او روز خیلی عصبانی بودم و

تمام قهر خوده سر تو خالی کدم به دل نگیری
افرا :نی ینگه جان حق داری اصلاً مه از تو معذرت میخوایم
که ای گپ ره برت نگفتم ولی چون پدرم با کاکا عظیم گفته
بودن تا که وقتش نرسیده به کسی چیزی نگویم حتی خودت
آرزو :نخواستم ای گپ ره زیاد ادامه بتم چون هر بار که
یادش میکنم مره از درون خورده و ناراحت میکنه
— به جواب افرا چیزی نگفتم که خودش هم فهمیده دگه
چیزی یاد نکد

افرا :راستی باش مادرمه بگویم که پیش از رفتنت به او خانه
یک ذره اسپندت کنه که چشم نشی
آرزو :چشمایت مقبول است افرا لبخند زدم و دگه چیزی
نگفتم

افرا رفت و با دخترا شیشته بودیم که مادرم آمد
عزیزه :بچیم از دستی ده کار مصروف شدم نشد که بیایم
دختر مقبول مه ببینم نام خدا نظر نشی دخترِ مادر
آرزو :با گفتن ای گپ مادرم چشم هایش پر از اشک شد که
مره هم گریه گرفت
عزیزه :شکر که ای روز ره هم دیدم که دخترم به خیر
خوبی نامزاد میشه ولی کاش به دلت میبود جان مادر که
خوشی هایم دوچند میشدن....

آرزو :مادرم تمام ای گپ هاره به گریه گفت که مه هم خوده
کنترول نتانستم و گریه کدم به گپ های مادرم نی بلکه به
تقدیر خراب خودم گریه داشتم
نرگس :بس کنین دگه زن کاکا جان آرزو تو هم بس کو دگه
که آرایش خراب میشه زن کاکا دختر ته خو حالی نمیرن
که گریه داری ای گریه هایت به بان به روز عروسی اش حالی
شکر پیشت است

فاطمه :گریه نکنین دگه خوش ندارم فضای جگرخونی ره
تشکیل بتین

عزیزه :صحی است ...بچیم راستی آدمم بگویم که مهمانا
منتظر استن افرا حالی میایه آرزو ره گرفته بیابین مه میرم
که کار دارم

آرزو :مادرم رفت چند لحظه بعد افرا با خاله عایشه داخل
شدن با خاله عایشه سلام علیکی کدم که مره بوسیده و قربانت
صدقه ام میرفت با خود اسپند آورده و مره اسپند کرد بعد از
خلاص شدن کارشان رفتیم به اتاق که مهمانا بودن مردا ده
منزل دوم اتاق مهمان خانه شیشته بودن و زنها پاین با دخترا
رفتیم داخل خانه با همه گی سلام علیکی کدم و رفتم ده جایم
عشیشتم یک چوکی دگه هم پهلویم مانده گی بود که شک
ندارم از الطاف بود ولی دعا میکنم که امروز الطاف هیچ
همرایم روبرو نشه و نیایه چون نمیخوایم ببینمش

یک ساعت تیر شده بود رقص و بازی ادامه داشت واقعاً خسته شده بودم دعا میکدم که ای نمایش هر چی زود تر تمام شوه و مه لباس های مه بکشم راحت شوم که دیدم صدای ساز قطع شد اول خاله عایشه از پشتش الطاف داخل آمد اوه که با دیدنش نفسم به سینه حبس شد باز دست پایم شروع به لرزیدن کدن ده جایم شیشته بودم که افرا دست مه گرفت و مره از جایم بلند کرد باز پاهایم سست شدن و توان بلند شدن ره نداشتم به زور سر پاهایم استاد بودم آمد و پهلویم استاد شد مه سرم پایین بود و یکبار هم اشتباهاً به طرفش ندیدم ولی او یک دقه هم چشمش از مه دور نبود از ای که مرکز توجه اش بودم جام کده بودم و تکان هم نمیخوردم از یک طرف ای لرزش دستهایم آرام نمیشدن دست های مه به هم قلف کده بودم تا کسی متوجه لرزش شان نشه ولی فکر کنم که الطاف متوجه شده بود با یک دستش دست مه محکم با انگشتان گرم و مردانه خود پنهان کرد به شدت طرفش دیدم که به طرفم دیده لبخند میزنه تا حالی از نزدیک چی که از دور هم دقیق متوجه صورتش نشده بودم صورت گرد ،موهای چنگ چنگی که روی پیشانی اش افتاده بود ،چشم و ابروی سیاه ، بینی بلند ،لب های متوسط ،از همه مهمتر که ریش اش اصلاح شده و منظم که بیشتر جذابش کده بود و چهره گندمی روشن

دوباره سرمه پایین انداختم ولی لرزش دستهایم هیچ کم نمیشدن دستم در دستهایم میلرزید ولی او محکم گرفته بود تا لرزش شان کم شوه ولی نمیفهمید که خودش باعث استرسم میشه خواستم دست مه از دستش دور کنم ولی او محکم گرفته بود و رها نمیکرد دید که راحت نیستم و هنوز هم میلرزم خوده نزدیک کرده و پیش گوشم گفت

الطاف :چرا اقدر میلرزی آرزو دستهایت بیخی سرد شدن آدم خور که نیستم راحت باش چند دقه استم پس میرم بالا

آرزو :باز هم به جوابش چیزی نگفتم اینجه هوا سرد بود ولی مه از شرم صورتم عرق کده بود...
وقت شال انداختن شد و به سرم انداختن خاله عایشه قوطی های چله را آورد و یکی شه به الطاف داد تا به انگشتم کنه الطاف چله ره گرفت و به دستم کد مه هم همتو به دستش کدم سر مه بلند کدم و متوجه مادرم شدم که از دور به طرف ما میبینه و گریه داره
ده دلم گفتم گریه نکو مادر وقتی که مه به تقدیرم تن دادم تو دگه چرا گریه میکنی
ای کار هم خلاص شد الطاف یک چند دقه دگه هم بود و باز رفت با رفتنش راحت شدم مثل که از زندان آزاد شده باشم

(الطاف)

بلاخره چاشت شد و انتظار به پایان رسید حرکت کدیم طرف خانه آرزوی شان بعد از چند دقه رسیدیم میخواستیم اول آرزو ره ببینیم ولی امکان نداشت به هر طرف دیدم آرزو به چشم نخورد البته دگه الطاف جان تا دلت آب نشه کی آرزو ره دیدت میتانی به اقدر آسانی ها نیست مستقیم با پدرم شان بالا رفتیم که همه گی نشسته بودن با تمام شان سلام علیکی کدم که برم تبریکی دادن نوبت به علی شد علی مره به آغوش گرفته و سه بار با ضرب به پشتم زد

علی: تبریک باشه الطاف اینه آرزو ره از خود کدی

الطاف: از آغوشش دور شده با دقت طرفش دیدم

—منظور ته نفهمیدم علی جان؟

علی: یعنی گفتم با یک چشم به هم زدن آرزو ره وقت از

خود کدی نوش جانت

الطاف: از گپ که علی زد سخت عصبانی شدم اصلاً منظور

شه نفهمیدم که چرا اتو گفت

— علی جان خودت میفهمی که از روز پیدا شدنش آرزو به

نام مه بود پس ناحق گیهای بی مورد نزن درست؟

ای گپ ره گفته از پیشش دور شدم که صدای خنده مسخره

اش به گوشم رسید با گیها و خنده اش اعصابمه خراب کد

شیشته بودم ولی هر بار طرف علی میدیدم که به طرفم لبخند بی معنا میزد نمیفهمم او گپ های که بر مه زد منظورش چی بود ده قصه نشدم ولی با خنده های بی معنایش دلم میشد که پیش روی همه رفته دندان هایشه میده کنم ولی خوده کنترول می‌کدم چون فعلاً وقتش نیست خوش ندارم امروز که بر مه بهترین روز است ره خراب کنم همونجه شیشته بودم که چند دقه بعد حسام نزدیکم آمد

حسام : لالا بیا پایین مادرم تره صدا داره
الطاف : پایین رفتم که مادرم گفت داخل اتاق برم تا چله ره به دست آرزو کنم و مه چقدر بی صبرانه منتظر دیدن ماه زیبا رویم بودم بلاخره داخل اتاق شدم که آرزو با لباس سرخ و موهای خرمایی خود چی زیبا شده بود نزدیک رفتم پهلویش استاد شدم دقیق طرفش سیل داشتم دیدم که میلرزید به طرف دست هایش هم متوجه شدم که میلرزیدن ناخون آگاه دست شه گرفتم تا لرزشش کمی کم شوه که یک بار وارخطا طرفم دید با دیدن صورتش هوش از سرم رفت با چشم های سبز و مژه های بلندش کومه های گلابی که از شرم سرخ شده بود لبهای که به رنگ اناری سرخ شان کده بود اقدر زیبا شده بود که هیچ چشمم ازش دور نمیشد الطاف فدایت میشه آرزو خیلییی دوستت دااارم کاش میشد ای جمله ره بجای ای که به دلم و پیش خود فریاد بزنم بلند فریاد زده و برت بگویم تا بدانی که

الطاف چقدر عاشقت است غرق دیدن آرزو بودم مه طرفش
سیل داشتم ولی آرزو فقط یکبار که اشتباهاً طرفم دید دگه تا
وقتی بر آمدم طرفم سیل نکد دستش به دستم بود ولی دست
هایش سرد بودن و هنوز هم می لرزید ولی فکر کنم از بودن
کنار مه راحت نبود برش گفتم که راحت باشه یک چند دقه
دگه هم استم بعد میرم دیدم که چیزی نگفت و سرش پایین بود
اصلاً نمیخواست همراهیم گپ بزنه مه هم دگه طرفش سیل
نکدم تا راحت باشه بعد از شال انداختن سر آرزو و پوشانده
چله به همدیگر مه هم دوباره بالا رفتم...
(آرزو)

بلاخره قوم های که از طرف کاکا شریف آمده بودن اونا
رفتن فقط کاکا شریف شان ، کاکایم و عمه هاجره ماندن از
جایم بلند شدم که برم لباسهای مه تبدیل کنم که افرا از پشتم
آمد

افرا : کجا میری ینگه؟

آرزو : مره میگی؟

افرا : هانی که ینگیم نیستی هههه خیره عادت میکنی گپی
نیست راستی کجا میری؟

آرزو : میرم اتاق لباسهای مه تبدیل میکنم که راحت شوم

افرا :صحنی است کمک کار داری که بیایم؟
آرزو :نی افرا جان خودم میتانم تشکر
افرا :راستی اگر لالایم بیایه اتاق به تنهایی همرايش گپ
میزنی؟

آرزو :او خدا جان نی مه ازش ده بین جمع گریزان استم باز
به تنهای خو هرگز اجازه نمیتم
—نی افرا جان همیشه پدرم و عمر شان ببینن قهر میشن
باشه به یک روز دگه

افرا :صحنی است ینگه جان گپی نیست برو لباسهایته تبدیل
کو که راحت شوی

آرزو :زود به اتاقم رفتم و دروازه ره قفل کدم خدایا چی
میشه نمیخوایم همرايش گپ بزنم چی میشه دگه همرايم
روبرو نشه عذر میکنم خدایا

رفتم لباس های مه تبدیل کدم و یک گوشه شیشتم
نمیفهمم چرا دلم میلرزید و از چی ترس داشتم ولی میخواستم
که کاکاشریف شان هر چی زودتر برن و مه نمیخواستم که
الطاف دوباره با مه روبرو شوه یا از فرصت استفاده کده
همرای مه گپ بزنه...

قسمت :سیزدهم

آرزو : شیشته بودم که دروازه دست گیر اش بالا و پایین شد
چون قفل کرده بودم دوباره تک تک شد وارخطا از جایم بلند
شده و پرسیدم
—کیست؟؟؟

تبسم : مه هستم آرزو دروازه ره چرا قفل کدی بیا باز کو که
کارت دارم

آرزو : رفتم دروازه ره باز کدم که تبسم داخل آمد
—خیرت است؟؟؟

تبسم : وی خی نباشه ها خیرت است زن مامایم میگه بیا ده
اتاق دگه که کاکاشریف صدایت داره میگه عروس مه میبینم

آرزو : نی دگه ،،،ده او خانه کی ها است؟
تبسم : همه گی به غیر از تو حتی الطاف هم است
آرزو : تبسم خیره مه نمیرم یک کار کو باور کو مه وقتی
برم دست پایمه لرزه میگیره چی میشه نرم
تبسم : به دل مه خو نیست آرزو ، کاکاشریف گفته بیا ،
کاکااا شریف

آرزو : بسیار لوده استی همیالی وقت ریشخندی و مزاق است
تبسم : وی حالی مه خو چیزی نگفتم خو خیره بیا که اونا
منتظرت استن هههه

آرزو : صبر یک دقه چادر مه بپوشم بدون چادر برم عمر
مره میکشه

با تبسم داخل اتاق شدم و رفتم با کاکا شریف سلام علیکی
کرده دست شان ره بوسیدم که اونا در جوابش سر مه
بوسیدن مه هم رفتم به یک گوشه شیشتم که کاکا شریف گفتن
شریف : خوش آمدی به جمع ما عروس گلم ان شاءالله دعا
میکنم با الطاف بچیم خوشبخت باشی خدا کنه که از مه و
پدرت هم خفه نباشی چون هیچ پدری بدی اولاد خوده
نمیخوایه تو هم ناراحت نباش مه ناحق به ای پیوند پافشاری
نمیکدم ان شاء الله که خوشبخت میباشی و الطاف هم خوش
نگاهت میکنه بچیم

آرزو : به جواب شان چیزی نگفتم و یک لبخند کوتاه
زدم طرف الطاف دیدم که او هم به طرفم لبخند میزنه روی
مه دور دادم که پدرم گفت

عظیم : راستی یک گپ دگه ای که بین عمر و الطاف هر
چی شده بود گذشت حالی هردویشان باید بلند شده و همدیگره
به آغوش بگیرن تا ای قهر قهر بازی هم خلاص شوه چون
حالی بیخی به هم نزدیک شدن تا حالی مه یازنه و خسربه
ره ندیدیم که باهم قهر باشن هله بخیزین دگه

عمر : پدر جان مه دگه همرایش کار غرض ندارم و نی
خوش دارم همرایش صحبت کنم حالی که آرزو ره برش
دادیم ای گپ هم ختم شد چون بخاطر گپی که بر مه گفته بود
پیش از شیرینی دادن بود و مه هم مرد استم از خود غیرت
دارم خوش نداشتم که پیش از رسمی شدن خانه ما بیایه یا به
طرف آرزو ببینه مه دگه همرایش کار ندارم و بغل کشی هم
ضرور نیست

الطاف : مه همرایش قهر نیستم کاکا جان اگر خودش بخوایه
همیالی بغل کشی میکنم ولی حالی که خودش نمخوایه به زور
نیست

عظیم : از گپی که الطاف به تو گفته بود عمر ، خبر داریم
ولی ای چندان گپی نبود که تو قهر شوی او اگر گفته بود هم
به خوبی برت گفته بود چون جایش آمد و یاد کد بس ولی
نمیفهمید که تو او وقت خبر نداشتی و اقدر غیرتی میشی

آرزو : ای گپی که بین الطاف و عمر شده بود چی است که
باز هم همگی خبر دارن ولی مه نی باز او هم درباره مه ،
باید بفهمم که چی گپ بوده ای که از کی پرسان کنم معلوم
نیست

شریف :عظیم خان تا ای گپ ره دامن بز نیم اینا آرام شدنی
نیستن خیره باشه به دغه بعد آهسته آهسته بین خود جور
میاین....

راستی گفتم اگر اولاد ها ره بر یک چند دقه اجازه بتی که به
اتاق دگه رفته بین خود گپ بز نن خوب میشه باز هم اختیارت
مه فقط یک مشوره دادم

آرزو :چی؟؟؟ده دلم گفتم نی نی پدر ،لطفا نی بگو ،
نمیخوایم تنهایی همراهی الطاف صحبت کنم اصلا مه تنهایی
همراهش چی بگویم لطفاً پدر یکبار هم که شده طرف مه باش
لطفاً لطفاً ، خدایا اگر کمی هم دوستم داری اجازه نمیتی که مه
والطاف تنهایی گپ بز نیم دوستم داری دگه نی؟؟؟ که دیدم
پدرم گفت

عظیم :صحی است شریف جان گپی نیست برن صحبت کنن
مشکل ندارم برین بچیم ده اتاق دگه آرزو بخیز بچیم
راهنمایش کو به اتاقت

آرزو :اففف خدا یعنی تو هم دوستم نداری؟ نی آرزو هیچ
کس دوستت نداره پیش خود گفتم چی ره راهنمایی کنم پدر
کور خو نیست شکر دیده میتانه الطاف پیش بود و مه از
پشتش از اتاق بیرون شده داخل دهلیز بودیم که پشت خوده
دور داد و به طرفم دیده گفت
الطاف :رهنمای نمیکنی؟

آرزو :چی؟

الطاف آهسته خندید و گفت

الطاف :ههه چیزی نی پیش شو خانما مقدم تر استن
آرزو :قواره شه ببین بر مه جنتلمن بازی میکنه دلت جم
باشه اگر فکر میکنی که با ای کارها ده دلم خوده شیرین
میکنی سخت ده اشتباه استی چون بی اندازه ازت نفرت دارم
چیزی نگفته داخل اتاق شدم که دروازه ره بسته و آمد نزدیک
الطاف :نمیشینی؟

آرزو :چی؟

الطاف

ازی که آرزو زیر تاثیر رفته بود و درست گپ زده نمیتانست
مره خنده گرفته بود واقعا با کومه های که از شرم سرخ شده
بودن چهره اش دیدنی شده بود نفس الطاف خود برش گفتم :
— هر گپ ره دو دو بار تکرار کنم اصلا میشنوی مه چی
میگم هههههه گفتم بیا بشین مه مهمان استم عوضی که تو مره
بگویی بشین مه تره میگم
آرزو :نی نمیشینم همتو راحت استم تو بشین
الطاف :خو خیر مه هم استاد میباشم...
نزدیکش رفته گفتم

_،خو شروع کو هر سوالی که داری بپرس یا هر چیزی که پیش جمع گفته نمیتانستی حالی بگو و دلته خالی کو چون هر بار که طرفت میدیدم قسمی طرفم سیل میکدی که فکر میکدم حالی آمده سرم حمله خاد کدی

آرزو:

الطاف :اصلاً زبان داری یا مه تٔله ره گرفتیم ههههه
آرزو :فکر نکو که مه همرایت خوش استم و با ای چند مزاق خنده میکنم صحنی است که ای پیوند به زور شده و مره به دست آوردی ولی هیچ وقت نمیتانی قلب مه به دست بیاری چون قلب مه به آسانی به روی کس باز نمیشه خصوصاً کسای که ازشان نفرت دارم

الطاف :بر چند لحظه طرفش سیل کدم و گفتم

—یعنی از مه هم نفرت داری؟

آرزو :از تو از پدرم از برادرهایم حتی از مرد طایفه از تمام شما مردها نفرت دارم پدرم و برادرهایم در حقم چی کردن که تو کنی و تو هم یکی از همونا استی و مه توقع مه از طایفه مرد بُریدیم

الطاف :آرزو با گفتن ای گیها چشمهایش پر از اشک شدن که از چشم مه دور نماند سر خوده پایین کد که مه برش گفتم

_یعنی فکر میکنی که همه مردا یک رقم استن ولی اشتباه میکنی آرزو نمیتانی کارهای که پدرت و برادرهایت در حقت کردن قصد شه از مه بیگیری

آرزو :ولی از ای که مه راضی نبودم خو خبر بودی پس چرا پایته پس نکشیدی او روز بین جمع چند بار گفتم که مه قبول ندارم هیچ کس به گیم گوش نکد حتی تو ،تو هم چیزی نگفتی چرا؟؟؟چون خواست خودت بود چون پسر استی و هر کس به خواستت احترام میگزاره اصلا به درد دل های ما دخترا کی گوش میکنه هر کس نفع خوده میسنجه الطاف :به واقعیت هم دل آرزو زیاد پُر بود و منتظر یک فرصت بود تا گپ های دل خوده گفته و راحت شوه —آرزو ده ای روز اول لطفاً جنگ نکو مه و تو یک عمر زندگی ره پیش روی داریم حالی وقت ای گیا نیست باز یک روز مفصل ده باریش گپ میزنیم صحتی است جانمه؟ بیا بشین اینجه به آرامی ده باره موضوع دگه گپ میزنیم

آرزو :موضوع دگه؟؟؟؟ ولی مه ده باره کدام موضوع دگه همرایت گپ ندارم اصلا نمیخوایم گپ بزیم مه از تو گریزان استم ولی تو گپ یک عمر زندگی ره میزنی مه همرایت یک عمر چی که یک دقیقه هم بوده نمیتانم

الطاف :ازی گپ آرزو واقعا شکستم ای گیهای که بر مه
گفت به چشم هایم دیده و تمام شه گریه کده با نفرت برم گفت
امروز واقعا متوجه شدم که چقدر از مه نفرت داره
— آرزو لطفا کاری نکو که ده ای روز اول خاطره بد بین ما
بمانه هنوز مره اقدر صحی نمیشناسی شاید پسان همرايم
عادت کنی و خوش باشی بر مه اعتماد کو مه تره
خوشبخت....

آرزو :اعتماد؟ او هم سر طایفه مرد؟؟ اصلا نی سر هیچ کس
،سر هیچ کس اعتماد ندارم و نمیخوايم اعتماد کده و دل خوده
خوش بسازم چون اقدر از هر لحاظ شکستيم که دگه توان
مبارزه چی که توان استوار نگهداشتن خود ره ندارم

الطاف :آرزو لطفاً عذر میکنم گریه نکو چی میشه میفهمی
که با هر قطره اشکت مه میمرم لطفاً نکو
با گپی که از دهنم خارج شد آرزو طرفم دیده یک قطره
اشک از چشمش پایین چکیده و گفت

آرزو :مه اگر درد بکشم یا اشک بریزم تو چرا بمیری ،تو
چرا بخاطر مه جگر خون شوی مگر از نامزاد شدن ما چقدر
میشه مگر از بودن با مه و گپ زدن ما چقدر میشه که تو داد
از دوست داشتن میزنی میفهمی سر مرد باور ندارم اصلاً از
طایفه مرد نفرت دارم پدرم برم محبت نکد برادرهایم به چشم

یک خار ، ننگ و بار اضافی طرفم میبینن پس ای خلاء های
زندگی مره کییی پرررر میکنه محبت پدر ره کییی برم میته
به همی خاطر است که از شما مردها نفررت دارم چون
تمام تان یک رقم استینن

الطاف :پیش خود گفتم تو چی میفهمی آرزو که مه تره چقدر
وقت میشه که دوست دارم از درد عشق میسوزم که فقط
خودم خبر استم و خدایم میفهمه که چی میکشم
آرزو :هیچ کس بخاطر خودم ده ای دنیا طرف دار مه
نیست و مره بخاطر خودم دوست نداره حتی پدرم و امیر و
عمر از مه گریزان استن بلاخره خوده از شر مه نجات دادن
مره به زور به تو دادن اینه به آرزوی خود هم رسیدن صبح
دگه صبح میرم از پیش شان و خوده گم میکنم

الطاف :با گپهای که آرزو میزد قلب مره هم میفشرد و مه
تاقت دیدن اشک هایش ره نداشتم هر چی کدم آرام نشد آرزو
به یکی ضرورت داشت که او ره واقعاً درک کده و بفهمه به
عقدہ های دلش مرحم شده و اوناره درمان کنه با گپها و اشک
هایش حس کدم که خیلی درد دیده ولی بعد ازی الطاف دگه
اجازه نمیته که تو جگرخون باشی هر درد تو درد الطاف
است تمام درد تره به جان خریدار استم و همه زخم های قلب
تره درمان میکنم مقصد که تو خوش باشی...
نزدیکش رفتم از شانہ هایش گرفته و گفتم

الطاف :آرزو لطفاً آرام باش چی میشه میفهم دلت پر است
ولی نکو لطفاً گریه نکو تو نمیفهمی ولی مه....
نخواستم ادامه گپ مه بگویم چپ شدم که آرزو هم دگه چیزی
نگفت و گریه داشت آرزو ره به آغوش گرفتم مه هم اجازه
دادم تا گریه کده راحت شوه و برش گفتم
—آرزو قول میتم که برت مرد زندگی شوم همه آرزو هایت
برآورده میکنم حتی ستاره آسمان ره برت پایین میکنم فقط تو
امر کو برت قول میتم
آرزو فقط یکبار سر مه اعتماد کو
بعد گفتن ای گپم آرزو از آغوش مه بیرون شده و چیزی
نگفت

الطاف :مه میرم بیرون و تو هم راحت ولی لطفاً دگه گریه
نکنی خو؟ دیدم باز هم چیزی نگفت و آرام آرام گریه داشت
بر فعلاً همقدر صحبت بس است چون نخواستم ازی بیشتر
جگرخون شوه به سرش دست کشیده و موهایشه نوازش کدم
به طرفش لبخند زده و از اتاق بیرون شدم.....

قسمت :چهاردهم

آرزو

آرزو :الطاف با گفتن گپ های خود از اتاق بیرون شده رفت و مه بر یک لحظه از گیهای که برش گفته بودم احساس خجالت کردم چون دلم عقده کرده بود و منتظر بودم به کسی گیهای دلمه گفته و راحت شوم که امروز برابر شد ولی دروغ هم نگفته بودم چون دلم بی اندازه پُر بود اما مه اقدر گیهای بد و رد به الطاف گفتم ولی او حتی یک خم ابرو هم نکد چرا؟ چرا اقدر مهربان؟؟؟ مگر ای هم مثل عمر و امیر نیست مگر ای هم یکی از همونا نیست مگر تمام مردها یک قسم نیستن که بالای دخترا زور میگن یا شاید بر فعلاً خوده خوب نشان میدهده فکر بودم که فاطمه آمد

فاطمه :آرزو بیا که...

_آرزو خوب استی چرا چشمهایت سرخ شدن گریه کدی؟

آرزو :نی چیزی نیست فاطمه خوب استم چیزی میگفتی؟

فاطمه :هاا چی است...کاکا شریف شان میرن زن کاکایم

گفت آرزو ره بگو بیایه خداحافظی نمیکنی همایشان؟

آرزو :صبر

پیش آینه رفتم به طرف خود دیدم که تنها چشم‌هایم کمی سرخ شده بودن ده قصه نشده با فاطمه از اتاق بیرون شدیم و آمدم دهلیز که کاکا شریف شان میرفتن

خاله عایشه نزدیکم شده دست برویم کشیده و گفت

عایشه :حالی دگه تو هم دخترم شدی تا عروسی کده بیایی
دلم همینجه پیشت میمانه باز وقتی به همیشه خانیم آمدی دلم
جم میشه بخیر

شریف :او هم میشه بخیر زن تشویش نکو زیاد طول نمیکشه

عایشه :ها بخیر ما دگه رفتیم خداحافظ تان

آرزو :با همه گی خداحافظی کده نوبت به الطاف رسید
خودش نزدیکم آمده آهسته گفت

الطاف :خداحافظ آرزو

آرزو :به جوابش فقط سر تکان دادم

الطاف :باز هم میگم دگه گریه نکنی خو؟

آرزو :به جوابش چیزی نگفتم که او هم لبخند زده و رفت

امروز هم تیر شد زیاد خسته بودم حمام کردم شب هم غذا
نخورده و خواب شدم...

(الطاف)

از خانه آرزو شان آمدیم بالا رفته حمام کدم و سر تخت دراز کشیدم یادم از گیهای آرزو آمد هر کلمه و جملاتش به ذهنم دور میخوردن و مره بیشتر ناراحت میکردن اقدر وقت آرزو زیاد درد دیده بود اما الطاف ازش خبر نبود ولی بعد ازی از تک تک کارهایت خبر میشم نمیانم چیزی ره از مه پنهان کده و خوده جگرخونی کنی شب هم افرا مره به نان خوردن صدا کد ولی اصلاً اشتها نداشتم بعد از زیاد فکر و خیال مره هم خواب بورد...

(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم که هشت بجه شده بود بعد از رفتن به حمام آشپز خانه رفتم زیاد گشنه شده بودم چون شب هم غذا نخورده بودم بر خود تخم پخته کدم و همونجه خوردم آدمم به سالون که مادرم با بی بی جانم شیشته بودن پدرم و امیر وظیفه رفته بودن و عمر هم بیرون بود

آرزو :صبح بخیر

عزیزه :صبح تو بخیر دخترم ماندگیت رفع شد جان مادر دیروز زیاد خسته بودی که حتی غذا نخورده خواب شدی

آرزو :ها مادر جان سر حال شدم...

روزها همی قسم تیر میشد از روز نامزاد شدن مه و الطاف

یک ماه تیر شده بود و الطاف فقط یکبار خانه ما آمده بود که او هم فقط تا دهن دروازه چون پدرم کارش داشت آمده بود و پدرم هر چی اسرار کد که خانه بیایه ولی نامد گفت میرم که جای کار دارم و مه هم هیچ پیشش نرفتم و او دوباره رفت و تا امروزه دگه خانه ما نامده و هنوز خوش هم بودم که نیایه ساعت ده بجه بود ده اتاقم نشسته بودم و به کتابچه خاطراتم نوشته داشتم که زنگ دروازه زده شد ده قصه نشدم گفتم مادرم باز میکنه که چند دقه بعد دوباره صدای دروازه شد از جایم بلند شدم و به سالون رفتم
—بی بی جان مادرم کجاست؟

بی بی جان :تا خانه همسایه رفته چرا؟

آرزو :چیزی نی همتو پرسان کدم

به طرف حویلی رفتم دروازه ره باز کدم که الطاف بود از دیدنش بعد از یکماه متعجب شدم اصلا فکر نمیکدم که بیایه چون پدرم خوش نداشت که پیش از نکاح خانه ما رفت آمد کنه خصوصاً عمر اگر ای وقت روز خانه میبود و میدید قیامت میکند و به خاطر همی موضوع هم میترسیدم

الطاف :سلام

آرزو :از دیدن الطاف او هم ده ای وقت روز جام کده بودم که گفت

الطاف : چرا جام کدی نمیمانی داخل بیایم یا از آمدنم خوش نشدی؟

آرزو : زود از پیش دروازه دور شدم که داخل آمد
—سلام

الطاف : علیکم سلام خوب استی؟

آرزو : هم خوب استم

الطاف : ده ای یکماه که نامده بودم پشتم دق نشده بودی به

تشویشم نبودی که چرا نمیایه؟ هههه

آرزو : اصلا نی هنوز خوش بودم

با گفتن ای گپ خنده الطاف جم شد و یک چند دقه به طرفم

خیره شد فهمیدم که با ای گپم ناراحت شد چون خیلی واضیح

برش گفتم ولی میخواستم عقده های دل مه ای قسم از دلم

بیرون کنم الطاف میخواست چیزی بگویه که همو دقه مادرم

از بیرون آمد

عزیزه : خوش آمدی الطاف بچیم خوب استی چرا اینجه سر

پای استاد استی بیا داخل آرزو بچیم چرا داخل نمیریش بیا

بچیم سر پای استاد نباش

با مادرم سلام علیکی کده و داخل رفت مه هم از پشت شان

رفتم که الطاف اول به سالون رفته با بی بی جانم سلام

علیکی کده و بعد مادرم الطاف ره به اتاق که مربوط مه و

بی بی جانم میشد بورد و ده دست الطاف هم یک خریطه
کوچک بود مه رفتم آشپز خانه چای ماندم که جوش بیایه میوه
خشک ره جور کدم که چند دقه بعد مادرم آمد

عزیزه : آرزو بچیم برو پیش نامزادت بشین چای که دم شد
مه میارم برو بچیم

آرزو : نی مادر جان شما برین بشینین مه چای ره گرفته
میایم

ای گپ ره گفتم مادرم به طرفم عجیب سیل کد
عزیزه : بچیم او به چقدر امید به خاطر تو آمده برو بشین
یک چند دقه کفر همیشه برو دگه مه چای ره دم میکنم

آرزو : مادرم به زور مره از آشپز خانه بیرون کد ولی کو
جرات که مه داخل اتاق برم تا پیش دروازه رفتم ولی جرات
نداشتم داخل برم چند دقه پشت دروازه استاد شدم و فکر
میکدم که چی رقم داخل برم چند بار دستم طرف دستگیر
دروازه رفت ولی پس منصرف شدم که همو لحظه مادرم آمد
عزیزه : الاااا تو دختر تا حالی داخل نرفتی برو بشین بد است
بیچاره از چی وقت ره تنها است چرا اتو میکنی آرزو مه
بیگی ای چای ره هم همراهیت داخل ببر برو دگه که بد است

آرزو :مادر خیره چای ره شما ببرین مه چی رقم برم
عزیزه :او دختر اعصاب مه خراب نکو دیوانه شدی یعنی
چی که چی رقم برم بیگی چای ره برو ببر
آرزو :مادر خیره

عزیزه :لا حول ولا اینه مه پتنوس ره ده روی زمین میمانم
مه میرم خودت میفامی و کارت
آرزو :مادرم قهر شده رفت مجبور شدم پتنوس و چای ره
گرفته داخل اتاق رفتم که سر تا پا طرفم میدید
پیش خود گفتم چی ره سیل داری میخوری مره همراهی چشم
هایت سیل نکو که بیخی زیر تاثیر میرم
وقتی میوه خشک ره به طرفش ماندم هنوز هم طرفم سیل
داشت و مه دستهایم میلرزید وقت چای انداختن از ای که
مستقیم طرفم میدید زیر تاثیر رفته بودم که یک دفه بی فکرم
نشد ترموز از پیشم کج شده و کمی سر دستم ریخت
آرزو :اخخ سوختم که الطاف وارخطا از جای خود بلند شد
و نزدیک آمد

الطاف :چی کدی آرزو دستت سوخت کو ببینم؟؟
آرزو :آمد پهلویم شیشت که بوی عطرش به دماغ خورد
چی بوی خوش آیند و آرام بخش میخواست دستمه بگیره که
اجازه ندادم

_چیزی نیست اقدر نسوخته فکرم نشد ترموز از پیشم کج
شد چون به شدت دستم ره او طرف کدم تعجب کرد چیزی
نگفته دوباره رفت و به جای خود شیشت
ای دفه با احتیاط جای انداختم که ایبار هیچ طرفم ندید رفتم
پیش رویش ماندم خودم هم یک گوشه شیشتم طرفش دیدم که
سرش پایین بود و چیزی نمیگفت معلوم بود اعصابش خراب
است چون از چین پیشانیش واضیح معلوم بود ولی ده قصه
نشدم بر مه چی
هر دوی ما خاموش بودیم که چند دقه بعد الطاف سر صحبت
ره باز کرد...

(الطاف)

داخل اتاق آرزو شیشته بودم چهار طرف ره سیل کدم که
چشمم به الماری خورد حدس زدم که شاید از آرزو باشه چند
دقه همتو شیشته بودم و متوجه زیر دروازه شدم که کمی
پاهای کسی معلوم میشد دقیق شدم که آرزو بود ولی چرا
اونجه استاد است چرا داخل نمیایه....

آهااا فکر کنم از مه میشرمه و آمده نمیتانه ولی چرا میشرمه
مه خو نامزادش استم چند دقه همونجه استاد بود که بسیار
خفیف صدای خاله عزیزه بلند شد که گفت چرا داخل نمیری
و آرزو گفت مه نمیرم خودت جای ره بیر واقعا از گپ های
آرزو خندیم گرفته بود برش حق میتم چون فعلا نو نامزاد

شدیم میشرمه تا عادت کنه

و مه فدای ای شرمیدن هایش شوم زمرد الطاف خود
بعد از چند دقیقه دیدم که بلاخره با هزار ترس و لرز داخل
اتاق شد به سر تا پایش سیل داشتم که دیدم زیر تاثیر رفته
چون از کومه های گلابیش واضیح معلوم بود میخواستم دگه
طرفش سیل نکنم تا راحت باشه ولی خواستم آزارش بتم که
دیدم ترموز از پیشش کج شده کمی سر دستش چپه شد
نزدیکش رفتم که به شدت دست خوده از مه دور کد و از ای
عکس العمل آرزو هیچ خوشم نامد دلخور شده و اعصابم
خراب شد رفتم دوباره به جایم شیشتم چند دقه هر دویمای چپ
بودیم طرفش دیدم که سرش پایین بود و غرق فکر
دیدم که تا خودم چیزی نگویم او حتی یک کلمه هم همرایم
گپ نمیزنه تاقتم تاقت شده گفتم

—آرزو

با گرفتن نامش سر خوده بلند کد که مه باز غرق چشم های
سبزش شدم و با دیدن چشمهای معصومش تمام عصبانیتیم از
بین رفت خدایی از دهنم بیرون شد

—زمردم

دیدم که متعجب طرفم سیل داره زود به خود آمدم پیش ازی
که دگه هم خوده افشا کنم گفتم

—یعنی آرزو چی است... دستت سوزش داره؟

آرزو :نی...اقدر نسوخته چیزی مهم نیست
الطاف :خو شکر...

_آرزو ده خانه هم همی قسم کم حرف استی یا تنها پیش مه
خوده عاجز گرفتی؟

آرزو :نخیر یعنی تا کسی ازم سوال نکه جواب نمیتم فقط
همرای کس های که صمیمی استم گپ میزنم
الطاف :نخیر؟؟؟یعنی اقدر رسمی...

خو خیر ایره هم به جم ازی حساب میکنم که نو استیم دوباره
برش گفتم

_خو خی اتو ،خیر است باز همرای مه هم عادت کده سر
گپ میایی شاید حالی میشرمی

آرزو :اصلاً هم نمیشرمم چرا باید بشرمم
الطاف :راستی؟ پس چرا پشت دروازه نیم ساعت استاد بودی
و چرت میزدی بخاطر داخل آمدن به اتاق
با گفتن ای گپ دیدم که آرزو چشمهانش از تعجب گرد شد و
مره خنده گرفته بود
(آرزو)

آرزو :پیش خود گفتم الطاف ازی گپ چی خبر شده که مه
پشت دروازه استاد بودم نی که مره دیده اما چی قسم؟؟ دوباره
خوده به حالت عادی گرفته و گفتم

—نی چرا پشت دروازه استاد شوم تا چای دم شد ازو خاطر
دیر شد

الطاف :خو خی البت جن بوده که پاهایش از زیر دروازه
معلوم میشد

آرزو :به دلم گفت جن خودت....

ولی شیطان ره لا حول کدم

پیش خود گفتم راستی پاهایم از زیر دروازه معلوم میشد؟ سر
مه دور دادم و به دروازه دیدم راستی هم که کمی اوطرف
دهلیز معلوم میشد

آرزو رفت پاک آبرویت رفت دختر بشرم یک ذره
ولی خوده از دست ندادم

—میگم مه نبودم وی البت ماد....مادرم بوده میخواست بیایه

دوباره منصرف شده پس رفته

آرزوی بی عقل ناق ناق گپ زده خوده ریشخند نکو بیزو
سرت فهمیده الطاف چند دقه طرف مه دید و خنده داشت که
باز گفتم

آرزو :میگم مه نبودم وی

الطاف :ولی مه خو چیزی نگفتم دگه ههههههه

قسمت :پانزدهم

الطاف

الطاف :راستی آرزو برت موبایل آوردیم ،نت فعال کدیم و تمام اپلیکشن هاره هم دانلود کدیم اگر چیزی کار بود باز بر مه بگو

آرزو :تشکر

الطاف :از ای رقم رفتار و گپ زدن آرزو دلخور شده و گفتم

الطاف :فقط همقدر یکبار نمیبینی که چی قسم است به دلت است یا نی؟

آرزو : مهم نیست وقتی که زندگی و تصمیماتم به دل خودم
نیست دگه چیز های ساده هم خوشحالم نمیکنه
الطاف : هر بار میخوايم همراهی آرزو درست رویه کنم ولی
هر بار زشت میره اما مه به رويم نمیارم
— آرزو.....تا چی وقت میخوايی ای کارهائیه ادامه بئی؟

آرزو : کدام کار ها چی کدیم؟

الطاف : یعنی از روزی که نامزاد شدیم خودت متوجه نیستی
که چی کده میری یعنی هر بار خانه تان به امید بیایم مره
دوباره پیشمان کده روان میکنی هر بار کتره گفته مره از
آمدن پیشمان میکنی
آرزو:

الطاف : چرا چپ استی یک چیزی بگو آرزو
(آرزو)

آرزو : جواب شه خودت از مه کده بهتر میفهمی نیاز نیست
دوباره تکرار کنم چون اگر تکرار کنم باز هم میگی همراهی
مه جنگ میکنی یک بار برت گفتم خو
الطاف : خی راه حل شه برم بگو چی کنم برت؟؟

آرزو : الطاف ای گپ ره بسیار مظلومانه گفت که جگرم
خون شد برش ولی مه دوستش ندارم محبت و صمیمیت که به
زور نمیشه

_هیچی فقط زیاد سرم فشار نیار چون وقتی به ای پیوند راضی نبودم و نیستم باید عواقب شه فکر میکردی الطاف :آرزو ولی تو هنوز مره صحی نمیشناسی لطفاً اجازه بتی یک چند وقت بگذره باز به خوی و عادتم بلد میشی که چی رقم استم.....هنوز به قضاوت کردن زود نیست به نظرت؟

آرزو :مه کسی ره قضاوت نمیکنم الطاف بلکه چشم دید خوده میگم ،ضرورت به قضاوت کردن مه نیست چون اینجه همه گی خوده نشان میتن که چی رقم استن الطاف :ولی از روزی که نامزاد شدیم مه خو تا حالی برت یک گپ بد هم نزدیم تا حالی کدام رویه خراب مره دیدی؟ آرزو :همه مرد ها ده روز های اول نامزادی خوب میباشن یعنی همی گپ ره میگن اما مه بازی نمیخورم اصلاً سر هیچ کس اعتماد ندارم خیلی درونگرا شدیم میفهمی؟؟؟ غیر از خود دگه سر هیچ کسی باور ندارم الطاف :یعنی هیچ وقت همراه خوب نمیشی؟؟؟ آرزو :باش رُک و واضح برت بگویم خیر الطاف هیچ وقت همراه خوب نمیشم چون مه به ای پیوند خوش نیستم و نمیخوایم که همراهی تو عروسی کنم الطاف :خیر است تا هر وقت بگویی صبر میکنم و منتظرت

میمانم اما ای کارها ره به حقم نکو آرزو.... ببین نو نامزاد
شدیم فعلاً باید تهداب رابطه ماره جور کنیم اگر تو همیشه ای
قسم با مه جنگ کنی وقتی که تهداب ای رابطه درست نباشه
پس از آخرش هیچ امید نداشته باشیم بیا نکو همی قسم یک
کار ره آرزو

آرزو: از مه توقع هیچ چیز ره نداشته باش الطاف پیش از
پیش برت میگم که مه نی نامزاد واقعی ات استم و نی زن
واقعی ات میشم خدا میفهمه که مه همراهی تو عروسی خاد
کدم یا نی

فهمیدم که ده گپ آخر خود زیاده روی کرده و اغراق کدم
اصلاً نمیفهمم که جمله آخر چی رقم از دهنم برآمد با ای گپی
که گفتم دیدم الطاف قهر شده چشم هایش سرخ شد و رگ
گردنش بیرون زده بود ولی ده قصه نشدم چون مه ازش
نمیترسم

الطاف: آرزو.... به نظرت.... زیاده روی نمیکنی.... ببین از
حد ات میگذری

آرزو: الطاف ای گپ هاره شمرده شمرده ولی محکم گفت

آرزو: چرا نمیفهمی الطاف مه تره نمیخوایم حالی هم سر
وقت است میتانی.... تا جمله مه تکمیل کنم که پیاله دست

الطاف شکست و تمام چای روی دستش ریخت و ارخطا شده
نزدیکش رفتم

_چی کدی الطاف دست ته چی شد؟؟؟

ولی او گپ نمیزد و شیشه های پیاله ره ده دست خود محکم
گرفته از عصبانیت زیاد فشار میداد ترسیده بودم و گریه
میکدم چون از دستش خون میامد و مه هر چی میگفتم او
دست خوده باز نمیکد و میترسیدم ده ای موقع کسی نیایه
خصوصاً اگر پدرم میبود دنیا ره سرم خراب میکد هر چی
گفتم دست خوده باز نکد و خون از دستش میچکید

آرزو :الطاف عذر میکنم دست ته باز کو ببین خون میره
اگر مادرم بیایه دست ته ببینه مره هر چیز میگه باز کو دست
ته که هر قدر فشار میتی او عمیق بریده میره الطاف عذر
میکم

الطاف :یعنی به گفته خودت حالی هم سر وقت است
میخواایی گپ ره یک طرفه کنم همتو می خواهی؟؟؟
آرزو :چی؟

الطاف :نامزادی ره میگم میخواایی فسخ شوه؟

آرزو :از اول قبول نمیکدی

الطاف :ولی ما از خوردی به نام هم بودیم آرزو مه اگر
قبول میکدم یا نمیکدم ای کار شدنی بود ده ای گناه مه چی

است که هر بار به رخم میکشی همم؟
آرزو : با گریه گفتم

_الطاف حالی وقت ای گپا نیست باز کو دستته بخدا مادرم
میایه

الطاف : بگووو میگم ده ای گناااه مه چیست؟؟؟
آرزو : با چیغ الطاف ترسیده و گفتم

— آرام باش الطاف چیغ نزن بخدا مادرم میایه
دیدم به گیهایم توجه نداره بنذاژ و مرحم ره از الماری گرفتم
دگه رقم باز نکد خودم به زور مشت دست شه باز میکدم ولی
او چنان قهر بود که تمام عصبانیت خوده بالای دست خود
خالی میکد بلاخره خودش دست خوده سُسُت کد و مه شیشه
های دست شه دور کده به کثافات دانی انداختم دست شه با
پخته پاک کده و مرحم زده همراهی بنذاژ بسته کدم شیشه های
روی زمین ره هم جم کدم ولی خونهای که روی فرش چند
قطره ریخته بودن پاک نمیشد و مه ترس داشتم که مادرم یا
کسی دگه نبینه و نفهمه که دست الطاف افگار شده واقعا از
گی که زده بودم سخت پشیمان شدم ولی مه نمیفهمیدم که تا
ای سرحد پیش میره الطاف یک دفه بی از جای خود بلند شد
مه هم بلند شدم که به طرفم آمده و گفت
الطاف : اگر فکر میکنی که با ای کاره ایت مه تره رها میکنم

سخت اشتباه میکنی آرزو رها کردن ده شأن مه نیست مه به
ای خاطر تره نگر فتم که دوباره ایلا بتم ات فکر ته جم کو و
دگه گپ جدا شدن ره اصلاً بر مه یاد نکنی و یک خواهش هم
میکنم که لطفاً مره عصبانی نساز چون او طرف روی مه
اصلاً دوست نداری ببین باز هم تکرار میکنم که لطفاً هیچ
وقتی مره قهر نسازی چون وقتی قهر شوم به خود نمیفهمم
دقیق مثل حال

آرزو: پیش خود گفتم یعنی تا ای حد عصبانی؟؟؟

الطاف: یکبار خانه برم ای گپ ره حل میکنم

آرزو: الطاف ای گپ هاره با قهر گفته میخواست بره که
گفتم

_کجا میری؟

به جوابم چیزی نگفت پیش رفت دوباره پرسیدم

_الطاف کجا میری صبر

الطاف با نگرانی طرفم دیده و گفت

الطاف: چی گپ است آرزو میرم خانه....بر امروز همقدر

جنگ بس است باقی اش باشه بر دگه روز، باز که آدمم او

وقت شروع کو و مه گوش کده میرم درست؟

آرزو: الطاف نو دستگیر دروازه ره بلند میکند که از بازویش

گرفته و گفتم

_الطاف خانه رفته چی میکنی نی که به پدرم زنگ زده همه چیز ره میگی

الطاف :آرزو ایلا بتی دست مه

آرزو :الطاف دستت ،همتو بیرون میشی مادرم اگر ببینه و خبر شوه باز او وقت مره هر چیز میگه

دیدم که الطاف اول به طرف دست خود دید بعد به طرف مه با دقت سیل کد و سر خوده تکان داده چیزی نگفت طرف چشمه‌هایش دیدم که از عصبانیت زیاد سرخ شده بودن ولی بخاطر که مه نترسم خوده کنترول کده و به روی خود نمی آورد مه هم ترسیده بازوی شه رها کدم و او هم به جوابم چیزی نگفته و بیرون شد

مه هم اشک های خوده پاک کدم تا مادرم متوجه نشه رفتم دهلیز که مادرم دم روی ما آمد به دست الطاف دیدم که دست خوده داخل جیب خود کده بود تا مادرم نفهمه و مه دلم جم شد عزیزه :بچیم کجا میری اقدر زود چاشت باش سر چاشت است کجا میری؟

الطاف :میرم خاله جان که کمی کار دارم ان شاء الله باشه به دفه بعد

عزیزه :چرا اقدر وارخطایی داری بچیم سر چاشت است نان ره خورده باز برو

الطاف: نی خاله جان یک رفیقم زنگ زده بود ده کدام
جنجال مانده برم کار هموره خلاص کنم ناوقت میشه
عزیزه: خو صحنی است بچیم هر رقم که خودت راحت استی
آرزو: الطاف بعد از چند دقه صحبت با مادرم خداحافظی کد
ولی با مه هیچ خداحافظی نکد روی خوده دور داده و رفت
مادرم پیش مه آمده و گفت
آرزو: آرزو ای بچه ره چی گفتی که ده ای سر چاشت بلند
شده رفت نی که جنگ کدی همایش چی بلا، چشم هایت
چرا سرخ شده؟
آرزو: نی مادر چرا جنگ کنم برش زنگ آمد مچم کی بود
وارخطا بلند شده رفت چشمایم بخاطریکه دیشب صحنی خوابم
نبورده بود تاثیر ناآرام خوابی است
عزیزه: باور خو نمیکنم مچم برش چی گفتی تو دختر که
بیچاره ره از خانه گریزان کدی بد است آرزو گناه داره
آرزو: مادر مه نگفتیم چیزی خودش کار داشت رفت مه چی
کدیم؟ مادرم دگه چیزی نگفت و رفت فهمیدم که به گپ هایم
باور نکرده مام داخل اتاق رفته میوه خشک و ای چیز هاره
جم کدم خون های که از دست الطاف چکیده بود هر چی کدم
تمامش پاک نشد کمی لکه مانده بود چون فرش رنگش
تاریک بود تا دقیق متوجه نمیشدی معلوم نمیشد

(الطاف)

با گپ که آرزو زد خوده کنترول نتانستم و تمام عصبانیت مه بالای گیلای خالی کدم که شکست

اقدر آرزو ره دوست دارم دیگر اچی که حتی نمیخوایم خود آرزو هم گپ جدایی ره بگویه چون مه بخاطرش سال ها درد عشق ره به سینه دفن کده و سوختیم و حالی که از مه است آرزو ره اجازه نمیتم که گپ از جدایی بزنه....چند دقه بعد به خود آمده متوجه شدم که آرزو گریه داره و تقلا میکنه تا دست خوده باز کنم چند گپ برش گفتم که بر مه گفت حالی وقت ای گیها نیست مه هم طرف اشک هایش دیده و جگرم برش خون شد دست مه سست کدم که آرزو مشت مره باز کده و دست مه پانسمان میكد طرف دستم دیدم که هم سوزش داره چون چای داغ بود و هم شیشه بریده و خون شده بود یعنی درد دستم دو چند شده بود ولی اقدر عصبانی بودم که نی متوجه شده بودم و نی فهمیده بودم یک عادت دارم وقتی بیش از اندازه عصبانی شوم به خود نمیفهمم که چی میکنم....

بلاخره آرزو دست مه پانسمان کد مه از جایم بلند شدم و میخواستم برم که آرزو مانع شده گفت دست ته مادرم نبینه به دقت طرفش سیل کدم و پیش خود گفتم یعنی دست مه هر چی شد خیره مگم خاله عزیزه نبینه سر مه تکان داده و به خودش چیزی نگفتم هر چی پرسید کجا میری هیچ طرفش سیل نکدم

چون عصبانی بودم نخواستم چیزی گفته و آرزو ره از پیش خود خفه بسازم داخل دهلیز شدم که خاله عزیزه دم رویم آمد یادم از دستم آمد با عجله دست مه داخل جیبم کدم تا متوجه نشه بعد از چند دقه صحبت همراهی خاله عزیزه خداحافظی کده و بدون خداحافظی با آرزو از خانه بیرون شده و رفتم به موتر شیشته بودم و به سرعت راننده گی میکدم دستم بی حد درد و سوزش میکد ولی از عصبانیت زیاد هیچ دردش یادم نمیامد بی اندازه اعصابم خراب بود به فکر گپ های آرزو بودم که یکبار فکرم نشد و به موتر پیش رویم زدم که دیدم غالمغال کده از موتر بیرون شد اصلاً حوصله جنجال ره نداشتم از موتر پایین شدم که گفت

+ آدم استی یا نی چرا فکر ته نمیگیری زدی موتر مره خراب کددی؟؟؟

الطاف : میبخشی برادر فکرم نشد معذرت میخوایم
+ معذرت چی ره میخواهی با معذرت خواستن تو موتر مه پس جور همیشه

الطاف : برادر یکبار معذرت خواستم پس دگه جنجال نکو لطفاً

نو میخواستم برم داخل موتر که گفت
+ کجااا کور استی نمیبینی میگم موتر مره خراب کدی

تاوان شه پدرت میته لودده بی عقل

الطاف :بیزو اعصابم خراب بود و با ای رقم گپ زدندش
خوده کنترول نتانستم نزدیک رفته از یخنش گرفته و گفتم

_چی گفته میری تو عه یکبارار معذرت خواستم چراا ناحق
جنجال داری برو گم کو خوده

یخن شه ایلا داده نو میرفتم که با مشت به رویم زد ولی تعادل
مه حفظ کدم پیش خود گفتم پس حالی که شروع کدی بیا چون
دل مه هم پُر بود که سر کسی خالی کنم و حالی که تو برابر
شدی هنوز خوب مه هم با دست افگارم یک مشت به بینی
اش زدم یکی او میزد و یکی مه که بعد از چند دقه دعوا
مردم دور ما جم شدن و ماره از هم جدا کدن
+بیشرف هم گناه از خودت بود هم میزنی موتر مره

خررراب کدی بتی تاوان شه

الطاف :اگر تا چند دقه پیش به خوبی گپ میزدی تاوان شه
برت میدادم مگم حالی اگر مرد استی بیا تاوان شه بیگی بی
عقل گپ های آرزو سرم تأثیر کده بود ولی تمام قصد شه از
ای بیچاره گرفتم ده قصه نشده خوده از دست دیگرارها کده
و به موتر بالا شدم موتر ره دور داده و به سرعت حرکت
کدم بعد از چند دقه یکجای گوشه و آرام استاد کدم تا
عصبانیت کم شوه

— چرا آرزو یک ذره به مه توجه نمیکنی چرا خوبی های

مه دیده همرايم درست رویه نمیکنی چرا هر بار همرايم
زشت میری خودت نمیفهمی ولی ای کارهایت بی اندازه مره
رنج میته آرزو چرا اتو میکنی همرايم چراااا چراااا چراااا با
گفتن ای گیها هر دو دست مه به اشترنگ موتر زدم متوجه
دستم شدم که خون میرفت چون با مشتی که به بینی بچه زدم
دوباره خون شده اتو شده بود دستم بی اندازه درد می کرد دگه
تحمل نتانستم موتر ره روشن کده و حرکت کدم طرف
شفاخانه..

قسمت : شانزدهم

الطاف

شفاخانه رفتم داکتر دست مره دیده گفت
داکتر : ای دست ته چی رقم افگار کدی تو ، اگر کمی دگه
شیشه پیش میرفت رگ دستت قطع میشد باز او وقت خدای
ناخواسته دستت فلج میشد
به جواب داکتر چیزی نگفتم چون هیچ حوصله نداشتم دستم
چهار کوک خورد از شفاخانه بیرون شده به موتر بالا شدم ده
آینه به صورتم دیدم با مشت که او بچه زده بود کمی کبود شده
بود به لباسهایم دیدم که کمی خون دستم چکیده بود یک اففف
کشیده طرف خانه حرکت ... کدم

به طرف ساعت دیدم که دونیم بجه شده بود کلید داشتم دروازه
حویلی ره باز کده و آهسته داخل خانه شدم نو طرف بالا
میرفتم که مادرم از پشتم صدا کد
عایشه : الطاف بچیم امروز وظیفه نرفته بودی جان مادر
الطاف : بدون ای که طرف مادرم ببینم گفتم
نی مادر جان نرفته بودم جای کار داشتم —
عایشه : الطاف تو یکبار طرف مه سیل کو بچیم
الطاف : دگه چاره نبود چون هر چی میکدم آخر خبر میشدن
از وضعیتم ، مه هم به طرف مادرم چرخیدم که مادرم نزدیک
آمد

عایشه : الطاف بچیم رویته چی شده چرا کبود گشته ، جان
مادر دستت؟؟؟؟ دستت چرا بسته است همراهی کی جنگ کدی
بچیم؟

الطاف چیزی نیست مادر جان خوب استم بیرون همراهی :
یکی دعوایم شد

عایشه : الطاف بچیم چند بار برت گفتم که همراهی کسی ده
بیرون جنگ نکو شرایط خراب است همراهی کسی غرض
نگی چرا جنگ کدی اگر تره چیزی میشد باز چی

الطاف : با بلند گپ زدن مادرم افرا هم از اتاق خود بیرون
آمده و او هم شروع کد

افرا : لالا چی شده تره چرا

الطاف : بس کنین دگه ، مادر جان میبنی جور تیار پیش روی
تان استاد استم هیچ چیزی نشده مره چرا ناحق گپ ره کلان
میکنین....مادر اجازه میتی برم بالا چون خسته استم میخوایم
خواب شوم

عایشه : برو بچیم مگم پشت ای گپ ره ایلا نمیکنم نمیتانی از
مادرت فرار کنی

الطاف : به جواب مادرم چیزی نگفته بالا رفتم لباسهای مه
تبدیل کدم و سر تخت دراز کشیده چشم های مه بسته کدم ولی
گپهای آرزو دانه دانه ده سرم میچرخید و مثل موریانه مغز
مره میخورد

((خدا میفهمه که مه همراهی تو عروسی خاد کدم یا نی))

((مه نی نامزاد واقعی ات استم و نی زن واقعی ات))

((...از مه توقع هیچ چیز ره نداشته باش))

چرا نمیفهمی الطاف مه همراهیت خوش نیستم حالی هم سر
وقت است میتانی))

چشم های مه باز کده از جایم بلند شدم نمیخواستم کلمه آخرش
ره دوباره خودم یادآور شوم یک نفس عمیق کشیدم.....هضم

ای گپ های آرزو بر مه خیلی سنگین بود به یاد همی گپ ها
نمیفهمم چی وقت مره خواب بورد... از خواب بیدار شدم دیدم
که ساعت پنج و نیم بجه شده بود طرف دستم سیل کدم که
هنوز هم درد داشت پایین رفتم که امروز پدرم وقت آمده بود
_ طالع مه سلام پدر جان شریف

علیکم سلام بچیم رویته چی شده الطاف دستت چرا بسته است؟

عایشه شریف جان بعد از چاشت خانه آمد همی قسم بود :
اعصابش هم خراب بالا رفت هیچ وقت نداد که پرسان کنم

الطاف : چیزی نیست پدر امروز همراهی یکی دعوایم شد
شریف : سر چی جنگ کدی بچیم عه؟..... تو خو اهل جنگ

نبودی از چی وقت ره که بدماش شدی؟

حسام : از وقتی که همراهی آرزو نامزاد شده

الطاف : با قهر طرف حسام دیدم ولی برش چیزی نگفته رو به
طرف پدرم کده گفتم

نی پدر امروز یکجای رفته بودم راه بندی بود فکر منشد به
موتر یک بچه زدم همو قسم جنگ ما بلند شد

حسام : روی ات خو درست ولی دستت اتو معلوم نمیشه که ده
ای جنگ افکار شده باشه

الطاف : نخواستم از گفتگو خود با آرزو بگویم چون هر چی
است بین خودما است

نی حسام به شیشه موتر افگار شد —

شریف : بچیم جان پدر مه چقدر سر تو اعتماد داشتم که اهل جنگ نیستی همی اولین و آخرین بارت باشه که با کسی جنگ میکنی فهمیده شد بچیم؟؟

الطاف : صحی است پدر جان به چشم

نخواستم دگه گپ ره دراز کنم چند دقه به فکر بودم که یادم آمد باید با آرزو هر چی زودتر نکاح کنم چون میترسیم که کدام گپ نشه و آرزو ازم دور شوه

پدر جان یک خواهش کنم از تان؟ —

شریف : بگو میشنوم جان پدر

الطاف : پدر گفتم اگر...اگر مه و آرزو یک نکاح کنیم خوب نیست به نظر تان؟؟ چون کاکاعظیم خوش نداره که بدون نکاح مه خانه شان رفت آمد کنم

شریف : ای گپ به دل مه هم بود الطاف میخواستم برت بگویم

که حالی خودت یاد کدی صحی است عظیم هم خوش میشه

ازی گپ مه یکبار همایش گپ بزمن

عایشه : شریف خی که الطاف میخوایه نکاح کنه همی شیرینی

خوری ره هم نگیریم؟

شریف : نمیشه زن زمستان است مردم نمیگه چی جبر بود ده

ای خنک حالی نکاح کنن بهار بخیر باز یک شیرینی خوری

لوکس بر بچیم میگیرم

حسام : پدر اینه اینجه استم

الطاف : تمام ما طرف حسام دیدیم که دوباره به پدرم گفت

حسام : مره میبینی پدر؟؟؟

شریف: ها کور خو نیستم

حسام : اینجه یک بچه دگه هم داری غم مره هم بخو مام زن

میگیرم به مام عروسی لوکس

شریف : میگیرم بچیم به تو هم زن گرفته عروسی لوکس برت

میگیرم از دست تو هههههه

عایشه : تو صدایت نکش حسام که اول یکی ره صاحب خانه و

زندگی کنم ، تو هنوز پهنون ته خلاص کو حالی وقت است

ولی برادرت خو از خود وظیفه داره و سر پای خود استاد است

حسام : مزاق کدم مادر جان میگن غم نداری بز بخر مه غم

جان ره چی کنم انی؟

الطاف: پدر مه نمیخوایم که بهار شیرینی خوری کنم یعنی

میخوایم که مستقیم عروسی کنم

با گپی که گفتم تمام شان یک چند دقه طرفم سیل کدن که پدرم

گفت

شریف : الطاف به نکاح کدن تان موافق استم چون خوب میشه
که شما هم یک نکاح کنین ولی بخاطر عروسی چرا اقدر
عجله داری بچیم

الطاف : عجله ندارم یعنی وقتی نکاح کنیم ضرورت به
شیرینی خوری نمیبینم پدر جان بهار بخیر مستقیم عروسی
میکنم

عایشه : چرا بچیم کدام گپ شده که اتو یک دفه بی تصمیمت
تغیر کد

الطاف : نی مادر هیچ گپ نیست خودم همتو میخوایم دلیل
نداره

عایشه : سیس بچیم هر رقم که خوش استی خوشی تو خوشی
ما است جان مادر

شریف : از نظر مه خو کدام مشکلی نداره گفتی مادرت هر
رقم که خودت خوش استی ولی باید یکبار همراهی عظیم گپ
بز نم که چی میگه چون آرزو دخترش است و حق داره

عایشه : یکبار برش زنگ بزنی ببین که چی میگه

شریف : باش مه یکبار به عظیم زنگ بزنی که ای گپا به موبایل
نمیشه میگم صبا شب خانه تان میایم

آرزو

آرزو : دیگر شد و مه ترس داشتم که الطاف همه چیز ره به پدرم نگفته باشه و گپ کلان نشه چون بر مه گفتم یکبار خانه برم ای گپ ره حل میکنم یعنی چی میکنه؟ تا شام به همی فکر بودم که پدرم شان خانه آمدن و مه میترسیدم چون فکر میکردم که الطاف بر شان همه چیز ره گفته مه زود به اتاقم رفتم منتظر ، بودم که چی وقت پدرم غالمغال کده میایه یا امیر و عمر شیشته بودم که دروازه خانه باز شد تکان خوردم از جایم بلند شدم که مادرم بود

عزیزه : بچیم آرزو نان نمیخوری چرا امروز یک قسم استی بیا بریم همراهیم ده بوردن نان کمک کو

آرزو : مادر پدرم شان آمدن قهر خو نیستن؟

عزیزه : به چی خاطر قهر باشن بچیم باز کدام گپ شده؟

آرزو : ده دلم گفتم خو شکر یعنی تا هنوز به پدرم چیزی نگفته

عزیزه : امروز از وقتی که الطاف آمده بود همی تو دختر ره

کدام چیزی شده حالی بیا نان نمیخوری

آرزو : میایم مادر جان بریم

دلم جم شد که الطاف به پدرم چیزی نگفته تمام ما سر

دسترخوان شیشته بودیم که پدرم گفت

عظیم : عزیزه امروز الطاف آمده بود؟

عزیزه : ها آمده بود چند دقه شیشیت چاشت نان هم نخورده
رفت

عمر : بد کده بود که آمده بود هنوز نکاح نشده چرا میمانی که
بیایه ، پدر تنها یک شیرینی خورد گرفتن باز وقتهای هم میایه
که ما نباشیم دگه ما که نبودیم نمائی خانه بیایه

امیر : پدر چرا همراهی کاکا شریف گپ نمیزنی که یک
شیرینی خوری کنن اینا هم نکاح کنن که دل کلما جمع شوه

عظیم : شریف بر مه زنگ زده بود که صبا شب خانه تان

میاییم پرسان کدم نگفت،گفت آمدیم گپ میزنیم

عزیزه : خیرت خو باشه تنها میایه؟

عظیم : نی همراهی الطاف و خانمش میایه

بیاین برشان بگویم که همینا یک نکاح کنن خلاص باز دلشان

که شیرینی خوری کدن یا عروسی چون حالی زمستان است

محفل گرفته همیشه ولی اگر یک نکاح کنن که الطاف پایش باز

شوه ده غیر او صورت خوش ندارم که ای رقم بدون نکاح بیایه

آرزو : خدایا نی که الطاف همه گپ ره به کاکا شریف گفته

چون اگر گپ جدی نمیبود کاکا شریف به پدرم میگفت که

خاطر چی میاین شاید کاکا شریف دست الطاف ره دیده باشه

چقدر بد

باز هم ترس، استرس، دلخوری به سراغم آمد خدایا همیشه یک

روز بدون تشویش سپری شوه چرا هر روز مه پر از ماجرا
است چرا نباید یک روز راحت باشم
غذا خورده شد ظرفهاره شسته آدمم به اتاقم جایمه انداخته
دراز کشیدم یادم از موبایل که امروز الطاف آورده بود افتاد
هیچ ده یادم نبود از جایم بلند شدم خریطه ره که پهلو ی پشتی
مانده گی بود گرفتم قوطی ره باز کدم دیدم که آیفون
دوازده بود نادیده موبایل نبودم به طریقه اش میفهمیدم ولی
پدرم مره اجازه نمیداد که استفاده کنم مکتب رفتن ره به
مشکل اجازه میداد موبایل داشتن ره خوده جایش بان بسیار
خوش داشتم که موبایل داشته باشم ولی حالی که دارم ده قصه
اش نیستم چون کسی آورده که همرايش خوش نیستم و چطو
میتانم چیزهای ره که میاره به خوشی قبول کنم
موبایل ره روشن کدم همه چیز های که کار بود برم جور کده
بود حتی نت هم فعال کده بود داخل گالری رفتم عکس های
جوره ای که روز شیرینی دادن گرفته بودیم و همراى چند
قطعه عکس از خودش بود
یک عکسش زیاد توجه مره به خود جلب کد رویش زدم که
روی دوشک شیشه بود و تکیه خوده به پیشتی داده بود
فکرش دگه طرف بود موهای چنگ چنگی اش روی پیشانیش
افتاده بود بلوز سرخ و پتلون کریمی پوشیده بود زوم کدم و به
چهره اش دقیق شدم زیاد مقبول آمده بود خصوصاً چشمهایش

زیاد زیبا بودن که آدم ره مجذوب خود میکد چند دقه بعد به
خود آدمم چی داری آرزوی لوده...از گالری بر آدمم موبایل
ره سر میز مانده و خواب شدم...صبح از خواب بیدار شده به
طرف حمام میرفتم که بیرون ره دیدم برف باریده بود رفتم
حمام بعد از و سالون رفتم پیش مادرم شان که دیدم تنها مادرم
شیشته بود و بی بی جانم نبود

آرزو : صبح بخیر مادر جان

عزیزه : صبح بخیر بچیم

آرزو : کجا است بی بی جانم؟

عزیزه صبح وقتی پدرت شان وظیفه میرفتن بی بی ات هم :

رفت خانه هاشم کاکایت گفت یک چند روز استم

آرزو : ده همی صبح وقت رفت؟

عزیزه : ها بچیم گفت موتر تیار است میرم

آرزو : خالا خی اتو

عزیزه : صبحانه نمیخوری تو بچیم؟

آرزو : میخورم مادر جان میرم حالی تیار میکنم بر خود یک

چیز

رفتم آشپز خانه و بر خود شیر گرم کدم همونجه خورده دوباره

به اتاق آدمم پیش مادرم

تلویزیون ره روشن کدم و می دیدم که مادرم گفت
عزیزه : آرزو بچیم دیروز دست الطاف یک خریطه بود چی
آورده بود برت؟

آرزو : موبایل بود مادر جان

عزیزه : خو موبایل آورد برت چی رقم است بیار ببینم
آرزو : خو مادر جان میارم صبر... رفتم موبایل مه آوردم و
بر مادرم نشان دادم که گفت

عزیزه : خوبش است جان مادر اینه ازو سه کامره یی برت
آورده برادر هایت که دارن نامش چی است آرزو : مادر جان
از امیر و عمر یازده است ای آیفون دوازده است

عزیزه : یعنی از برادر هایت کده از تو بلند است
آرزو : ههههه صدقه مادر هوشیارم شوم ها مادر جان بلند
است

عزیزه : خو بچیم اینه آرزوی موبایل هم به دلت نماند چقدر
موبایل میگفتی اینه آخر پیدا کدی
آرزو : لبخندم جمع شد و گفتم

مادر جان خوش داشتم موبایل داشته باشم ولی از زحمات
خودم که درس خوانده وظیفه پیدا کنم او وقت هم آرزو های
خوده و هم از شما ره پوره میکدم مستقل بودن و خرج کردن
از پیسه خود آدم دگه چیز است

عزیزه : جان مادر کاش میتانستم که ده برآورده کدن
آرزوهایت حمایت کنم ولی افسوس که زن استم و خودم هم
صلاحیتم دست خودم نیست
آرزو : مادرم با گفتن ای گپ دلش پر شد که مه زود بغلش کده
و رویشه بوسیده گفتم
خیره مادر جان خوده جگر خون نکو میفهمم که چقدر مره
دوست داری اممممه... راستی امروز مادر و دختر تنها استیم
بگو برت چی پخته کنم عزیز جانم چی میخوری به چاشت؟؟؟
عزیزه هر چی که دل خودت میشه بچیم هموره پخته کو :

الطاف

داخل دفتر شیشته بودم که یک دختر آمد فکر کدم اینجه کار
داره ولی دیدم که دوسیه های دفتر به دستش بود نزدیک آمده
دست خوده به طرفم دراز کده گفت
_سلام آقا الطاف خوب استین؟

الطاف : ازی که ما همدیگر ره نمیشناختیم و ده ای بار اول
دست خوده طرف مه دراز کد تعجب کدم و دگه ای که نام مه
از کجا میفهمید فکر کنم ذهن مره خوانده و خودش گفت
همکار جدید تان استم سه ماه پیش اینجه آمده امتحان دادم که
شکر کامیاب شدم و دو هفته میشه که آمدم اینجه کار میکنم به
فکرم شما متوجه نشدین؟

الطاف : همکار جدید؟؟؟ ولی چی وقت آمده پس چرا مه
متوجه نشدیم طرف دستش دیده دو دل بودم که قول بتم یا نی
چون دستش دراز بود چیزی نگفته و قول دادم
الطاف : سلام خوش آمدین میبخشین مه نفهمیدم که همکار جدید
استین یعنی متوجه نشده بودم با معذرت
گی نیست همه همکارا مره میشناسن ولی مه هم تعجب کدم :
که چطو نشناختین

الطاف : چون مه زیاد همراهی همکارها داد و گرفت ندارم
یعنی صبح تا دیگر داخل دفترم میباشم ازو خاطر زیاد پشت
چیزی نمیگردم

الطاف : ای دختر ازی رقم رُک گپ زدند تعجب کده ولی
پسان به خنده گفت
خووو مه هم ده منزل بالا بودم شاید ازو خاطر متوجه نشده
باشین

الطاف : ها شاید البت متوجه نشدیم
به جوابش دگه چیزی نگفتم که دقیق طرفم سیل داشت بخاطر
ای که متوجه بسازمش طرف دست اش سیل کدم که دوسیه ها
بود به دوسیه ها اشاره کده گفتم
الطاف : چیزی کار داشتین؟
که به خود آمده گفت

هاجر : نی....ها....چی است ریس ای دوسیه ها ره روان کد
که یکبار شما ببینین و به الماری بانین و گفت تا خودش از
پیش شما نگرفته بر کسی دگه تسلیم نکنین
الطاف : درست است همینجه بانین کارم که خلاص شد باز
میبینم تشکر دوباره سر مه پایین کدم و مصروف کار شدم که
دیدم همونجه استاد است دوباره طرفش دیدم که وارخطا شده
گفت

چی است....دست تان افگار شده؟؟؟

الطاف اول ای که کور نیستی میبینی که افگار شده باز چرا :
دوباره میپرسی باز دوم به تو چی
البتہ ای گپ ها ره به دلم گفتم
الطاف : بلی افگار شده

بخیر خوب شوه

الطاف : تشکر

دختر دگه چیزی نگفته و بیرون شد و مه هم دوباره مصروف
کار شدم

قسمت : هفدهم

(آرزو)

ساعت یازده بجه شده بود و مه هم رفتم آشپز خانه و به چاشت
برانی بانجان پخته کدم چون مادرم زیاد خوش داشت
کارم خلاص شد غذا ره آماده کده آوردم و همراهی مادرم نان
میخوردم که یادم آمد

آرزو : راستی مادر دیشب پدرم گفت که امشب کاکا شریف
شان میایه چطو میایه نمیفهمی؟

عزیزه : نی بچیم پدر تام خبر نداره تو همراهی الطاف گپ
نمیزی برت چیزی نگفته

آرزو : نی مادر همایش گپ نزدیم مادرم به طرفم دید و دگه
چیزی نگفت باز هم ترس به سراغم آمد امشب کاکا شریف
بخاطر گفتن چی گپ میایه اصلاً الطاف چی گفته برشان
میخواستم همراهی الطاف گپ بزخم تا پیش از پیش از گپ خبر
باشم که چی گپ است و پیش از ی که به گوش پدرم و امیر
شانه برسه دوباره از الطاف عذر خواهی کنم چون اگر واقعا
بخاطر گپهای که دیروز به الطاف گفته بودم و گفتگو های که
باهم کردیم ره یاد کنن ای دغه دگه قیامت میکنن سرم
غذا خورده شد ظرفهاره شسته رفتم به اتاقم موبایل ره گرفتم
رفتم ده لیست تماس ها که شماره خود ره هم سیف کده بود بنام
الطاف دو دل بودم که زنگ بزخم یانی نمیخواستم که اولین
تماس از طرف مه باشه و فکر کنه که خوش استم همایش

گپ بز نم دوباره موبایل ره ماندم از اتاق بیرون میشدم که یادم آمد اگر واقعا شب بخاطر گفتن گپهای که بین ما و الطاف شده بود بیایه و پدرم شان دست الطاف ره ببینن و ما بعد از رفتن اونا از عواقبش میترسیدم

و نمیفهمم که ای دغه عکس العمل پدرم در مقابلم چی خواهد بود چون پدرم کاکاشریف ره بی حد دوست داره و خوش نداره که کاکاشریف ازش خفه باشه او هم از طرف کی قهر باشه از طرف دوست صمیمی اش با یا آوری ای گپ ترسیدم نی نباید اتو شوه دوباره سمت موبایل رفتم و ای بار جدی برش زنگ زدم که بعد از سه بوق جواب داد

آرزو : بلی سلام الطاف خوب استی؟

الطاف : علیکم سلام آرزو بگو چی میگی؟

آرزو : ازی رقم گپ زدنش تعجب کدم چون تا ای حد قهر ولی ده قصه نشدم چند دقه چپ ماندم که گپ ره از کجا شروع کنم ولی زود گپ زدم که فکر نکنه خوش استم همرايش گپ بز نم آرزو : چی است.... الطاف تو دیروز به پدرت چی گفتی؟

الطاف : چی ره چی گفتیم واضیح گپ بز نم

آرزو : یعنی ده باره جنگ دیروز ما چی گفتی

آرزو : جنگ دیروز ما ره به پدرم چی که بگویم ، اصلاً

میخواایی چی بگویی آرزو واضیح گپ بز نم که بفهمم چی

میگی و هدفت چی است

آرزو : خدایا ای چرا از دیروز تا حالی 360 درجه تغیر کده
یعنی تا ای حد قهر ، مهم نیست بیزو از اول گفته بودم که تو
هم مثل پدرم و عمر شان استی دروغ هم نگفته بودم
_ یعنی امشب بخاطر چی خانه ما میاین اگر گپ ها دیروز.....
سرت بد خورده خو مه

دلّم هم نمیشد که معذرت خواهی کنم ولی از ترس پدرم مجبور
بودم افففف الففف الففف که از دستت هیچ روز ندارم جنجال پشت
جنجال

یعنی از خاطر دیروز مه ازت معذرت میخوایم لطفا بخاطر
گپ ها و دعوای دیروز خانه ما نیاین باور کو پدرم بفهمه مره
میکشه عذر میکنم

الطاف : همی رویه خوب ته وقت میکدی آرزو که گپ به
اینجه نمیرسید و شاید زیادتر پیش فامیلت میماندی و مه چنین
قصد نمیداشتم

آرزو : یعنی چی...مه هیچ گپهائته نفهمیدم یعنی جدی جدی
میایی و گپ های دیروز ره به پدرم میگی ببین ال.....
الطاف : باز که آمدم خبر خاد شدی فعلاً خداحافظ که کار دارم
آرزو : الطاف بعد از گفتن ای گپ قطع کد و مره دگه به گپ
زدن نماند

یعنی از راستی بخاطر دیروز قهر است و میایه پیش پدرم
شکایت مره میکنه؟؟؟اگر ای پیوند فسخ شوه خو خوش استم

، ولی پدرم و عمر شان مره زنده نیمیمانن بخاطر بدنای شان
چون همگی خبر خاد شدن که یک ماه پیش شیرینی گرفتن

ولی چرا حالی پس رها میکنه

ولی گپ دیروزش یادم آمد خی چرا گفت که مه تا زنده استم
تره رها نمیکنم و رها کردن ده شان مه نیست یعنی چی میکنه؟
خدایااا دیوانه میشم عذر میکنم کمکم کو خدایا ایبار مره کمک
کو دگه تا زنده استم همراهی الطاف جنگ نمیکنم
(الطاف)

مصروف کارم بودم که دیدم به موبایلیم زنگ آمد طرف موبایل
دیدم که نامش نوشته بود

(زمردم) چون چشم هایش سبز است پیش خود به ای نام
صدایش میکنم و ار خطا از جایم بلند شدم یعنی آرزو بر مه
زنگ زده ولی یادم آمد که شاید از آمدن ما خبر شده باشه و
پرسان میکنه که بخاطر چی خانه شان میاییم اقدر خوش نشو
الطاف خواستم تا وقت آمدن ما آزارش بتم چون دیروز مره
زیاد عصبانی کد خواستم قصد مه بگیرم اوکی کدم که سلام
علیکی کد ولی مه قسمی همرايش گپ زدم که یعنی هنوز هم
قهر استم از مه پرسید که به پدرم چی گفتیم مه هدف گپ شه
فهمیدم ولی خوده به نفهمی زده دوباره پرسیدم که گفت بخاطر
چی خانه شان میاییم دلیل شه برش نگفتم که از مه معذرت
خواست دلش هم نمیشد که معذرت خواهی کنه اما کد نمیفهم

از ترس پدرش بود یا هم واقعاً از گپهای که دیروز بر مه زده بود پشیمان بود یک چند دقه دگه هم گپ زدیم که خداحافظی کده قطع کدم و منتظر جواب آرزو هم نشدم بعد از قطع کردن موبایل پیش خود خنده کدم خدان چقدر آرزو ترسیده باشه که مه شب آمده ازش شکایت میکنم هر قدر ازت خفه باشم ولی هیچ دلم تاقت قهر بودن با تو ره نداره نفس الطاف ، دار و ندار مه فدایت میکنم ولی اجازه نمیتم کسی برت ضرر برسانه ای فقط یک ترساندن تو بود دلم هم نمیشد که اتو بترسانم ات ولی خواستم قصد مه بگیرم همراهی خود خنده داشتیم که عزیز وارخطا داخل آمد

عزیز : الطاف... .

الطاف : وارخطا طرف عزیز دیدم پیش ازی که مه چیزی بگویم خودش گفت

عزیز : چرا خنده داری عاشق پیشه خیرت است؟

الطاف : طرف مه خو خیرت است عزیز ولی فکر میکنم

طرف تو کدام گپ شده چی گپ شده بیا بشین

عزیز روبروی مه آمده و به چوکی شیشته گفت

عزیز : نی اول تو بگو کدام گپی خو بود که اتو خنده داشتی

دیوانه خو نیستی که سر به خود خنده میکدی یا استی؟ هههههه

الطاف : یارا از دست تو عزیز که حسام واری آدم ره ده گپ

میگیری

عزیر : صبر کو او بچہ دست تہ چی شدہ دیروز چرا وظیفہ
نامدہ بودی خیرت خو بود ہمرای کسی جنگ کدی؟
الطاف : بہ عزیر ہم مثل پدرم شان فقط قصہ تکر کدن موتر
رہ و افگار شدن دستم بہ شیشہ موتر رہ دروغ گفتہ قصہ کدم
کہ او ہم بر مہ کاکا صالح شدہ و چند نصیحت کد
عزیر : راستی الطاف آمدم اینجہ بگویم ہمو دختری کہ برت
دہ باریش گفتہ بودم یادت است؟ ہمو دختر ہمکار ما شدہ
الطاف : ہا دیدم

عزیر : چی...چی وقت دہ کجا؟

الطاف : ہہہہہ و ار خطا نشو خودش اینجہ آمدہ بود گفت نو
آمدیم یعنی فکر کنم ہمو است کہ تو دہ باریش گفتہ بودی یعنی
شاید ہمو باشہ دگہ مہ چی بفہم
عزیر : نامش ہاجر بود نی؟

الطاف : نی نام شہ پرسان نکدم یعنی یادم رفت کہ بپرسم
مطمعین نیستم دگہ کہ ہمو بود یا نی

عزیر : میفہمی دو ہفتہ پیش اینجہ کامیاب شدہ بود چون دہ
منزل بالا بود و تا حالی ندیدہ بودم اش حالی ہم دہ دہلیز دیدم
اش کہ بالا میرفت رفتم ازش پرسیدم کہ گفت اینجہ کار میکنہ
ہہہہ

الطاف : سر از حالی معلومات جم کدہ میری ای شوخک
عزیر : سیل کو الطاف خدا مرہ چقدر دوست دارہ کہ زود

دعای مه قبول کد

الطاف : ها ها زیاد دوستت داره که تا حالی مجرد ماندی

هههههه

عزیر : خیره که نامزاد شدی خوده سر مه ایلا ننتی ببین اگر

هاجر ره عاشق خود نساختم باز هر چی گفتی بگو

الطاف : سیس سیس منتظر استم ببینم چی میکنی...هههههه

بلاخره شب شد از پهنتون رخصت شده خانه رفتم و بعد از

خوردن غذا به طرف خانه آرزوی شان حرکت کدیم

(آرزو)

شب شد و نزدیک آمدن الطاف شان غذا خورده شد و چای

آوردم که زنگ دروازه شد با زنگ درازه دل مه هم لرزه کد

امشب مرگت حتمی است آرزو او هم پیش روی همه گی

امیر رفت و درازه ره باز کد که خودشان بودن

کاکا شریف، خاله عایشه و الطاف، داخل دهلیز شدن خاله

عایشه رویمه بوسیدن و مه دست شانه با کاکا شریف هم سلام

علیکی کدم که سر مه بوسیدن

ولی وقتی به چهره های هردوتای شان دیدم که یک ذره قهر

وجود نداشت با خوش رویی همرایم گپ زدن و کمی از ترسم

کم شد تو چی میفهمی آرزو شاید حالی خوده خوب گرفتن و

پسان قبرته بکنن

وقتی نوبت به الطاف رسید سلام دادم که او هم بخاطر شرم

پدرم شان یک علیکم آهسته گفت و طرفم هم ندیده زود داخل رفت

پیش خود گفتم ای ناز هایت برو پیش ببویت بگو مه بیزو ده قصه ات نیستم

رفتم آشپز خانه چای جور کدم با میوه خشک صدای شان از اتاق دگه میامد و مه گوش بودم

تا وقتی که ده آشپز خانه بودم کدام چیزی یاد نکردن چای هم دم شده با دگه چیزا گرفته رفتم خانه ، مه چای می انداختم و عمر پیش روی شان میماند

که پدرم از الطاف پرسید

عظیم : الطاف بچیم دست ته چی شده جان کاکا

بر یک دقه از چای انداختن منصرف شدم و فقط طرف الطاف مظلومانه سیل داشتم که الطاف طرفم دیده رو به پدرم کده گفت

الطاف : چیزی نی کاکا جان افگار شده

عظیم : چی رقم افگار شده بچیم به جای خورده؟

آرزو : دلم مثل گنجشک میلرزید که الطاف حالی خاد گفت که

از خاطر آرزو شده چای انداختن هم خلاص شد زود از اتاق

بیرون شدم و رفتم آشپز خانه چون نمیخواستم وقتی گپ

دیروز ره یاد کنن مه داخل باشم او خدا که باز لرزش دست

پایم شروع شد هر وقت میترسم همطو میشم اگر زیاد از

چیزی بترسم دندان هایم هم با دست و پایم یکجای میلرزن

چند دقه بعد از آشپز خانه بیرون شده پشت دروازه اتاق رفته
استاد شدم که کاکا شریف شروع کد
شریف : خو عظیم خان ما آمدیم که امشب یک گپ ره
همر ایت یاد کنیم ده تلفون هم پرسیدی ولی مه چیزی نگفتم
چون خواستم از نزدیک بگویم بهتر است
آرزو : خدایا کارم خلاص است راستی که بخاطر گفتن گپ
های دیروز آمدن الطاف نمیبخشم ات مه میگم خدا چی کنید خو
عظیم : بگو شریف جان میشنوم بیدرم
شریف : امروز الطاف آمد و بر مه یک چیز گفت ولی اول اتو
یک قصد نداشت مچم چرا یک دفه پی تصمیمش تغیر کد
عظیم : خیرت خو است شریف جان به تشویش شدم
شریف : میگم ولی باید آرزو هم باشه
آرزو : نی دگه...خدایا یعنی میخوایه مره پیش روی پدرم بیاب
کنه....مه نمیرم
عظیم : صحی است میگم اش بیایه
عمر برو بین کجا است صدایش کو..
عمر : صحی است پدر
آرزو : زود از پیش دروازه دور شدم تا عمر نفهمه
نو داخل اتاق میشدم که پایم به نوک دیوار خورد و پنجه پایم
افگار شد الاااا مادر جان افگار شدم.... پایمه محکم گرفته یک
گوشه شیشته بودم که عمر از پشتم آمد

عمر : بیا او دختر که پدرم صدایت داره مچم باز چی گل ره به
آب دادی که کاکا شریف اینجه آمده
اگر بفهمم کدام گپی باشه که تو مقصر باشی و پدر مه پیش شان
به یک پیسه کنی باز مه همرایت میفهمم حالی بیا بیرون
آرزو : خدایا چطو کنم به کدام روی برم ده او خانه گریانم
گرفته بود ولی پیش روی عمر خوده کنترول کدم تا سرم نفهمه
دلم مثل گنجشک میلرزید و شیمه راه رفتن ره نداشتم عمر
داخل شد و از پشتش مه ، رفتم یک گوشه شیشتم و الطاف هم
جایی بود که دیده میتانستم اش
عظیم : شریف خان بگو گپ ته که بیخی به تشویش شدم نی که
آرزو کدام کاری کده و مه خبر ندارم یا همراای الطاف بچیم
گفتگو کده چی بلا؟

آرزو : کاکا شریف به طرفم دید و دوباره رو به پدرم کد و مه
میلرزیدم و دستهایمه به هم قفل کرده بودم که کسی نفهمه ولی
چشمم به الطاف خورد که زیر چشمی به طرف دستهایم سیل
داره و معلوم دار بود که وضعیت مه فهمیده که چقدر ترسیدیم
شریف : عظیم خان ما اول میخواستیم که همی شیرینی خورد
ره گرفته و ماه حمل یک شیرینی خوری کنیم چون هوا سرد
بود ماندیم به بهار و مردم هم تمامش خبر شون که بچیم ره
نامزاد کدیم و ای دو جوان نکاح هم کده تا به همدیگر حلال
شون و عروسی ره یک سال بعد تا دختر بچه همدیگر خوده

صحی بشناسن بگیریم ولی دیروز الطاف پیش مه آمد و چیزی
دیگه گفت و نمیفهمم چرا یک دفه بی تصمیمش تغیر کد
آرزو : خدایا چطو کنم بخدا عمر مره میکشه

قسمت : هژدهم

(آرزو)

گریانم گرفته بود و هر چی می‌کدم کنترول نمیتانستم به مشکل
نفس عمیق گرفتم تا گریه نکنم چشم‌هایمه بسته کده و منتظر
بودم که چی وقت پدرم آمده و مره با سیلی میزنه
شریف : الطاف بر مه گفت که میخوایه حالی یک نکاح ساده
کنن و بهار بخیر که شد مستقیم عروسی کنن و نیاز به شیرینی
خوری نیست مه دلیل شه پرسیدم ولی نگفت برم نمیفهمم چرا
شله است و میگه بعد از نکاح زود عروسی ره کنیم
آرزو : چشمایمه باز کدم به طرف کاکا شریف با تعجیب دیدم
یعنی الطاف برش چیزی نگفته اصلاً بخاطر گپ نکاح کدن
آمده بودن طرف الطاف دیدم که بطرفم سیل داره
عظیم : هههه ولا شریف اقدر که گپ ره تال دادی مه گفتم
خدان دخترم چی کده که بخاطر شکایت کدن آمدی و دگه ای
که گپ دل مره گفتی دیروز همراهی عزیزه یاد کدم که شریف
ره میگم باید ای دوتا نکاح کنن چون خوش ندارم الطاف بدون

نکاح کدن خانه ما رفت و آمد کنه وله ده باره عروسی چی
بگویم خودتان بهتر میفهمین حالی دگه دختر خودتان هم است
باز مسله عروسی و شیرینی خوری مربوط خودتان میشه مه
چیزی گفته نمیتانم

آرزو : یعنی وقتی که الطاف ده موبایل بر مه گفت میخواستم
زیادتر پیش مادرت شان باشی ولی خودت خواستی منظور ش
همی بوده و مه غلط فهمیدیم ازی که او گپی که مه فکر میکردم
نبود شکر کشیدم و خوش شدم ولی ای گپ نکاح و عروسی
کردن زود ره کجای دلم بانم او خدا

عزیزه : بخدا به دل مه باشه یک دانه دختر دارم همینجه پیش
خود نگاهش میکنم ولی چی کنم که رسم دنیا همی است و
کاری از دست مه ساخته نیست

عایشه : مه درکت میکنم عزیزه جان چون مه هم یک دختر
دارم دختر دادن زیاد سخت است ولی یکدانه که باشه سخت
چون غمخوار آدم میباشه باج وردار خانه میباشه اینه خودتام
یک دانه بودی از دل مادر خدا بیامرزت میایی دگه حالی
عزیزه : ها بخدا عایشه جان زیاد سخت است

شریف : هههه ینگه چرا گریه داری دختر ته خو همیالی دست
شه گرفته نمبیریم حالی تنها نکاح میکنن باز بهار بخیر
عروسی است اینه یک دو ماه دگه هم پیشت است
آرزو : کاکا شریف بعد از گفتن ای گپ به طرف مه دیده گفت

شریف : آرزو بچیم نکاح خو حالی میکنین ده باره عروسی
چی میگی؟ ، شرینی خوری کنیم برت یانی بگو بچیم حالی خو
تو هم اولاد ما شدی و مه پدرت هر چی میخوایی بگو پدرت
برت میکنه

آرزو : با شنیدن گپ های کاکا شریف گریانم گرفت چون گپ
های ره که کاکا شریف برم زدن مه از پدر واقعی خودم توقع
داشتم که برم بگویه

(هر خواستی که داری بگو جان پدر مه برت پوره میکنم
ولی.....، مثل کوه پشتم استاد میبود و بخاطر رسیدن به اهدافم
مره تشویق میکند ولی..... جان پدر و دختر نازم گفته مره
صدا میزد ولی نکد هیچ حق پدري ره بر مه ادا نکرد))

اقدر گریانم گرفته بود که اگر گپ میزدم پیش روی همه گی
گریه می کردم هیچی نگفتم و با چشم های اشکبار به طرف شان
سیل داشتم که خاله عایشه گفت
عایشه : بگو بچیم نشرم اینجه همه گی از خود استن هر چیزی
میخوایی بگو چون هر دختر از خود آرزو و ارمان میداشته
باشه بگو بچیم که داغ هیچ چیز به دلت نمانه
آرزو : ای دغه دگه به واقعیت گریه مه کنترول نتانستم سر مه
پایین کده و گریه کدم چیزهای که مه از فامیلم میخواستم برم

ندادن حتی حق مه ولی اینا که بیگانه استن قسمی همراهی مه
گپ میزنن فقط که مه دختر واقعی شان باشم و بعد از سالها
مره پیدا کده باشن و آرزوهای باقی مانده مره برآورده میکنن
ولی مه تا زنده استم پدرم و برادرهایمه نمیبخشم هیچ وقت
نمیبخشم

شریف : چرا بچیم گریه داری چی گپ شد؟

عایشه : البت گپ عروسی ره یاد کدیم گریانش گرفت بچیم
گریه نکو حالی پیش مادرت استی نمیریم ات دلت جم
آرزو : هر چی میکدم هیچ گریانم استاد نمیشد چون دلم زیاد
پر بود دگه ماندن ره جایز ندیدم و از جایم بلند شده به اتاقم
رفتم دروازه ره بسته کده تا جان داشتم گریه کدم
خدایا چی میشد که همی محبت ره پدرم برم میداد تا میفهمیدم
که محبت پدری چی رقم است و چی حس خوشایندی داره تا
دخترم گفتن های دیگر ا برم عادی میبود ولی از پدرم خوشایند
ولی نکد هیچ چیزی برم نکد ده حال گریه کدن بودم که چند
دقه بعد دروازه تک تک شد آرام شدم رفتم دروازه ره باز کدم
که الطاف بود متعجب شدم و با چشم های اشکی به طرفش
میدیدم

(الطاف)

خانه آرزو شان شیشته بودیم پدرم با کاکا عظیم قصه داشتن که چند دقه بعد آرزو چای آورد وقتی کاکا عظیم گفت دست ته چی شده به طرف آرزو دیدم که دست از کارش کشیده و مظلومانه طرف مه سیل داره که دیدم زود از اتاق بیرون شده و فرار کد مره به ای کارش خنده گرفت هههه ترسوگگ مه به کسی نمیگم که از خاطر تو شد هر گپ میشه فقط بین خودما میباشه دلت جم و به کاکا عظیم هم گفتم که با کسی دعوایم شد و بحث ره خاتمه دادم چند دقه پدرم از هر جای دگه قصه کد که دوباره آمد سر اصل مطلب و گفت که تصمیم الطاف تغیر کده و باید آرزو هم باشه تا بگویم که او هم بفهمه عمر رفت که آرزو ره صدا کنه چند دقه بعد آرزو آمد زیر چشمی متوجه حرکاتش بودم

وقتی که پدرم گپ میزد آرزو طرف دهن پدرم سیل داشت بیچاره زیاد ترسیده بود طرف دست هایش دیدم که میلرزیدن و دست های خوده به همدیگر قفل کده بود تا کسی متوجه لرزشش نشه ولی هر چی کنی هیچ کارت از پیش مه پنهان نمیمانه یار زیبا روی مه

چند دقه بعد پدرم گپ خوده گفت که آرزو با شنیدنش هم خوش شد هم غمگین شک ندارم که خوش شدنش باخبر نشدن پدرش ، از واقعه دیروز بود و غمگین شدنش هم بخاطر نکاح کدن پدرم از آرزو نظرش ره بخاطر عروسی کردن پرسیان کد ولی

آرزو دقیق طرف پدرم سیل کده و گریه اش گرفته بود پدرم دوباره ازش پرسید که ایبار سر خوده پایین انداخته و گریه کد تعجب کدم که چرا گریه داره پدرم که چیزی بد نگفت میخواستم پیشش رفته و به آغوش گرفته تمام غم های دلش ره به جان بخرم یار مه اقدر دلش نازک است که با هر گپی زود گریه میکنه ولی دوباره متوجه گپ پدرم شدم که آرزو ره ناز داده جان پدر گفت فکر کنم آرزو چیزهای ره که از کاکاعظیم توقع داشت کسی دگه برش میگه و شک ندارم که صدفیصد همی گپ است چون روز اول که بر مه از پدر خود گفت فهمیدم که واقعاً تشنه محبت پدر خود است دیدم که آرزو از اتاق بیرون شده و رفت چند دقه شیشته بودم با پیاله چایم مصروف بودم و فکرم طرف آرزو که چی رقم پیشش برم بلاخره تاقتم تاق شده گفتم

کاکا جان اجازه است یکبار پیش آرزو برم

عظیم : البته بچیم برو خانه خودت است جان کاکا

الطاف : از گپ کاکا عظیم خوش شدم بیرون از اتاق میرفتم متوجه عمر شدم که به طرفم بد بد سیل داره ده قصه نشده و بیرون شدم نزدیک دروازه اتاق آرزو استاد بودم که صدای گریه اش میامد و ارخطا تک تک زدم که چند دقه بعد باز کد طرف چشم هایش دیدم که با گریه سرخ شده بود

(آرزو)

دروازه ره باز کدم دیدم که الطاف بود
الطاف : داخل بیایم؟

آرزو : از پیش دروازه دور شدم و داخل آمد دروازه ره بسته
کدم چند قدم پیش رفت و مه هم از پشتش
آرزو : سرم پایین بود و الطاف به طرفم میدید
الطاف : چرا گریه کده برآمدی از اتاق؟
آرزو : بالا سیل کده و به طرفش دیده گفتم

چیزی نی همتو

الطاف : فکر کدی که امشب میایم و شکایت ته پیش پدرت
میکنم و به دل خودت کده تره ایلا میتم همم؟
آرزو : ازی که مره ایلا بتی ترس ندارم هنوز خوش میشم
ولی فقط از پدرم میترسم چون عاقبت شه میفهمم که چی میشه
و مه باز هم مجبور استم که تحمل کنم چون دگه چاره ندارم
دارم؟؟؟؟

الطاف : و گریه پیشترت به خاطر چی بود؟

بخاطر گپ نکاح و عروسی کدن یا شاید....یا شاید بخاطر
دخترم گفتن پدرم

آرزو : با گفتن گپ آخرش با شدت دوباره سرم ره بلند کدم و
به طرفش خیره خیره دیده گفتم
آرزو : یعنی چی منظور گپ آخر ته نفهمیدم بخاطر دخترم

گفتن پدرت چرا؟؟ ، به او هیچ ربطی نداره
الطاف : چرا داره خوب ربط داره روزی اول که آمدم برم
گفتی پدرم و بیدر هاید ده حقم چی کدن که تو کنی گفتی پدرم بر
مه محبت نکد یعنی اقدر تشنه محبت پدرت استی که با یک ناز
دادن عادی دیگر اگریه میکنی؟

آرزو : اشک های مه پاک کده و گفتم
اینجه بخاطر کتره گفتن پیش مه آمدی که به رُخم بکشی و
بگویی ببین پدر های ماره که زمین و آسمان فرق داره و
بگویی که پدرت چقدر ناز وردار تو است و به هر گپ ات
میکنه و قصد تمام کارها و گپ های که برت گفتم ره ای قسم
ازم میگیری آفرین خیلی زود طریقه درد دادن بر مه ره پیدا
کدی

الطاف بر یک چند لحظه آرام بود و خوب دقیق به چشم هاید
میدید که مه شرمیدم سرم ره پایین کده و اشکهایمه پاک کدم که
الطاف نزدیک آمده و به یک قدمی مه استاد شد که بوی
عطرش دوباره به مشام خورد خوشبو و آرام بخش
الطاف : طرف مه ببین

آرزو:.....

الطاف : آرزو یکبار طرف مه ببین
آرزو : به طرفش ندیدم نو میخواستم از کنارش تیر شده بیرون
شوم از اتاق که دست مره محکم گرفت به طرفش دیدم که با

صدای آرام گفت

الطاف : مه ای گپهاره بخاطر درد دادن به تو نگفتم آرزو
بخاطری گفتم که بعد ازى تشنه محبت هیچ کسی نباش یعنی
جاهای خالی کسای ره که برت محبت نکدن مه پر میکنم
آرزو : الطاف بعد از گفتن ای گپ ها کمی مکث کرده دوباره
با دقت به چشم هایم دیده گفت

الطاف : تو او گپی ره برم بگو که مه به گپ ات نکم ، تو او
کاری ره بر مه بگو که برت انجام نتم ، تو جان بخواه مه
فدایت میکنم فقط لب تر کو آرزو

آرزو : یعنی هر چیز بگویم میکنی؟

الطاف : هر چیز باشه میکنم ولی حالی میفهمم به ذهنت چی
میگرده و میخواهی چی بگویی باز هم گپ تکراری که مه تره
رها کنم همتو میخوایی بگویی؟؟؟ ولی ناحق خوده به زحمت
نکو چون ای کار هیچ امکان نداره غیر از ای گپ دگه هر
چیز باشه میکنم

آرزو : ولی مه همرايت خوش نیستم الطاف چرا
نمیفهمی؟؟؟؟ خوش داری بار بار ای گپ ره برت تکرار کنم
الطاف : خوش استی یا نیستی ولی تا مه نمودیم دگه قسم هیچ
امکان نداره که از مه جدا شوی فقط مرگ ماره از هم جدا
میتانه وقتی مه موردم باز او وقت آزاد استی.....ده هیچ کارت
اعصابم خراب نمیشه و هر گپ ته به دو دیده قبول میکنم

ولی...ولی لطفاً ده باره ای گیها همراهی مه جنجال نکو
درست؟

آرزو : اصلاً تو چرا اقدر پشت مره گرفتی ده ای دنیا دختر کم
است که همه گی ره مانده پشت مه بدبخت آمدی؟؟؟
با ای گیم الطاف یک لبخند عمیق زده و دقیق طرفم سیل داشت
طرف چشمهایش دیدم که از خوشحالی برق میزدگفتم
چی است؟؟؟ برو یکی ره پیدا کو که مثل خودت مقبول باشه
اصلاً ما به همدیگه نمیخوانیم
(الطاف)

الطاف : ههههه یکی ره پیدا کنم که از تو کده مقبول باشه
هممم؟؟

یکبار تو به آینه طرف خود دیدی که چقدر زیبا استی اتو میگی
که مه ازت منصرف شوم ولی به غیر از تو چشم‌هایمه کسی
دیگه ره نمیبینه اگر تمام دنیا ره پشت دخترای مقبول
بگردم.....که او هم مثل تو نیستن باز هم جواب مه یک
جواب است او هم ای که آمده تره میگیرم هر کجایی دنیا بری
الطاف هم از پشتت میایه

آرزو : مه هیچ نمیفهمم که....چند ماه از نامزادی ما نشده ولی
تو چرا اقدر زود بر مه وابسته شدی برت میگم که بیش از حد
وابسته نشو چون مه هیچ وقت برت روی خوش نشان نمیتم
ازی لحاظ دلت جم باشه

الطاف : جواب ای گپت باشه باز به وقتش برت میگم فقط
همقه بفهم که تو چیز های داری که دگه دخترا ندارن یعنی تا
حالی هر دختری ره که دیدیم ولی مثل تو نبوده
آرزو : او وقت تو از کجا مره اقدر زود شناختی و فکر میکنی
همه چیز ره درباره مه میفهمی
الطاف : پیش خود گفتم چهار سال شد آرزو که مه به عشق ات
میسوزم و تره میشناسم ولی تو حتی بوی هم نبوردی
خوب بگذریم فقط خلاصه گپ که هر چیز بگویی الطاف _
برت میکنه ولی به شرطی که تو هم دختر خوب باشی و با
مه بسازی و مه همیشه مثل کوه پشتت میباشم
آرزو : یعنی منت میمانی اصلاً مه به محبت و توجه کسی
ضرورت ندارم همتو که تا حالی محبت کسی ره ندیدیم بعد
ازی هم ضرورت ندارم کسی برم دل بسوزانه
الطاف : منت نمیانم آرزو و هیچ چیز هم ازت نمیخوایم فقط
ای که دگه جگر خونی نکنی و یک قطره اشک ره هم ده
چشم‌هایت نبینم فقط یک چیز ازت میخوایم که هیچ وقت مره
عصبانی نسازی ببین بالای ای گپ زیاد تاکید میکنم چون
وقتی عصبانی میشم به خود نمیفهمم و هیچ رفتارم هم به دست
خودم نمیباشه و مه نمیخوایم که ده هیچ کاری از مه هم
برنجی.... فعلاً خیر ولی باز ده جایش عادت های مه میگم و
تو هم آهسته آهسته بلد م‌نبورد

قسمت نوزدهم

(آرزو)

آرزو : یعنی تا چی حد عصبانی میشه که به خود نمیفهمه مثل
دیروز واری که دست خوده بُرید و هیچ خبر هم نبود یعنی
اقدر سرش فشار میایه

یادم از دستش آمد به طرف دستش دیدم که هنوز هم بنداز کده
گی بود و دست راستش هم بود
آرزو : دستت کوک هم خورد؟

الطاف به طرف دست خود دیده و گفت
الطاف : مهم است برت؟

آرزو : نی نیست فقط همتو پرسان کدم از روی انسانیت
الطاف : ههههه یعنی بسیار ضدی استی و هیچ کم نمیایی ایره
حالی فامیدم

آرزو : مادرت شان پرسان نکردن که دستت چرا؟

الطاف : چرا پرسان کدن ولی گفتم با کسی دعوا کدم و افگار
شد

آرزو : به پدرم هم همی قسم گفتی؟

الطاف : هههه متوجه بودم وقتی کاکا عظیم از مه درباره دستم

پرسید چی رقم از اتاق فرار کدی یعنی فکر کدی هر جنگ و
گفتگوی که بین ما شد مه میایم به پدرت از تو شکایت میکنم
دلت جم کاری نمیکنم که تو جگر خون شوی
آروز:.....

الطاف : خو دگه مه میرم ده سالون که دیر شد بد است نمیایی
ده او خانه؟

آرزو : نی همینجه راحت استم

الطاف : هههه شرمندوک

آرزو : الطاف رفت و مه به گپ هایش فکر کدم ولی باز هم
هر چی کنه نمیتانه محبت مره به دست بیاره
سر دوشک شیشته بودم که چند دقه بعد مادرم از دهلیز صدا
کد

عزیزه : آرزو کجا استی بیا بچیم که الطاف شان میرن

آرزو : از جایم بلند شده رفتم دهلیز که کاکا شریف شان
میرفتن

با اونا خداحافظی کدم که الطاف نزدیکم آمد

الطاف : امشب آن باش خانه رفتم برت مسج میکنم خداحافظ

آرزو : چیزی نگفتم و اونا هم رفتن

رفتم سالون گیلاس هاره جم کده ظرف هاره ششتم آدمم به
اتاق خودم خنک خورده بودم چون برف باریده بود ماه دلو بود
هوا سرد شده بود بخاری گازی ره روشن کدم جایمه انداخته

دراز کشیدم به یاد کتابچه خاطر اتم افتادم که دیر شده بود
چیزی نوشته نکرده بودم رفتم از الماری گرفته دوباره به جایم
آدمم و کتابچه ره باز کرده و نوشتم

(شب را دوست دارم
چون آسمانش همانند دلم من تاریک است
و همچون ستاره هایش هزاران غوغا بر دلم دارم)

کتابچه ره بسته دوباره ده الماریم گذاشتم
که همو لحظه صدای مسج تلفونم بلند شد موبایل ره گرفته ده
جایم دراز کشیدم و دیدم که مسج از طرف الطاف است
الطاف : سلام خواب شدی؟

آرزو : نی خواب نشدیم بیدار استم

الطاف : خی منتظر مه بودی

آرزو :

الطاف : کی است پیشت که زنگ بزوم

آرزو : بی بی جانم است اینجه خواب است گپ زده نمیشه

الطاف : دروغ چرا میگی بی بی جانم خو خانه کاکا هاشم رفته

آرزو : پیش خود گفتم بسیار لوده استی آرزو اگر دروغ میگی

آدم واری دروغ بگو راستی هم که دروغ گو حافظه نداره

دیدم که زنگ زد صدایشه سایلنت کده و قطع کدم

که دوباره مسجش آمد

الطاف : جواب بتی آرزو

دو بار زنگ زد جواب ندادم و قطع هم نکدم تا که خودش قطع

شد دیدم که مسجش آمد

الطاف : آرزو ای چی کارها است که میکنی چرا جواب نمیتنی

ای دفه زنگ میزنم زود جواب بتی

آرزو : ای دفه زنگ زد مجبور شدم جواب بتم

الطاف : ای چی کار است که میکنی آرزو چرا جواب نمیدادی

همم

آرزو : خوابم گرفته

الطاف : دروغگوی اتو میگی که مه همراهت گپ نزنم خیره

یک چند ساعت صبر کو آخر خواب میشی

آرزو : چند ساعت دگه چی؟؟؟؟ مه خواب میشم خدا حافظ

الطاف : صبر کو آرزو قطع نکو راستی خبر شدی که نکاح

ما چی وقت است؟

آرزو : وقت نشد پرسان کنم گپ نکاح از کجا شد مه همراهت

نکاح نمیکنم فهمیدی

الطاف : هههه نی که به دل خود استی چطوو؟؟

تنها خواست مه نی خواست پدرت هم بود که نکاح کنیم گپ

دل مره زد هههه

آرزو : میفهمم که ده هیچ کار به دل خود نیستم و صلاحیت ندارم ضرور نیست که تو هم هر دقه پیش رویم یاد کنی و ماند گپ نکاح مه.....همرایت.....نکاح.....نمیکنم.....باز ببین اگر تو سه بار جواب بلی ره از مه شنیدی

الطاف : او هوووو یعنی اخطار میتی باز ببین که روز نکاح چی رقم خودت بلبل واری میگی بلی....بلی.....بلییییی ههههههههههههه
آرزو : خنده نکو مه مزاق ندارم خیره که پشت مه کسی نیست و کلگی طرفدار تو استن

بعد گفتن ای گیم الطاف چند دقه چپ شده و گفت
الطاف : آرزو کی گفته که تو تنها استی دگه هیچ وقت ای گپ ره یاد نکنی چون تو تنها نیستی اگر وقت تنها بودی و کسی طرفدارت نبود ولی ایره بفهم که حالی کسی همرایت است که همیشه مثل کوه پشتت است و میباشه نفسم

آرزو : با نفسم گفتن الطاف چپ شدم اصلاً خوش نداشتم که الطاف ازی کلمات بر مه استفاده کنه چپ بودم که فکر کنم او هم فهمید و باز هم صدای خنده اش بلند شد

الطاف : ههههه شرمیدی؟ نشم خیره نفسم نی جانم استی
صحی شد؟

آرزو : الطاف مه خواب میشم خداحافظ

الطاف : صبر صبر قطع نکو صحی است آزارت نمیتم

آرزو : مگم مه خواب میشم

الطاف : راستی تاریخ نکاح ره برت نگفتم روز
آرزو : مهم نیست باز خبر خاد شدم خبر بدبختی مره پیش از
پیش برم نئی

الطاف بر چند دقه چپ شد و بعد گفت
الطاف : آرزو همیشه چند دقه دور از جنگ و کتره گفتن چند
کلمه گپ خوب بز نیم و خوش باشیم یعنی هر بار کتره میگی
ولی مه به رویم نمیارم چی میشه نکو

آرزو : الطاف لطفاً از مه توقع ای ره نداشته باش که مثل دو
نامزاد واقعی باهم گپ بز نیم چون نمیتانم لطفاً در کم کو
الطاف : صحتی است آرزو شب بخیر

آرزو : الطاف بعد از گفتن ای گپ تماس ره قطع کد
، جگرم برش خون شد ولی گناه مه نیست چون نمیتانم
نمیخوایم همایش گپ بز نم چند کلمه گپ ره که میزنم او هم به
زور است

موبایل ره یک گوشه ماندم بخاری گازی ره خاموش کده ده
جایم دراز کشیدم و یادم آمد که تاریخ نکاح ره هم نگفت خو
خیر صبح باز از مادرم خبر خاد شدم
چشمایمه بسته کده و خواب شدم و رفتم به دنیایی که خوش استم
و دور از غم و نگرانی است عالم رویا
(الطاف)

بعد ازی که از خانه آرزو شان آمدیم مستقیم رفتم به اتاقم حمام

کده سر تخت دراز کشیدم به آرزو مسج کدم که زود آن شده و جواب داد خوش شدم که به گپ مه ارزش قایل شده و خواب نشده بود برش گفتم منتظر مه بودی که آرزو قهر شد واقعاً از قهر ساختنش خوشم میامد چون خیلی ناز میشد برش زنگ زدم که جواب نداد گفت بی بی جانم خواب است در حالی که او خانه کاکا هاشم رفته بود دو بار دگه هم برش زنگ زدم جواب نداد واقعاً از کارهایش سر در نمیارم یک بار حس میکنم همراهم خوب رویه میکنه و یکبار قسمی رویه میکنه که هیچ مره نمیشناسه عصابم خراب شد برش مسج کدم که ایبار زود جواب بته که بلاخره اوکی کد میخواستم تاریخ نکاح ره برش بگویم که قهر شده گفت مهم نیست دروغ چرا جگرم خون شد ولی برویم ناوردم در حال گپ زدن برش نفسم گفتم که آرزو چپ شده و شرمید و مره خنده گرفت مه میخواستم ساعت ها با آرزو قصه کنم حتی اگر تا صبح هم قصه کنم همراهم خسته نمیشم ولی آرزو نمیخواست هر دقه میگفت مره خواب گرفته هر قدر خواستم اوره بخندانم و کمی خوش باشیم ولی هر بار کتره گفته میخواست گپ ره به جنگ ختم کنه بلاخره دیدم که نشد مه هم قطع کده موبایل ره به شدت سر میز انداختم از جایم بلند شده و شیشتم پیش خود گفتم یعنی آرزو تا چی وقت به ای کارهای خود ادامه میده؟ اصلاً چی میخوایه ، چرا همراهم اتو میکنه ، چرا همراهم خوش نیست و

دوستم نداره؟؟؟؟ سر مه بلند کده و پیش خدایم دعا کدم
خدایا چی میشه آرزو ره هم عاشق مه بساز که مره دوست
داشته باشه خدایا کمکم کو که آرزو ره خوشبخت ترین خانم
دنیا بسازم چون اگر آرزو همرایم خوب نشه مه بدون آرزو
نمیتانم و میمرم چون نفسم به نفس آرزو بند است اقدر دوستش
دارم که تمام دنیا ره پیش پایش هموار میکنم فقط کافی است که
مره قبول کده و همرایم خوش باشه حتی اگر هیچ همرایم
خوب نشد مهم نیست همی که عروسی کده هر لحظه پیشم
چشمم باشه و مه غرق چشم های سبزش شده ساعت ها
تماشایش کنم همو هم کفایت میکنه یعنی اگر همرایم خوب نشد
.....به همی هم راضی استم

واقعاً دلم پشت یک رویه خوب آرزو میتپید نمیفهمم چی وقت
اشک هایم از چشم های مه پابین شده و صورت مه تر کده بود
مرد هیچ وقتی گریه نمیکنه اما بخاطر کسی که واقعاً دوستش
داشته باشه حتماً ای کار ره میکنه مه آدمی نبودم که سر هر
گپ زود بشکنم ولی آرزو فرق میکنه مه در مقابل همه
مشکلات که سر راهم بیایه استاده گی کرده مبارزه میتانم اما
در مقابل عشق.....؟؟؟؟؟ اصلاً نمیتانم ، درد عشق خیلی قوی
تر از دیگر مشکلات است به خصوص که یک طرفه باشه آدم
ره ناتوان کرده و از پای می اندازه و ای احساس مه فقط آدم
های عاشق میفهمن او هم عاشق واقعی

بلاخره بعد از چند دقیقه چشم های مه هم گرم خواب شده و خوابیدم
(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم حمام کرده صبحانه هم خورده رفتم پیش مادرم که تنها در خانه شیشته بود

آرزو : صبح بخیر مادر جان

عزیزه : صبح تو بخیر بچیم

آرزو : از صبح ره که تنها شیشته بودی اینجه؟

عزیزه : ها بچیم کسی نبود مام همینجه تلویزیون ره می دیدم

آرزو : خو مادر جان

راستی مادر شب کاکا شریف شان ده باره نکاح چی گفتن؟

عزیزه : هیچی بچیم گفتن روز جمعه ملا ره میخواییم که نکاح

کنین

آرزو : امروز دوشنبه بود و چهار روز دگه به شروع بدبختی

ام مانده بود یعنی بعد از نکاح خانم رسمی و ناموس الطاف

میشم ده فکر بودم که مادرم گفت

عزیزه : راستی آرزو به روز جمعه چون بین خود استیم باید

یک پیراهن سبز بیوشی بچیم امروز اگر شد خوب نشد تا روز

نکاح بریم یکبار بازار که برت لباس بگیرم

آرزو : مادر پیراهن سبز دارم ضرور نیست بازار برم هموره

میپوشم

عزیزه : کدام ره میگی بچیم؟؟

آرزو : همو پیراهن سبزم که گلهای کوچک سرخ داره بیزو

بین خود استیم اقدر فیشنی هم نیست مقصد سبز باشه

عزیزه : بچیم بیا بریم برت دگه میگیرم روز شیرینی دادن هم

لباس برت نخریدی مگم مه برت آوردم

آرزو : مادر جان لباس دارم ضرور نیست بیزو بین خود استیم

یک نکاح است خلاص

عزیزه : یعنی دگه مه هر چی بگویم تو شق کده سر گپ خود

استاد استی.....خو دلت بچیم از مه گفتن بود

آرزو : دگه چیزی نگفتم و به تلویزیون خیره شدم کاش روز

نکاح بر مه خوش آیند میبود تا به خوشحالی بازار رفته لباس

میخریدم ولی نیستم یک ذره هم خوش نیستم ولی چی کنم که

چاره ندارم

اصلاً خوش نداشتم که به ای سن نامزاد شوم میخواستم درس

های مه خوانده و به آرزوهایم برسم ولی چون پدر مه

میشناختم و عاقبت خود ره فهمیده بودم که چی میشه و گیم

راست هم شد و ده ای سنی که مه میخواستم آرزوهای خوده

بر آورده کنم نامزاد شدم

آه روزگار که همیشه به ساز خود همه ره میرقصانی و هیچ

کسی از بازی های تو در امان نیست

قسمت : بیستم

الطاف

صبح تیار شده و پایین رفتم که مادرم ، حسام و پدرم صبحانه
میخوردن

—صبح بخیر

عایشه : صبح بخیر بچیم بشین صبحانه بخو

الطاف : نی مادر جان چیزی دلم همیشه میرم وظیفه ناوقت
میشه

شریف : چرا بچیم هر وقت خو صبحانه خورده پسان میرفتی
حالی چرا وقت میری؟

الطاف : امروز یک ذره کارم زیاد است برم خلاص شان کنم
باز همونجه یک چیز خاد خوردم

عایشه : بشین بچیم یک دو لقمه بخو باز برو که دلم برت
ناآرام میباشه خدان ده وظیفه خورده بتانی یا نی بشین جان
مادر

الطاف : گپ مادرم ره به زمین انداخته نتانستم شیشتم و یک
چند لقمه خوردم متوجه شدم که افرا نیست

—کجاست افرا مادر؟

عایشه : خواب است بچیم او پسان صبحانه میخوره

حسام :مکتب رخصت است خدا داده برش مه بیچاره ره
ببینین که پدرم همی روزهای رخصتی هم سرم رحم نمیکنه
مره از خواب شیرین بیدار کده به زور سر کار مییره همی
ظلم نیست؟؟

شریف :از خواب چی جور میشه برو یگان کار و بار ره یاد
بیگی که به دردت میخوره مه نباشم همی کار مره پیش بورده
به خود زندگی بسازی بیدرت خو بیخی پای خوده از کار مه
کشیده چون خوش نداره تو خو خوش داری نی

حسام :همی گپت مره گرفت پدر جان که به خود زندگی
بسازم راستی هم پیسه جم کده غم زن ره بخورم چی گفتی؟
الطاف :حسام با گفتن ای گپ طرف مه و پدرم چشمک کد
قصدش آزار دادن مادرم بود

عایشه :تو اول همی پهنتون ته خلاص کو باز گپ میزنیم
حسام :ههههه صدقه مادرکم شوم

الطاف :بلاخره بعد از خوردن چند لقمه از جایم بلند شده و
رفتم وظیفه داخل دفتر خود شدم ورق های که از دیروز
نیمش مانده بود آورده و مصروف اونا شدم.....

ساعت یازده بجه شده بود که عزیر آمد

عزیر :سلام بر همکار آن تایم و با مسوولیت ما

الطاف :سلام عزیر کتره نگو ههههه

عزیر :لالا بیا بریم کانتین یک قهوه بخوریم ایلا بتی پشت

اقد ر کار ره

الطاف : راست میگی بیخی کار کده گردن مه درد گرفت بیا

بریم

با عزیز به کانتین رفتیم قهوه می نوشیدیم همو دختری که او روز به دفتر مه آمده بود هم چای گرفته و نزدیک ما آمد

++سلام صبح تان بخیر

عزیر : صبح بخیر خانم هاجر

الطاف : وقتی عزیز نام ای دختر ره هاجر گفت با دقت

طرف دختر دیدم یعنی همی هاجر است او روز که دوسیه هاره به دفترم آورد و مه نشناختم اش و همو روز یادم رفت که نام شه پرسان کنم که عزیز گفت

عزیر : اینه الطاف همی خانم هاجر است

الطاف : طرف دختر دیدم که ازی گپ عزیز تعجب کده بود پیش ازی که سوی تفاهم شوه گفتم

الطاف : ها فهمیدم عزیز جان

رو به هاجر کده گفتم

— خانم هاجر چند وقت پیش که به دفترم آمده بودین مه نام

شما ره پرسان نکده بودم و نشناختم ازو خاطر عزیز شما ره برم معرفی کد

هاجر : خووو ها مه هم یادم رفت که او روز نام مه برتان

بگویم و چون مه نام شما ره از همکارا شنیده بودم

میفهمیدم...

— راستی میتانم بشینم؟؟

الطاف : با ای گپ هاجر طرف عزیز با تعجب سیل کدم ولی

عزیر دهنش باز مانده بود خوشحال شده گفت

عزیر : البته البته بفرمایید

الطاف : ده دلم سر عزیز خنده کده و سر تکان دادم با ای

کارهایش

هاجر : شما خوب استین آقا الطاف؟

الطاف : خوب استم تشکر

عزیر : هاجر خانم تنها چای میخورین؟؟ از کانتین کیک هم

نیارم بر تان هر چی میخورین بر مه بگویین

الطاف : با ای گپ عزیز طرف هاجر دیدم که تعجب کده بود

الطاف : دوباره طرف عزیز دیده و خوده برش نزدیک کده

آهسته گفتم

— عزیز به نظرت ده ای ملاقات اول زیاده روی نمیکنی مه

میگم تو چرا چهار پای نمیشی ههههه

عزیر : تو چپ باش یک دقه الطاف نمیبینی گپ میزنم

هاجر : نی تشکر مه رژیم دارم زیاد چیزی نمیخورم

عزیر : خو بسیار خوب کار میکنین

— خو خانم هاجر قصه کنین اینجه با کار عادت کدین اگر ده

اینجه به کدام کار مشکلی داشتین مه ده خدمت
هاجر :نخیر عادت کدیم واقعا کارهایش برم خوش آیند است
و عاشق وظیفه ام استم
الطاف :خایین و آدم فروش دختر ره دیده مره فراموش کد
مه همرايت میفهمم باز

طرف کار ها و حرکات عزیز میدیدم که هاجر گفت
هاجر :آقا الطاف دوست شما نسبت به شما مزاقی استن با
وجود که شما عاجز و آرام استین چطو با اینا جور آمدین
الطاف :خوب خانم هاجر با وجود که مزاقی است در پهلوی
ازو بسیار خوب بچه هم است و مثل برادرم دوستش دارم
هاجر :خوو بسیار خوب خداوند دوستی تان ره پایدار داشته
باشه

الطاف :تشکر

عزیر با هاجر قصه داشت ولی وقتی متوجه هاجر میشدم که
چشمش به طرف مه مانده بود ازی رقم نگاه کدنش حوصلیم
سر رفت قهوه مه نوشیده از جایم بلند شدم
— عزیز مه میرم که کار دارم باز میبینیم
عزیر هم سر تکان داده مصروف قصه شد
مه هم رفتم دفترم....

دیگر شد و بعد از خلاص شدن کار ،خانه رفتم شب غذا
خورده به اتاقم آمدم دلم میشد به آرزو زنگ زده و همرايش

صبحت کنم چند بار به طرف شماره اش دیدم میخواستم زنگ
بزنم ولی زنگ نزدیم پیش خود قسم خورده و گفتم که تا روز
نکاح نی برش زنگ میزنم و نی خانه شان میرم شاید کمی
پشتم دق شده یا خودش زنگ بزنه میفهمیدم که اصلاً ای کار
ره نمیکنه ولی مه ناحق دل خورده خوش کده و خود ره امید
میدادم....

آه آرزو کاش از قلبم خبر باشی که بخاطر ای بی تفاوتی
هایت چقدر درد میکشه ولی نمیدانی چون عاشق نیستی
(آرزو)

بلاخره چهار روز مثل برق و باد تیر شد و رسید و ده ای
چهار روز حتی یکبار هم الطاف زنگ نزده بود به چیزی که
خوش نباشی حتی روزها و ساعت دست ره یکی میکنن تا
تره به بدبختی ات نزدیک کنن روز جمعه بود پدرم شان هم
خانه بودن نکاح بعد از چاشت بود و کاکا هاشم همراهی بی
بی جانم زن کاکایم و نرگس آمده بودن با اونا سلام علیکی
کدم و رفتم پیش بی بی جانم
آرزو : سلام بی بی جان آمدی بخیر بتی دستته که تا خانه
ببرمت

بی بی جان : زنده باشی بچیم ها آمدم گل بی بی خود
آرزو : ده ای چند روز نبودی به اتاق تنها خواب میشدم
دلگیر بود شکر که آمدی

بی بی جان :جان بی بی خود اینه آدم پیشت
بی بی جان ره تا سالون رساندم و خودم همراهی نرگس به
اتاق خودم آمدیم

— راستی نرگس چرا فاطمه ره همراهیتان ناوردین
نرگس :پدرم نماند گفت گپ کلانها است مره هم نمیمانده ولی
مادرم گفت بان بره که آرزو تنها است همراهیش ده یگان چیز
کمک کنه باز آدمم
آرزو :خو گلم خوب کدی که آمدی راستی هم تنها بودم مچم
تبسم میایه یا نی؟

نرگس :شاید عمیم بعد از چاشت بیایه چون کاکا حشمت به
فکرم جای رفته بود

آرزو :خو خی
نرگس :راستی آرزو بیا پیراهن نکاح ته برم نشان بتی ببینم
چی گرفتی

آرزو :صبر برت میارم راستی اوتو هم نکدیم
نرگس :بیار مه ببینم برت اوتو هم میکنم
آرزو :نی گلم خودم بیکار استم میکنم
رفتم از الماری پیراهن سبز مه کشیدم و به طرفش گرفتم
— اینه نرگس همی است

نرگس به تعجب اول طرف پیراهن دید به طرف مه چشم
های خوده تنگ کد و گفت

نرگس: ریشخندی داری سر مه آرزو؟
آرزو: نی که از قواره بر تو ریشخند معلوم میشم دیوانه ،
ریشخندی چی همی است پیراهن نکاح مه
نرگس: رفتی بازار همی ره همراهی زن کاکایم خریدی
آرزو: نی هیچ بازار نرفتیم ای پیراهن ره داشتیم همی ره
میپوشم ای ره چی شده زیاد کش فشی خوشم نمایه نکاح
کلان هم نیست بین خود استیم ساده باشه خوب است
نرگس: خاک ده سرت شوه آرزو همراهی ای کارهایت بازار
رفته یک ذره فیشنی میگرفتی ای صاف ساده ره چی ده
فرقت میزنی
آرزو: نرگس یک مادرم بود حالی تام شروع کدی همی
صحی است دگه ، همی نکاح همی لباس مهم نیست عصابم
خراب شد پیراهن ره روی زمین انداختم رفتم که اوتو ره
بیارم که نرگس دم راهم آمد
نرگس: قهر نشو آرزو مه به خاطر خودت گفتم کجا میری؟
آرزو: قهر نیستم از تو گلم امروز واقعاً عصابم خراب است
دست خودم نیست دلم پر است میخوایم گریه کده راحت شوم
بعد گفتن ای گپ دست های مه به رویم گرفته و گریه کدم
نمیفهمم چرا اقدر دلم نازک شده بود که نرگس مره به آغوش
گرفته و گفت
نرگس: صحی است آرام باش گلم بیا اینجه بشین همی خوبش

است آرایشست که کنم بیخی مقبول میشی نیاز به لباس فیشنی
نداری بیزو خودت مقبول استی گریه نکو دگه

آرزو : از آغوش نرگس دور شده به زمین شیشتم که نرگس
رفت بیرون پشت اوتو و مه هنوز هم گریه داشتم ازی که
همرای نرگس اتو رویه کدم پشیمان شدم ولی امروز هیچ
حرکاتم دست خودم نیست دلم پر است میخوایم همرای کسی
جنگ کده عقده های دلمه بکشم

چرا هیچ کس به خواسته های مه توجه نمیکنه چرا اصلاً
کسی درد مره نمیفهمه که مه چی میخوایم
هر کس کار دل خوده میکنه....

بلاخره نرگس آمد و لباسها هاره هم اتو کد یگان گوشواره و
دگه چیزها همرایش ست کد

و یک گوشه تیار ماند چاشت شد همرای نرگس به سالون
رفته غذا خوردیم بعد غذا خوردن با نرگس ظرف هاره شسته
و چای دم کده بوردم خانه یک چند دقه همرای کاکایم شان
شیشتیم که عمه هاجره ام آمدن با اونا سلام علیکی کدیم چون
مه پیش از آمدن شان به عمیم زنگ زده بودم که تبسم ره هم
همرای شان بیاره و او هم آمده بود

هر سه ما دوباره به اتاق رفتیم اونجه بین خود راحت شیشتیم
تبسم : آرزو اول ببینم چی میپوشی نشان بتی مره
آرزو : اونه اونجه است هموره میپوشم

تبسم پیش رفت و به لباسم خیره شده و روی خوده طرف مه
دور داده گفت

تبسم : آرزو چرا اقدر ساده ده بازار رفته همی ره پیدا کده
آوردی

آرزو : خیر بیبینی تبسم جان یک تو مانده بودی که تو هم
گفتی و نفر تکمیل شد

تبسم : چرا چی گپ شده دگه کی چیز گفته که مه تکمیلش کدم
هههه

نرگس : تبسم امروز همراهی آرزو غرض نگی که اعصاب
نداره ههههه مه هم گفتم که لباس ساده است ولی میگه نی
همی صحتی است باز به دل خودش ماندم هر رقم که خودش
راحت است بیزو نفر اقدر زیاد نیست همی هم مقبول است
تبسم : ها زیاد مقبول است ولی ساده است

آرزو : خی بریم یک دانه گند افغانی سبز جلق بلقی که
زیاد موره هم کار شده باشه بخریم چی گفتی؟؟؟
تبسم : بخدا اگر به دل مه بانین خو میرم یک دانه دگه میخرم
بریم؟

آرزو : تبسم عقل ته از دست دادی یا خوده ده دیوانگی میزنی
مرگ بریم ریشخندی نکو

تبسم : وی مه ریشخندی دارم یا تو ، اول تو شروع کدی
هههههه

نرگس :خو گمشکو موش پیشک واری به جان هم نفتین
ههههه بیا آرزو که جورت کنم ناوقت میشه
تبسم :صبر آرزو اول برو یک حمام کو وضو کده بیا چون
نکاح میکنی باید وضو داشته باشی همقدر نمیفامی دیوانه
نرگس :ها راستی راست میگه آرزو برو حمام کو باز بیا که
آرایشتم کنم برو دگه زود
آرزو :رفتم حمام کدم دوباره آمدم موهایمه شانه کدم و
تبسم برم خشک شان کد و نرگس هم مصروف کار خود شده
و مره آرایش کد
بعد از تاکید زیاد بخاطر ای که فیشن غلیظ نکنه چون خوش
ندارم بعد از بیست دقیقه کارش تمام شد
نرگس :اینه خلاص شد میتانی خوده ده آینه ببینی
آرزو :ده آینه خوده دیدم زیبا شده بودم رفتم لباسهای مه هم
پوشیدم پیراهن سبز روشن شامی بود دراز و آستین هایش هم
کلان بودن و تنها در آستین هایش گلهای سرخ کوچک کار
شده بود دگه تمام پیراهن سبز روشن بود
خو بلاخره آماده شدم که صدای دروازه شد...

قسمت : بیست و یکم

آرزو : تبسم از پشت کلکین دید که کاکا شریف شان بودن
تبسم : واه واه بیا تو نرگس داماد ره سیل کو که چقدر مقبول
شده خدایی امروز نور کشیدن ای دو تا.....آرزو بیا تو هم
سیل کو یک دفه هله بیا که حالی داخل میشن زود ،بخدا که
چقدر به همدیگه میخوانین شما

آرزو : آخر خاد دیدم اش تبسم بان که بره حوصله ندارم
نرگس : تو باش مه ببینم.....

بخدا راست میگه آرزو بیا یک بار ببین که باز پشیمان میشی
آرزو :مه از همو روز اول پشیمان بودم بس کنین دگه دخترا
اقدر اسرار نکنین نمیبینم بیابین ای طرف که بد است الطاف
متوجه شوه فکر میکنه که مه پت پت سیل دارم
تبسم : ههههه شیشک اینه آمدیم

آرزو : با تبسم شان قصه داشتم که چند دقه بعد دروازه باز
شد افرا ،مادرم و خاله عایشه داخل شدن
با خاله عایشه و افرا سلام علیکی کدم که خاله عایشه گفت
عایشه : نام خدا بچیم چقدر مقبول شدی نظر نشی چقدر ای
پیراهن سبز برت نمود میته الهی همیشه سبز باشی بچیم
آرزو : تشکر خاله جان چشم های تان مقبول است
عزیزه :جان مادر باش یک ذره اسپند بیارم که امروز هم تو

هم الطاف نور کشیدین هر دویتانه اسپند کنم که یکبار نظر
نشین

مادرم رفت و افرا هر دقه به طرفم میدید
افرا: بخدا ینگه اقدر مقبول شدی که هیچ چشم ازت دور
نمیشه دل مره که بوردی وقتی لالایم تره بیبینه از هوش خاد
رفت

آرزو: هر بار که افرا برم ینگه میگه سرم بد میخوره هیچ
خوش ندارم که برم ینگه بگویه ولی ده جوابش گفتم
—نی اقدر تعریفی هم نیستم افرا جان چشم هایت مقبول استن
که مقبول میبینی

افرا: مادر ناحق اقدر پشت آرزو ره نگرفته بودین میفهمی
آرزو مادرم از مه کده تره دوست داره همیشه تعریف تره
پیش مه میکنه هر کار که ده خانه می کنم ولی وقتی به دلش
نباشه میگه از آرزو یاد بیگی ههههه
عایشه: چون عروس مه قابل تعریف است بر مه خوبی
جوره است

آرزو: به جواب خاله عایشه لبخند زدم که همو لحظه مادرم
با اسپند داخل شد و خاله عایشه از دست مادرم گرفته و مره
اسپند کد

عایشه: بتی عزیزه جان که عروس مه خودم اسپند کنم....اینه
بچیم خدا از چشم بد دور داشته باشه شما ره و همیشه

خوشبخت باشین مه برم ده او خانه که الطاف ره هم اسپند کنم
آرزو :مادرم با خاله عایشه رفتن و افرا همینجه پیش ما ماند
افرا :آرزو واقعین که تو و لالایم به همدیگر میخوانین ،
لالایم خوی و عادتش ده هر چیز بیخی متفاوت است رفتارش
،گفتارش ،سیاستش ،استایلش ،خلاصه همه کار هایش
خاص است باز کم کم بلد خاد شدی تشویش نکو خوش
نگاهت میکنه عادت های بد نداره ولی فقط زود عصبانی
میشه اگر دوام کنه باز خدا نجاتت بته دگه از هر لحاظ
متفاوت است دلت جم

آرزو :پیش خود گفتم عادت دارم ده اینجه پدرم و عمر شان
یک روز لطف خوش و سخن خوب شان ره نشنیدیم باز
همرای قهر و سیاست او هم عادت میکنم
ولی ده جواب افرا چیزی نگفته و لبخند زدم
که افرا گفت

افرا :بینگه چرا امروز اقدر چپ استی یا خوده پیش ما سنگین
گرفتی؟ ههههه

تبسم :نی افرا جان دلت جم ای همتو است به خوی باشه گپ
میزنه اگر نباشه خنده دار ترین فکاهی ره هم بگویی خنده
چی که یک سانت هم دهن خوده باز نمیکنه ههههههه
آرزو :آفرین تبسم خوب ریشخندی کو

دروغ میگه افرا جان خودت میفهمی یعنی کم حرف استم تا

کسی ازم سوال نپرسه گپ نمیزنم همتو عادتت است تو به دل
نگیری

افرا :نی ینگه چرا به دل بگیرم مه بیزو پر گوی استم باز
تره هم مثل خود جور میکنم ههههه
راستی باش برم شالی که پیش مادرم است بیارم برت که
مادرم گفت شال ره سر آرزو انداخته باز ده سالون بیارش
آرزو :افرا رفت و چند دقه بعد همراهی شال پس آمد شال
سبز بخملی که ستاره های کوچک طلایی داشت ره به سرم
انداخت

افرا :ینگه بریم دگه که ملا آمده و کلگی منتظر تو استن
مادرم گفت آرزو ره بیار
آرزو :باز دست پایم شروع به لرزیدن کردن او خدا مه باز
همتو شدم چی میشه ای بار نی....
پیش آینه رفتم و شال ره کمی پیش پوشیدم و سرشانه های مه
هم همرايش پوشاندم
هر چهار ما از اتاق بیرون شده و داخل خانه رفتیم که ملا هم
آمده بود خاله عایشه از جای خود بلند شد دست مره گرفته و
پهلوی الطاف شاندرم پایین بود و تا حالی الطاف ره ندیده
بودم ولی از وقتی داخل خانه شدم الطاف به طرفم سیل داشت
یعنی از زیر چشم برم معلوم میشد که طرفم سیل داره
شریف :خو ملا صاحب شروع کنین دگه بخیر

آرزو :ملا شروع کد به بستن نکاح
کاکا هاشم پدر وکیلیم شده بود و پدرم از خاطر کاکا شریف و
دوستی شان مهریه مه زیاد نگفت فقط پنج لک گفت ولی
کاکاشریف هر قدر به پدرم اسرار که مهریه ره هر قدر
میخواهی بان ولی پدرم قبول نکد بلاخره ملا شروع به
پرسیدن کرد و اول از الطاف پرسان کد
ملا :الطاف ولد محمد شریف آیا بی بی آرزو بنت محمد
عظیم ره خواستی و قبولش کردی؟

آرزو :طرف الطاف دیدم که از خوشحالی بال نداشت که
پرواز کنه یعنی اقدر بخاطر نکاح کدن همراهی مه خوش است
ولی نمیفهمم که چرا بخاطر ای پیوند اقدر زیاد پافشاری داره
طرفش سیل داشتیم که بلاخره گفت
الطاف :خواستم و قبولش کردم
ملا :خواستی و قبولش کدی؟
الطاف :خواستم و قبولش کدم

آرزو :دوباره از الطاف پرسید که باز هم همی جواب ره داد
و مه هنوز هم میلرزیدم ای بار بر علاوه دست پایم جانم هم
میلرزید هر چی میکدم ولی کم نمیشد که بلاخره نوبت مه
رسید و با گفتن نامم تکان خورده و دلم لرزید
ملا :بی بی آرزو بنت محمد عظیم آیا الطاف ولد محمد
شریف را به حیث شوهرت قبول داری؟

آرزو : دو کلمه که با سه بار گفتنش مره به زندان الطاف
راهنمایی میکنه که مه نمیخوایم به ای زندان رفته و تا آخر
عمر خوده حبس کنم ولی چاره چیست؟؟؟
که ملا دوباره تکرار کده و پرسید
ملا : بچیم جواب بتی آیا الطاف ولد محمد شریف ره به حیث
شوهرت قبول داری

آرزو : به طرف پدرم دیدم که طرفم میبینه پیش خود گفتم
بین پدر بین که دخترت هر چی میکشه از خاطر تو است
کاش دوستم داشته و به خواسته هایمه ارزش قایل میبودی او
وقت زندگیم طوری دیگری بود...

میخواستم بلند فریاد زده و به همه بگویم که نی نی
نییی.....ولی باز هم چاره نبود چون از هر طرف حس میکنم
محاصره شدیم و راهی گریز ندارم
ولی به طرف ملا دیده و آهسته گفتم

آرزو : قبول دارم

ملا : قبول داری؟

آرزو : قبول دارم

ملا : قبول داری؟

آرزو : قبول دارم

و مه با گفتن ای دو کلمه شدم ناموس الطاف و تا آخر عمر
در بندش.....

بلاخره الطاف هم به آرزوی خود رسید و کار دل خوده کد
ولی مه تا حالی به یک آرزوی دل خود هم نرسیدم یعنی
اجازه ندادن که برسم...

همیشه قربانی داده بخاطر خواسته ها و گیهای دیگر خوده
فدا کدم نخیر خودم خوده قربانی نکدم بلکه فامیلم مره
قربانی کدن

و چقدر بی انصافی شده به حقم اصلاً ده فامیل ما انصاف کجا
بود.....

گریه ام گرفته بود سر مه پایین انداختم که ملا دست های
خوده بلند کد بخاطر دعا و برای ما آرزوی خوشبختی کد
همگی دست های شان بلند بود به غیر مه چون میفهمیدم که
خوشبختی بر مه نامده و فعلاً باید بخاطر بدبخت شدنم دعا
کنم؟؟؟

بلاخره ملا رفت و پدرم ، کاکا شریف ، امیر ، عمر ، کاکایم
و حسام هم همراهی ملا رفتن بیرون
مه هم از جایم بلند شدم که مادرم گفت
عزیزه : کجا میری بچیم بشین همینجه حالی پدرت شان پس
میاین

آرزو : نی مادر میرم به اتاقم همراهی ای لباس اینجه راحت
نیستم

بی بی جان : بچیم بشین یک چند دقه حالی شریف شان بیاین

ببینن نیستی بد است بشین جان بی بی خود
آرزو: پیش روی خاله عایشه چیزی گفته نتانستم و آدمم
دوباره ده جایم شیشتم ولی ایبار با فاصله که الطاف آهسته
گفت

الطاف: تو خو گفتی که سه بار کلمه بلی ره از دهنم
نمیشنوی اول که مکث کدی فکر کدم راستی ای کار ره
میکنی ولی دیدم که پسان بلبل واری گفتی هههه
آرزو: به طرف دیگر ا دیدم که هر کس مصروف قصه کدن
بودن و مه به جواب الطاف چیزی نگفته دوباره سر مه پایین
کدم و با انگشت هایم بازی داشتم و هنوز هم دستهایم
میلرزیدن نیمفهمم چرا هیچ آرام نمیشد عصابم خراب شد
بیخی

الطاف: مه نیمفهمم چرا هر بار که نزدیک مه میایی میلرزی
از مه میترسی یا از خاطر نکاح اتو شدی
آرزو: سر مه بلند کده گفتم

— از تو چرا بترسم فکر نکو که با هر بار قهر کدن یا
عصبانیت ات مه ازت میترسم پیش از پیش خبر باشی که مه
هیچ ازت نمیترسم ناحق سر مه سیاست نکو
الطاف: خی بر علاوه ای که ضدی استی خوب شیشک هم
استی

آرزو: شیشک زنت است

الطاف :ههههه خی فعلاً نسبت ما باهم چی است
که میگی زنت؟؟

آرزو :بر مه خو هیچ چیزم نمیشی ولی بر تو یک نان خور
اضافی دگه هم زیاد شد البته خودت شله بودی اصلاً مره چی
میکنی پیش از پیش بگویم که مه به دردت نمیخورم یعنی از
هیچ کار نیستم

الطاف :خیره گپی نیست مه نوکر نخواستیم خودم مثل گُل
نگاهت میکنم ملکه مه

آرزو :مه هر قدر دلشه از خود بد کنم ولی ای سر گپ خود
محکم است

—بخدا اگر مه بجای تو بچه میبودم حالی وقت تره رها کده
بودم میگفتم دختر خو کم نیست میرم یک دانه دگه ره میگیرم
الطاف :هههه به نظرت خیلی هوشیار نیستی؟

آرزو :به ای گپ شک نکو

الطاف :میفهمی آرزو اگر هزار بار مره از خود برانی ولی
وقتی چشم پت کده باز کنی میبینی که هنوز هم الطاف پیش
قدم هایت زانو زده ،منتظرت نشسته و خواستار ات است
آرزو :با شنیدن ای گپ الطاف دلم یک قسم شد چون خیلی
گیهای خوده با آرامش خاص و به زبان زیبا گفت خیلی
گیهای عمیق بود وارخطا شده روی مه دور دادم تا سرم
نفهمه که تحت تاثیر گپش قرار گرفتیم

الطاف :آرزو میفهمی که نکاح کرامت داره نی؟؟؟

آرزو :به طرفش دیدم که دوباره گفت

الطاف :شاید روزی خداوند مهر مره به دلت تو بیندازه
.....چی بفهمم شاید همرایم خوب شده دوستم داشته باشی
چون مه به کار ها و پلان های خداوندم باور دارم

آرزو :نی الطاف هیچ وقتی نی هیچ چیزی نمیتانه مهر تره
به دلم بی اندازه دلت جم باشه

((ای گپ ره اقدر با اطمینان بر الطاف زده بودم ولی
نمی فهمیدم که))

آرزو :الطاف با ای گیم به طرف مه حیران مانده بود و هیچ
چیز نگفت که همو دقه پدرم شان آمدن
(الطاف)

روز نکاح رسید و وقت رفتن شد پیراهن تنبان ساده سفید
پوشیدم و ساعت نقره پی هم پوشیدم اصلاً واسکت نپوشیدم
چون خوش نداشتم هر چقدر مادرم اسرار کد ولی نپوشیدم
بلاخره خانه آرزو شان رسیدیم و مه بی صبرانه منتظر دیدن
دلبرم بودم که با لباس سبز ،چشم های سبز ،و شال سبز چی
محشر شده باشه سر تا به قدم سبز...

به خانه نشسته بودم و قلبم بخاطر دیدن آرزو بی قراری داشت که بعد از نیم ساعت انتظار بالاخره آمد.....

خدایا مگر ای بنده ات ره چقدر زیبا خلق کدی شاید ده نظر دیگر فقط زیبا شده باشه ولی از نظر مه هزار برابر زیبا تر از دید دیگر شده طرف آرزو دیدم که با ترس و لرز آمده پهلویم شیشست معلوم میشد خیلی استرس داره ولی حتی یکبار هم طرف مه سیل نکد اما مه چشمم یک دقه هم ازش دور نبود که بالاخره ملا شروع کد به بستن نکاح اول از مه پرسید که سه بار بلی گفتم و بعد از آرزو پرسید که آرزو یک چند دقه مکث کد و مه ترسیدم که جواب رد نته ولی پسان سه بار بلی گفتم و مه دلم جم شد حالی بر همیشه آرزو از مه است و مه تا نمودیم هیچ وقت اجازه نمیتم که آرزو از پیشم دور شوه نکاح بسته شد و آرزو بر همیشه شد خانم رسمی و ملکه قلب مه

پدرم شان با ملا بیرون رفت و بعد از رفتن اونا آرزو هم از جای خود بلند شده میخواست بره ولی خاله عزیزه اجازه نداد که دوباره آمده به جای خود شیشست

بعد از چند دقه گپ زدن همراهی آرزو دیدم که دست هایش هنوز هم میلرزیدن اصلاً نمیفهمم هر بار چرا اتو میلرزه خواستم کمی آزارش بتم برش گفتم که چرا میلرزی از مه میترسی یا ده وقت بستن نکاح اتو شدی ولی جواب مه داد

راستی هم که ده هیچ گپ بند نیمانه شیشک مه...

قسمت : بیست و دوم

الطاف

پدرم شان داخل اتاق آمدن و ما هم چپ شدیم که پدرم گفت
شریف : شکر اینه نکاح تان هم بخیر تیر شد بهار بخیر

عروسی ره گرفته دختر ماره باخود میبریم
اینالی دگه دلت جم شد عظیم خان اینا نکاح هم کدن
عظیم : هر چی خیر باشه شریف

چی پس چی پیش آخر نکاح میکدن چی خوب که زودتر
نکاح کدن.....

شریف : خو دگه زن بخزین که بریم ناوقت میشه

الطاف بچیم امشب استی یا میری جان پدر؟

الطاف : نی پدر جان میرم باز کدام شب دگه میایم

شریف : هههه بچیم خوده عاجزک نگی ای روز هاره ما هم

تیر کدیم همیالی از دلت خبر دارم ، که میباشی باش

عظیم : ههههه راست میگه بچیم اگر امشب میباشی باش کسی

همرایت کار و غرض نداره

(آرزو)

آرزو : با گپ پدرم و کاکا شریف طرف الطاف دیدم که دلش
است باشه ولی ده دلم گفتم نباشی الطاف خیره امشب برو
خانه ، اصلاً هیچ شب نیا خانه ما ، چون جای که تو باشی مه
راحت نیستم که دیدم الطاف گفت

(الطاف)

الطاف : میخواستم باشم ولی طرف آرزو دیدم که راحت
نیست و از چهره اش واضیح معلوم میشه که میگه برو و
هیچ نیا دقیقاً همتو شاید گفته باشه چون به زیادتر گیها و
کارهایش عادت کدیم و طرف چهره اش هم که ببینم ذهن شه
خوانده و میفهمم که به دلش چی میگذره نخواستم هم که آرزو
ناراحت شوه رو به طرف کاکا عظیم کده و گفتم
الطاف : نی کاکا جان ازو خاطر نی امشب میرم باز کدام
وقت دگه میایم

شریف : هههههه وله عظیم خان اگر دگه بچه میبود چشم
سفیدی کده میگفت میباشم حالی که همه گی میگه باش مچم
چرا ای خوده بند کده
خو خیره بچیم هر رقم که خودت راحت استی خی بخیزین که
بریم

(آرزو)

آرزو : وقتی الطاف گفت که میره خوش شدم شکر که الطاف

امشب نبود

با مهمانا خداحافظی کده رفتم به اتاقم ،لباسهای مه تبدیل کدم
آرایش مه هم پاک کدم که نرگس و تبسم آمدن داخل
تبسم :آرزو آمدیم که همراهیت خداحافظی کنیم ما میریم دگه
آرزو :چرا اقدر زود شب نانه خورده باز برین
نرگس :نی همیشه جان پدرم وارخطا است میگه بریم
آرزو :حداقل شما دو نفر خو امشب باشین یکجایی قصه کده
ساعت ما تیر میشه خیره اگر میگین مه کاکایم و عمه هاجره
مه میگم

تبسم :نی گلم همیشه مه صبح کورس میرم

آرزو :خی تو خو باش نرگس

نرگس :نمیشه آرزو جان حالی فاطمه هم نیست باز قهر میشه
یکروز دگه باز فاطمه ره گرفته میاییم یکجایی
آرزو :به تبسم و نرگس هر چی گفتم ولی قبول نکردن با
کاکایم و عمه هاجره ام خداحافظی کده و اونا هم رفتن
آدم آشپز خانه که مادرم ظرف هاره میشویه
آرزو :چی میکنی مادر جان بان مه میشویم
عزیزه :نی بچیم مه خودم میشویم کم استن حالی خلاص
میشن

آرزو :خیره اگر کم هم استن بتی مه میشویم شان

که امروز مانده شدی

عزیزه :نی بچیم چی کدیم که مانده شوم تو برو به دیگ شو
تیاری بیگی که پدرت شان گشنه استن
آرزو :صحی است مادر جان

به شو دیگ پخته کدم وقت نان خوردن شد غذا ره خورده
ظرف هاره ششتم آمدم به اتاق هم جای خوده انداختم هم از
بی بی جان مه هوای خانه کمی سرد بود بخاری گازی ره
روشن کدم که تا آمدن بی بی جانم گرم شوه موبایلم یادم آمد
که دیر شده بود استفاده نکرده بودم موبایل مه از سر میز
گرفتم رفتم داخل وتسپ دیدم ده کانتکت های وتسپم تنها
الطاف و افرا است ،نرگس و فاطمه موبایل نداشتن ولی
شماره تبسم ره امروز از پیش خودش گرفتم شماره امیر و
عمر ره هم سیف کدم اونا کجا همراهی مه به خانه درست گپ
میزنن که کدام روز باز جایی باشم و مسج کنن....

تمکین صنفی مکتبم دو ماه شد که هیچ ارزش خبر ندارم و
شماره شه هم ندارم دیر شده خانه ما هم نامده زیاد پشتش دق
شدیم

شماره تبسم ره ده وتسپ سیف کدم که مسج الطاف آمد
الطاف :چرا آن استی؟

آرزو :سر از حالی قید گیری می کنی

الطاف :ها دگه تا مه مسج نکدیم آن نباشی ده وتسپ
فهمیدی؟؟؟

آرزو :خی بیخی بیا همی موبایل ره ببر بیزو کار ندارم
خوش هم ندارم که همراهت مسج کنم

الطاف :ههههه چرا قهر میشی دیوانه گگ مزاق کدم به
نظرت مه همتو یک آدم قید گیر معلوم میشم صحتی است
قیدگیری میکنم ولی سر چیزهای بی مورد نی

آرزو :یعنی سر چی چیز ها قید گیری میکنی؟

الطاف :یعنی سر لباس پوشیدنت ،دگه حتی ده خانه باید
حجاب کنی ،همیشه پیراهن های دراز بپوش به غیر از دست
،پای و رویت حتی بند های دستت هم معلوم نشه ناخون های
دست تام سرت میگیرم دگه اگر مهمانی جای رفتی چادری
کو فقط همقدر قید گیری میکنم دگه چیزی نی

آرزو :خی دگه چی ماند؟

الطاف :ههههههه

آرزو :خیر است اگر میگی بعد ازی دگه از پدرم و عمر
شان هم روی میگیرم یا نی دگه رقم همیشه یک زنجیر بیار ده
کنج خانه مره بسته کو ازی کارها کده خوب است

الطاف :ههههههه زیاد خوشم میایه که تره قهر بسازم ولی از
نزدیک بیخی چون چهره ات واقعاً دیدنی میباشه

آرزو :مه خواب میشم دگه شب بخیر

الطاف :چرا اقدر وقت هنوز نو بجه است

آرزو :مه عادت دارم همی وقت خواب میشم مثل تو موبایل

نداشتم که تا ناوقت شب بشینم و عادت هم ندارم

الطاف : خواب نشو زنگ میزنم

آرزو : نی زنگ نزن

مسجم دلیور شد ولی سین نشد دیدم که زنگش آمد

چرا زنگ میزنی زنگ نرززن اگر مثل دفه قبل قطع کنم تا
جواب نتم زنگ زده میره و ایلا دادنی هم نیست بلاخره اوکی
کدم

آرزو : الطاف مه خواب میشم باور کو خوابم گرفته

الطاف : خواب ره بان یک طرف صبح بیایم پشتت چکر

میری بریم؟

آرزو : نی همیشه پدرم اجازه نمیده عمر شان قهر میشن یعنی

نمیخوایم برم

الطاف : زن مه استی پدرت چرا قهر شوه حالی نکاح کدیم

تمام صلاحیت ات به دست مه است برادر هایت هم سرت حق

دارن ولی دگه بعد ازی اجازه نمیتم برشان که ده هر کار

مداخله کنن

اصلاً دل خودت همیشه که پدرت شان ره بهانه میکنی باز

کاکا عظیم اتو نیست بهانه نکو بگو دل خودم همیشه

آرزو : وقتی میفهمی که همرايت نمیروم پس چرا اسرار داری

، الطاف امروز نکاح کدیم همیشه صبح بریم بد است از پدرم

شان میشرمم و دگه دلمام همیشه لطفاً اسرار نکو

الطاف : آرزو لطفاً بهانه نکو بیا صبح آماده باش پشتت میایم
بریم بیرون سیس؟؟

آرزو : نی الطاف همیشه صبح ده خانه کار داریم باشه به دگه
وقت

الطاف : آرزو همیشه که یکبار به گپ هایم گوش کده و چشم
بگویی

آرزو : نی همیشه الطاف چون کاری که دلم نشه کسی به زور
سرم قبولانده نمیتانه و ای عادت مه پیش از پیش بفهمی خوب
است

الطاف : بخدا آرزو هر دفه که میخوایم همراهیت جنگ نکنم و
به آرامش گپ بزنم باور کو قسمی اعصاب مره خراب
میکنی که همی موبایل ره بلند کده بزنم ده زمین چرا یکبار
به گپم چشم گفته و گوش نمیکنی هر قدر همراهیت خوب رویه
میکنم ولی تو همیشه ده جنگ استی و گپ ره به جنگ ختم
میکنی نکو آرزو لطفاً...

مه به خاطر خودت میگم که تره بیرون بیرم ساعتت تیره شده
یک ذره از جگرخونی فارغ شوی..... اصلاً دق نمیاری ده
خانه؟؟

آرزو : نخیر چون از وقتی که یادم میایه همیشه به خانه حبس
بودیم و عادی شده برم....

الطاف : ولی بعد ازی دگه حبس نیستی هر وقت دلت تنگ

شد هر جای خواستی بری فقط برم یک زنگ بزن خودم
میبرم ات

آرزو:

الطاف: فکر نکو که حالی نامزاد شدی دوباره دست پاید
بسته شده چون مه ازو آدم های قید گیر نیستم
مه دوازده سال مکتب چهار سال پهنتون ره ناحق نخواندیم که
هیچ چیز ره نفهمم و آخر هم نامزاد شده بالای تو قید گیری
کنم صحتی است قید گیری میکنم اما ده جایش
آرزو: الطاف مه هیچ چیز از تو نمیخوایم و به ترحم تو هم
ضرورت ندارم فقط ازت یک خواهش دارم که همراهی مه
کار نداشته باش لطفا.....میخواستی همراهی نامزاد شوی شدی
،میخواستی همراهی نکاح کنی کدی بعد از ی دگه توقع هیچ
چیز ره از مه نداشته باش.....ببین مه از اقدر تکرار کردن
خستم شدم ولی تو نشدی؟؟؟

الطاف: نخیر آرزو چون مه از تو هیچ وقتی خسته نمیشم
ایره متوجه باش

آرزو:

الطاف: آرزو میشنوی چی میگم؟؟؟

آرزو: الطاف مه خواب میشم شب بخیر

الطاف: درست است خواب شو ولی ایره بفهم که بی اندازه

به حق مه ظلم میکنی آرزو.....گپ های میزنی که هضم
کردنش برم خیلی سخت تمام میشن یعنی اصلاً از یادم
نمیرن.....اگر به جای مه دگه مرد میبود ماه ها نی برت
زنگ میزد و نی ده قصه ات میشد ولیخوب خیر
بگذریم شب بخیر....

آرزو :الطاف باز جگرخون شده و تلفون ره قطع کد خو
اگر میخوایی که بین ما گفتگو نشه و دگه جگرخون نشی هیچ
زنگ نزن اففف خدا بخدا دگه تحمل ندارم همیشه از مه و
ازی همیشه

نمیفهمم چرا با گپ های که الطاف برم زد دلم نازک شد و
گریانم گرفت نمیفهمم که الطاف واقعاً خوب آدم است یا ده
شناختش مه اشتباه کدیم

موبایل ره یک گوشه مانده و گریه داشتم که دیدم بی بی جانم
آمد چشم های مه بسته کدم تا نفهمه که مه بیدار استم و گریه
دارم

بی بی جانم طرفم دید وقتی فهمید خواب استم رفت خودش هم
خواب شد و مره هم گریه کده خواب خورد...
(الطاف)

تلفون ره قطع کده و یک گوشه ماندم پیش خود گفتم وقتی
خودش نمیخوایه همراهیت گپ بزنه پس تو چرا اقدر شله گی
میکنی الطاف

موهای مه چنگ زده و دلم بغض کد نمیفهمم آرزو اصلاً قلب
داره یا دلش از سنگ است؟؟؟

چی کنم آرزو چی کنم برت ،اصلاً از کدام طریق پیش برم
که تو خوش باشی چقدر سخت است که عاشق کسی باشی اما
او یک ذره هم برت توجه نکنه و هیچ کاری از دست تو هم
ساخته نباشه محبت که به زور نمیشه میشه؟ ولی اجازه نمیتم
آرزو آخر نی آخر قلب تره بدست میارم شاید امروز نی فردا
،فردا نی پس فردا اما بلاخره قلب تره از خود میسازم.....
آرزو با ای بی تفاوت بودن خود هر لحظه دل مره آب میکنه
خیلی خلقم تنگ بود بر فعلاً زمین و زمان هیچ جای برم جای
نمیداد دلم تنگ شد بلند شده وضو کدم و نماز خوانده و آرزو
ره از خدایم خواستم تا مهر مره به دل آرزو بندازه از خدایم
خواستم که ده مقابل ای بی تفاوتی های آرزو مره صبر بته و
تا زمانی که همرایم خوب شوه تحمل بتانم ،سر به سجده
مانده با چشمان اشکبار زندگی خوش و آرام همراه با آرزو
از خدایم خواستم چون به دلم امیدی بود که نمیفهمم از کجا
سر چشمه گرفته بود حس می کردم روزی همه چیز خوب
شده و با آرزو بهترین زندگی ره داشته و خوش می باشیم و
انشاءالله او روز دیر نخاد بود.....

(آرزو)

امشب سرم زیاد درد داشت از خواب هم که بیدار شدم

دردش آرام نشده بود نمیفهمم چرا
ساعت ده بجه صبح شده بود رفتم حمام دست رویمه شستم
دیدم چشم‌هایم هم پندیده بود هیچ چیز دلم نمیشد چیزی
نخورده آدمم اتاق پیش مادرم شان
آرزو :سلام صبح بخیر
عزیزه :صبح بخیر بچیم.....چرا چشم هایت پندیده نی که
امشب خواب نکدی؟
آرزو :نی مادر جان امشب سرم درد داشت خوابم نبورد ازو
خاطر چشم هایم پندیده
بی بی جان :چرا بچیم مه که شب آدمم خو خواب بودی
آرزو :ها خواب بودم بی بی جان مگم نیم شب بیدار شدم که
هنوز هم درد داشت باز دگه تا صبح خوابم نبورد
عزیزه :بچیم برو آشپز خانه ده الماری دوا است بخو که آرام
شوه
آرزو :نی مادر جان خودش خوب میشه...
دگه چیزی نگفته مستقیم آدمم به اتاقم نمیفهمم چرا گیهای
دیشب الطاف سرم تاثیر کده بود هر دقه دلم پُر میشد و
میخواستم گریه کنم.....
قسمت :بیست و سوم
آرزو
یک هفته از روز گپ زدن مه و الطاف تیر شده بود و به ای

یک هفته الطاف یکبار هم زنگ نزده بود هر بار که قهر یا جگرخون میشه تا یک چند روز هیچ زنگ نمیزنه و مه هنوز خوش که هیچ زنگ نزنه چون اصلاً حوصله گفتگو ره ندارم میفهمم که هر بار گناه از مه میباشه ولی نمیتانم همرايش خوب گپ بزنم و قصد همه چیز ره از الطاف میگیرم خودم هم نمیفهمم که چرا اتو میکنم ولی....

ده سالون با مادرم و بی بی جانم در حال گپ زدن بودیم که تک تک دروازه شد رفتم بیرون دروازه ره باز کدم که دو خانم با یک دختر بودن همرايشان سلام علیکی کده داخل خانه بوردم شان که مادرم هم دم روی شان آمد مادرم با اونا بالا رفت به مهمان خانه و مه هم رفتم آشپز خانه بخاطر چای دم کدن

مهمان ها خویش های دور پدرم بود درست نمیشناختم شان ولی ده بعضی محفل یا مهمانی دیده بودم شان ازو خاطر وقت آمدن شان تعجب نکدم ده آشپز خانه بودم که بی بی جانم صدایم کرد

بی بی جان : آرزو کجاستی بچیم بیا اینجه یک دفه

آرزو : رفتم داخل خانه

— بگو بی بی جان

بی بی جان : کی آمده بچیم؟

آرزو : مچم بی بی جان صحنی نشناختم که کی بود مگم از

خویش های دور پدرم بود به فکرم
بی بی جان :بیا بچیم مره بلند کو که برم بالا ببینم یک دفه
که کی است

آرزو :صحی است

بی بی جانم ره بالا بوردم مام یک دقه همونجه شیشتم که دو
زن عجیب طرفم سیل داشتن مادرم بلند شد از جای
خود و اشاره کد که مام بیرون شوم نفهمیدم که چرا
هردویما بیرون شدیم که مادرم گفت

عزیزه :بچیم چای که دم شد بیار بالا پیش دروازه بان باز مه
خودم میبرم تو هیچ داخل نیا
آرزو :گیچ نگاهش کده گفتم
—چرا مادر چیزی شده؟

عزیزه :نی بچیم چیزی نیست تو برو چای ره دم کده بیار مه
همینجه هستم زود دگه

آرزو :رفتم پایین چای جوش آمده بود دم کده بوردم بالا که
مادرم هنوز هم همونجه استاده است

عزیزه :آوردی بچیم بتی مه میبرم برو دگه پایین

آرزو :وی ،مادر حالی هر دفه مه به مهمان ها چای میبرم
تو برو بشین بد است نمیگن دخترش چی میکنه که مادرش
چای آورده

عزیزه :او دختر زیاد گپ میزنی برو گفتم پایین مه میبرم

نیست بد

آرزو : تعجب کده بودم ولی دگه چیزی نگفتم آدمم پاین که دیدم صدای زنگ میایه از اتاقم زود کده داخل اتاق رفتم که تماس قطع شد موبایل ره گرفتم که دو تماس بی پاسخ بود از الطاف آرزو : یعنی هر چقدر تره از خود دور کنم توهنوز هم پشت مره رهانمکنی به طرف شماره اش سیل داشتتم که دیدم باز زنگش آمد و جواب دادم (الطاف)

یک هفته تیر شده بود ولی به آرزو زنگ نزده بودم خواستم ای راه ره هم امتحان کنم شاید خود آرزو برم زنگ بزنه ولی نزد یکبار دگه هم همتو کده بودم ولی هیچ زنگ نزد و مه ترسیدم که با ای کارها آرزو دگه هم از پیشم دور شوه و از طرف دگه کارهای دفتر هم زیاد شده بودن و مره خسته میکرد هربار که از وظیفه خانه می آدمم سرم درد میکند و مادرم برم چای زعفران دم کده میاورد ولی هنوز هم آرام نمیشد ازو خاطر روز به کار و شب هم وقت خواب میشدم امروز یکشنبه بود و وظیفه نرفتم بخاطر آرزو تا همرايش بیرون برم موبایل ره گرفته برش زنگ زدم..... دو بار برش زنگ زدم اما جواب نداد کاری که زیاد بدم میایه همی است که به کسی زنگ بزدم ولی جواب نته باز آرزو بیخی که

خوش ندارم حتی یک دقه هم زنگم ره بی جواب بانه از
کاری که زیاد نفرت دارم
دقه سوم زنگ زدم که بلاخره جواب داد مه هم قهرم آمده و
گفتم

الطاف :همی موبایل بی صاحبیب ماندیت کجا میباشه که
نمیگیری یا از ضد جوااااب نمیتی
(آرزو)

آرزو :از چیق زدنش موبایل ره از پیش گوشم دور کدم که
دوباره گفت

الطاف :آرزوو میشنوی که چی میگم چرا جواب نمیتی؟

آرزو :میشنوم میشنوم چرا چیغ میزنی کرم کدی

الطاف :دگه دقه اگر زنگ زدم بخدا اگر از سه بوق زیاد
شده بود و جواب ندادی باز او وقت از خود گله کنی از مه
نی

آرزو :حالی چرا غالمغال داری بالا مهمان آمده بود رفتم به
اونا چای دم کدم موبایل ده اتاق بود تا مه داخل اتاق شدم قطع
شد مه چی بفهمم که تو چی وقت زنگ میزنی بیست چهار
ساعت خو موبایل پیشم نمیباشه فکر کدم که دگه زنگ نمیزنی
ازو خاطر

الطاف :لا حول ولامقصد دگه دقه زنگ بزمن زود جواب
نتی همونجه آمده موبایل ته میده میکنم از مه گفتن بود

آرزو:

الطاف: حالی کی است ده ای وقت مهمان؟؟

آرزو: مچم مام نمیشناسم خویش های دور پدرم است

الطاف: به چی خاطر آمدن؟

آرزو: به خواستگاری مه

الطاف: بد کدی لوده کت گپ زدنت مه ریشخندی دارم

آرزو:

الطاف: زنگ زدم که تیار باشی بریم چکر بیزو امروز

وظیفه نمیرفتم از خاطر تو رخصت گرفته بودم خی حال که

مهمان آمده باشه به صبح یا دگه روز

آرزو: بیزو امروز مهمان داریم همیشه صبح هم همیشه چون

پاک کاری داریم دگه روز هم همیشه بخاطر که همراهی مادرم

میریم خانه مامایم یعنی اصلا هیچ وقت همیشه که....

الطاف: آرزووو دیوانیم میکنی؟

آرزو: خو صحنی است

الطاف: خدایا توبه کدیم برو خداحافظ که هر دغه اعصاب مه

خراب میکنی تو شیشک

آرزو: الطاف قطع کد که ده دهلیز سر صدا شد بیرون شدم

که مهمانا میرفتن یکی از اونا طرف مه دیده و روبه مادرم

کده گفت

+باز هم میبخشی عزیزه جان خی ما خبر نبودیم که دخترت نامزاد شده خداوند خوشبخت داشته باشی شه
آرزو :پیش خود گفتم اینا چی میگن اصلاً بخاطر چی آمده بودن؟

عزیزه :گپی نیست شاپیری جان اصلاً نامزادی دخترم یک دفه یی شد شیرینی خورد هم بین همی کاکا و مامایش دادیم هنوز هم صحنی کسی خبر نداره باز که عروسی کدن همه گی خبر خاد شدن بخیر

شاپیری :ها بخیر خواهر جان باز هم هر چی خیر باشه مگم ناوقت کدیم دختر از دست ما رفت
آرزو :چی چی....کدام دختر مه غلط شنیدم یا اینا غلط کدن؟؟؟

یعنی چی که دختر از دست ما رفت مه خو دگه خوار هم ندارم.....یعنی....یعنی

صبر صبر نی که پشت مه آمده بودن.....

نی دگه....بخدا اگر الطاف خبر شوه او هووو

اقدر که تو مره آزار داده جگر خون کدی حالی مره ببین صبر کو تو الطاف خان ذره ذره قصد هایمه که ازت نگیرم
نمیمانم

مهمانا هم رفتن مه هم رفتم بالا چای ره جمع کده آشپز خانه بوردم ظرفاره شسته رفتم پیش مادرم شان به صالون

آرزو :مادر اینا کی بودن پشت کی آمده بودن؟
عزیزه :مچم بچیم ایناره کی روان کده بوده پشت تو آمده
بودن خبر نداشتن که نامزاد استی وقتی گفتم بیچاره شرمیده
صحی چای هم نخورده برآمدن خوب شد که پدرت و
بیدرهایت خانه نبودن اگر خبر میشدن قیامت میکن
بی بی جان :عروس ده ای گناه مهمانا چی بود دگه ،بیچاره
خبر نداشتن بیزو شیرینی دادن ره کجا کلان گرفته بودین که
مردم خبر میشد هنوز هم نیم خبر استن نیم نی ،شیرینی
خوری هم نشد که کلکی خبر میشدن
عزیزه :برو خشو جان خوب نفر خبر شد اینالی هر جای
رفته آوازه میکنه ضرورت به شیرینی خوری نیست هههههه
(الطاف)

بعد از قطع کدن موبایل به فکر گپ آرزو شدم که گفت به
خواستگاری مه آمدن اصلاً ازی گپش خوشم نامد بخدا اقدر
ضدی و شرق است که هر دقه میخوایه اعصاب مره خراب
کنه

ازی که هر وقت میخوایم همرایش بیرون برم یک گپ پیدا
میشه قهرم آمد به طرف ساعت دیدم که به یازده مانده بود مه
هم ازی که بیکار خانه بشینم خوده آماده کده رفتم وظیفه
داخل دفترم شدم که عزیز از دفتر بیرون شده و از پشت مه
آمد چون دفتر های ما روبرو است هر گپ شوه زود پیدا

میشه

عزیز : او بچه تو خو گفتی همراهی ینگه چکر میری امروز
وظیفه نماییی نی که نشد پلان به هم خورد هههههه
الطاف : عزیز اعصابم خراب است ریشخندی نکو حوصله
ندارم

عزیز : نی که ینگه سرت زور شد و موفق به اجرای پلان
نشدی هههههه

الطاف : عزیز بخدا اگر ای دغه خنده کده بودی میزنمت گفته
باشم خوده بر مه حسام دوم جور نکو ده خانه همراهی حسام
دیوانه میشم ده اینجه همراهی تو

عزیز : هههههه خیره قهر نشو بین نامزاد ها ای گیا میشه
دختر زور میباشن

الطاف : نو میخواستم چیزی بگویم برش که ریس آمد

ریس : او هو خیرت است که بازار خنده ره راه انداختین
اینجه جای کار است یا خنده بازار

الطاف : با ای گپ ریس مه طرف عزیز و عزیز طرف مه
دید هم خندیم گرفته بود و هم قهرم آمده بود پیش ازی که مه
چیزی بگویم عزیز پیش پزکی کد چون فهمید که مه قهر استم
و اشتباهاً چیزی از دهنم بیرون نشه تا همراهی ریس گفتگو
نکنم

عزیز : چیزی نی ریس صاحب دوسیه های ره که خلاص

کده بودم آوردم که الطاف به الماری بانه
ریس : مقصد فکرتان باشه که اینجه جای کار است جای
ساعتری و ریشخندی شما نی.... برو عزیز تو هم سر کارت
الطاف : ریس با گفتن ای گپ بیرون شد که عزیز ساز شه
گرفته گفت

عزیر : برو عزیز تو هم سر کارت.... دول کته
الطاف : خوردی به جای مه ریس بیابت کد
عزیر : تنها مره نی تره هم بیاب کد بچیم ههههه
الطاف : خو اینالی به زور بیروننت کنم یا ریس ره دوباره
صدا کنم یا که خودت میری بیرون کد امش؟؟؟؟
عزیر به پاهای خود اشاره کده و گفت
عزیر : نی شکر پای دارم خودم میرم تو زحمت نکش که به
تکلیف میشی ههههه
الطاف : هههههههه
بلاخره عزیز رفت و مه هم مصروف کار خود شدم...

(آرزو)

شب شد و پدرم شان آمدن غذا هم خورده شد کل کارهایمه
خلاص کده آمدم اتاق موبایل ره گرفته دیدم مسج تبسم آمده
بود

تبسم : سلام خوبی کجا استی او دختر بیخیی همرای نامزادت
گم استی که یک مسج هم نمیکنی

با وجود که میفهمه مه همراهی الطاف زیاد گپ نمیزنم اتو گپا
میزنه که مره عصبانی کنه دیوانه ره
آرزو: بد نکو خودت میفامی که همراهی الطاف نی اقدر مسج
میکنم و نی گپ میزنم کتره میگی
دیدم آف بود نو میخواستم از وتسپ بیرون شوم که مسج
الطاف آمد

الطاف: سلام خوب استی مهمانای تان رفتن؟

آرزو: نی شب هم استن

الطاف: تو خو گفتی قوم های دور ما است که اقدر نمیشناسی
شان چطو که باز شب استن حالی از خودگی ها اقدر به شب
ماندن نمیاین دور ره خو به جایش بان
آرزو: ازی که الطاف به دروغم باور کده بود خندیم گرفته
بود مام به دروغم ادامه دادم...

قسمت بیست چهارم

آرزو: خو تا دیگر بودن پدرم که آمد دید شان و نماند که
برن شام شوهرش ره هم پدرم زنگ زده بود که بیایه حالی
هم استن

الطاف: خی بیخی بار و بستره خوده همینجه آوردن

آرزو :خواستم گپ امروز ره یاد کنم و عصبانی بسازمش
صبر تو

آرزو :اگر راست شه بگویم اصلاً امروز به خواستگاری
آمده بودن

الطاف :خواستگاری کی؟

مه خو دگه خیاشنه هم ندارم که پشت او بیاین البت پشت بی
بی جانت آمده بودن بیچاره بیزو بیوه است

آرزو :به ای گپش زیاد خنده کدم ولی پیش خود گفتم صبر
الطاف خان حالی ای خنده ته مه به عصبانیت تبدیل نکم
نمیمانم

آرزو :نی پشت مه آمده بودن خبر نداشتن که نامزاد استم باز
مادرمام چیزی نگفت برشان ،اونا گفتن تا پدرش میایه ما
همینجه استیم حالی شوهرش هم آمده همراهی پدرم گپ میزنن
ده سالون

دیدم مسج ره خواند ولی جوابی از طرفش نامد چند ثانیه تیر
شده بود که زنگش آمد

الا بخدا حالی مره بیاب میکنه

خیره ولی بخاطر قصد گرفتن می ارزه

اوکی کده جواب دادم

آرزو :بلی

الطاف :آرزو ببین دختر آدم واری از سر تا آخر بگو که گپ

چی است همرایم ریشخندی نکو که حوصله ندارم بیزو
امروز به اندازه کافی ده وظیفه اعصابم خراب شده کاری
نکو که عصبانیت مه سر تو خالی کنم
آرزو :خو گفتم برت که....

الطاف :آرزووو ریشخندی نکو که بخدا حوصله ندارم آدم
استی یا نی

آرزو :دیدم که اوضاع خراب شد برو به امروز همقدر بس
است عصبانی کردنش

آرزو :خو صبر میگم حالی چرا چیغ میزنی سر مه
الطاف :خو آدم نیستی هر دفه زنگ میزنم یک گپ نو
میکشی بر جنگ کدن صد دفه گفتم حوصله مه خراب نکو
بگو چی گپ بود امروزهمی دفه آخر است که پرسان
میکنم واضیح واضیح گپ بزن

آرزو :ازی که الطاف ای رقم همرایم گپ زد نمیفهمم چرا
دلم نازک شده و گریانم گرفته بود اگر میخواستم گپ بزنم
بغضم ترکیده با صدا گریه می‌کدم چون خوش نداشتم بفهمه که
از غالمغال کدنش میترسم چپ بودم هر چی می‌کدم گریانم
آرام نمیشد بی صدا گریه داشتم که ای دفه بلندتر چیغ زد
الطاف :لا حول ولا ااا آرزووو ای کاره‌ایت چی معنا چرا
وقتی یک سوال میپرسم اقدر تال میتی چی گپ بود امروز که
نمیگی اونااا کی بود که آمده بودن؟؟؟

آرزو : ای دغه دگه حوصلیم سر رفت با صدا گریه کده گفتم
آرزو : چیق نزن خو گفتم که به خواستگاری مه آمده بودن
مادرم پس جوابشان داد اونا هم رفتن خلاص چرا سر مه
غالمغال داری؟

الطاف : ای چی رقم مزاق است که همراهی مه میکنییی آرزو
هررر چی از خود حد داره
صحی است نفهمیده آمده بودن ولی تو چرا دگه رقم گفته گپ
ره دراز کنی؟

آرزو : گریه داشتم و هیچ چیز نگفتم با گفتن ای گپ الطاف
موبایل ره قطع کد که مه هم موبایل ره بیخی خاموش کده و
دور انداختم پیش الماری
خوب شد امیر و عمر خلاص شدن حالی ای سر مه شروع
کده به مزاق هم نمیفهمه

دگه اگر همراهی گپ زدم یا به زنگ و مسج ات جواب دادم
دختر پدرم نباشم بیزو خوش نیستم همراهی
چرا باید بخاطر یک گپ ناحق خوده جگر خون کنم اصلاً
خودش آدم نیست که به مزاق نمیفهمه ارزش شه نداره دگه
بخاطر هیچ چیز گریه نمیکنم اشکهایمه پاک کده و خواب
شدم...

(الطاف)

از وظیفه رخصت شده پهنتون رفتم بعد از رخصت شدن از

اونجه خانه آدمم لباسهای مه تبدیل کده پایین رفتم
—سلام به کلتان

شریف :علیکم سلام بچیم

الطاف :غذا به آرامش خورده شد و مه بالا آدمم صبح ده
پهنتون امتحان داشتیم کتاب مه کشیده درس میخواندم چند دقه
تیر نشده بود که حسام داخل آمد
حسام :داخل بیایم؟

الطاف :بیا لالایم چیزی کار داشتی؟

حسام دروازه ره بسته کده آمد پهلویم سر تخت شیشت
الطاف :خیرت است؟

حسام طرف کتابم دیده و گفت

حسام :یک چیز ازت پرسان میکنم ...یعنی ازت مشوره
میخوایم

الطاف :او گپ چی است که زور تو پر گوی و هر کاره
برش نرسیده و آمده از مه مشوره میخواهی

حسام :میگم اما ریشخندی نکنی سرم مقصد

الطاف :هههه سیس نمیکنم بگو

حسام :لالا مه....مه یک دختر ره دوست دارم یعنی از حسم

تا حالی مطمئین نیستم او دختر ده پهنتون ما است صنفیم

نیست ولی ده پهنتون است حالی خو پهنتون رخصت است

ولی روز های آخر امتحان بود که دیده بودمش

الطاف: خی لالای شوخ مه عاشق شده ها؟

حسام: ها.... یعنی همتو یک چیز است

الطاف: خو قصه کو چی رقم آشنا شدین و مه چی کمک میتانم؟

حسام: نی لالا تا حالی همرايش گپ نزدیم یعنی جرأت ندارم همرايش روبرو شوم آدمم که مره کمک کنی
الطاف: کجا دیده بودیش؟

حسام: باش واضح بگویم همراي رفیق هایم بودم که یک دختر توجه مره به خود جلب کد چند روز همتو متواتر اتفاقی میدیدم اش یکبار از پشتش رفتم که ببینم چی میخوانه و ده کدام پوهنخی است وقتی تعقیبش کدم که اقتصاد میخواند کمی پرس و جو کدم سال دومش است نامش هم عشوه است
الطاف: او هوو خی وقت کار ته کدی هههه
خو حالی از مه میخوایی که تره بگویم چی رقم عشق ته به دختر ابراز کنی؟

حسام: نخیر اول مره مطمئین بساز که مه عاشق استم یا عادت است بعد ازو باز برم بگو که چی رقم عشق مه ابراز کنم چون تو هم عاشق ینگیم استی از توصیف و ابراز عشق بهتر میفهمی

الطاف: پیش خود گفتم از ابراز عشق میفهم ولی آرزو

متوجه عشق مه نشده نمی دانم که واقعاً نمیفهمه یا خود ره به
نافهمی میزنه

— خو لالا جان ای ره بفهم که عشق یک چیز ساده و
معمولی نیست که هر چیز ره عشق بنامیم یعنی شاید بر
بعضی ها عادت باشه که عشق بنامن یا شاید بر بعضی ها
هوس و فقط بر کس های که واقعاً معنی عشق ره میفهمن تنها
عشق باشه چون عشق پاک و مقدس است تو اول خود ره از
حس ات مطمئن بساز که واقعاً عاشق شدی یا عادت است؟
حسام :مه هم همی ره میگم یعنی چی رقم بفهم که عادت
نیست لالا

الطاف :روانشناس ها میگن که چهار ما باید بگذره تا بفهمی
که احساس ات عشق است یا جذب شدن ساده یا همو
عادت....ولی تو به قلبت نگاه کو از خود بپرس ببین که
واقعاً میخوایش ببین که با هر بار به یاد آوردنش قند در دلت
آب شده حس میکنی که همه دنیا رنگ و بوی دیگری
گرفتهو از نظرت هر چیز زیبا معلوم میشه؟
حسام :هنوز هم نفهمیدم لالا یعنی واضحی نگفتی تا سرم
خلاص شوه

الطاف :پس تا حالی به عمق عشق پی نوردی و معنای دقیق
اش ره نمیفهمی خوب خیر فعلاً برت واضحی میگم و شاید
روزی خودت هم متوجه گپ های مه شده و به عمق شان پی

ببری

گفتی هر بار از پشتش میرفتی و او ره تماشا میکردی دگه
نرو....یعنی بر چند مدت که تا از حس ات آگاه شوی پیشش
نرو حتی برش فکر نکو ببین که میتانی یانی....ببین که دلت
پشتش بی قراری نمیکنهاگر فراموشش تانستی پس بفهم
که عشق نیست یک عادت بود که رفت و گذشت یعنی بر یک
چند روز که ازش دور باشی از یادت رفته و فراموشت میشه
ببین حسام عشق پاک و مقدس است و همیشه با دیدن صورت
زیبا نمیتانیم گفته که عاشق شان شدیم دوست داشتن با عاشق
شدن خیلی فرق داره.....

حسام:

الطاف: خوب باش که با مثال برت بگویم

یعنی وقتی تو یک گُل ره دوست داری و ازش خوش ات
آمده او ره میچینی اما وقتی عاشق یک گُل استی او ره
پرورش داده و ازش مراقب میکنی چرا؟؟؟

حسام: چرا؟

الطاف: چون عاشق که شدی میخواهی ازو به بهترین شکل
مراقبت کده و مثل کوه پشتش باشی حتی نمیخواهی که حتی
یک خار هم به پایش رفته و او ره اذیت کنه
عشق فقط کار دل است حسام....وقتی عاشق شوی حتی اگر
زشت ترین آدم دنیا هم باشه ولی بر تو زیبا ترین آدم دنیا

معلوم میشه چون قلباً عاشق شدی و ای هم بود تعریف
از عشق...
طرف حسام دیدم که با گیهایم جام مانده بود طرفش خنده کدم
که گفت

حسام : راستی که تو بیخی ده فراق آرزو مجنون بر آمدی
لالا.....

واقعاً که با گیهایت احساس آرامش کده و متوجه شدم که چی
میگی تشکر لالا که مره فهماندی بر چند مدت کاری که
تو گفتی میکنم بعد ازو نتیجه هر چیز شد بر خودت میگم
الطاف : آفرین و یک نصیحت دگه هم از طرف مه به تو
هیچ وقت کوشش نکنی که با احساسات یک دختر بازی کنی
چون مرد بودن واقعی ای نیست وقتی داد از عشق میزنی
سرش استاد باش و هیچ چیز ره عشق گفته همرايش مخلوط
نکو

میفهمی دخترا بسیار ضعیف و شکننده استن وقتی تو برش
هزاران وعده های مختلف میتی او هم مثل کوه برت تکیه
میکنه تو او وقت فقط برش مرد بودن واقعی خوده ثابت کو و
هیچ وقتی همرايش بازی نکو یعنی او ره ترک کده و پشت
شه خالی نکو که به زمین بخوره و تو بجای افسوس خوردن
از ای کارت از زمین افتادنش خوشحال شده و بالایش بخندی
چون ای راه مردی نیست بیدرم با ای کارها قهرمان گفته

نمیشی فکرت باشه که ما هم خواهر داریم و اتو نشه که
روزی قلب کسی ره بشکنی که او هم خواهری دیگری
باشه....

متوجه خو استی که چی میگم؟

حسام :ها لالا جان واقعا از گیهایت خوشم آمد راست میگی
ای نصیحت هایت مثل برادر کلان همیشه به گوشم میباشه
چون ما هم خواهر داریم

الطاف :آفرین لالایم خدا کنه تا جایی تره کمک تانسته باشم
حسام :کمک چی که بیخی بر مه راه ره نشان دادی تشکرر
الطاف :حسام از جای خود بلند شد که افرا داخل آمد
افرا :گیر تان کدم شما چی میگفتین اینجه بین خود؟؟
الطاف :چیز نی افرا جان کمی گپ میزدیم

افرا :او وقت ده باره کی؟؟

حسام :به تو شیشک چی

افرا :نی که غیبت مره داشتین؟

الطاف :آفرین همتو یک گپ بود از صبح ره که شیشته ده
پشت تو بدگویی میکنه

افرا :ای کدام روز همراهی مه خوب بوده؟

الطاف :بعد از ای گپ افرا ،حسام نزدیک افرا رفت و
موهایشه نوازش کده گفت

افرا :چیزی نیست جان لالا الطاف ره کار داشتتم کدام گپی
نبود دو برادر بین خود قصه داشتیم

الطاف :حسام بعد از گفتن ای گپ بیرون شده رفت طرف
افرا دیدم که حیران مانده بود
افرا :لالا همی حسام بود؟؟؟؟

الطاف :ها

افرا :نی تره بخدا همی حسام بود؟؟؟

الطاف هههههههه ها چرا شک داری؟

افرا :نی مزاق میکنی ای حسام نبود.....چرا اقدر خوب شده
نی که جادو کدی شه

الطاف :هههههه نی مه چی جادو کدیم از اول تره دوست

داشت ولی ابراز نمیکد ایبار نخواست تره آزار بته تشویش

نکو صبح شوه پس همو حسام سابق میشه

افرا :ها راست میگی خی سرش باور نکنم ههههه

الطاف :نی نکو ههههه

افرا هم بیرون شده رفت طرف کتاب دستم دیدم که همتو مانده

بود کتاب ره بسته کدم چون روزانه میخواندم یاد داشتتم فقط

یک مرور شان کدم

یادم از آرزو آمد که امروز مهمان داشتن و از خاطر اونا نشد

با آرزو بیرون برم موبایل ره گرفته به آرزو مسج کدم نوشتم

که مهمان هایتان رفتن؟

که دیدم آن شده و جواب داد گفت نی نرفته حیران ماندم چطو
که قوم های دور شان است ولی تا حالی نرفته کنجکاو شده و
سوال ذهن مه پرسیدم که گفت اگر راست بگویم به
خواستگاری آمده بودن خندیم گرفت چون مه خو دگه خیاشنه
ندارم همایش مزاق کده گفتم البت پشت بی بی جانت آمده
بودن که گفت نی بخاطر مه آمده بودن ازی مزاقش هیچ
خوشم نامد دگه مسج نکدم مستقیم برش زنگ زدم که بعد از
دو بوق جواب داد

برش گفتم که واقعیت ره بگویم و مره آزار نته ولی او ادامه
میداد مه تصور کردن ای گیها خوشم نمیایه باز چی برسه به
واقعیت اش واقعا اعصابم خراب شد خوب سر آرزو قهر شده
هر چی گفتم برش که حس کدم گریانش گرفته بود چون
صدایش میلزید بیشتر چیزی که مره عصبانی میسازه
خاموش ماندن آرزو به سوال هایم است دیدم که آرزو هم
جواب نمیده و گپ نمیزنه و پیش ازی که اعصاب مه دگه هم
خراب شوه و ناحق چیزی گفته خفه بسازمش موبایل ره قطع
کده سر میز انداختم...

قسمت : بیست و پنجم

آرزو

صبح از خواب بیدار شدم که شش بجه صبح بود دگه هر چی
کدم خوابم نبورد

بلند شدم دست رویمه ششسته رفتم آشپز خانه صبحانه آماده کدم
، پدرم شان هنوز نرفته بودن وظیفه ، عمر نبود امشب خانه
رفیق هایش رفته بود و تا حالی نامده بود
رفتم اتاق به پدرم شان و بی بی جانم سلام دادم که مادرم
گفت

عزیزه : چطو که امروز وقت بیدار شدی بچیم دگه وقتا خو
ای وقت خواب میبودی؟

آرزو : خوابم نبورد مادر جان امروز وقت بیدار شدم
عزیزه : خو خوب کدی باش خی صبحانه ره تیار کنیم که
پدرشان حالی میرن وظیفه

آرزو : مادر صبحانه ره مه تیار کدیم تو بیشی مه میارم ،
رفتم چای آوردم سر صبحانه بودیم که پدرم گفت

عظیم : آرزو همراهی الطاف گپ میزنی ده ای روزها؟

آرزو : به طرف پدرم دیدم شرمیده آهسته گفتم

— ها پدر جان یگان وقت

عظیم : مگم از وقتی که نامزاد شدین و نکاح هم کدین الطاف

هیچ ای طرفا نامده چرا؟ ، نی که جنگ میکنی همراهیش و

نیمانی بیایه؟؟

آرزو : سر مه بلند کده گفتم

—نی پدر جان مه ده آمدنش کار ندارم خودش نمیایه نمیفهمم

چرا ،مه چیزی نگفتیم برش

عظیم :مقصد همرايش جنگ نكنى كه خبرت كديم اگر يك شكايت تره از طرفش شنیده بودم باز او وقت از خود گله كنى از مه نی...و بخاطر گپ نامزادى هم همرايش جنجال نكنى چون الطاف مقصر نيست و اى گپ هم رفت و تير شد فهميدى

آرزو :به جواب پدرم چیزی نگفته و سر مه تكان دادم كه يك چند دقه پدرم طرفم ديد دگه چیزی نگفت و مصروف چای خوردن شد ...

آرزو :ده دلم گفتم حالى چى كنم كه بيایه يا نيایه هر چقدر ازم دور باشه راحت استم خوش ندارم هر دقه سر مه اکت كده خوده بر مه ريس جور كنه....

صبحانه خوردیم خلاص شد پدرم و امير ميرفتن وظیفه كه همو دقه عمر داخل خانه شد چون كلید حویلى پيش اش بود بدون سر صدا داخل آمده بود

عمر :سلام به كلتان

عظیم :او بچه همى تو شب كجا رفته بودى عه تره كه چیزی نگفتم بيخى سر دل خود شدى

عمر :خانه يك رفيقم بودم پدر خانه مى آمدم رفيق هائيم

نماندن

عظیم :پهنتون تام رخصت است خدا داده تره بیست
چهار ساعت بیرون یک دقه ده خانه نیستی.....از طرف روز
خو خانه باش که وقت ناوقت یگان چیز کار میشه ده خانه ،
باز مادرت بره ده ای پیری ؟ هزار رقم گپ است یک ذره
فکر ته ده سرت بیگی

عمر :پدر جان چرا گپ ره کلان میکنین یک شب بود رفتم
اینه جور تیار آدمم

عظیم :بددد کدی بچه لوده بس کو اقدر اندیوال اندیوال بازی
ره کلان بچه شدی صبح دگه صبح پوهنتونت خلاص میشه
صاحب زن میشی برو یک جای کار کو یا بیا ده شرکت
همرای مه و امیر کار کو که یک ذره سرت ده کار پایین
شوه اشک خو نیستی که مه بفهمانمت

آرزو :عمر کلید حویلی ره محکم سر تاق انداخت هیچ چیز
نگفته از اتاق بیرون شد و بالا رفته دروازه اتاق خود ره
محکم بسته کد که صدایش تا پایین آمد

عظیم :بد پدر تو بچه نااهل لعنت مچم طرف کی رفتی تو
گپ خوب هم سرت بد میخوره

آرزو :پدرم همی گپ هاره گفته با امیر از خانه بیرون شده
رفتن

عزیزه :هی خدا همرای ای بچه چطو کنم میترسم کدام روز
کدام کاری نکنه زمانه خراب است حالی سر هیچ کسی

اعتبار نیست کدام روز همی رفیق هایش کدام چیزی برش
نتن معتادش نکنن بگوین پدرش پیسه دار است کدام راه
سرش جور نکنن ای خو به گپ نمیفهمه و هیچ گپ ره گوش
نمیکنه

آرزو :مادر جان تو خوده جگر خون نکو پدرم برش گفت
کلان بچه است خودش میفهمه

دگه هیچ کس چیزی نگفت مه هم ظرفاره جم کده رفتم آشپز
خانه ظرف هاره ششتم و آشپز خانه ره اساسی پاک کدم دیر
شده بود خانه ها هم اساسی پاک نشده بودن اول از اتاق خودم
و بی بی جانم شروع کدم طبقه پایین ره تامامشه به تنهایی
پاک کدم و تا شام خلاص شدن بی حد مانده شده بودم شب هم
غذا نخوردم ،رفتم حمام کدم جایمه انداخته دراز کشیدم و
راحت شدم نو چشم هایم گرم خواب شدن که مادرم داخل اتاق
شد

عزیزه :آرزو بچیم بیدار استی؟

آرزو :هممم؟

عزیزه :میگم بیدار استی بچیم الطاف زنگ زده

آرزو :با شنیدن نام الطاف چشم های مه باز کده پیش خود
گفتم موبایل مه هم خاموش است به کی زنگ زده زود از
جایم بلند شده گفتم

آرزو :مادر به موبایل کی زنگ زده؟

عزیزه :به موبایل پدرت گفت موبایل آرزو خاموش است
برتان زنگ زدم که خیرتی باشه
آرزو :الا چقدر بد اینالی هم پدرم مره هر چیز میگه هم
الطاف....به مادرم چیزی نگفته موبایل ره از پیش اش گرفتم
و مادرم هم بیرون شده رفت
(الطاف)

امروز فکرم درگیر آرزو بود و یادم از گیهای آمد که برش
گفتم خدان چقدر از مه خفه باشه ولی خوش ندارم که همراهی
مه ای رقم مزاق کنه همی قسم گپ ها مزاقش هم سرم خوش
نمیخوره و اصلاً خوش ندارم اتو گیهاره بگویه چون آرزو ره
بی حد دوست دارم و نمیخوایم حتی تصور ای قسم گیها ره
بکنم بعد ازی که کمی از کار فرصت شدم برش زنگ زدم
نگرفت میگفت موبایلش خاموش است فکر کنم بخاطر دیشب
بیخی خاموشش کده و قهر است یا شاید چارج نداره موبایل
ره یک گوشه مانده و دوباره مصروف کار شدم...
شام هم که از پهنتون رخصت شدم خانه آمدم پیش ازی که
پایین برم به غذا خوردن باز زنگ زدم که خاموش بود
رفتم پایین غذا خوردم دوباره آمدم بالا به اتاقم سه بار دگه هم
زنگ زدم ولی خاموشایبار نگران شدم چون اولین بار
بود که از صبح تا حالی موبایلش خاموش میباشه شاید چارج
نداشته باشه ولی اگر چارج هم نمیداشت از صبح تا شب ره

خاموش میبود؟ به تشویش شدم به فکر آمد که به کاکا عظیم
زنگ بزنم اول منصرف شدم ولی پسان زنگ زدم چون دلم
طرف آرزو ناآرام شد که کدام گپی نشده باشه بلاخره به
کاکا عظیم زنگ زدم که جواب داد
الطاف: بلی سلام کاکا جان خوب استین خانه همگی خوب
است؟

عظیم: سلام الطاف بچیم خوب استی پدرت شان خوب است
خیرتی خو است طرف های تان
الطاف: خیرتی است کاکا جان.... زنگ زدم که از صبح ره
به موبایل آرزو زنگ میزنم میگه خاموش است طرف های
شما خیرتی خو است ان شاءالله؟
عظیم: خیر خیرتی است بچیم آرزو پیشتر همینجه بود مگم
نمیفهمم چرا موبایلش خاموش است
عظیم: عزیزه آرزو چی شد؟
عزیزه :..... :

عظیم: صبر الطاف بچیم موبایل ره میتم که برش بیره
الطاف: صدای کاکا عظیم از پشت تلفون آمد که خاله عزیزه
ره گفت موبایل ره به آرزو ببر چند دقه تیر شد که صدای
غش غش آمد و بعد صدای آرزو پشت تلفون پیچید که بلی
گفت و ازی که موبایل خوده خاموش کده بود سخت اعصاب
مره هم خراب کده بود با ای کارش غالمغال کده برش گفتم

الطاف : زوووود موبایل ته رووووشن میکنی همیالی هلله
دگه

(آرزو)

الطاف قهر بود گپ خوده گفته زود تلفون ره قطع کد و مه
هم موبایل خوده روشن کدم که دیدم پنج تماس بی پاسخ از
طرف الطاف بود طرف صفحه موبایل سیل داشتیم که دیدم
چند دقه بعد زنگ زد به طرف موبایل دیده میرم ولی کی
مرد است که جواب بته

پیش ازی که دگه هم عصابش خراب شوه زود جواب دادم
الطاف : مه تررره چی گفته بودم ععه تررره چیبیی گفته
بودم نگفتم که زنگ زدیم از سه بوق زیاد نشه باز تو بیخی
خاموشش کدییی

آرزو:

الطاف : آرزو تره میگم میشنوی...

آرزو : میشنوم الطاف امروز مصروف پاک کاری شدم و
حالی هم مانده بودم خواب میشدم یادم رفت که موبایل مه
روشن کنم

الطاف : اصلاً به چیبیی خاطر خاموش کده بودی موبایلل ره
ععه؟؟؟

آرزو : چارج نداشت الطاف خاموش شده بود و مه هم یادم
رفت که...

الطاف: دروغ نگو آرزو ،دروغ نگو لطفاً مه طفل استم که
مره بازی میتی وقتی یک کار ره کدی سر گپت استاد باش
مه خو تره چیزی نمیگم که میترسیبخاطر گفتگوی دیشب
موبایل ره یک روز مکمل خاموش کدی که زنگ نزنم اصلاً
بین دو نامزاد گفتگو میشه مگم به ای حد نی که تو موبایل ره
خاموش کنی و مره به تشویش ساخته و مه مجبور شوم به
پدرت زنگ زده احوال تره ازو پرسان کنم.....

اصلاً نمیشرمی که به پدرت زنگ زده و احوال تره ازو
بگیرم؟؟؟همی پدرت چی خاد گفت

آرزو :تو چرا به پدرم زنگ بزنی میماندی صبح موبایل ره
روشن کده خودم می.....

الطاف :مه منتظر میبودم که تو تا موبایل ره روشن کده
جواب بتی و مه اینجه از تشویش بمرم

آرزو :اصلاً تشویش مره نداشته باش ضرور نیست بخاطر
مه تشویش کنی

الطاف :اففف...آرزو چی کنم همراهیت تو بگو خورد هم
نیستی بخدا بیخی کارهای طفلانه میکنی هر چی میکنم از هر
راه پیش میرم همیشه یعنی به هیچ طریقی نمیفهمی از کدام
راه پیش برم خودت بگو....

کدام روز همراهیم خوب گپ زدی کدام روز بدون جنگ
خداحافظی کده مره جگر خون نکدی

یک دفه خو یک هفته برت زنگ نزدم گفتم شاید عقلت ده
سرت بیایه مگم هیچ خبر هم نیستی هنوز موبایل ره سر مه
خاموش میکنی
آرزو:

الطاف: یکی خو همی خاموش بودن تو اعصاب مه خراب
میکنه خاد گفتی الطاف جنگ میکنه هر چیز میگه مه بخاطر
تو میگم آرزو یکبار دقیق به گیهایم فکر کو مه هر چی میکنم
بخاطر خودت میکنم چرا نمیفهمی آرزو
آرزو: سیس الطاف دگه نمیکنم لطفاً جنگ نکو مانده استم
حوصله جنگ ره ندارم خواب میشم لطفاً
دیدم که الطاف یک چند دقه چپ شده بعد گفت
الطاف: یک ساعت است بر تو پُر گفته میرم آرزو آخر هم
میگی خواب میشم یعنی ده قصه گپ هایت نیستم تا صبح بگو
همتو؟؟؟
آرزو:

الطاف: سیس برو با خیال راحت خواب شو مزاحم خواب
ات نمیشم شب بخیر
آرزو: الطاف با گفتن ای گیا مستقیم قطع کد
هر دفه که گپ میزنیم بدون خدا حافظی قطع میشه و همو
شبی که باهم گپ میزنیم مه به گریه خواب شده و صبح با
سردردی بیدار نشم نمیشه

عاقبت ناراضی بودن جانبین همی میشه دگه وقتی باهم خوش نباشن یا یکی از اونا خوش نباشه چطو میتانن با خوشی هم‌رای یکی دگه گپ زده باهم چکر رفته و از عمق دل بخندن چطو میتانه آدم خوشبخت باشه و باز هم آخر گپ که پدرم ره نمیبخشم چون ده هر کار به حقم ظلم کرده..... یادم از موبایل پدرم آمد اشکهای مه پاک کده موبایل ره بوردم به پدرم دادم که گفت

عظیم : او دختر الطاف گفت به آرزو هر چی زنگ میزنم موبایل خوده جواب نمیده چرا جواب نمیدادی؟

آرزو : پدر موبایلم چارچ نداشت امروز ده کار مصروف شدم یادم رفت که ده چارچ بانم

عظیم : خو مقصد دگه موبایل ته خاموش نمایی که به تشویش میشه مچم خی شما به چی موبایل دارین که وقتی کار میشه جواب نمیتین البت به مود نگاه کدین

آرزو : چیزی نگفته برآمدم از اتاق و رفتم خواب شدم چون دگه توان بیدار ماندن نبود و چشم هایم خدایی بسته میشدن...

قسمت : بیست و ششم

الطاف

موبایل ره قطع کده و محکم به زمین زدم
چی رقم دختر بی احساس استی آرزو اصلاً احساس

نداری.....خدایا تا چی وقت مره امتحان میکنی چهار سال
است که بخاطر عشق آرزو میسوزم حالی هم که از مه شده
هنوز هم بخاطرش جان میتم ولی او حتی خبر نیست سپس که
به نامزادی راضی نبود ولی ده ای گناه مه چی است.....
باید ده ای مدتی که باهم نامزاد بودیم رویه و خوبی های مه
دیده تا حالی همراه خوب میشد ولی.....اصلاً ای چی رقم
قلب است ،دل رحم خو هیچ نداره.....

اما مه دوستش دارم چرا نمیفهمه اففففف
دلم پُر بود و میخواستم بالای چیزی خالی کنم و چی چیزی
بهتر از آینه نزدیک آینه رفتم ده آینه طرف خود دیده با مشت
محکم به شیشه زدم که پاش پاش شد امشب هر چی کدم
خوابم نبورد طرف موبایلم رفتم که دیدم اسکرین موبایلم دیده
شده ده قصه نشده یک گوشه انداختم اش
رفتم یک گوشه شیشه و به دیوار تکیه کدم به موهایم چنگ
زدم تا یک دقه آرام شوم....

خیلی سرم فشار آمده بود دلم میشد همه چیزی که به اتاق
است تمام شه دیده کده گدود کنم اما افسوس که مادرم شان به
پایین خواب بودن و خبر میشدن که بر فعلاً اصلاً حوصله
یک کلمه گپ ره همراهی کسی نداشتم ساعت از چهار گذشته
بود ولی مره خواب نبورد سرم هم از درد میکفید از جایم بلند
شده نزدیک میز رفتم شیشه های روی زمین ره جم کده دور

انداختم تا صبح به بالکن شیشته بودم....
بلاخره شش نیم بجه شد تیار شدم بدون ای که داخل خانه شده
صبحانه بخورم یا کسی ره ببینم رفتم وظیفه چون اصلاً
حوصله گپ زدن نبود
(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم باز هم سردرد اففف
امروز یک دوا که نخورم همیشه ساعت ره دیدم ده بجه شده
بود رفتم دست رویمه ششتم یک چیزی خوردم دلم هم نمیشد
ولی به زور یک دو لقمه خوردم دوا ره هم خورده دوباره
آدمم به اتاقم هیچ ده سالون هم نرفتم دوباره سر مه به بالشت
مانده و چشم‌هایمه بسته کدم گفتم شاید چند دقه بعد آرام شوه
ولی نشد هنوز دگه هم زیاد شد چون زیاد درد داشت به جایم
شیشته بودم و گریه داشتم که مادرم آمد

عزیزه :آرزو بچیم چرا گریه داری جان مادر؟

دیدم که یازده بجه شده مه گفتم خی هنوز بیدار نشدی دلم
ناآرام شد آدمم گفت باش ببینم که بیدار استی یا نی چی شده
بچیم؟

آرزو :گریه کده گفتم

—سرم زیاد درد داره مادر هیچ آرام نمیشه دوا هم خوردم

عزیزه :چرا البت باز شب خواب نکدی؟

آرزو :نی خواب بودم مادر دگه وقت ها زود آرام میشد ولی

امروز نمیفهمم چرا اتو شدید در داره
عزیزه :تو یک چند دقه دگه هم خواب شو اگر دیدی که آرام
نکد باز زنگ میزنم به بیدرت که بیایه ببریم ات شفاخانه
آرزو :دلم بد بد میشد نمیفهمم که تاثیر دوا بود یا تاثیر سر
دردیم زود بلند شدم برم تشناب که یکدغه یی سرم چرخ خورد
چشمایم سیاهی کرد سرم محکم به چیزی خورد و دگه
نفهمیدم.....

(الطاف)

داخل دفترم شدم که باز هم دوسیه های زیاد سر میز مانده گی
بود و باید تا دیگر ره خلاص میشدن نمیفهمم چرا وقتی
حوصله نداشته باشم باز همه چیز دست ره یکی کده مره دگه
هم زیر فشار میاره یک اففف کشیدم و شروع به کار کدم نیم
ساعت گذشته بود که عزیز آمد هیچ سر مه بلند نکدم فهمیدم
که همو است

عزیر :سلامونه

الطاف :طرفش هیچ ندیده و مه هم برش سلام دادم که
نزدیک میز مه آمد سر خوده پایین کده دقیق طرفم سیل داشت
مه هم دست از کار کشیده طرفش دیده گفتم
—باز چی است عزیز؟

عزیر :یک دقه صبر.....چشمهایت چرا سرخ میزنه امروز
واقعاً مجنون شدیای موهایته ببین پریشان به روی

پیشانیبت افتاده

الطاف : عزیز به سر تا پایم دیده گفت

عزیر : امروز از استایلت هم هیچ خبری نیست خیرت است؟

الطاف : ضرور نیست هر روز استایل بزنم عزیز اگر مزاق

میکنی باور کو هیچ حوصله مزاق ره ندارم لطفاً

دیدم که عزیز جدی شده گفت

عزیر : سیس دور از مزاق راستی تره چی شده الطاف خوب

استی هر روز میایی با چهره جگرخون کدام مشکلی داری؟

الطاف : دگه نمیتانستم گیهای مه به دلم نگاه کنم و عزیز

بهترین رفیق و همراز بود بر مه که میتانستم سرش اعتماد

کنم

— عزیز میفهمی که نامزاد استم یعنی پیش از نامزاد شدن هم

مه آرزو ره دوست داشتم اما حالی او همراهی مه خوش نیست

اصلاً نی درست گپ میزنه و نی درست رویه میکنه هر چی

کدم از هر راه پیش رفتم نشد نمیفهمم چی کنم امشب هیچ

خواب نکدیم فکر کده فکر کده سرم از درد میکفه....

یگان بار خیلی سرم فشار میایه عزیز چیزی به دفتر

خسته میشم وقتی خانه میرم میخوایم همراهی آرزو گپ زده

تمام خسته گیم رفع شوه ولی آرزو بیشتر از همه چیز مره

جگرخون میسازه

عزیر : میفهمم لالا از وضعیت معلوم است... چند روز است

حس می‌کدم که کدام مشکلی داری ولی زیاد شله نمیشدم
می‌گفتم هر رقم که خودت راحت استی.....

دگه ای که یعنی تا حالی همراهیت خوب نشده؟؟

الطاف: نی عزیز نی حتی بدتر هم شده ده هر کار و هر گپ
همرای مه شق میکنه اصلاً به گیم نیست همیشه کاری میکنه
تا مه عصبانی شوم واقعاً نمیفهمم چی کنم..... از رفتارهای
که آرزو بعد از نامزادی داشت تمامش به عزیز گفتم که
عزیز به چرت رفته چند دقه بعد گفت

عزیز: ولی مه برش حق می‌تم الطاف چون میفهمی گپ یک
عمر زندگی است مه نمیگم تو خراب آدم استی و اوره خوش
نگاه نمیکنی میفهمم ینگه ما خوشبخت ترین دختر دنیا است
که همرای تو نامزاد شده ولی برش وقت بتی که با ای
موضوع کنار بیایه چون دلش عقده کده و میخوایه قصد
بگیره.... متوجه استی که چی میگم لالایم، بیا یکبار خوده به
جای او قرار بتی اگر تو میبودی او وقت چی میکردی؟؟

الطاف: ولی مه دوستش دارم عزیز بدونش زندگی نمیتانم
اصلاً ای بیتفاوت بودنش ده مقابل مه، مره نابود میکنه تا
حالی کدام رویه خراب هم همرایش نکدیم که بگویم برو گناه
از مه هم است ولی.....

عزیز: اما او که نمیفهمه تو دوستش داری میفهمه؟

الطاف: نی خوب.....

عزیر : خلاص دگه پس او چی رقم بفهمه که تو عاشقش
استی چرا برش نمیگی که هم تو راحت شوی و هم او شاید
عاشقت شوه

الطاف : نمیفهمم عزیر هیچ نمیفهمم چی کنم میترسم یکبار از
عشقم گفته او دگه هم از مه دور نشه تو نمیفهمی ولی او بی
اندازه از مه نفرت داره

عزیر : پس... فعلاً نگو برش.... بانس به دگه وقت فقط بر
فعلاً همرايش درست رویه کو یک دختر فقط به محبت و
توجه ضرورت داره تمام نفرت و خلا های زندگیش ره
میتانی با عشق پُر بسازی و زیبا کنی بر چند وقت تو
همرايش جنگ نکو شاید رویه تره دیده همرايت خوب شوه؟
الطاف : کوشش خوده میکنم ببینم چی میشه ولی خودت
میفهمی که کنترول اعصابم دست خودم نیست

عزیر : خیره لالا بخاطر عشق ات کمی حوصله داشته باش
خوب شدن اش یک ذره وقت ره میگیره به اقدر آسانی ها
نیست بیدرم اگر ده ای دنیا همه چیز به دل ما میبود پس چی
غم داشتیم همی زندگی است که با خوشی ها و مشکلاتش
سپری میشن قوی باش رفیق مه میفهمم تو میتانی

الطاف : واقعاً ازی که همراي عزیر گپ زدم راحت شدم و
شکر که همه گپهاره برش گفتم راستی هم که عزیر مثل یک
برادر بزرگ است برم

—تشکر عزیز شکر که تو بودی همراهت صحبت کده
راحت شدم آدم هر قدر قوی باشه ولی بعضی وقتها به یک
دوست و همراه ضرورت داره
عزیز :خواهش میکنم لالایم کاری نکدیم
الطاف :عزیز رفت و مه پیش خود فکر کده به آرزو زنگ
زدم میخواستم همایش گپ زده و بخاطر کار دیشب ازش
معذرت خواهی کنم...

به آرزو زنگ زدم که بعد از چهار بوق جواب داد
الطاف :بلی آرزو.....

عزیزه :الطاف بچیم تو استی؟

الطاف :دیدم که موبایل ره خاله عزیزه جواب داد و صدایش
میلرزید وارخطا از جایم بلند شده گفتم
الطاف :ها الطاف استم خاله جان خیرت است کدام گپی شده
آرزو خوب است؟؟؟

عزیزه :بچیم آرزو بیهوش شده عمر شان خانه نیستن مه تنها
استم بیا که آرزو ره شفاخانه ببریم بچیم
الطاف :سیس خاله جان گریه نکنین مه حال میایم متوجه
آرزو باشین

وارخطا از دفتر بیرون شده و حرکت کدم طرف خانه آرزوی
شان وقتی رسیدم دروازه ره تک تک کدم که خاله عزیزه باز
کد و گریه داشت

—کجا است آرزو خاله جان؟؟

عایشه :به اتاقش است

الطاف :با عجله داخل اتاقش شدم که دیدم بیهوش افتاده بود و بی بی جانم هم بالای سرش بود طرف چهره اش دیدم که رنگش پریده بود پیشانی شه دیدم که کمی زخمی شده بود با عجله از زمین بلندش کده و به آغوشم گرفتم با خاله عزیزه به شفاخانه حرکت کردیم پیش بی بی جانم هم زن همسایه شان آمد با بسیار سرعت رانندگی می‌کدم و هر دقه به طرف چهره زردش می‌دیدم واقعا ترسیده بودم و دست پام بخاطرش می‌لرزید

بلاخره به شفاخانه رسیدیم و آرزو ره به یکی از اتاق ها بردن و مه با خاله عزیزه منتظرش بودیم دلم بی قرار بود و هر دقه از پشت شیشه به طرف آرزو می‌دیدم —خاله جان آرزو چرا بیهوش شد پیشانی اش چرا خون شده بود؟

عایشه :بچیم صبحکی ناوقت از خواب بیدار شد پیشش رفتم گریه داشت گفت سرم درد میکنه یک دفه ی دلش بد شد میخواست تشناب بره که به زمین افتاد و سرش به میز خورد شکر بچیم که آمدی اگر نمیبودی تنهایی چی می‌کدم
الطاف :آرام باشین خاله جان آرزو خوب میشه بخیر
عزیزه :بچیم موبایل ته بتی که یکبار به پدرش زنگ بزنم

بیایه

الطاف: نی خاله جان کسی ره به تشویش نکو آرزو خوب
میشه هر چی کار بود مه همینجه استم که دیدم همو دقه داکتر
از اتاق بیرون شد

داکتر: تشویش نکنین فشارش پایین رفته و زیاد ضعیف شده
بود ازو خاطر اتو شده سرش ره هم پانسمان کدم اقدر گپ
جدی نیست چند دقه بعد به هوش میایه بخیر، باز هم شفا
باشه

الطاف: با گپ داکتر راحت شده و نفس عمیق کشیدم نزدیک
اتاق رفتم و از پشت شیشه به آرزو دیدم که بیهوش سرتخت
افتاده بود و به دستش سیرم تیر بود

الطاف: خاله جان تا آرزو به هوش میایه مه یکبار میرم
بیرون تا برش یگان چیز به خوردن بخرم
عزیزه: سیس بچیم برو مه همینجه پیشش استم
الطاف: از شفاخانه بیرون شده و رفتم...

(آرزو)

چشم‌هایمه باز کدم که مادرم بالای سرم استاد است چهار
طرف مه سیل کدم که شفاخانه استم
و ده دستم سیرم تیر بود

عزیزه: شکر که به هوش آمدی جان مادر سرت هنوز هم
درد داره یا آرام شدی بچیم؟؟

آرزو : سرم درد داشت ولی او قسمتی ره که درد گرفته بود آرام بود مگم یک بغل سرم سوزش میکند دست زدم که کمی پندیده بود

—مادر سرم که درد میکند آرام است ولی یک قسمت اش سوزش داره چرا؟

عزیزه : بچیم فشارت پایین رفته بود بیهوش شده سرت به میز خورده بود حیران مانده بودم چی کنم که همو دقه الطاف به موبایلت زنگ زد مه هم جواب دادم او هم خوده زود خوده خانه رساند و شفاخانه آوردیم ات آرزو : خی کجا است حالی؟

الطاف : رفت بیرون گفت برت یگان چیز میاره به خوردن داکتر گفت دخترت زیاد ضعیف شده ازو خاطر فشارش پایین رفته

آرزو : پدرم شان کجا استن خبر ندارن؟
عزیزه : زنگ میزدم الطاف نماند گفت مه استم کسی ره به تشویش نکو بی بی جانت هم ده خانه تنها بود باز همسایه آمد پیشش

آرزو : ده دلم گفتم اگر زنگ هم میزدین کجا اقدر به تشویش میشدن بیزو برشان مهم نیستم
چند دقه بعد دروازه باز شد و الطاف با خریطه میوه و جوس داخل آمد

طرفش دیدم که موهایش پریشان به سر و صورتش افتاده بود
و چشم هایش سرخ بودن اصلاً از استایل های که میزد خبری
نبود پیش خود گفتم ایره دگه چی شده از مه بدتر وضعیتش
خراب است

الطاف :خوب استی آرزو جایت خو درد نداره؟

آرزو :نی خوب استم کمی سرم سوزش داره خلاص

الطاف :خیره خوب میشه بخیر

عزیزه :بچیم مه میرم یک دقه ده بیرون میشینم

الطاف :چرا خاله جان بشینین همینجه بیرون هوا سرد است

عزیزه :نی بچیم میرم یک دقه بیرون که بیخی بوی ای

شفاخانه مره گنس کد

الطاف :سیس خاله جان هر رقم که راحت استین همی سیرم

آرزو خلاص شوه میریم خانه بخیر

عزیزه :صحی است بچیم راحت باشین مه میرم بیرون

آرزو :مادرم بیرون رفت و الطاف چوکی ره کش کرده پیش

مه شیشت نزدیک تخت...

قسمت :بیست و هفتم

الطاف :بخاطر چی تشویش کده بودی که اتو ضعیف شده

ضعف کدی هم؟؟؟

آرزو : تشویش نکدیم صبحکی سرم درد داشت آرام نمیشد
تاثیر همو بوده فشارم پایین رفته

الطاف : چرا سرت درد داشت که اتو شدی یک علت خو
داره؟

آرزو : مچم شب خوابم نبورد

الطاف : باز هم یک علت داره چرا خوابت نبورد؟

آرزو : اصلاً تو نامزادم استی یا آمر جنایی

الطاف : هر دویش...

آرزو : الطاف چند دقه چپ مانده و بعد گفت

الطاف : بخاطر گیهای دیشب که برت زدم ناراحت شده اتو
شدی؟؟

آرزو : نی چرا بخاطر گیهای دیشب باشه اقدر مهم نبودن که
بخاطرشان تشویش کنم

الطاف چند دقه خیره خیره طرفم سیل داشت ودگه هیچ چیز
نگفت

از جای خود بلند شده یک دانه سیب ره پوست کده برم داد
الطاف : بیگی ای سیب ره بخو یک توته اش هم نمانه کلشه
میخوری

آرزو : نمیخورم دلم بد میشه باز خانه که رفتم میخورم

الطاف : باز ده خانه هم بخو حالی بیگی ایناره پوست کدیم
بخو زود دگه هله دختر خوب

آرزو : چون حوصله بحث ره نداشتم دو توته شه خوردم در حال خوردن بودم به طرف الطاف دیدم که چشم های خوده با دو انگشت خود فشار میداد حس کدم که خیلی خسته است مه طرفش سیل داشتم ولی او متوجه مه نبود که یکباره نگاه مره غافلگیر کده گفت

الطاف : چرا...چیزی شده؟

آرزو : نی چیزی نیست.....یعنی خسته معلوم میشی؟

الطاف : چی رقم فهمیدی که خسته معلوم میشم؟

آرزو : چون از چشم های سرخ و موهای پریشان ات واضح معلوم است که تو هم مثل مه امشب خواب

الطاف : هههه دیدی از دهن خودت برآمد که امشب خواب نشدی

آرزو : نی....مه خواب شده بودم تره گفتم که شاید خواب نشده باشی

الطاف : چیزی نیست کمی سرم درد داره

آرزو : سر مه تکان دادم و دگه چیزی نگفتم نیم سیب ره خورده بودم و نیم دگیش ماند دلم نشد سر میز ماندم اش که الطاف گفت

الطاف : ای چیست مه خو گفتم کلشه بخو

آرزو : دلم نمیشه

الطاف : جوس میخوری؟

آرزو :نی دلم همیشه سیب ره هم به زور خوردم
الطاف سر چوکی شیشته بود و هر دو دست خوده به دو
طرف چوکی مانده بود و مستقیم طرف مه سیل داشت ولی
مه خوده با لباسم مصروف کده بودم چند دقه بعد زیر چشمی
سیل کدم که هنوز هم به طرفم میبینه طاقتم تاق شد و گفتم
آرزو :چرا اتو سیل میکنی طرفم؟

الطاف :چی قسم؟؟؟

آرزو :اتو دقیق سیل داری و پلک هم نمیزنی فقط که تا تو
پلک بزنی مه فرار میکنم
الطاف :هههه همتو دلم شد سیل کدم....حق ندارم به طرف
خانم خود ببینم؟؟؟

آرزو :مه خو خانم ات نیستم

الطاف :او وقت کی اتو یک گپ ره گفته؟

آرزو :خودم میگم

الطاف :تو بد کدی که اتو بگویی....تو از وقتی که پیدا شده
بودی به نام مه بوده و بعد ازی هم خانمم استی و تا آخر عمر
میباشی

بعد ازی گپ دگه نی الطاف چیزی گفت و نی مه چیزی گفتم
که همو دقه داکتر آمد

داکتر :شفا باشه....حالی سر حال شدی یک ذره سرت آرام
شد؟

آرزو :ها خوب استم داکتر صاحب تشکر
داکتر :خو شکر سیرم ات هم خلاص شد حالی میتانی خانه
بری

آرزو :تشکر داکتر صاحب

داکتر :خواهش میکنم

آرزو :داکتر سیرم ره کشیده و بیرون رفت و الطاف هم از
جای خود بلند شده گفت

الطاف :صبر آرزو از جای تکان نخوری مه خاله جانم ره
بیارم باز یکجای میریم

آرزو :الطاف رفت مه هم از جایم بلند شده چادر مه درست
کده چین مه پوشیدم که چند دقه بعد الطاف همراهی مادرم
آمدن

عزیزه :تیار شدی بچیم بتی دست ته که جای نفتی
همراهی مادرم شان به موتر رفته به طرف خانه حرکت
کدیم....

خانه رسیدیم که همسایه ما دروازه ره باز کد
چون بی بی جانم تنها بود آمده بود

همسایه :آمدین بخیر دخترم خوب شدی حالی

آرزو :ها خاله جان خوب استم شکر

همسایه :خو شکر بچیم شفا باشهعزیزه جان مه دگه میرم
خشویت هم ده خانه شیشته از وقتی که رفتین پشت آرزو نا

آرامی داشت برو بچیم پیش بی بی جانت که یکبار تره
ببینه دلش جم شوه

عزیزه : زنده باشی خواهر جان به تکلیف هم شدی امروز از
خاطر ما

همسایه : نی چی تکلیف عزیزه جان خوب شد که دخترکت
بخیر خوب شد مه دگه رفتم خداحافظ تان

آرزو : زن همسایه رفت و ما هم رفتیم داخل مادرم مره به
اتاق خودم بورد که بی بی جانم هم آمد

بی بی جان : جان بی بی خوب شدی مره خو بیخی ترساندی
بچیم بیخی به تشویش ات بودم دخترم شکر که جور شدی دگه
هم خوب میشی بخیر صدقیت شوه بی بی جانت

آرزو : زنده باشی بی بی جان خوب استم
الطاف استاد بود که مادرم گفت

عزیزه : الطاف بشین بچیم که برت چای بیارم مانده شده
باشی

الطاف : نی خاله جان چای نمیخورم میرم خانه که کمی کار
دارم دلم از طرف آرزو جم شد باز شما هم استین اگر باز
کدام گپ شد فقط یک زنگ بزنین

عزیزه : صبحی است خیر ببینی بچیم مگم از چاشت ره که
نان نخوردی حالی هم دو بجه است بیا برت یک چیز پخته
میکنم بخو باز برو

الطاف: نی خاله جان چیزی دلم همیشه زنده باشین مه رفتم
دگه خداحافظ تان

— آرزو اگر چیزی ضرورت داشتی باز برم مسج کو یا
زنگ بزن رفتم خداحافظ

آرزو: سیس تشکر خداحافظ

الطاف رفت و مه هم کمی گنس بودم دوباره خوده انداخته
و خواب شدم....

(الطاف)

آرزو ره به خانه شان رساندم وقتی دلم از طرفش جم شد مه
هم خانه رفتم حمام کده و لباسهای مه تبدیل کدم نو میخواستم
خواب شوم که زنگ آمد فکر کدم که آرزو است و باز چیزی
شدیش با عجله موبایل ره گرفتم چون شیشه موبایلم شکسته
بود صبحی دیده نمیشد که کی است امروز هم وقت نشد
جورش کنم اوکی کدم که عزیز بود

عزیر: بلی الطاف میشنوی؟؟

الطاف: ها میشنوم عزیز خیرتی است چرا وارخطا استی
کدام گپی شده؟

عزیر: الطاف امروز اقدر با عجله کجا رفتی که مه هم
متوجیت نشدم

الطاف: عزیز آرزو بیهوش شده ضعف کده بود وارخطا شده
بودم با عجله از دفتر بیرون شدم یادم رفت که تره بگویم

عزیر : شفا باشه حالی خو خوب است؟

الطاف : ها فعلاً خوب است شکر.....

راستی عزیر کدام گپ شده به دفتر نی که ریس باز.....

عزیر : الطاف ریس سرت قهر است چون بدون اجازه اش از

وزارت بیرون شده رفته بودی ، وقتی آمد دید که نیستی

غالمغال ره انداخته بود که هیچ کس اینجه از مه اجازه

نمیگیره..... مقصد صبح آماده یک غالمغال از طرف ریس

باشی

الطاف : مهم نیست عزیر بانس باز صبح آمدم مه خودم

همرایش گپ میزنم ده قصه اش نشو

عزیر : سیس بیدرم بخاطر همی گپ زنگ زدم برو خداحافظ

که مانده نباشی صبح آمدی باز گپ میزنیم

الطاف : بعد از خداحافظی باز عزیر موبایل ره قطع کده یک

گوشه ماندم طرف ساعت دیدم که سه بجه بود خواب هم از

سرم پرید پیش خود گفتم تا بیکار به خانه بشینم میرم پهنتون

بلند شده و خوده به پهنتون رفت آماده کدم و رفتم....

(آرزو)

از خواب بیدار شدم که ده سالون سر صدا است و پدرم

غالمغال داره ساعت شش بجه بود هوا هم تاریک شده بود

از جایم بلند شدم که ببینم چی گپ است رفتم داخل که پدرم

سر عمر غالمغال داره مره که دید چپ شد

عظیم :بیا بشین بچیم خوب شدی حالی؟

آرزو :خوب استم پدرجان سر حال

عظیم :خو شکر امروز مادرت بر مه زنگ نزد اگر نی مه

میامدم پیشت شفاخانه ،الطاف بچیم خیر ببینه شکر که بود

امیر هم که همراهی مه به وظیفه بود از ای عمر بی عقل خو

هیچ خیر نیست

—گوش کو او بچه دفه آخر است که میگم برت ایلا کو پشت

ای اندیوال ،شب گردی ،کوچه گشتی ره ازینا چیزی جور

نمیشه دیروز صبحکی مه برت یک کتاب پُر ره خوانده چی

گفتم؟؟؟؟

به گپ نمیفهمی یا ده قصه گپ های مه نیستیبیزو دگه

بچه که صبح تا دیگر با آدم های نااهل مثل خودش ده بیرون

گم باشه خود گیهای فامیل برش ارزش نداشته باشه

عمر :صحی است پدررر جان اقدر سر مه فشار نیارین

خورد نیستم کلان آدم استم خوب و بد مه میفهمم باز امروز

اونه شوهرش آمد بوردش مه چی کنم اقدر غم ره ایلايما

بتین.....حالی ای دختر از ما خلاص است خودش میفهمه و

الطاف مره چی

آرزو :با گفتن ای گپ پدرم از جای خود بلند شده و عمر ره

یک سیلی محکم زد که ای مه تکان خوردم

آرزو :اولین بار بود که پدرم بخاطر مه سر عمر دست بلند

کده بود ازی که عمر ره زد خوش نشدم ولی تعجب کدم که
پدرم چطو ای بار طرف داری مره کد
عظیم :بچه سگگگ امروز ای گپ تیر شد سبا ازی بدتر
یک گپ میشه باز هم میگی مره چی عععه نی که ای خانه
خودت نیست.....نی که تو ازی خانه نیستی ،همرای چی رقم
آدما میگردی که تو اتو شدی ،مه و امیر از صبح تا دیگر ده
کار گم استیم همی تو خو ولگردی ته یک طرف مانده متوجه
خانه خو باااش بچه لودده.....بخی برو گم کو قوارپته از
پیشم زوووود

آرزو :یک طرف روی عمر سرخ شده بود از جای خود بلند
شد گیلان چای ره با پای خود زده و با عصبانیت از اتاق
بیرون شده بالا رفت و دروازه اتاق ره باز محکم زد که چند
دقه بعد صدای شکستن چیزی آمد
مه مادرم و امیر وارخطا و با عجله بالا رفتیم که عمر شیشه
ره شکستاده بود

عمر :چییی گپ است عععه چی ره سیل دارررین برین
پاایین

امیر :عمررر آدم شو آدممم چی خوردی که هضم
نمیتاانی عه کلان بچه استی ای کارا چیست که میکنی لوده
بی عقل....سر چی اوقات تلخی داری واضح گپ ته بزن که
همه گی بفهمه چی میخواهی

عمر : برووووو بیرون امیر حوصله تره ندارم ناحق جنگ
ما بلند میشه بیرون شو اقدر گیهای ناحق نزن
آرزو : عمر بعد گفتن ای گپ با عصبانیت طرف مه سیل کد
و مه ترسیده نزدیک امیر شدم که گفت
عمر : او دختر تو خو برو گم کو خوده از پیش رویم که
سگ واری سرم بد میخوری اولین دفه است که پدرم از
خاطر تو لودده سر مه دست بلند کد
آرزو : از خاطر مه چرا تره بزنه بخاطر خوبی.....
پیش ازی که مه گپ خوده تکمیل کنم که عمر نزدیک آمده و
میخواست مره با سیلی بزنه که امیر پیش روی مه استاد شد
از بازو های عمر گرفته و اوره با شدت به عقب تپله کده
گفت

امیر : عمررر بخدا قسم تا حالی دستم سرت بلند نشده
حوصله ماره خراب کده اوقات خانه ره تلخ نکو که میزنم ده
دهنت

آرزو : مادرم میخواست چیزی بگویه که پدرم از پایین صدا
کد

عظیم : امیررر بیاین پایین بانیشه که تنها باشه همونجه ،
بیاین پایین ای خو به گپ نمیفهمه شما کوچه بدل کنین کسی
به گپ میفهمه که آدم باشه ای خو آدم نیست
آرزو : مه امیر و مادرم ده راه زینه بودیم میرفتیم پایین که

باز صدایی از اتاق عمر بلند شد نمیفهمم باز چی ره با لغت
زده شکستاند

رفتیم پایین که مادرم گریه کده به پدرم گفت
عزیزه : عظیم خان روزهای اول چند دفه برت گفتم که همی
بچه ره زیاد سر دل خود نمان سر شه بیگی مگم به گیم گوش
نکدی....گفتی خودش کلان بچه است میفهمه حالی خو شرایط
خراب است سر کسی اعتبار نیست....میت رسم کدام روز کدام
گل ره به آب نته ،همی بچه بیخی رفتارش ده خانه تغیر کده
همرای هیچ کس صحنی گپ نمیزنه صبح تا شب بیرون است
شب هم که میایه پنج دقه پایین میشینه دگه ده همو بالا
استببین نتیجه آزاد ماندن ات ره که چی جورش کدی
اگر بچه هم است زیاد سر دل خود نمانش جوان است خون
گرم است به یک دو گپ رفیق خود بازی خورده هر کار از
پیشش سر خاد زد....حالی که همرایت قهر کد صبا روز ببین
که ده قصه مه و تو هم نشده ده روی ما هر چیز بگویه
عظیم : او زن تو دگه ده ای وقت گریان کده شروع نکو هیچ
حوصله ندارم چیزی ده وظیفه مغز سرم خورده میشه چیزی
بیایم ده خانه همرای اولادهایت.....باز مه میمانم که ده روی
مه چیزی بگویه سگ واری از خانه بیرون می اندازمش یانی
باز او وقت مه میبینم که ای چی میکنه اگر یک دو روز
خودش پشیمان شده پس نامد باز همینجه جای نشانی ای از

پيسه مه ميپره كه دلش جم است ،اي هنوز كجا گرم و سرد
زندگي ره ديده يك كمى مشكل سرش بيابه باز مه ميبنمش
،اي همراي همو دو رفيق هاي بيسواد خود كه هيچ چيزي
ره نميفهمن ميگرده خود اتو شوه ،تو باش بعد ازي مه
همرايش كار دارم حيف همو پهنتون كه اي خوانده ميره.....
بي بي جان :بچيم عظيم آرام باش عروس گريه نكو بچه
جوان است خيره به خوبي بگوئين هر چي زشت برين دگه
هم شق ميكنه

عظيم :مادر اشتك خو نيست كه شق كنه كلان بچه است مه
اگر چيزي ميگم بخاطريكه يك ذره به راه بيابه تا و بالاي
زندگي ره بفهمه از پيسه مه عيش و نوش ميكنه خبر هم
نيست بره يك جاي كار كنه صبا روز مه ميبرم اي عروسي
كنه زن و اولاد ره چي رقم نگاه خاد كد تا چي وقت از پيسه
مه ميخوره كلان بچه شده

بي بي جان :خيره بچيم اعصابته خراب نكو صبح شوه مام
همرايش گپ ميزنم تام دگه گريه نكو عروس
آرزو بخی بچيم نان بيار كه پدريت شان گشنه شدن
آرزو :صحي است بي بي جان رفتم غذا ره كشيده آوردم سر
دسترخوان ولي همه گي جگرخون بودن هيچ كس نان نخورد
ولي مه از صبح ره كه صحي چيزي نخورده بودم شكم سير
نان خوردم

بعد از نان خوردن ظرف هاره شسته چای دم کده بوردم خانه
شیمه نداشتم چای نخورده رفتم اتاقم جایمه انداختم دراز
کشیدم یادم از موبایلم آمد که الطاف زنگ نزده باشه و باز
غالمغال نکنه بلند شدم از جایم موبایل مه گرفتم که تنها مسج
اش آمده بود

رفتم مسج ره باز کدم که نوشته بود
الطاف :سلام خوب استی بهتر شدی؟
الطاف :خواب استی به فکرم؟

آرزو :ای دو مسج ره شش نیم بجه شام کده بود حالی هشت
و ده دقیقه بود

دوباره مسج کدم

آرزو :سلام ها خوب استم تشکر

ده جواب مسج دومش نوشتم

آرزو :نی خواب نبودم ده صالون نان میخوردم یک چند

دقه شیشته بودم همراهی پدرم شان

دیدم که آن شد و تایپنگ داشت منتظر مه بود؟؟؟

(الطاف)

از پهنتون رخصت شده خانه رفتم پیش ازی که پایین برم
خواستم به آرزو زنگ بزنم و احوال شه بگیرم ولی پسان
پیش خود گفتم که خواب نباشه فقط برش مسج کدم گفتم اگر
بیدار باشه میبینه

مسج کده پايين رفته پهلوی حسام شيشته بودم و مصروف
موبایل که یکبار حسام سر خوده به موبایل پیش کده گفت
حسام: شیشه موبایل چرایی؟؟؟

الطاف: کور استی نمینی شکسته

حسام: میبینم که شکسته ولی چی قسم نی که از پیشت افتاد
چرا جورش نمیکنی دلته تنگی نمیگیره

الطاف: ها از پیشم افتاد امروز وقت نشد صبح باز جورش
میکنم

عایشه: راستی بچیم شیشه گفتی یادم آمد امروز بالا رفته به
اتاق که لباس های ته جم کده بشویم دیدم که آینه اتاق
شکسته بود همراهی ازو چی کدی؟

الطاف: اووف خدا حالی چی بگویم بر اینا هیچ چیز از پیش
شان پنهان نمیمانه

— چی است.... او هم از پیشم شکست مادر جان

حسام: پدر مبینی چقدر بچه خرابکار داری ده ای روزها یاد
آرزو ایره مجنون کده که هیچ فکرش به جایش نیست هههههه
الطاف: حسام باز ریشخندی کدی؟؟

حسام: ههههه

شریف: الطاف بچیم کدام مشکلی داری؟

الطاف: نی پدر جان چرا؟

شریف: هیچ همتو حس کدم چون ده ای روزها راحت معلوم

نمیشی اگر کدام مشکلی داری بگو که حل کنیم برت
الطاف : همیشه وقت که جگر خون میبودم ولی به پدرم
نمیگفتم اما او خودش میفهمید ای بار هم حس کده بود که مه
کدام مشکلی دارم نخواستم به پدرم شان بگویم چون ای
مشکل بین مه و آرزو است تا خودما حل نکنیم هیچ کس حل
نمیتانه به جواب پدرم گفتم
الطاف : نی پدر جان هیچ گپ نیست خوش و راحت استم دل
تان جم

شریف : سیس بچیم مقصد مه پدر واری دین خوده ادا کده
گفتم باز هم هر رقم که راحت استی
الطاف : به جواب پدرم چیری نگفته و لبخند زدم وقت غذا
خوردن بود که یادم از آرزو آمد...

قسمت : بیست و هشتم

الطاف : راستی امروز آرزو فشارش پایین رفته بود و ضعف
کده بود همراهی خاله عزیزه شفاخانه بورده بودمش
عایشه : چی وقت بچیم خی چرا بر ما زنگ نزدی یا وقت
میگفتی که یکبار پیشش میرفتیم
الطاف : فکرم نبود مادر حالی یادم آمد
شریف : حالی خو خوب شده الطاف ، گپ قابل تشویش خو

نبود؟

الطاف: نی پدر جان خوب است فقط وقت بیهوش شدن سرش
به میز خورده کمی افکار شده بود

شریف: خوو برو شکر که زیاد افکار نشده بود حالی خو
ناوقت شده صبح بخیر از وظیفه که آدم تمام ما میریم پیشش
،الطاف تو هم که از پهنتون رخصت شدی مستقیم بیا خانه
آرزوی شان بچیم

الطاف: سیس پدر جان

غذا خورده شد به اتاقم رفتم مسج که به آرزو کده بودم دیدم
که هنوز آرزو ندیده بود دوباره موبایل ره مانده به صبح
لباس های مه اوتو کده و یک گوشه بند کدم که صدای مسج
بلند شد زود رفتم که آرزو بود و نوشته بود
آرزو: سلام ها خوب استم تشکر

آرزو: نی خواب نبودم ده او خانه دگه نان می خوردیم یک
چند دقه همراهی پدرم شان شیشته بودم

الطاف: دوباره به جواب مسجش نوشته کدم

—خو مه زنگ نزدم که خواب نباشی مسج کدم گفتم اگر

بیدار بودی جواب میتی ،چی میکدی؟

آرزو: هیچی ده جایم استم

الطاف: سیس برو خواب شو که تا صبح بیخی سرحال شوی

آرزو: تشکر شب بخیر

الطاف :شب بخیر زندگیم

آرزو :

الطاف :هههههه

الطاف :دیدم که به جوابم چیزی نگفته و آف شد مه هم

موبایل ره کنار مانده و خواب شدم....

صبح شد داخل دفتر میشدم که ریس صدا کد

ریس :صبر الطاف

الطاف :یادم از زنگ دیروز آمد که عزیز گفته بود ریس

سرت قهر است چهار طرف مه دیدم که همگی مصروف کار

خود بودن اینه الطاف اینالی پیشروی تمام همکارا بیابت

میکنه و بر تو دگه هم روی نمیمانهیعنی از وقت ره پیش

دروازه دفترم پیره داشت که مه بیایم و زود بیایم کنه....

—صبح بخیر ریس صاحب خوب استین؟

ریس :الطاف دیروز بدون اجازه مه کجا رفته بودی؟؟ آدمم

به دفترت که نبودی کار هم مهم بود اگر خانم هاجر نمیبود

باور کو اخراجت میکدم

الطاف :ریس صاحب دیروز یک کار عاجل ده خانه پیش شد

وقت نشد برتان بگویم

که دیدم عزیز هم از دفتر خود بیرون شده و نزدیک ما آمد

ریس :کار عاجل یگان بار همه همکار هایت میداشته باشن

ولی تو واری سر خوده پایین انداخته از وزارت بیرون

نمایشن آمده از مه اجازه میگیرن....گوش کو الطاف اینجه
کارمند استی پس لطفاً ده کارت آن تایم باش دگه بدون اجازه
مه کسی از دفتر بیرون نشه اگر بیرون شده بودی باز ورق
استعفا ته هم برت داده رخصتت میکنم متوجه استی خو
الطاف :چهار طرف ره سیل کدم که همه همکارا جم شده و
طرف ما سیل دارن اعصاب خراب شد ولی به جواب ریس
چیزی نگفتم و فقط سر تکان دادم چون اگر موقع عصبانیت
دهن خوده باز می‌کدم باز خرابی میشد ریس هم غر غر کنان
رفت مه هم داخل دفتر شده بکس مه با شدت سر میز انداختم
که عزیز آمد

عزیر :شکر که بخیر تیر شد هههههه
بخدا دیروز اتو سرت قهر بود که مه گفتم شاید تره اخراج
کنه

الطاف :همقدر نزاکت ره نمیفهمه که پیش روی هر کس سر
کارمند خود غالمغال نکنه همی ره میماند که یک دو قدم دگه
داخل دفترم میشدم باز هر چیز میگفت
عزیر :برو از دست ازی کسی روز نداره همه گی
میشناسیش که ده اعصاب خرابی جوړه نداره
الطاف :راستی مه که دیروز نامده بودم هاجر کار مره
خلاص کد؟

عزیر :ها لالا کدام کار عاجل پیش شده بود ریس به دفترت

آمد وقتی دید که نبودی غالمغال کد ولی خدا طرفت بود که
هاجر آمده تره نجات داد و کار تره خلاص کد ای کار
جنجالی بود هیچ کس پیش نمیشد که انجام بته مه هم
نتانستم.... راست شه بگویم مشکل بود ولی هاجر قهرمان آمد
ههههه

الطاف: خوو باش ببینم اش باز ازش تشکر میکنم واقعا ده
حقم خوبی کده بعد گفتن ای گیم دیدم که دروازه باز شد و
هاجر داخل آمد

هاجر: سلام صبح تان بخیر

عزیر: صبح بخیر

الطاف: صبح بخیر خانم هاجر...

هاجر: دیروز خیرت خو بود که نامده بودین دفتر آقا الطاف؟

الطاف: کمی مشکل پیش شده بود نتانستم بیایم.....

راستش تشکر بخاطر دیروز چون وقتی ریس گفت کار مه

شما پیش بوردین خوش شدم خواستم بخاطرش یک تشکری

کنم ان شاءالله باز ای خوبی تان ره جبران میکنم

هاجر: خواهش میکنم آقا الطاف گپی نیست همکار هستیم باید

به همدیگر کمک کنیم

الطاف: بعد ازی گیم از صورت هاجر لبخندش جم نمیشد مه

خو کدام چیزی خنده دار برش نگفتم یا گفتم؟

هاجر هم دوسیه های دیروز ره سر میزم مانده و رفت

عزیر :الطاف متوجه بودی که چی رقم طرفت سیل کده
لبخند میزد بخدا اگر طرف مه سیل کنه هر چی کدم نشد همو
وقتی که مه و تو کانتین رفته بودیم قهوه میخوردیم یادت است
؟ همو وقتی که تو رفتی از پشت تو او هم بلند شده رفت
الطاف :بخیز عزیز حالی ده همی هم یک گپ جور کو قصه
نرگس واری بخیز بخیز که کار دارم حالی ریس باز نیایه که
ای دفه حوصله اش نیست

عزیر :قصه نرگس چرا مگر دروغ بود ،همه گی سرش
خبر بودن که تره خوش داشت بیچاره دید که برش روی
خوش نشان نمیتتی بیخی از وزارت برآمد و ماند گپ هاجر
باز برت نشان میتم مه رفتم ههههه
الطاف :مگم همی تو دلباخته هاجر نبودی؟

عزیر :تا وقتی که تو به ای وزارت باشی به دست آوردن دل
دختر ناممکن است

الطاف :به گپش سر تکان داده چیزی نگفتم و مصروف کارم
شدم و او هم رفت....

(آرزو)

از خواب بیدار شدم شکر خدا سر حال بودم جایمه جم کده
رفتم حمام بعد ازو آدمم صالون که عمر ده خانه شیشته با
موبایل خود مصروف بود پیش خود گفتم چی عجب ده همی
یک شب آدم شده؟

آرزو :صبح تان بخیر

بی بی جان و عزیزه :صبح تو بخیر بچیم

آرزو :صبحانه خوردین مادر؟

عمر :ما خوردیم مگم عمر همی پیشتر بیدار شد نخورده

آرزو :لالا چی میخوری که برت تیار کنم بیزو مام گشنه

شدیم

نمیفامم ده چی اقدر مصروف بود که گپ مره نفهمید یا شاید

فهمیده بود و نخواست جواب بته دوباره تکرار کدم

آرزو :لالا صبحانه نمیخو.....؟؟

عمر سر خوده بلند کده و گفت

عمر :چییی است نی نمیخورم دلم همیشه برووو بانما

بی بی جان :حالی چرا غالمغال میکنی بچیم هموره صحی

بگو

عمر ده جواب بی بی جانم چیزی نگفت

آرزو :پیش خود گفتم هنوز هم آدم نشدی خاک ده سرت که

میخوری یا نی قهر شده برآمدم

گپ خوب ره یاد نداری که...

سر به خود هر چیز گفته روان بودم چون پیش رویش چیزی

گفته نمیتانستم بخاطریکه میترسم ازش و همراهیم جنگ میکنه

نمیفهمم ده ای روزها چی شدیش لحاظ پدر مه نداره از مره

خو ده جایش بان

به خود تخم پخته کده و خوردم چون طبقه پایین ره تمامشه
پاک کده بودم امروز نوبت بالا بود یادم از شکستن شیشه
دیروز آمد که عمر شکستانده بود بالا رفتم اتاق شان ره دیدم
که شیشه هاره جم کده بودن نمیفهم عمر جمع کده بود یا
امیر طرف الماری عمر دیدم که یک پله الماریش شکسته بود
شاهکار دیشب اش بوده دگه

ده قصه نشده اول رفتم خانه مهمان خانه ره جم کدم چون
عمر خانه بود اتاق اوناره هیچ غرض نگر رفتم بخاطریکه سر
هر گپ ناحق بهانه کده همرایم جنگ میکنه هیچ اونجه ره
پاک نکدم دهلیز و تشناب بالا ره پاک کده آمدم پایین کارم
زود خلاص شد نزدیک به چاشت شده بود اول رفته حمام
کدم باز آمدم دیگ پخته کدم

چاشت نان ره خوردیم عمر هم خورد ولی یک کلمه گپ نزد
حتی همراي مادرم ، نان خورده رفت بالا

دیگر بود که دروازه تک تک شد رفتم باز کدم که خاله
عایشه ، افرا ، کاکا شریف و حسام آمده بودن فکر کنم که از
مریض بودن مه خبر شده و الطاف برشان گفته بود همراي
شان سلام علیکی کدم پیش ازی که دروازه حویلی ره بسته
کنم یکبار بیرون ره دیدم که الطاف هم آمده یا نی که حسام
گفت

حسام : ینگه اگر لالایم ره میپالی بعد ازی که از پهنتون

رخصت شد میایه ههههه

آرزو : وارخطا رویمه دور دادم که تمام شان خنده کده طرفم
میبینن شرمیده گفتم

—نی حسام لالا منتظر الطاف نبودم همتو بیرون ره دیدم
یک دفه

حسام دگه چیزی نگفت و اونا هم خانه رفتن
ولی هدف مه او نبود که منتظر الطاف استم یعنی کنجکاو
شدم که تمام شان آمده ولی الطاف چرا نیست مه خو چیزی
نگفتم اففف آرزو

داخل آشپز خانه شده و چای ماندم تمام چیز ره تیار کده خانه
رفتم پیش روی همه چای ماندم که عمر هم از بالا پایین شده
سلام علیکی کده شیشته مه هم رفتم پهلوی افرا شیشتم که
کاکا شریف گفتن

شریف : آرزو بچیم الطاف گفت مریض بودی و فشارت پایین
رفته بود ما خبر نداشتیم اگر نی دیشب پیشته میامدیم جان
کاکا خوب شدی حالی؟

آرزو : خوب استم کاکا جان گپ قابل تشویش نبود عایشه :
شکر بچیم که خوب شدی شکر که سرت زیاد افگار نشده بود
عزیزه : خیر ببینه الطاف بچیم که خوده سر وقت رساند هیچ
کس خانه نبود حیران بودم که چی رقم آرزو ره شفاخانه ببرم
که زنگ الطاف بچیم آمد خیر ببینه خوب غم شه خورد

عایشه : برو خوب شد که بخیر تیر شد عزیزه خواهر باز هم شفا باشه آرزو بچیم

آرزو : تشکر خاله جان طرف شان لبخند زده دگه چیزی نگفتم و با افرا قصه داشتم که تک تک دروازه شد عمر رفت باز کد که پدرم و امیر بودن مه هم رفتم آشپز خانه تا به شب غذا آماده کنم که افرا هم از پشتم آمد
افرا : ینگه کمک کار داری؟

آرزو : نی افرا جان چیزی کار نیست ما سر مهمان خود کار نمی کنیم ههههه

افرا : مهمان چی اینجه خانه ینگیم است نیمانم تنها کار کنی خیره حالی همرایت کار میکنم باز خانه ما که آمدی قصد شه میگیرم ههههه

آرزو : به گپ افرا خنده کدم ولی یادم آمد که وقتی عروسی کده خانه شان برم دلم یک قسم شد یعنی روزی حتماً آزی خانه جایی میرم با کسی که خوش نیستم او هم زیر یک سقف....

مصروف آشپزی بودم که باز دروازه تک تک شد امیر رفت باز کد که الطاف بود الطاف از دهلیز مره دید امیر هم داخل سالون رفت مه هم از آشپزخانه بیرون شده رفتم برش سلام دادم که او هم دست خوده پیش کد یک چند دقه طرف دستش سیل داشتم و بلاخره مه هم دست مه پیش کده برش قول دادم

الطاف :پيشانيت خو درد نداره؟

آرزو :نی خوب است

الطاف دگه چیزی نگفت سر تکان داده و داخل سالون شد
با افرا به آشپز خانه بودم که باز تک تک دروازه شد
— وای خدا پدرم شان و الطاف هم آمدن ای دگه کی است ده
ای وقت امیر دروازه ره باز که داخل دهلیز سر و صدا شد
از آشپزخانه بیرون شدم که کاکا هاشم با زن کاکایم و علی
آمده بود

پیش خود گفتم جای کاکایم با زن کاکایم سر چشمم ولی تو
چشم چران دگه چرا آمدی علی زیاد بدم میایه اصلاً از نگاه
کدنش خوشم نمیایه خداوند امشب ره بخیر تیر کنه که بین
الطاف و علی کدام گپ نشه چون از چشم خراب علی
میترسیدم باز او وقت الطاف هم اعصاب خراب....
با کاکایم و زن کاکایم سلام علیکی کدم که نوبت به علی رسید
علی :سلام دختر کاکا شفا باشه

آرزو :زنده باشی لالا علی

علی :پيشانيت هم افگار شده بعد ازی زیاد متوجه خود باش
دختر کاکا جان

آرزو :علی با گفتن ای گپ طرف مه چشمک کده رفت
اصلاً معنی گپ شه نفهمیدم ازی کارش حیران ماندم اگر
الطاف میدید چشم ته برت میکشید اما خدا طرفت بود که

داخل اتاق است کاکایم شان داخل رفتن به اونا هم چای بوردم
شیشته بودم که چند دقه بعد چشم به الطاف خورد که قهر
است و طرف موبایل خود اشاره داره ولی مه نفهمیدم که چی
میگه دوباره موبایل خوده کمی بلند کد که فهمیدم از جایم بلند
شده رفتم به اتاق موبایل ره گرفتم که دیدم مسج الطاف آمده
بود مسج شه باز کدم که نوشته بود

الطاف :چادرته حجاب کو آرزو همیالی
آرزو : او وقت دلیل؟؟

الطاف :خوش ندارم به غیر از مه کسی دگه یک تار موپته
ببینه

آرزو :پیش خود گفتم خی چرا پیشتر که آمد نگفت یا دگه
وقتها چرا نمیگفت و اینجه کسی خو بیگانه نیست یادم از علی
آمد فکر کنم الطاف هم متوجه نگاه علی نسبت به مه شده به
جوابش نوشتم

آرزو :مه حجاب نمیکنم خوش ندارم همتو سیس کسی خو
اینجه بیگانه نیست

الطاف :تو بدون حجاب داخل اتاق شو باز مه همرایت کار
دارم

آرزو :ای مسج شه خواندم ولی چیزی نگفتم که دیدم او هم
آف شد بخاطر علی تا وقت غذا خوردن هیچ داخل اتاق
نرفتم....

وقت غذا خوردن شد ولی مه حجاب ره خوش نداشتم و هیچ
حجاب نکدم پیش خود گفتم تن نمیتم به گیهایت آقا الطاف
حالی که تو گفتی خو هیچ نمیکنم

رفتم سر دسترخوان پهلوی افرا شیشتم که نزدیک ما الطاف
هم شیشته بود هیچ طرف الطاف هم سیل نکدم حس کده بودم
که قهر است و بد بد طرفم سیل داره اگر یکبار طرفش ببینم
با چشمهای قهر خود مره میخوره که یعنی چرا به گیم نکدی
همو نبینم خوب است

مصروف غذا خوردن بودم و با افرا قصه داشتیم و هیچ طرف
الطاف هم ندیدم میفهمم که خوب قهرش آمده
(الطاف)

به سالون شیشته بودیم که کاکاهاشم شان هم آمدن علی هم
همرای شان بود هیچ از همی تو خو خوشم نمایه به زور
همرایش سلام علیکی کدم که آمده پهلویم هم شیشته خوب
خوشم میایی که آمده پهلویم شیشته

علی: چطور استی الطاف خان حالی نامزاد شدی که ده
گروپ وتسپ هم نیستی ها

الطاف: نی او گپ نیست علی جان کارهای دفتر و درس
های پهنتون زیاد شدن و مره خسته میسازن هیچ وقت به ای
چیزها نمیمانه

علی: خووخی ایتو

علی دگه چیزی نگفت و مه هم مصروف شنیدن قصه دیگر ا
شدم که آرزو داخل اتاق شد زیر چشمی طرف علی سیل کدم
که چهار چشمه طرف آرزو میبینه اول ده قصه نشدم گفتم
شاید اشتباهی همتو دید ولی چند دقه بعد متوجه شدم که هنوز
هم سیل داره پهلویم هم شیشته بود شیطان میگفت با دو
انگشتت هر دو چشم هایشه کور کو که دگه از دیدن زیبایی
های دنیا محروم شوه یا با همی پشت دست خود بیگی و به
دهنش بزن که آدم شوه.....ولی شیطان ره لاحول کدم
موبایل مه گرفتم و بر آرزو مسج کدم که چادر خوده حجاب
کنه ولی فکر کنم موبایلش به اتاقش بود حالی چی رقم
بفهمانمش طرف آرزو میدیدم تا متوجه مه شوه که چند دقه
بعد سیل کد مه هم اشاره به موبایلم کدم که اول نفهمید ولی
پسان از جای خود بلند شده رفت و چند دقه بعد مسج مه
خوانده و مسج کد که حجاب نمیکنم ازی که شق کده بود
عصبانی شده گفتم که بدون حجاب داخل اتاق نیایی دگه مسج
نکده موبایل ره یک گوشه ماندم و آرزو هم تا وقت غذا
خوردن داخل نامد و مه هنوز خوش که از نگاهای پلید علی
ده امان باشه وقت غذا خوردن شد که دیدم آمده پهلوی افرا
شیشته ولی حجاب نکده بود ازی که به گپ مه گوش نکده
بود تعجب کدم پشت یک دلیل میگشتم که آرزو ره از اتاق
بیرون کنم

حجاب نکدنش خو خیر ولی ازی که به گیم گوش نکد سرش
قهر بودم سر مه پایین انداختم غذا هم دلم نشد یک یک بار
طرف آرزو میدیدم ولی او حتی یکبار هم طرفم ندید فهمیده
بود که سرش قهر استم از ضد طرفم نمی دید واقعا که خیلی
شق است خیلی.....

صبر جواب ای بیتفاوتی ها و گوش نکدن به گپ های مه
برت میتم خانم آرزو نان بخوریم
(آرزو)

غذا خورده شده آشپز خانه ظرف هاره میشستم که افرا هم
آمد هر چی مانع شدم ولی گفت مه هم همراهیت میشویم ظرف
هاره شستیم خلاص شدن روبه افرا کده گفتم
— افرا جان برو خانه بشین که مانده شدی بیزو کار هم
خلاص شد مه همی چای ره دم کنم میایم

افرا رفت و مه مصروف چای دم کدن شدم حس کدم که کسی
به پشتم استاد است فکر کدم باز افرا آمده روی مه دور دادم
کم بود به جانش بخورم عقب رفته طرفش دیدم که علی بود
ترسیده چند قدم دگه هم عقب رفتم
— لالا علی چیزی کار داشتی؟

که دیدم به جواب چیزی نگفت و سیل داشت ترسیدم که کسی
اینجه نیایه و ما ره باهم نبینه خصوصاً الطاف
— لالا علی می....

علی : مره لالا نگو آرزو از تنها کلمه که بدم میایه تو بر مه
استفاده کنی همی لالا است
آرزو : به ای گیش حیران طرفش میدیدم اصلاً منظور شه
نفهمیدم

—منظور ته نفهمیدم لالا....

علی : لالا حول و لالا نگو میگم لالا چرا هر بار تکرار
میکنی

آرزو : پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم الطاف داخل
آشپزخانه شد و دلم تکان کد حتی نفسم حبس شد خودم هم
میفهمم که کدام کاری نکدیم ولی ازی که علی اینجه تماشا به
پا کنه و همه گی خبر شون ترسیدم چون از چشم خراب علی
میترسیدم الطاف نزدیک آمده و مقابل مه و علی استاد شد
طرف الطاف سیل داشتیم که بی اندازه قهر بود چشم هایش
سرخ شده بودن رگ گردنش بیرون زده بود دستهای خوده
مشت کده بود بی اندازه ازش ترسیدم چون ایبار بسیار
وحشتناک شده بود و اولین بار است که اتو قهر شدنش ره
میدیدم...

قسمت : بیست و نهم

(الطاف)

داخل اتاق شیشته بودم که علی از جای خود بلند شده بیرون رفت اول ده قصه نشدم ولی یک چند دقه بعد متوجه شدم که آرزو هم نیست ترسیدم که او بیشراف پیش آرزو نرفته باشه وارخطا از جایم بلند شدم که خاله عزیزه گفت عزیزه : کجا میری بچیم؟

الطاف : تا تشناب میرم خاله جان

عزیزه : آرزو ده آشپز خانه است هر چیز کار داشتی بگو برش

الطاف : به جواب خاله عزیزه سر تکان داده بیرون شدم که از داخل آشپزخانه صدای گپ میامد داخل آشپز خانه شدم که علی با آرزو گپ میزد وقتی مره دید چپ شد از دیدن علی داخل آشپزخانه او هم با آرزو بی اندازه عصبی شدم به طرف آرزو دیدم که ترسیده بود حس کردم که بین شان کدام گپ است نزدیک رفته و روبروی هر دویش استاد شدم چند دقه طرف آرزو سیل داشتم که بی حد ترسیده و سر خوده پایین انداخت رو به طرف علی کده و سعی ده کنترول کدن عصبانیتیم داشتم خیلی به مشکل خوده کنترول میکدم تا با مشت به صورتش نزنم ولی اول خواستم موضوع ره بفهمم که چی است و علی

بخاطر چی اینجه آمده

— چیزی کار بود علی که اینجه آمدی؟

علی: آدمم که آب بنوشم الطاف چیزی شده

الطاف: نوشیدی؟

علی: نی از آرزو آب خواستم که تو آمدی

الطاف: راستی؟؟؟؟

علی: مگر چه گپ شوه الطاف خیرت است؟

الطاف: نمیفهمم علی تو بگو خیرت است؟؟

طرف آرزو دیدم که دست پایش میلرزید پس وقتی بین شان چیزی گپ نیست آرزو چرا میلرزه رو به طرف آرزو کده با قهر گفتم

— آرزو برو بیرون هله

آرزو: الطاف...

الطاف: برووو میگمم بیرون زود باش.....به اتاقت برو
همرای علی گپ میزنم اینجه صدای مره بلند نکو برو بیرون
آرزو ترسیده از پهلوی مه تیر شده بیرون رفت اول طرف
علی با دقت دیده و بعد گفتم

الطاف: میشنوم

علی: چی میشنوی.... آهنگ؟؟؟؟ بانم برت هههههه

الطاف: ازی که علی همرای مه ریشخندی داشت اعصابم
خراب شد خیلی از آدم های بی شخصیت بدم میایه که علی

دقیقاً همتو یک آدم بود از یخنش محکم گرفته طرف خود
کشش کدم که گفت

علی :هی هی الطاف چی گپ است سر تو ایلا بتی یخن مه
الطاف :مه نیت مردار تو آدم کثیف ره میفهمم از روز
نامزادی خود متوجه تو استم که چی گفته و چی کده
میری.....چشم هایته از آرزو دور میکنی فهمیدی.....چند بار
است متوجه کتره و نگاهای پلید تو به آرزو میشم بر فعلاً خو
برت اخطار دادم اگر آدم شدی خو خوب اگر نشدی باز مه
آدم ات میکنم.....حالی جایش هم نیست و نمیخوایم بخاطر تو
آدم کثیف نام آرزو بد شوه مه نامزادش استم و بی اندازه
سرش اعتماد دارم ولی کسی دگه اگر ببینه مه واری فکر
نمیکنه تو خو چشم ترس نداری و حیا از سرت پریده....
ولی متوجه باش که دیگر از خود حیا ،آبرو و عزت دارن
فامیدیییی.....جاهای که کسی نبود همراهی آرزو مخاطب نشی
یک دست مه از یخن علی دور کده و انگشت اشاره مه به
سینه اش مانده گفتم

—ایبار لحاظ تره میکنم از خاطر آرزو.....فقط از خاطر
آرزو که خیلی برم عزیز است ولی اگر از خاطر آرزو
نمیبود باز او وقت از خاطر هیچ کس لحاظ ته نکده خوب
میزدم ات.....

اگر دغه دگه اتو یک کار ته دیده بودم.....خوب خیر حالی

باشه باز اگر دوباره همی قسم یک اشتباه ره تکرار کدی باز
او وقت برت میگم که چی میکنم
علی دست مره از یخن خود دور کده گفت
علی :پس کو دست ته تو خوده چی فکر کدی عه.....اینجه
آمده درس اخلاق بر مه ننتی باز از کدام حیا گپ میزنی تو
همم؟؟.....برو از نامزادت بپرس که خودش مره اینجه
خواست

الطاف :علی با گفتن ای گپ از اینجه دور شده رفت ولی مه
به گیهایش باور نکدم فهمیدم اتو گفت که بین مه و آرزو
جنگ شوه اما مه هم مرد بودم شکی شدم غیر مه هر مرد
دگه میبود بد فکر میكد اما مه به آرزویم باور دارم ولی
خواستم که یکبار همراهی خودش هم گپ بزنم از آشپزخانه
بیرون شده مستقیم داخل سالون شدم رو به آرزو کده گفتم
—آرزو یکبار بیا کارت دارم منتظر جوابش نمانده و رفتم
داخل اتاقش که دیدم چند دقه بعد آمد طرفش دیدم که از ترس
میلرزید دروازه ره بسته کده و پیش دروازه استاد بود حتی
یک قدم هم نزدیک نامد
الطاف :پیش بیا آرزو
آرزو :

الطاف :کی ره میگم؟؟؟؟

پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم خودشه گریه کده گفت

آرزو :الطاف بخدا قسممه چیزی نکدیم خودش داخل
آشپزخانه آم...

الطاف :آرام باش آرزو مگر مه تره چیزی گفتیم که گریه
داری

با ای گپم آرزو چپ شده طرف مه سیل کد نزدیکش رفته به
یک قدمی اش استاد شده گفتم

الطاف :آرام باش آرزو.....فقط خواستم از تو پرسان کنم که
برت چی گفت؟

آرزو یک چند دقه چپ بود و چیزی نمیگفت فهمیدم از ترس
مه که سرش غالمغال نکنم میخوایه چیزی ره پنهان کنه ولی
برش گفتم

—آرزو چیزی ره پنهان نکنی و دروغ هم نگویی واقعیت
ره بگو سرت قهر نمیشم ولی اگر دروغ گفتی و مه از دگه
جای یا از زبان علی خبر شدم باز برت خوب همیشه باز او
وقت روی سگ مه برت نشان میتم که اصلاً او روی مه
دوست نداری فهمیدی خو؟؟؟؟

آرزو دوباره با گریه گفت

آرزو :ده آشپز چای دم میکدم که حس کدم کسی پشت سرم
است فکر کدم که افرا است ولی وقتی پشت مه دور دادم که
علی بود برش.....برش گفتم چیزی کار داشتی یعنی برش لالا
گفتم که او هم قهرش آمد گفت بر مه لالا نگو و پیش ازی که

مه دگه چیزی بگویم تو داخل آمدی خلاص دگه چیزی نگفت
(آرزو)

الطاف با ای گپم یک چند دقه طرفم سیل کد اقدر عصبانی
بود که مه ازی که تنهایی همرايش گپ میزدیم میترسیدیم ولی
بخاطریکه مه ترسیده بودم و میلرزیدم خوده کنترول میکند
فکر می‌کدم که حالی مره خاد زد ولی گناه که از مه نبود با
چشم های اشکی طرفش سیل کده گفتم

—الطاف بخدا همی گپ بود دگه چیزی نگفت باور کوو
الطاف اول یک نفس عمیق کشید تا عصبانیت اش فرو کش
شوه و بعد گفت

الطاف :آرزومه باورت دارم ولی.....ولی همی دفه آخر
باشه که با علی روبرو میشی
آرزو :ولی مه که از پشتش...

الطاف :چرااا به گپ مه گوش نکدی مه هر چی می‌گم بخاطر
خوبی خودت می‌گفتم خوش داری کسی با نگاه خراب طرفت
ببینه وقتی که برت مسج کدم چادرته پیش بپوش یا حجاب کو
چرا همراهی مه ضد ره گرفتی و بدون ای که به گپ مه کنی
آمدی داخل سالون شیشتی که یعنی ده قصه گپ تو نیستم
ببین حجاب نکدم

آرزو :ازی کارم واقعاً پشیمان شدم الطاف حق داره
وقتی خودم هم فهمیده بودم که علی آدم نیست چرا به گپش

گوش نکدم ولی به الطاف چیزی نگفتم نخواستم تبر شه دسته
بتم چپ مه گرفته بودم و گریه داشتم
الطاف :دگه مه برت یک چیز بگویم ولی ببینم که تو به گپم
گوش نکرده کار دل خوده کنی باز مه همرایت میفهمم
آرزو :الطاف با گفتن ای گپ دروازه ره زده و از اتاق
بیرون شده رفت....

چند دقه بعد مه هم اشک های مه پاک کده بیرون شدم اصلاً
داخل خانه نرفتم و به آشپز خانه بودم بلاخره وقت رفتن شان
شد با همه گی خداحافظی کدم ولی الطاف بدون ای که طرف
مه ببینه از خانه بیرون شده رفت...

روز ها همی رقم تیر میشد آخر های دلو روز پنجشنبه بود ده
اتاقم شیشته بودم که الطاف زنگ زد اوکی کدم
آرزو :بلی

الطاف :بیا باز کو دروازه تان ره
به شدت تکیه مه از دیوار گرفتم

آرزو :دروازه ما ره نی که پشت دروازه استی؟

الطاف :ها پشت دروازه استم باز میکنی یا پس برم

آرزو :صبر اینه آدمم رفتم دروازه ره باز کدم که داخل آمد

الطاف :سلام خوب استی تو خو سلام ره یاد نداری همیشه

مه باید اول سلام بتم انی

آرزو :سلام خودت خوب استی

الطاف :ههههه

آرزو :الطاف پیش بود و مه از پشتش که دم رویش مادرم

آمد با مادرم سلام علیکی کده داخل رفت

آرزو :به اتاق که مربوط مه و بی بی جانم میشد بوردمش

رفتم پشت سرش پُشتی ماندم که تعجب کده گفت

الطاف :خوب دختر شدی و مه خبر ندارم نی که گپ های دو

هفته پیشم آدم ات کده

آرزو :هر کس خانه ما بیایه قدر و عزتش ره می کنیم تو

دلته خوش نکو به ای کارها

الطاف :خو خی مه هر کس شدم

که همو لحظه مادرم آمد چند دقه همراهی الطاف شیشت و

زود کده بلند شده میرفت که گفت

عزیزه :آرزو تو بشین بچیم مه چای ره دم کده باز صدایت

میکنم بیا ببر

آرزو :نی مادر بانین مه میرم دم میکنم نو از جایم بلند شدم

که مادرم گفت

عزیزه :آرزو بشین بچیم مه میرم دم میکنم بیزو کار ندارم

آرزو :با اشاره مره فهماند که یعنی بشینم

مه هم شیشتم چپ بودم که الطاف شروع کد

الطاف :یعنی مه تا سوال نکنم نی جواب میتی و نی گپ

میزنی؟؟؟

آرزو :خو چیزی یادم نمیایه که پرسان کنم یعنی چیزی به گفتن نیست

الطاف :چطو نیست تا امروز مره صحنی شناختی که چی کار میکنم....پهنتون خواندیم نخواندیم اگر خواندیم چی ره خواندیم یعنی ده باره نامزادت معلومات داری؟ اگر کدام روز کسی پرسان کنه میگی مه خبر ندارم همتو.....
چند ماه شد از نامزادی ما آرزو؟؟؟؟؟

آرزو :راستی هم خبر نداشتم که چی کار میکنه یک میفهمیدم که پهنتون خوانده و خلاص ای که کدام رشته ره خوانده و کجا کار میکنه اصلاً خبر ندارم
آرزو :میفهمم پهنتون ره خلاص کدی مگم نمیفهمم چی ره خواندی

الطاف :کجا اقدر گپ میزنیم که وقت به ای چیز ها بانه جای ای چیز هاره خو جنگ پر میکنه
آرزو :کتره گفت توبه

الطاف :مه اقتصاد خواندیم حالی هم به وزارت اقتصاد کار میکنم غیر ازو پهنتون کاردان هم میرم و انگلیسی میخوانم
چهار دیگر تا شش شام

—راستی خبر شده بودم که امسال سال آخر مکتب ات بود
چند ماه دگه مانده بود که مکتب ره خلاص کنی ولی ایلا کدی یعنی پدرت دگه نماند که بری

آرزو : باز هم او روز شوم یادم آمد انیت کدن بجای موتر ،
غالمغال کدن امیر ،لت کوب کدن عمر ،نماندندم به مکتب از
طرف پدرم ،گریه ها و عذر کردن های مه پیش پدرم شان
دانه دانه تمامش به یادم آمدن و گریه ام گرفت که از چشم
الطاف دور نماند

(الطاف)

با وجود که از نرفتنش به مکتب خبر داشتم و افرا برم گفته
بود ولی خواستم از زبان خودش بشنوم که دیدم چشم هایش
پر از اشک شد پرسیدم

الطاف :آرزو گریه میکنی؟

—آرزو با چشمای اشکی گفت

آرزو :مهم است؟

الطاف :البته که مهم است تو نامزادم استی باید از هر کارت
خبر باشم حتی باید بفهمم که چی خوشحال ات ساخته و چی
ناراحت ات میکنه باید درد های ما بین هم تقسیم باشه بگو
چرا گریه میکنی؟

آرزو :هیچ روزی که پدرم مره مکتب نماند یادم آمد گریه ام
گرفت

الطاف :تا مه چیزی بگویم که خاله عزیزه دروازه ره تک
تک زده صدا کد

عزیزه :آرزو بیا بچیم یکبار

(آرزو)

آرزو : اشکهای مه پاک کدم رفتم دهلیز

عزیزه : بیگی بچیم چای ره ببر

آرزو : هیچ چیز نگفتم چای ره گرفتم آدمم اتاق و برش چای

انداخته پیش رویش ماندم

شیشته بودم که گفت

الطاف : خو میشنوم بگو

آرزو : چی ره بگویم؟

الطاف : دلیل مکتب نرفتن ته چرا پدرت نماند که مکتب بری

او هم ده حالی که فقط چند ماه ات مانده بود فکر میکنم گپ

جدی بوده باشه

آرزو : ها یعنی اصلاً گناه مه نبود و مه ناحق محروم شدم از

مکتب رفتن ولی فکر میکنم که تو شاید از دلیل نرفتم به

مکتب خبر باشی چون به افرا گفته بودم شاید برت گفته باشه

الطاف : نی نی یعنی بعد از نامزادی فقط همقدر یاد کد که

نمیری دگه چیزی نگفت دلت جم

آرزو : پیش خود گفتم حتماً افرا همه چیز ره برت گفته که اتو

وارخطا شدی چطو بر تو نمیگه

آرزو : ماه میزان بود از راه مکتب خانه می آمدم که چند نفر

آزارم میدادن یکیش میخواست مره به زور به موتر بالا کنه

که همو وقت امیر ماره دید با بچا جنگ کده مره خانه بورد

همو روز پدرم و عمر هم خانه بودن با وجود که گناه مه نبود
ولی عمر مره لت کوب کد پدرم امیر هم مره هر چی گفتن
هر چی برشان گفتم که گناه مه نیست ولی کسی باورم نکد
سر خواهر و دختر خود که پیش چشم شان کلان شده و تربیه
شده خودشان بودم باورم نکردن...

پیش شان عذر کدم که مره مکتب بانن ولی کو دل
رحم.....هنوز جگرخونی مکتب خلاص نشده بود که یک
شوک دگه خوردم او هم خبر به نام هم بودن ما و نامزاد
شدنم....

آرزو های بزرگ داشتم ولی نماندن....میخواستم درس خوانده
هم به خود هم به فامیلم نشان بتم که دخترا هم میتانن به جای
برسن ولی نماندن...

آرزو های به دل داشتم که وقتی پهنتون ره خوانده صاحب
وظیفه شدم برآورده شان کنم ولی نماندن....
و مه بخاطر به دست آوردن حقم پیش پدرم دست دراز کده و
حقم ره گدایی کدم ولی باز هم ندادن....کی بخاطر گرفتن حق
خود پیش کسی دست دراز میکنه.....چرا مردا از حقوق شان
استفاده کده ولی دخترا بخاطر گرفتن حق خود پیشش هر کس
رفته دست دراز کنن.....همی است انصاف؟؟؟؟؟

هر گپ که از دهنم خارج میشد با گریه همراه بود امروز
گیهای که سال ها به دلم عقده شده بود تمامش ره گفته و

راحت شدم

الطاف: یعنی زیاد دلت درد کده؟

آرزو: یعنی نکنه اگر تو بجای مه میبودی چی میکردی اصلاً
شما مردا یکبار خوده به جای ما قرار بتین باز میفهمین که
دختر بودن چقدر سخت است او هم ده ای سرزمین...

(الطاف)

با گیهای که آرزو گفت جگرم برش خون شد یعنی زیاد گیها
به دل داشت که امروز گفت....مه فقط شنونده بودم تا تمام
گیهای خوده گفته و راحت شوه ،طرفش دیدم که خیلی
شکسته بود هر گیی که از دهنش خارج میشد با درد همراه
بود

پیش خود گفتم که الطافت از ای درد های دل تو خبر نبود
اگر پیش ازی گپ ها نامزاد میشدیم اصلاً اجازه نمیدادم که
اتو یک کار شوه ولی حالی که شده دوباره پس همه چیز ره
درست میکنم برت قول میتم

الطاف: چند ماه که مکتب نرفتی محروم شدی باز دگه خبر
نگرفتی؟

آرزو: حق نداشتم پایمه از خانه بیرون بانم خبر گرفتن ره
بان

الطاف: اگر برم پشت کارهای محروم شدند بگردم دوباره
مکتب میری؟

(آرزو)

آرزو : از گپی که الطاف زد متعجب شدم یعنی چی یعنی مره اجازه میته که برم مکتب درس بخوانم؟؟ حتی پهنتون میمانه که به آرزو هایم رسیده اوناره برآورده کنم؟؟
آرزو : اشکهای مه پاک کده و گفتم یعنی اجازه میتی مکتب برم؟

الطاف : البته که اجازه میتم یعنی حقی که ازت گرفته شده بود دوباره برت میتم

آرزو : بر چند لحظه خوشحال شدم ولی یادم آمد که پدرم ، عمر و امیر نخاد اجازه بتن

آرزو : ولی پدرم شان چی؟؟؟اوناه مره نمیمانن

الطاف : مه شوهرت استم یا دیگرهگپ اول از مه استم هر چی گفتم همتو میشه اوناه هم سرت حق دارن ولی مه میفهمانم شان

آرزو : الطاف با ای گپ های که میزد مهربان بودن خود ره بر مه ثابت میكد ولی دلیل نمیشد که مه همرايش مثل نامزاد واقعی رفتار کنم اگر ای لطف ره ده حقم کنه تا زنده استم از یادم نمیره

آرزو : مقصد اگر مه مکتب ره خلاص کدم قصد دارم که پوهنتون هم بخوانم؟

الطاف : سیس بخوان مه همرايت کمک میکنم

آرزو : ولی اگر مه پهنتون ره هم خلاص کدم خوش دارم
وظیفه هم برم؟

الطاف : هههه آرزو کجای مه به آدم قید گیر میمانه درست
است برو مه کار ندارم هنوز خوش میشم که خانم مه تحصیل
کده و فهمیده باشه بر فعلاً

یکبار همرايت مکتب رفته خبر بگیرم که میشه دوباره صنف
دوازده ره بخوانی یا نی

آرزو : از ای گپش خوش شدم ولی پسان پیش خود فکر کدم
که شاید حالی بخاطر که مه خوش شوم اتو میگه و پسان
تصمیمش تغیر کنه فعلاً اتو میگه که جگر خونی نکنم مه
میفهمم که یک چند وقت بگذره شاید یادش بره اگر به وعده
خود وفا نکنه چی؟؟؟

اگر بخاطر دلخوشی مه اتو یک گپ ره گفته باشه چی؟؟؟؟
خی وقتی که مه سر آرزو هایم خاک انداخته و دفن شان کدیم
پس ناحق مره امید وار نکنه ده چرت بودم که الطاف گفت
الطاف : کدام رشته ره خوش داری که بخوانی؟

آرزو : رشته حقوق.....خیلی خوش دارم وکیل شوم

الطاف : میشی بخیر.....مه اقتصاد دان و خانم بخیر وکیل
میشه چی زوج فهمیده و زیبا.....همتو نیست....؟؟؟

آرزو تو اگر یکبار همرای مه خوب شده درست رویه کنی
باز بین چی زندگی شاد و متفاوت میداشته باشیم

آرزو :الطاف مه چیزی که وقت بودم حالی هم استم هیچ
تغییراتی به وجود مه نخاد آمد

الطاف :خوب خیر مه هر چیز بگویم تو باز سر گپ خود
استاد استی دگه ای گپ ره کش نمیتم چون میفهمم که باز به
جنگ ختم خاد شد.....

راستی امروز بیرون میری بریم ای دغه دگه بهانه نکو بیزو
کار هم نداری هله بخیز خوده تیار کو که بریم یک ذره دلت
دگه شوه

آرزو :مه نمیرم

الطاف :باز چی شد ای دغه دگه چی بهانه میکنی؟

آرزو :بهانه نمکنم یعنی عمر خانه است نخاد اجازه بته

الطاف :آرزو عقل داری یا مره میخوایی دیوانه کنی....عمر
ره چی خانم استی دلم هر جای که رفتم همراهیت....حق نداره
چیزی بگویه ای دغه اگر چیزی بگویه باز لحاظ شه نمیکنم
بخیز زیاد بهانه نکو برو تیار شو

آرزو :چیزی نگفته رفتم اول مادر مه گفتم دوباره آدمم اتاق
تا تیار شوم چون الطاف به اتاق مه شیشته بود ده وقت تیار
شدن راحت نبودم

هوا سرد بود و برف هم باریده بود کورتی سیاه مه پوشیدم ،
شلوارم فولادی بود ، کمی لب سرین گوشتی کم رگ همراهی
ریمل زدم موهایمه چاک کده یک قیطکک خورد ده بغل

موهایم زدم چادر آسمانی رنگ پوشیده ، دستکول سیاه
همرای کرمچ های سفید مه گرفتم و کارم خلاص شد رویمه
دور دادم که الطاف به طرفم خیره خیره سیل داشت...

قسمت : سی ام

آرزو : بریم مه تیار شدم

دیدم که چشمهای الطاف به صورتم قفل مانده هیچ چیز
نمیگفت و به طرفم سیل داشت چند دقه همتو مانده بود که مه
شرمیده سرم ره پایین کدم الطاف از جای خود بلند شده و
نزدیک آمد اقدر نزدیک آمده بود که نفس هایش به صورتم
میخورد باز هم بوی عطرش به مشامم خورد ای اولین بار
بود که اقدر نزدیک آمده بود و مه زیر تاثیر رفته سرخ شده
بودم

الطاف : آرزو یکبار به طرف مه ببین

آرزو : ولی مه توان بالا سیل کدن و دیدن به چشم هایشه
نداشتم یعنی نمیخواستم طرفش ببینم چون میشر میدم

الطاف : آرزو یکبار بالا سیل کو لطفاً

آرزو : مجبور شدم و به طرفش سیل کدم که گفت

الطاف : میفهمی که چقدر چشمایت مقبول استن.....ولی وقتی
که آرایش شان میکنی سر کش شده و زیباتر میشن با او چشم
های سبزت

آرزو :مه عادت به ای رقم گیا نداشتم و فضای خانه برم تنگ شده بود میخواستم هر چی زودتر گپه تغیر بتم و ازی وضعیت برم بیرون

آرزو :الطاف بریم لطفاً

الطاف :میریم....ولی ایره بفهم که خیلی خیلی ناز استی
آرزو :واقعا از گپ های که الطاف گفت صورتم داغ آمده بود فکر کنم الطاف هم متوجه شده و گپ دلمه فهمید آهسته خندیده و گفت

الطاف :ههههه بریم

آرزو :پیش خود گفتم آرزو ای اولین و آخرین بار باشه که اتو گپهاره برت بگویه اصلا خوش ندارم که دگه نزدیکم بیایه چون هر چی میکنم دلم همرايش جوش نمیخوره یاد گپ های بی بی جانم افتادم که میگفت دل آب واری است اگر یکبار گل آلود شد دوباره صاف نمیشه و احساس مه نسبت به الطاف همتو یک چیز است یعنی هر چی برم کنه مگم ده دلم جای پیدا کده نمیتانه شاید خوبی های که ده حقم کنه تا زنده استم به یادم بمانه ولی توقع خوش بودن همرايش ره از مه نداشته باشه

از خانه بیرون شده و به موتر الطاف که فرونر سفید بود به سیت پشت سر بالا میشدم که گفت

الطاف :صبر کو اونجه نشین بیا پیش روی

آرزو :مگم مه همینجه راحت استم
الطاف :اففف آرزو خوش داری که ده هر گپ همرايت
جنجال کنم بيا پيش روی مه خو راننده ات نيستم يا استم؟
آرزو :پيش خود گفتم ها استي
دگه چیزی نگفتم رفتم سبت پيش روی پهلوی الطاف شيشتم و
حرکت کديم که الطاف گفت
الطاف :خو امر کو کجا بریم؟
آرزو :هر جای که دلت است به مه چی
الطاف :يعنی هر جای که مه بگويم میری؟؟
آرزو :ها هر جای که رفتی فرق نمیکنه به دل خودت باشه
مهم نيست
الطاف :هممم؟؟؟ خی بيا بریم خانه ما
آرزو :به شدت طرفش سيل کدم
—چی؟؟؟خانه تان چی کنم منظور مه او نبود يعنی بخاطر
چکر زدن هر جای که میبری میرم
الطاف :ههههههه چقدر وارخطا شدي
آرزو :به جوابش چیزی نگفتم و روی مه دور دادم تا حالی
هیچ وقت خانه الطاف شان نرفته بودم با وجود که کاکاشريف
دوست صميمی پدرم هم بود چون پدرم از اول خبر بود و
مره نمیورد اگر میرفتن هم تنها همراهی مادرم میرفت يا
روزهای میرفتن که مه يا خانه تبسم شان يا خانه کاکايم

می‌بودم

پیش یک رستوران استاد کد هر دو پایین شده و داخل رفتیم
داخل لفت شده منزل دوم مربوط به زوج ها بود رفتیم یک
گوشه شیشتیم الطاف مینو ره اول به طرف مه گرفته گفت

الطاف: آرزو بیگی هر چی خوش داری سفارش بتی

آرزو: نی خودت سفارش بتی هر چی که خوردی به مه هم

هموره سفارش بتی

الطاف: بیگی دگه نشرم هر چی خوش داری آزادانه سفارش
بتی به دل مه نمان چون مه نمیفهمم چی ره خوش داری زود
دگه

آرزو: چیزی دلم هم نمیشد فقط یک کباب سفارش دادم

—کباب صحتی است

الطاف: از بین اقدر خوراکه های مینو همی یک کباب؟؟

آرزو: چیزی دلم همیشه همی کفایت میکنه

الطاف: نی اتو همیشه دگه چیزی ره به دل تو

نمی‌مانم.....میبخشین برادر میشه اینجه بیابین

گارسون: سلام خوش آمدین بفرمایین

آرزو: الطاف چند رقم غذا سفارش داد که مه حیران ماندم

الطاف: آرزو جوس چی خوش داری دلیل نگو فقط نام بیگی

آرزو: چیزی گفته نتانستم چون گارسون هم بود گفتم جوس

مالته

الطاف بعد از جوس شیرینی هم سفارش داد که گفتم

—الطاف اقدر ره به کی سفارش دادی؟؟؟

الطاف :به هر دویما هههههه

آرزو :توبه

بلاخره غذا ره آوردن نیم شه خورده و سیر شدم دستهای مه

با دستمال پاک کدم که الطاف گفت

الطاف :همقه گکولی مه ایناره به تو سفارش داده بودم

آرزو :سیر شدم الطاف اقدر اشتها ندارم

الطاف :ولی به غیر از یک ذره کباب دگه چیزی نخوردی

حتی به دگه غذا ها هم دست نزدی

آرزو :خوراک مه همقدر است

الطاف :مه میگم که تو چرا اقدر لاغر موردنی ماندی خی

گپ ده اینجه است که صحنی نان نمیخوری مه باید خوراک

تره صحنی جور کنم چون زن لاغر خوشم نمیایه

آرزو :مه لاغر نیستم اندام مه خوش دارم فکس برابر استم

اصلاً نمیخوایم که چاق شوم

الطاف :ههههه مزاق کدم مه اصلاً همی قسم اندام ره خوش

دارم

آرزو :مگم مه اندام خوده بخاطر تو ای قسم جور نکدیم که

هر گپه به طرف خود دور میتی توبه

الطاف آدم چهار شانه ،بلند ،اندامی و لاغر بود یعنی هر

رقم که لباس میپوشید برش خوبش میگفت چون اندامش فیت بود با وجود که کلب هم نمیرفت ولی خدایی اندام خوبش داشت...

نان خوردن الطاف خلاص شد که گفتم
آرزو: بریم دگه؟

الطاف: کجا هنوز شیرینی مانده بیشتر سفارش دادم
نفهمیدی؟

آرزو: مه دگه چیزی دلم نمیشه

الطاف: آرزو چرا ده هر کار وارخطایی میکنی بشین یک
دقه قصه کده چای ره هم میخوریم باز میریم دگه جای ،از
صبح تا حالی سر دو پای استی فکر میکنم خوش نداری که
همرای مه باشی اصلاً راحت نیستی هر قدر میخوایم همرایت
صمیمی رفتار کنم تا همرایم عادی شوی مگم نی
آرزو: چیزی نگفتم چون هیچ حوصله بحث کدن ره نداشتم
که گارسون آمد و کیک ره با چای پیش روی ما مانده و رفت
به زور یک ذره کیک خوردم تا الطاف باز شروع نکنه
گیلاس چای ره گرفته مینوشیدم که متوجه شدم الطاف به
طرف دستم میبینه

(الطاف)

با آرزو به رستوران آمدیم ولی هر بار که طرفش میدیدم
هیچ راحت نبود و میخواست امروز زود تمام شده و خانه بره

هر قدر هم‌رایش مزاق و خنده می‌کدم تا هم‌رایت راحت باشه
مگم نی... خنده ره چی که حتی درست گپ نمیزد سوال
می‌کدم فقط مختصر جواب میداد و بس غذا ره خوردیم
مصروف کیک خوردن بودیم متوجه دست آرزو شدم که چله
اش به دستش نیست چند بار دگه هم متوجه شده بودم ولی
فرصت نمیشد که برش بگویم ازش پرسیدم
الطاف: آرزو چله ات کجا است چرا به دستت نیست چند دغه
دگه هم متوجه شدم گفتم می‌گم برت ولی وقت نشد
(آرزو)

آرزو: به طرف دست الطاف دیدم که چله خوده پوشیده بود
به طرف دست خود دیدم یادم از روزی شیرینی دادن آمد فقط
همو روز که الطاف به دستم کده بود ده دستم بود دگه تا
امروزه نیوشیده بودمش و ده الماریم بود
آرزو: ده خانه مانده یادم رفت که بیوشم دیدم که جدی شد....
(الطاف)

ده دنیا از چیزی که بدم می‌ایه دروغ گفتن است هیچ وقت مه
به دست آرزو چله اش ره ندیدیم که حالی برم دروغ می‌گه
اصلاً خوش نداشتم که بدون چله از خانه بیرون شوه اعصابم
خراب شده و برش گفتم
الطاف: دروغ نگو آرزو هر دغه که به خانه تان آمدیم چله به
دستت نبوده اوره مه برررت نخریدیم که ده کُنج خانه ایلا

داده و ده بیرون خوده مجرد معرفی کنی اگر دگه دغه دیده
بودم که چله به دستت نبود همونجه آمده چله ره برت میدده
میده میکنم که بیغم شوی از مه گفتن بود
آرزو: ولی مه خوش ندارم چله ره بیوشم
الطاف: او وقت دلیلل؟؟؟

آرزو: چون نمیخوایم هر دقه پیش چشم باشه و به طرفش
دیده مره جگر خون بسازه چیزهای که مربوط تو میشه خو
اصلاً خوش ندارم پیشم باشن چون از تو.....
(الطاف)

از گپ های که آرزو میزد کم کم عصبی میشدم
واقعا زیاد روی میکنه هر بار گپ های تکراری ره به رُخم
میکشه دگه خوده کنترول نتانستم و دست خوده محکم به میز
زده گفتم

الطاف: بسسس است دگه.....خوش داااری نداری مجبور
استی بیوشییی
(آرزو)

تا گپ مه تکمیل کنم الطاف دست خوده محکم به میز زد که
همگی متوجه ما شدن
آرزو: از جیغ زدنش تکان خوردم چهار طرف ره دیدم که
همگی به طرف ما میبینه
—الطاف آرام باش عذر میکنم بد است همه گی طرف ما

میبینن بشین به آرامی گپ میزنیم لطفاً
الطاف به طرف دیگر ا دیده رو به مه کده با عصبانیت که
سیل ده کنترول کردنش داشت گفت
الطاف :بلند شو از جاییت زود باش میریم هله
آرزو :هیچ چیز نگفته بلند شدم که همگی بین خود پیچ پیچ
داشتن پایین شدیم و الطاف پیسه غذا ره داد و به طرف مه
سیل کده با عصبانیت گفت
الطاف :پیش شو زود
آرزو :خدایا چطو کنم اینالی داخل موتر سر مه قیامت میکنه
آرزوی بی عقل حالی وقت گفتن همی گپ بود اففف
خدا....خو خودش یاد کد
آهسته آهسته رفتم میخواستم به سیت عقب بشینم تا از دیدش
دور باشم ولی باز غالمغال کده گفت
الطاف :اووونجه نی پیش روی بیا اعصاب مه ازی بیشتر
خراب نکووو آرزو
آرزو :گریانم گرفته بود و رفتم پیش روی شیشتم دروازه ره
بسته کدم که الطاف به شدت موتر ره دو داده و رانندگی میکند
سرعتش از حد معمول زیاد بود و مه از سرعت زیاد
میترسیدم چند دقه چیزی نگفتم
گفتم شاید کمی آرام شده سرعت موتر ره کم کنه ولی نی....با
صدا گریه کده گفتم

الطاف :الطائف عذر میکنم آهسته راننده گی کو مه از سرعت زیاد میترسم لطفاً ببین تکر میکنیم الطائف ولی هیچ به گپ‌هایم گوش نمیکد گریه داشتم که چند دقه بعد موتر ره یک جای گوشه استاد کده روی خوده طرف مه دور داده گفت

الطاف :اینالی بگووو چرا چله ته نمیپوشی ععه جواااب بتی تررره میگم دلیلش چی است نی که کدام کسی دگه ره دوست داری که از مه نفرت داری همراهی مه خوش نیستی و همیشه بهانه گیری میکنی بگووو آرزو :از صدایش ترسیده گریه ام شدت گرفت ولی هیچ چیز نگفتم الطاف دست خوده به اشترنگ موتر زده و بلند تر گفت الطاف :تررره میگم کررر استی صد ددده گفتم وقتی یک سوال پرسان میکنم چیپپپ نباش آرزو چرا اتو کارها میکنییی چی کنم برت آرزو همم چی کنمم از چی کم استی که برت نکدیم چی گفتی که ده جوابت چشم نگفتیم اصلاً دردت چی است آرزو

اگر اتو کارها میکنی که تره ایلا بتم یک دفه خو برت گفتم حالی هم میگم که ای ارماالته ده گوررر ببری چرا ناحق اوقات تلخی کده گیهای میزنی که مره قهر بسازی روز اول مه بررررت نگفتمم که مره عصبانی نسازرز آرزو :الطاف دست خوده به موهای خود بورده و نفس عمیق

کشید و دوباره گفت

الطاف : ترره میگم آرزو گپ بزن.....

بخدا خسته شدیم آرزو دگه تحمل ای بی تفاوتی هایت ندارم
شب و روز بخاطر ای کار هایت حتی خواب ندارم چرا اتو
میکنی همراهیم از کدام راه پیش برم خی خودت بگو آرزو....
تو اصلاً از قلب مه آگاه نیستی و گیهای دل مره نمیفهمی
اصلاً نمیفهمی با ای قسم کارها و گیهای چی میکشم.....
آرزو : وقتی الطاف دید که چیزی نمیگم و گریه دارم او هم
دگه چیزی نگفت آرنج خوده سر شیشه دروازه موتر مانده و
دهن خوده با دست خود پوشاند طرف بیرون سیل داشت و
خاموش بود

و مه هم گریه داشتم چند دقه بعد از کنج چشم طرفش سیل
داشتم که یک قطره اشک از چشمش چکید و مه اولین بار
بود گریه یک مرد و او هم از الطاف ره دیدم چون عصبانی
بود زبانم یاری نمیکد که نام شه صدا کنم ولی دل ره به دریا
زده گفتم

—ال.....الطاف

ولی خاموش بود و هیچ چیز نمیگفت با دستم دست شه از
دهنش دور کدم و رویشه طرف خود دور دادم که سر خوده
پایین کد و نخواست مه گریه شه ببینم توان دیدن گریه مرد ره
نداشتم تا حالی گریه هیچ مردی ره ندیده بودم واقعاً جگرم

برش خون شده و برش گفتم

— الطاف معذرت میخوایم بخدا تقصیر خودم نیست دلم زیاد درد کده که اتو گپهاره میزنم لطفاً درکم کو مه آدم بد و سنگ دل نیستم

الطاف سر خوده بلند کده گفت

الطاف: پس چرا قصد همه کارهای که مه هیچ گناهی ده بین شان ندارم از مه میگیری آرزو؟؟

آرزو: الطاف ببین یکبار دگه میگم مه همرایت خوش نیستم دلیل هم نداره اصلاً مه و تو باهم جور نمیاییم وقت های هم که کارهای پدرم شان یادم میایه که مره به زور به تو دادن عقده های دلم دو چند شده و با تو دگه هم سر ضد میشم تو گناهی نداری فقط مه همرایت....

الطاف: چراااا آرزو چراااا مه خو کدام آدم بد هم

نیستم که سرت قید گیری کده ظلم کنم

تا حالی باید رویه مره با خود دیده متوجه میشدی که مه به تو چی رقم استم ولی تره ببین که همرای مه چی رقم رفتار میکنی چرااا آرزو چراااا

آرزو: وقتی یکی از جانبین بین هم خوش نباشه عاقبتش همی میشه الطاف تو بدون رضایت مه بدون ای که خواست مره پرسان کنی گفتمی که قبول دارم پس حالی هم عواقب شه ببین و گله هم نکو.... دیدی که عواقب پافشاری تو به ای پیوند چی

شد... تا حالی به نتیجه رسیدی؟؟؟... مه همرایت خوب
شدم؟؟؟

الطاف : آرزو چرا نمیفهمی که مه تره دوست دارم اگر مه
نی هم میگفتم آخر به گپ مه پدرت گوش میکدا؟؟؟... نی ،
چون ای کاری بود که از سابق تصمیم گرفته بودن مه میگم
ده ای گناه ندارم مه فقط میخوایم حالی که نامزاد شدیم و گپ
خلاص است خوش باشیم مگم چیزی زیادی خواستیم آرزو
آرزو : چرا همو روز به همگی مثل مه نگفتی که قبول ندارم
الطاف چرا نگفتی ، همو وقت کاکاهاشم گفت اگر الطاف هم
راضی نمیبود ای پیوند ره فسخ میکدیم ولی چرا خوده
خاموش گرفتی چرا؟؟؟ بخاطریکه دل خودت بود
دگه چیزی نگفتم که الطاف چند دقه به روبرو خیره شده و
بعد گفت

الطاف : چون فکر میکدم وقتی از مه شوی همه چیز خوب
خاد شد..... وقتی باهم باشیم زندگی خوش ره آغاز
میکنیم..... اما..... اما مه نمیفهمیدم که هر روز بگذره نفرت تو
نسبت به مه زیاد شده میره

آرزو : هنوز هم سر وقت است الطاف ببین اگر تا آخر عمر
ره زندگی ما ای رقم باشه نی تو خوش میباشی نی مه بیا
پشت مره رها کو برو کسی ره بیگی که تره دوست داشته
و خوش نگاهت کنه از مه هیچ چیزی به تو نمیرسه یعنی

همرای مه زندگی ته نمیفهمی پیش ازی که دیر شوه بیا
خودت....

الطاف : هووووش کده باشی آرزو که ادامه گپ خود ره
نگویی هوش کده باشی او روز هم یاد کدی اما برت چیزی
نگفتم.....همی آخرین بار باشه که ای گپ ره تکرار میکنی
چون ای کار هیچ امکان نداره و هیچ وقت ای اجازه ره برت
نمیتمبه غیر از مرگ دگه هیچ چیزی ماره از هم جدا
نمیتانه

آرزو : ولی مه تره نمیخوایم الطاف محبت که به زور
نمیشه؟؟؟

الطاف : آرام باش آرزو به اندازه کافی حوصله مره خراب
کدی دگه یاد نکو اگر نی باز برت خوب نمیشه
آرزو : ده ای دنیا دگه دختر کم....

الطاف : آرزووو آرام بااااش میگم چرا به گیپ نیستی بان
یک کمی آرام شوم گپ میزنیم

آرزو : اگر آرام نشم چی میکنی همم نی که تو هم پدرم و
عمر شان واری مره میزنی ...بزن الطاف بزن یک تو ماندی
تو هم بزن مره که جمع تان تکمیل شوه

آرزو : بعد گفتن ای گپم الطاف با چشمهای که از شدت
عصبانیت سرخ شده بود به طرف مه دیده آهسته ولی محکم
گفت

الطاف :مه از اول اشتباه کدم آرزو میفهمی چرا؟؟؟ چون که
از اول تره زیاد سر دل خود ماندم به هر گپت خنده کده
گذشتم هر کار کدی گفتم خیره ولی میبینم که دگه هم زبانت
تیز شده و همرايم زبان میکنی.....نمیمانم بعد ازی نمیمااانم
آرزو.....اگر تو سر از امروز از مه لطف خوووش یا
سخن خوبیب شنیدی بیشراف بااااشم اگر دگه تررره ده هر
کار به دل خودتت ماندم آددم نباااشم....مه خو به حساب تو
نفهمیددم هر چی کدم از هرررر راه پیششش رفتم نشددم
ایبار ای راه ره امتحان میکنم شاید انسان شوی صبر مام حد
داره

آرزو :پس اشتباه نکرده بودم واقعا که تره شناخته بود....
الطاف :گپ نزرزن میگم یک کلممه دگه هم نگویی که
بخداااا اعصابم خراب است دستم سررررت بلند میشه آرام
آرزو :مه هم طاقتم تاق شده و گفتم

— چیغ نزرن سر مه الطاف چپ نمیباشم چرا هر کس مره
چپ ساخته و گیهای خوده سر مه می قبولانن مگر مه انسان
نیستم حق زندگی و گپ زدن ره ندارم نی که حق ندارم به دل
خود زندگی کنم.....و همرايت خوووش هم نیستم چراا هیچ
نمیفهمیی یک ذره هم دوستت ندارررم هیچ دلم همرايت
جوش نمیخوره اصلا

تا گپ مه تکمیل کنم که یک طرف رویم کج شده داغ آمد و

گوشه‌هایم بنگس کد

الطاف بود که با پشت دست به صورتم زد
کنج لبم سوزش داشت دست زدم که خون شده بود چون
انگشتر به دستش بود و به لبم خورده بود
الطاف: بددددد کدی لوده بی عقلل هم‌رای گپ زدنت نییی
که به دل خوود استی ععه...

خوووش استی یا نیستی بر مه دگه مهم نیستتت حالی دگه از
مه استی و مجبور استی تا آخر عمر هم‌رایم بساززی وقتی
ازم جدا شده میتانی که مه مورده باشم باز او وقت آزاد استی
که هر چی میکنی

آرزو: ترسیده گریه داشته گفتم

—مه...میرم خانه م..مره خانه ببر.....

قسمت: سی و یکم

الطاف

با گیهای که آرزو زد خوده کنترول نتانستم و با پشت دست به
صورتش زدم اصلاً کنترول اعصابم دست خودم نبود و
نمیفهمم چی رقم دستم سرش بلند شد مه هر قدر میگم چپ
باش ولی او لج کده بود دیدم که کنج لبش هم خون شده بود
فکر کنم انگشتریم به لبش خورده بود
چند بار برش گفتیم که وقتی عصبانی بودم گپ ره زیاد کشش

نتی ولیاففففف که همی اعصاب مه خراب میکنه....
پیش ازی که کدام کار اشتباه دگه کنم زود از موتر پایین شدم
یک چند دقه بیرون استاد بودم تا اعصابم آرام شوه به پشت
موتر تکیه کده و سرم پایین بود واقعا آرزو ایبار از حد خود
گذشت تا حالی هیچ وقت ای رقم با صدای بلند همراهی مه
گپ نزده بود بعد از چند دقه که اعصابم آرام شد داخل موتر
شدم که هنوز هم گریه داشت طرفش سیل داشتم و بر چند دقه
چیزی نگفتم که خودش گریه کده گفت
آرزو :مه میرم خانه مره خانه ببر
الطاف :به جوابش چیزی نگفتم و مستقیم ره سیل داشتم که
باز گفت

آرزو :الطاف....مره خانه ببر نمیفهمی
الطاف :با قهر طرفش سیل کدم که ترسیده آرام شد
از پیش شیشه دستمال ره گرفتم میخواستم خون کنج لب شه
پاک کنم که نماند دست مره دور کده و عقب رفت
آرزو :نکو ضرورت به ترحم تو ندارم فهمیدم که چی رقم
آدم استی دقیقاً مثل عمر و امیر استی یک ذره هم فرق نداری
الطاف :آرزو پس کو دست ته بان زخم کنج لب ته پاک کنم
بین خون شده
آرزو :شاهکار تو است دگه
الطاف :ده قصه گپ آرزو نشده به زور دست شه پس کده و

کنج لب شه پاک کدم که آخ اش بلند شد

آرزو : نکو الطاف درد میکنه

الطاف : واقعاً از کاری که کده بودم پشیمان بودم ولی نباید

مره عصبانی میکند

— آرزو مه ... مه واقعاً معذرت میخوایم بخدا به دست خودم

نبود اشتباهاً دستم سرت بلند شد

آرزو : الطاف لطفاً مره خانه ببر لطفاً

الطاف : سیس خانه میریم مه هم همراهی کاکا عظیم کار دارم

(آرزو)

وقتی الطاف گفت که همراهی پدرم کار داره وارخطا سر مه

بلند کده و برش گفتم

— یعنی چی که همراهی پدرم کار داری رفته به پدرم چی

میگی

الطاف : باز که رفتیم خودت میفهمی

مه خو هر چی کدم تره از خود نتانستم آرزو همو پدرت شاید

به حسابت بفهمه

آرزو : الطاف موتر ره روشن کده و حرکت کد و مه از

ترس هیچ چیز گفته نتانستم سرم پایین بود و فقط گریه میکردم

آرزو : ازی که خانه بریم به پدرم چی خاد گفت یاد گیهای

پدرم افتادم که مره گفته بود شکایت ته از طرف الطاف

نشنوم و بخاطر گیهای که بخاطر نامزادی شده بود جنگ هم

نکنی یعنی اگر حالی الطاف بره و از سر تا آخر جنگ های
که بین ما شده ره به پدرم بگویه چی خاد شد اگر ای نامزادی
فسخ میشد خوش بودم اگر بخاطرش از طرف پدرم شان هر
قدر لت کوب میشدم خیره می ارزید ولی الطاف اصلاً نیت
ای کاره نداره و به همو خاطر هم زود نکاح کد ولی اگر
الطاف شکایت کدن بره او وقت مه میترسم از پدرم شان
آرزو :الطاف عذر میکنم ببین گپ ره بین خود حل میکنم
لطفاً پیش پدرم نرو....

الطاف ببین به دست خودم نیست چون هر چی میکنم همراهیت
خوب باشم و رویه صحی کنم همیشه اصلاً دلم همراهیت خوش
نمیشه چراا درک نمیکنی

و باز هم به جوابم چیزی نگفت وبا عصبانیت رانندگی میکند
نمیفهمم چی بگویم تا از رفتن پیش پدرم منصرف شوه...
(الطاف)

آرزو دگه قسم به گپ مه نشد خواستم خانه شان رفته با کاکا
عظیم گپ بزوم ولی پسان پیش خود فکر کدم که اگر برم و
کاکا عظیم آرزو ره هر چیز گفته او ره لت و کوب کنن
چی...که مه اصلاً نمیخواستم اتو یک کار شوه طرف آرزو
دیدم که از ترس میلرزید و از پدر خود هم زیاد میترسید
وقتی که از پدر خود اقدر میترسه پس چرا گپ جدا شدن ره
یاد میکنه از ای کارم منصرف شدم که آرزو گفت

آرزو :الطاف صدایمه میشنوی الطاف لطفاً موتر ره استاد کو
بین خود گپ میزنیم

الطاف :به شدت موتر ره گوشه کده و گفتم

الطاف :که گپ هم بزنی چی هم آخر ررش چی

باااز هم جنگ باز هم اوقات تلخییی شاید امروز بخاطر
نگفتن گپ به پدرت همرایم خوب باشی ولی فردا چی باز هم
همو گپ استتتت وقتی اقدر از پدرت میترسی پس چراا گپ
جدا شدن ره میزنی آرزوووو

آرزو :

الطاف :پیش خود گفتم تنها راهی که برم مانده همی است که

هر چی زودتر تاریخ عروسی ره مشخص کده و عروسی
کنیم چون از هر راه پیش رفته نشد و همی آخرین راه است
که پیش میرم گپ ذهن مه به زبان آورده و گفتم

الطاف :میرم خانه تاریخ عروسی ره معلوم میکنم

با ای گیم آرزو با شدت سر خودت بلند کده و خیره خیره
طرف دید

الطاف :عروسی ره مه به ماه حمل نیمانم سر از همیالی

تیاری گرفته عروسی میکنیم آخر های دلو است بیزو تا
تیاری خلاص شوه یک ماه ره دربر خاد گرفت ولی کوشش
میکنم هر چی زودتر عروسی ره بگیرم شب منتظر زنگ
پدرم باش

آرزو :الطاف.....الطاف چی گفته روان استی عروسی چی
مه اقدر زود عروسی نمیکنم ای کار به وارخطایی نمیشه
اصلا مه آماده نیستم

الطاف :به نامزادی آماده بودی؟؟؟نی....

ولی نامزاد شدی حالی هم عروسی کده عادت میکنی دگه هیچ
گپ ره به دل خودت نمیانم دگه به دل خود نیستی آرزو
خلاص شد

آرزو :اااالطاف مه عروسی نمیکنم اصلاً آزی که همراهت

نامزاد شدیم خووش نیستم عروسی ره خو به جایش بان

الطاف :سیس یک سال نی دو سال ،دوسال نی سه سال ولی

حتماً خو همراهی مه عروسی میکنی و ای فکری که مه تره

ایلا میتم هم از سرت بکش بیرون ای گپ ره چند بار دگه هم

برت تکرار کدم

خانه رفته تیاری عروسی ره میگیرم یکی و خلص

و دگه گپت هم برم ارزش نداره بس است دگه همقدر حوصله

آرزو گریه کده گفت

آرزو :الطاف لطفاًاا

الطاف :ببسس است دگه آرزو یک کلمه دگه از دهن

نشوم چون گپی ره که یکبار گفتم دوباره تغیرررر نمیتم

(آرزو)

آرزو :الطاف موتر ره روشن کده و حرکت کد و مه از

ترس زیاد گریه داشتم...

ده فکر غرق بودم که الطاف موتر ره استاد کد بالا سیل کدم
که دیدم پیش خانه استیم و هیچ نفهمیدم چی وقت پیش خانه
رسیدیم که الطاف گفت

الطاف: بخیز پایین شو دگه هلله

آرزو: الطاف عذر میکنم پیش پدرم چیزی نگو خیره

الطاف: بخیز آرزو میگم پایین شو مه میرم کار دارم زود
پایین شو

آرزو: از موتر پایین شدم که به شدت و سرعت زیاد موتر
ره دور داده و به یک چشم به هم زدن از سرک دور شد
مه هم اشک های مه پاک کدم و منتظر شب بودم که چی
وقت سرم قیامت خاد شد

پیش ازی که دروازه ره تک تک کنم به زخم کنج لبم دست
زدم که ای غم ره کجا ببرم مادرم حتماً متوجه میشه او وقت
چی بگویم برش که همراهی الطاف جنگ کدم و او هم مره
زد....

دروازه ره تک تک کدم که چند دقه بعد مادرم باز کد داخل
حویلی شدم که مادرم گفت

عزیزه: آمدی بچیم چی شد الطاف؟

آرزو: ها آمدم الطاف رفت جای کار داشت

عزیزه: صبر تو.... لبت چرا آرزو چی شده؟

آرزو :چیزی نی مادر اجازه میتی داخل خانه برم....
داخل خانه شده و به اتاقم رفتم دستکول مه یک گوشه انداختم
که مادرم از پشتم آمد
عزیزه :باز جنگ کدی همراهی الطاف؟؟ او زده تره که لبه
افگار شده....؟؟؟

آرزو :به اتاقم استاد بوده گریه داشتم
به جواب مادرم هم چیزی نگفتم که دوباره گفت
عزیزه :خی ده بیرون به خود آبرو نماندین عهچرا یک
ذره صبر و حوصله نداری آرزو ،دختر استی یک کمی
شکسته باش.....اگر الطاف سرت غالمغال کده یک دو کلمه
برت گفت همایش زبان نکو.....نکو اتو کارها او دختر
چرا نمیفهمی اگر پدرت خبر شوه میفهمی چی میشه.....
آرزو :..... :

عزیزه :الطاف خوب بچه است که ده مقابل هر گپ و کارت
حوصله میکنه مه متوجه استم که همایش چی رقم رفتار
داری

نکو به لحاظ خدا دگه همراهی الطاف جنگ نکو مرد است
کدام روز اعصابش خراب میشه رهایت کده میگه برو
نمیگیرم ات دختر خو کم نیست باز او وقت چی میمانه برت
او وقت باز پدر و بیدر هایت تره زنده میمانن
آرزو :با گیهای مادرم که بجای مه طرف داری الطاف ره

میکنه گریانم شدت گرفت روی مه طرف مادرم دور داده و
با گریه گفتم

آرزو :پس مه چی مادر مه اولاد تان نیستم اصلاً از درد دل
مه خبر دارین که مه چی میکشم به ظاهر خوده پیش شما
خوش نشان میتم که یعنی ازی پیوند راضی استم ولی مادر
واری از دل اولادت خبر داری که چی میکشه؟؟.....همیشه
مره بخاطر دختر بودنم ترساندین.....اتو نکو که پدرت چیزی
نگویهاتو نکو که دختر استی....کسی نمیگیره تره.....ده
خانه میمانی و همی گیها ،تمام دنیا خو عروسی کدن نیست
مادر یعنی اگر کسی خوش هم نبود مجبور است که عروسی
کنه تا مردم نگویه که ده خانه ماند.....بان مردم گپ بزنان که
به خانه ماندم ولی ازی که همراهی الطاف خوش نیستم خانه
ماندندم هزار درجه می ارزه.....

دلیم به تو گرم بود ولی تو بجای ای که از مه دفاع کنی
طرفداری الطاف ره میکنیمگم مه چی کدیم مادر.....مه
حق ندارم که به دل خود زندگی کده و حق انتخاب داشته باشم
چرا صدایمه نکشم مادر مگر مه انسان نیستمتو تحمل
کده با پدرم ساختی چی بدست آوردی هیچ.....فقط درد ،رنج
و غم ولی مه نمیخوایم زندگیم خراب شوه...
با گیهای که گفتم مادرم یک چند دقه طرفم خیره شده با
چشمهای اشکی گفت

عزیزه :حیف برت آرزو صد حیف که به مادرت اتو گیها
میزنی تره به همی روز کلان کده بودم که ده مقابل مه هر
چیز بگویی....آفرین بچیم ،آفرین به تربیه خودم که نی
دخترم به گیم است نی بچایم
آرزو :مادرم گریه کده از اتاق بیرون شده رفت و مه به
زمین شیشه گریه داشتم از تقدیر خرابم ،از ای زندگی که
هیچ روی خوشبختی ره ندیدیم اقدر دلم پُر بود که مه هم
تمام عصبانیت مه سر مادرم خالی کدم مگر مادرم چی گناه
داشت که اتو برش گفتم اقدر فکرم درگیر بود که هیچ به خود
نبودم سرم فشار آمده بود و سرم از درد میکفید
چند دقه به دیوار تکیه کده و سر مه ماندم تا کمی آرام شوم
بی اختیار اشک‌هایم جاری بودن
به طرف ساعت دیدم که دونیم بجه بود و سه ساعت دگه به
آمدن پدرم شان مانده بود یعنی واقعاً الطاف همراهی پدر خود
گپ زده و ده همی وقتها عروسی ره میگیره؟؟؟
کاش پدرم برشان بگویه که نی هنوز وقت است و مه از دیدن
دخترم سیر نشدیم یک چند وقت دگه هم بانین پیش ما باشه...
و چی فکر پوچ ناممکن چون اگر دوستت میداشت هیچ وقت
کار که به میل دلت نبود انجام نمیداد حتی نمیماند همراهی
کسی که خوش نیستی نامزاد شوی و او وقت هم ای گپ ها
نمی بودن ولی نی هر گپی که کاکا شریف بگویه پدرم به دو

دیده قبول میکنه و میفهمم اگر گپ عروسی یاد شوه پدرم
راستا قبول خاد کد

خیلی خسته بودم سر مه به روی زمین ماندم که نمیفهمم چی
وقت چشم هایم بسته شده و مره خواب خورد.....

از خواب بیدار شدم دیدم که هوا تاریک است و صدای پدرم
شان از سالون میایه باز به فکر اتفاقات امروز شدم و دلم
گرفت رفتم لباسهای مه تبدیل کدم و از اتاق بیرون شدم و به
سالون رفتم که دیدم پدرم شان آمدن ولی عمر تا هنوز هم
خانه نامده بود متوجه شدم که مادرم نیست دوباره بیرون شده
رفتم آشپزخانه که مصروف آشپزی بود پیش دروازه استاد
شدم میخواستم برم از پشت بغلش کده صورت شه ببوسم و
ازش معذرت خواهی کنم ولی پاهایم یاریم نکد اصلاً توان
رو برو شدن همراهی مادر مه نداشتم با او گپ های که برش
زدم..... دوباره عقب رفته و به اتاقم رفتم هنوز هیچ گپ نشده
بود غذا خورده شد ظرف هاره شسته چای دم کده آمدم خانه
که به پدرم زنگ آمد

دلم لرزید میفهمیدم که کاکا شریف است و الطاف همه گپ

هاره به پدرش گفته و همتو هم شد بلی کاکا شریف بود

عظیم :سلام سلام شریف خان کجا استی حالی دگه کارت

خلاص شد یک احوال هم نمیگیری ههههه

آرزو :کاکا شریف پشت تلفون کدام چیزی گفت که پدرم باز

هم خنده كد

عظيم : شوخی كدم شريف خانمت اولادهائيت ده خانه همه گي
خوب استن؟

شريف :

عظيم : خو شكر از ما هم همگي خوب استن شكر خوب
است همينجه شيشته سلام ميگه خيرت خو بود شريف جان؟
شريف ؟:

عظيم : ها خانه استم مگم گپ چي است
شريف ؟:

آرزو : نميفهم كاكا شريف به پدرم چي گفت كه پدرم جدی
شده گفت

عظيم : ها خانه استيم بخير بيابين

آرزو : پدرم تلفون ره قطع كد كه مادرم پرسيد
عزيزه : خيرتي خو است عظيم خان چي گپ شده شريف
بيدر چي ميگفت؟

عظيم : مه هم نميفهم همقدر گفت بخاطر گپ عروسی ميائيم
پرسان هم كدم گفت وقتي آمديم ميگم فكر كنم قصد دارن
عروسی ره بگيرن ولي چرا اقدر عجله
بي بي جان : ده همي زمستان مردم چي ميگه كه جبر بود ده
اي وقت

عظيم : مچم مادر جان باش بيابين كه چي گپ است

آرزو :مادرم طرف مه دیده سر تکان داده چیزی نگفت
آرزو :و مه دوباره ترس به سراغم آمد طرف پدرم دیدم که
به فکر رفته....الطاف بالاخره کار دل خوده کدی بیزو به
همی آرزو بودی

امیر :ای چی رقمش است پدر بخدا همراهی ای یک دانه
دخترت دیوانه شدیم از وقتی نامزاد شده همی گپ عروسی و
شیرینی خوری است هیچ خلاص نمیشه خوب است که خوار
چند دانه نداشتیم بیزو ده ای شرایط اقدر بودن دختر ده خانه به
درد نمیخوره همی هم بخیر عروسی کده بره
آرزو :پیش خود گفتم دختر دار شدن کسی به دست خودش
نیست باز دختر نعمت خانه است ولی شما قدرشه نمیفهمین
خدا دیده شما ره که دگه خواهر نداشتین چون اگر میبود
روزگار شه هم مثل مه میکدین خوب است که نبود و تنها مه
بدبخت ماندیم خلاص کاش مه هم نمیبودم....

قسمت :سی و دوم

الطاف

بعد ازی که آرزو ره پیش خانه پایین کدم مه هم مستقیم رفتم
خانه

موتر ره پیش دروازه استاد کده خانه رفتم نو بالا میرفتم که

افرا از پشت مره صدا کد ولی حوصله هیچ چیز نبود صدا
زدن شه نادیده گرفته بالا رفتم و دروازه ره محکم زدم سر
تخت شیشته و موهایمه چنگ زدم چند دقه همتو شیشته بودم
که دروازه باز شد هیچ سر مه بلند نکدم تا ببینم کی است
عایشه :الطاف....بچیم خوب استی جان مادر؟

الطاف :مادرم بود که نگرانم شده بالا آمده بود خیلی شکسته
شده بودم ،از گیهای که آرزو برم زده بود و حتی از دست
بلند کدن سر آرزو پشیمان بودم سر مه بلند کده طرف مادرم
دیده گفتم

—خوب نیستم مادر جان اصلاً خوب نیستم
مادرم آمده پهلوی مه شیشته و دست نوازش به سرم کشیده
گفت

عایشه :چی شده بچیم ده ای چند روز متوجه استم که
جگرخون استی چی مشکل داری که آزارت میته همراي
آرزو مشکل داری؟

الطاف :ده خانه همه گی خبر بود که عاشق آرزو استم دگه
تاقت نتانسته به مادرم گفتم

—مادر امروز ناخواسته دستم سر آرزو بلند شد غیر ازو
آرزو همراي مه خوش نیست هر چی کدم نشد مادر ،نتانستم
قلب شه به دست بیارم اصلاً از مه نفرت داره و ای کارش
سخت مره عذاب میته

عایشه :خانه شان رفته بودی؟

الطاف :نی مادر همایش بیرون رفته بودم خواستم کمی ساعتش تیر شوه اما مره عصبانی کده بین ما گفتگو شد مه هم نفهمیدم چی رقم دستم سرش بلند شد.....مادر آرزو از مه نفرت داره و با ای کارم دگه حتی نخاد طرفم دیده و مره ببخشه ولی مه بدون آرزو نمیتانم مادر سر مه با دستهایم محکم گرفته و گریه داشتم عایشه :گریه نکو جان مادر مه هم زن استم پیش ازو روزی دختر بودم آرزو ره درک میکنم و برش حق میتم یک چند مدت برش وقت بتی که با تو عادت کده و کنار بیایه دل دخترا نازک میباشه هر قدر همایشان زشت بری او شکسته میره اگر ادامه پیدا کنه تبدیل به نفرت میشه الطاف :دست مه از سرم دور کده با چشمهای اشکی طرف مادرم دیده و گفتم

الطاف :ولی مادر مه تا امروز هیچ وقت همایش زشت نرفتیم هر چی خواسته و گفته برش انجام دادیم پس چرا همرایم خوب نمیشه و ازم نفرت داره؟؟؟؟ عایشه :بچیم عاشق شدن آسان است به نظرت؟ عشقی که دو طرفه باشه درست ولی وقتی یک طرفه باشه کسی زیاد تاوان میبینه که عاشق شده عاشق واقعی از معشوق خود هیچ وقت دست نمیکشه ،هر قسم مشکل

سرش بیایه باز هم دست نمیکشه و تحمل میکنه ،بخاطر به دست آوردنش میجنگه.....مگر تو هم عاشق واقعی نیستی که اقدر زود خوده باختی؟؟؟

الطاف :ولی مادر تا چی وقت....اگر اقدر زحماتم بی نتیجه بانه و آرزو هیچ وقت عاشق مه نشه چی؟؟؟ اگر تا آخر عمر کنارم و پیش چشمم باشه ولی مره دوست نداشته با مه خوش نباشه چی؟؟؟

عایشه :سیس که آرزو از تو نفرت داره ولی تو همیشه برش عشق بورز.....جای که پر از عشق باشه اونجه نفرت هم رنگ عشق ره به خود گرفته و اوره ره طرف خود میکشانه متوجه استی چی که میگم بچیم

الطاف :یعنی میگی محبت مه به هر دویم کفایت میکنه عایشه :بر فعلاً کفایت میکنه تا روزی که آرزو هم با دیدن رفتار و دیدن عشق تو عاشقت شوه

الطاف :مادر چطو اقدر مطمئین استین که آرزو عاشق مه میشه اصلاً مه هیچ امید ندارم که روزی مره دوست داشته و عاشقم شوه

عایشه :میشه بچیم میشه چون میفهمم ،آرزو با رفتار پدر و برادرهایش زخمی شده حس میکنه همه مردا یک قسم استن ولی تو خوده برش ثابت کو که مرد واقعی استی برش خلاهای که ده زندگیش باقی مانده ره پر کو نمان احساس

کمبودی چیزی ره داشته باشه یک دختر از جنس مخالف فقط محبت و توجه میخوایه و بس ،پیش از هر چیز وقتی برش محبت کده و توجه داشتی یعنی که تمام دنیا ره برش دادی....
الطاف :..... :

عایشه :الطاف گپ آخر ای که دختر وقتی عروسی میکنه تمام امیدش شوهرش میباشه پس نگذار که آرزو احساس کمبودی چیزی ره کنه هیچ وقت پشت شه خالی کده او ره تنها نمان ای نصیحت مادرت به تو است مه میفهمم تو میتانی....روزی میرسه که همه چیز خوب خاد شد

الطاف :مادر یعنی واقعاً روزی همه چیز خوب میشه؟
عایشه :ان شاءالله بچیم ان شاءالله به پلان و کارهای خداوند اعتماد داشته باش جان مادر

الطاف :واقعاً با گپ های که مادرم برم گفت راحت شدم مه هم سر مه سر زانو هایش ماندم و مادرم موهای مه نوازش میکرد چند دقه بعد چشم هایمه بسته کدم که مره خواب خورد...
از خواب بیدار شدم که مادر رفته بود رفتم پایین که پدرم هم آمده بود تصمیم قطعی بود و میخواستم هر چی زودتر عروسی کنم وقت نان خوردن بود به پدرم سلام داده و شیشتم غذا هم دلم نمیشد ولی یک چند لقمه خوردم طرف افرا و حسام دیدم که عجیب طرفم سیل میکنن که پدرم گفت شریف :الطاف بچیم خوب استی جان پدر؟

الطاف :ها پدر جان چیزی شده؟

شریف :نمیفهمم بچیم تو بگو چیزی شده که آزارت میته؟

الطاف :طرف مادرم دیدم که لبخند زده و مصروف غذا

خوردن شد فکر کنم به پدرم همه چیز ره گفته

الطاف :پدر مه میخوایم هر چی زودتر عروسی ره بگیریم

دیدم که پدرم دست از خوردن کشیده و طرفم دید

شریف :اقدر زود....ولی فعلاً هوا سرد است یک ماه دگه هم

صبر کو....

الطاف :نی پدر جان مه تصمیم مه گرفتیم امشب خان کاکا

عظیم رفته و گپ عروسی ره یاد میکنیم

شریف :الطاف مادرت بر مه گفت که همراهی آرزو دعوا

کدی سیس بین هر نامزاد دعوا میشه مگم نباید آدم عجله کده

تصمیمی بگیره که پسان پشیمان شوه....ببین حالی قهر استی

و وقت عصبانیت هیچ وقت تصمیم نگی

الطاف :نخیر پدر مه عصبانی نیستم و تصمیم مه گرفتیم

لطفاً ایبار هم به خواست مه توجه کنین دگه از تان چیزی

نمیخوایم پدر

شریف :سیس بچیم مه مشکلی ندارم خوشی تو خوش مه

است ولی فقط تره میفهمانم که آرام شده فکر ته جم کده

تصمیم درست بگیری حالی که خودت میخوایی سیس امشب

به عظیم زنگ زده میریم خانه شان

الطاف : دگه چیزی نگفته سر مه پایین انداختم هیچ غذا هم دلم نمیشد به طرف افرا و حسام دیدم که امروز از گفتگوی شان خبری نبود همه گی آرام شده بودن بعد از خوردن غذا پدرم به کاکاعظیم زنگ زد و علت آمدن ره برش گفت فقط مه و پدرم رفتیم مادرم هم میخواست بره ولی پدرم نماند و برش گفت که ما رفته تاریخ عروسی ره بخیر معلوم میکنیم (آرزو)

چای خورده شد گیلان هاره جم کده بوردم که زنگ دروازه شد امیر بلند شده رفت دروازه ره باز کد که تنها کاکا شریف همراهی الطاف بودن

داخل آمدن و همراهیشان سلام علیکی کدم الطاف یک نگاه طرفم دیده و داخل رفت

چای ره جور کده یک گوشه ماندم که مادرم آمد
آرزو : مادر همی چای ره ای دفه شما میبرین؟

عزیزه : ده اتاق کسی خو بیگانه نیست چرا خودت نمیاری؟
آرزو : خیره مادر مه نمیرم داخل خانه شما خودتان ببرین

عزیزه : صحتی است بچیم بتی مه میبرم

آرزو : پیش ازی که مادرم چای ره ببره دست شه محکم گرفته گفتم

—مادر جان از مه قهر استین بخاطر گفتن او گیا، بخدا مادر باور کنین به دست خودم نبود نمیفهم چی قسم از دهنم بیرون

شدن معذرت میخوایم مادر جان
عزیزه :نی بچیم قهر نیستم یک مادر هیچ وقت از اولاد خود
قهر نمیباشه

آرزو :مادر مه به آغوش گرفته و صورت شان ره بوسیدم
که مادرم چای ره گرفته رفت داخل و مه پشت دروازه استاد
بودم بر یک چند دقه هیچ کس گپ نمیزد و آرامی بود که چند
دقه بعد پدرم سر صحبت ره باز کد

عظیم :خو شریف جان پشت موبایل بر مه گفתי بخاطر گپ
عروسی میاییم پشت تلفون پرسیده نشد

شریف :عظیم خان از دست بچای ای زمانه خو آدم روز

نداره بچیم دو پای ره ده یک موزه کده و میگه تیاری

عروسی ره بگیریم مه میشرمم که ای گپ ره میگم شاید

بگوی به یک گپ نیست کار شان شد حالی هر چی دل شان

خواست میکنن

ولی الطاف میگه که مه تیاری عروسی ره میگیرم خواستم

یکبار آمده نظر تره هم بیرسم

عظیم :ولی تو خو گفته بودی که ماه حمل عروسی میگیریم

چرا یک دفه ای تصمیم تان تغیر کد حالی خو هوا سرد است

ده ای وقت بد است مردم نمیگن چی گپ بود که ده ای وقت

زود عروسی کدن بیزو اقدر کس صحنی خبر هم نداره او مهم

نیست ولی ده ای زمستان

الطاف :کاکا جان میبخشین که بی احترامی هم میشه حالی
خو آخر دلو است یعنی دو روز دگه به ماه حوت مانده تا مه
تیاری ره بگیرم ماه حوت نیم میشه چی پس چی پیش آخر
عروسی گرفته میشه همو زود بگیریم خوب است
عظیم :بچیم مشکل چی است که اقدر عجله داری ماه حمل
کدام جای سفر داری یا کدام گپ دگه است....خیره اگر ماه
حمل نشد ثور ،ثور نشد جوزا ای وارخطایی دگه بخاطر چی
است بچیم؟

آرزو :میترسیدم که الطاف اعصابش خراب شده و همه گپ
هاره به پدرم بگویه

شریف :مه هم همی ره برش گفتم ولی شق کده که نی مه

تیاری عروسی ره میگیرم بریم همراهی کاکایم گپ
بز نیم چون زندگی خودش است مه کار غرض ندارم فقط
آدم که همراهی خودت یکبار گپ بز نم

عزیزه :شریف بیدر مه هنوز از دیدن دخترم سیر نشدیم

همی ره بانین به ماه حمل

شریف :هههه ینگه مه درکت میکنم مادر استی اولادت هر

قدر پیشت باشه دل ته نمیزنه آرزو هم دختر است آخر

عروسی کده از پیشت میره باز ما خو مردم قید گیر هم نیستیم

وقتی که عروسی کد هر وقت دلش شد میتانه بیایه باز الطاف

بچیم اتو نیست چطو عظیم خان

عظیم :وله چی بگویم شریف جان حالی خو آرزو دختر شما هم شده شما هم سرش حق دارین حالی که الطاف بچیم اسرار داره صحنی است هر وقت که دلتان است تاریخ ره مشخص کنین که ما هم تیاری خوده بگیریم

شریف :زنده خو باشی عظیم خان اگر تاریخ ره به دل مه بانین خو ۱۰ حوت میگم چون زنها ره میشناسی هر قدر تال بخوره اینا باز هم جور نمایین ههههه

عظیم :هههه صحنی است شریف خان مه مشکل ندارم تا او وقت ما هم تیاری ماره میگیریم

شریف :خو عظیم خان خیر بیبینی دل ماره جم کدی

آرزو :کاکاشریف یک چند دقه دگه هم شیشته بودن که بلاخره وقت رفتن شان شد و مه هم از پشت دروازه دور شدم و با کاکا شریف شان خداحافظی کده و اونا هم رفتن

آرزو :الطاف بلاخره کار خوده کد و هدفش همی کار بود که یک بهانه شده زودتر عروسی کنیم و به آرزوی دل خود

هم رسید

(الطاف)

بلاخره زود همه کارهای که ضرور بود بخاطر عروسی با حسام انجام دادیم و خلاص شدن هوتل بوک شد خانه ره هم میخواستیم که به دل آرزو جور کنم ولی وقتی برش گفتم هیچ چیز نگفت گفت مهم نیست اصلاً از روز گفتگوی ما تا حالی

هیچ هم‌رایم‌گپ‌نزده‌بود‌فقط‌یکبار‌خودم‌برش‌زنگ‌زد‌م‌او
هم‌بخاطر‌دیزاین‌خانه‌که‌به‌دل‌خودش‌باشه‌ولی‌گفت‌هر
قسم‌جور‌میکنی‌مه‌کار‌ندارم
مه‌نمی‌فهمیدم‌که‌رنگ‌دلخواهش‌چیست‌مه‌هم‌اتاق‌ره‌به
رنگ‌سرخ‌و‌سفید‌دیزاین‌دادم‌همه‌چیز‌ره‌تغییر‌دادم‌و‌اتاق
بسیار‌زیبا‌شده‌بود‌خداکنه‌به‌دل‌آرزو‌هم‌باشه....
(آرزو)

روز‌خرید‌عروسی‌شد‌که‌الطاف‌پشت‌ما‌میامد‌مادرم‌،‌خاله
عایشه‌،‌افرا‌هم‌با‌ما‌میرفتن‌دروازه‌تک‌تک‌شد‌مادرم‌رفت
باز‌کد‌که‌الطاف‌بود‌اصلاً‌دل‌نمیشد‌که‌به‌خرید‌برم‌ولی
مجبور‌بودم‌اففف

به‌چرت‌بودم‌که‌مادرم‌صدایم‌کد
عزیزه‌.‌آرزووو‌بیا‌دگه‌بچیم‌که‌ناوقت‌میشه
از‌خانه‌بر‌آمدم‌دیدم‌که‌الطاف‌با‌مادرم‌ده‌حویلی‌منتظرم
بودن‌مادرم‌از‌دروازه‌بیرون‌شد‌مه‌هم‌به‌الطاف‌آهسته
سلام‌دادم‌نو‌میخواستم‌بیرون‌شوم‌که‌الطاف‌از‌دستم‌گرفت
الطاف‌:‌آرزو‌خوب‌استی‌چیزی‌شده؟

آرزو‌:‌ازی‌که‌خوده‌به‌نفهمی‌زده‌بود‌زورم‌داد‌سر‌مه‌بلند
کده‌گفتم

—‌چی‌شده؟؟؟‌از‌مه‌می‌پرسی‌چی‌شده‌خوده‌به‌نفهمی‌زن
الطاف

دگه چیزی نگفته دست مه از دستش خطا داده و رفتم نزدیک
موتر که الطاف هم از پشتم آمد میخواستم سیت عقب بشینم که
مادرم گفت
عزیزه :بچیم اینجه کجا جای است برو پیش روی بشین سیت
خالی است

آرزو :به طرف سیت پیش روی دیدم چیزی نگفته و رفتم
شیشتم اصلاً حوصله هیچ چیز نبود پیش خود گفتم خدایا
امروز ره زوود خلاص کو....

الطاف هم شیشت و حرکت کدیم همه چیز های که کار بود
خریدیم ولی برمه ای چیزها یک ذره ارزش نداشت و هر
چی که اونا خوش میکردن مه هم تایید میکدم فقط لباس سفید با
لباس نکاح مانده بود به چند جای دگه هم رفتیم خاله عایشه
شان انتخاب میکردن ولی مه مجسمه واری فقط یک گوشه
استاد شده و تماشا میکدم...

قسمت :سی و سوم

آرزو :داخل یک دکان شدیم که خاله عایشه گفت
عایشه :آرزو بیا بچیم یکبار ای لباس ره ببین چی رقم است
آرزو :پیش رفته گفتم خوبش است خاله جان هر کدام ره
میگیرین فرق نمیکنه تمامش مقبول است خواستم که دگه از
مه پرسان نکنن و خودشان بخیرن ولی طرف مادرم ،افرا و

خاله عایشه دیدم که عجیب عجیب سیل دارن و مه پسان
متوجه گپ خود شدم ولی اصلاً مهم نبود
عایشه :بچیم او طرف برو اونجه هم زیاد لباس است
دوکاندار برت کشیده برو یکبار اوناره هم ببین
آرزو :به زور رفتم او طرف که چند لباس سبز و سفید ره
برم کشیده بودن ده حال دید زدن بودم که الطاف آمد
الطاف :آرزو هر کدامش که خوست آمده و به دلت است
بیگی

آرزو :طرف الطاف دیده گفتم
—مه اصلاً نمیخواستم که به ای خرید هم بیایم خاطر شرم
از خاله عایشه نمیبود هیچ نمیادم باز خرید کردن بخاطر
عروسی ره به جایش بان
الطاف :آرزو نکو چی میشه یکبار عروسی میکنی بان که
آرزو های دلت پوره شوه هر چیز خوست میایه فقط دست
بان ای روز ها ره خراب نکو که برت خاطره تلخ بانه
آرزو :لطفاً الطاف لطفاً یک لباس ره گرفته بریم مانده شدیم
دگه حوصله نیست

از اونجه دور شدم که افرا پرسید
افرا :بینگه خوش کدی لباس ،کدامش به دلت بود
آرزو :اونجه که دیدم تمام شان زیبا بودن هر کدام ره که
گرفتین

بلاخره امروز هم تیر شد و به خانه رفتیم...

روز عروسی رسید روز خداحافظی و رفتن بر همیشه از خانه مادرم و چقدر سخت است ،ده ای خانه تنها پشت کس های که دق میشدم فقط بی بی جانم و مادرم استن دگه هیچ خاطره خوش از ی خانه ندارم از زمان تولد تا به حال....

همرای افرا ،تبسم ،خاله عایشه ،نرگس و فاطمه به

آرایشگاه رفتیم بعد از یک مدت طولانی و خسته کننده

بلاخره دیگر شد و آرایش همه ما خلاص شده بود

افرا :ینگه آرایش خلاص شد کو ببینم...

—چقدر مقبووول شدی نام خدا ینگه بیخی نور کشیدی مادر

بیا اینجه عروس ته ببین که امشب بین همه محشر میکنه

خاله عایشه :نام خدا بچیم خداوند از نظر بد دور نگاهت کنه

آرزو :زنده باشی خاله جان

ده آرایشگاه به اتاق که مربوط عکس گرفتن میشد و

مخصوص عروس داماد بود اونجه منتظر بودیم که بلاخره

الطاف هم رسید

افرا :مادر الطاف آمد زنگ زده بود بیرون منتظر است باش

برم نزدیک دروازه که بالا بیایه

آروز :افرا رفت و باز هم دست پای مه به لرزیدن شروع کد

بعد از ی چطو کنم وقت اگر گاهی وقتها الطاف ره میدیدم یا

برم زنگ میزد او وقت خانه خودما بودم و گپی نبود ولی بعد

ازی زیر یک سقف همایش بوده نمیتانم ده فکر بودم که
الطاف آمد

خاله عایشه: آمدی بخیر بچیم نام خدا به بچه گلم شکر که ای
روز ره هم دیدم جان مادر خود بیا که رویته ببوسم

آرزو: چند دقه بعد الطاف بطرفم خیره شد و نزدیک آمد ولی
مه سرم پایین بود اصلاً نمیخواستم به طرف چهره اش ببینم
الطاف: سلام چقدر مقبول شدی پری مه

آرزو: به جوابش چیزی نگفتم اصلاً نمیخواستم مره ناز داده
با ای کلمات صدا کنه

الطاف وقتی دید جواب نمیتم دگه چیزی نگفت و پهلویم استاد
شد که عکاس آمد

عکاس: لطفاً میشه شما بیرون شوین تا یک چند قطعه عکس
تنهایی ازی دو نفر بگیرم

خاله عایشه: ها بچیم چرا نی بیاین دخترا ما بیرون منتظر
باشیم

آرزو: افرا شان رفتن و مه به الطاف گفتم

—الطاف مه نمیخوایم عکس بگیرم بریم لطفاً

الطاف: چرا آرزو یک چند قطعه عکس میگیریم میریم پایین
یادگار میمانه

آرزو: لطفاً الطاف نمیخوایم بریم از اینجا

که دیدم الطاف ناراحت شد روبه طرف عکاس کده گفت

الطاف :میبخشین عکس نگیرین باشه ده هوتل فعلائی
عکاس :یک چند قطعه هم نگیرم؟؟؟
الطاف :نخیر نگیرین
عکاس :درست هر رقم که خودتان میخواهین
الطاف :صحی شد دلت جم شد؟؟
آرزو :باز هم به جوابش چیزی نگفتم فهمیدم که ازی کارم
دلخور شد ولی نمیخوایم به زور که همیشه ،سرم پایین بود
که الطاف دست مه گرفت و باهم پایین رفتیم
افرا :وی اقدر زود عکاسی خلاص شد
الطاف :ها خلاص شد افرا بیاین موتر منتظر تان است بریم
افرا :مگم ای چی قسم عکس....
الطاف :افرااا
آرزو :الطاف اعصابش خراب بود ولی چون افرا بیچاره
برابر شد تمام قهر خوده سر ازو خالی کد
افرا هم چپ شد مه و الطاف ده موتر گلپوش رفتیم که خود
الطاف رانندگی میکند و خاله عایشه با دخترا به موتر امیر
رفتن
موتر حرکت کد ولی الطاف اعصابش خراب بود و یک کلمه
هم حرف نزد
به هوتل رسیدیم و به عروس خانه هوتل رفتیم هیچ شیمه نبود
و مه هنوز هم میلزیدم رفتم سر چوکی شیشتم دلم بی حال

میشد که مادرم نزدیک آمد

عزیزه : آرزو بچیم خوب استی جان مادر چی شده؟

آرزو : چیزی نی مادر دلم بی حال میشه هیچ شیمه ندارم
خاله عایشه : بچیم از کانتین برت جوس بیاره میخوری تا سر
حال شوی ده آرایشگاه هم هیچ نان نخوردی البت فشارت
پایین رفته

آرزو : نی خاله جان چیزی دلم نمیشه

الطاف : افرا برو پایین حسام بود یا هر کسی بود صدایش کو
بگو ده عروس خانه یگان چیز به خوردن بیار همراهی جوس
برو دگه زود

آرزو : چیزی نگفتم و همتو شیشته بودم که چند دقه بعد حسام
آمد با یک خریطه

حسام : اینه لالا جان آوردم بیگی

الطاف جوس ره کشید با یک بسکیت و بطرف مه گرفت

الطاف : بیگی آرزو یک ذره بخو که سر حال شوی

آرزو : با دستم بسکیت ره دور کده گفتم

—نمیخورم الطاف اسرار نکو چیزی دلم نمیشه

دیدم که اعصابش خراب شد ولی چیزی نگفت جوس و

بسکیت ره سر میز انداخته و دور شد

عزیزه : بچیم همی یک ذره بخو که سر حال شوی حالی ده

ای وقت ضعف نکنی

آرزو :بیزو دلم پر بود و با بغض گفتم
—نمیخورم مادر لطفاً اسرار نکنین

(الطاف)

وقتی به آرایشگاه رفتم با دیدن یار زیبا رویم هوش از سرم
رفت بسیار مقبول شده بود درست مثل ماه نزدیکش رفتم که
حتی یکبار هم به طرفم ندید وقت عکس گرفتن شد ولی آرزو
اجازه نداد گفت نمیخوایم عکس بگیرم مه هم زیاد شله نشدم
به هتل رسیدیم عروس خانه رفتیم که آرزو دست پایش
میلرزید رفت سر چوکی شیشت و گفت شیمه ندارم به افرا
گفتم که از پایین یکی ره صدا کده بگو که یگان چیز به
خوردن بیاره وقتی آورد نزدیکش رفته بسکیت ره دادم تا
بخوره ولی جوس و بسکیت ره با دست خود دور کد مه هم
اعصابم خراب شد هر دویشه همونجه سر میز انداختم و دور
استاد شدم ولی از دل واقعاً نگرانش بودم و با دیدن ای
وضعیتش نابود میشدم ولی چیزی از دستم نمیامد و اجازه هم
نمیداد

هر قدر مادرم با خاله عزیزه برش اسرار کدن که یک چیزی
بخوره ولی شق کده بود وقتی قهر باشه همراهی همه گی
شق میکنه بخصوص مه
همگی از عروس خانه بیرون شده رفتن تنها مه و آرزو بودیم
مه سرم پایین بود که آرزو گفت

آرزو :بلاخره به آرزویت رسیدی هممم؟؟؟

الطاف :با ای گپش سر خوده بلند کده و به طرفش دیدم
امروز حوصله گفتگو با آرزو ره نداشتم اصلاً نمیخواستم به
جوابش چیزی بگویم ولی باز شروع کد
آرزو :مره تصاحب کده از خود ساختی.....یعنی به چیزی که
میخواستی رسیدی به دلت شد؟؟؟بیزو پدرم ،کاکاشریف ،
مادرت ،مادرم همه گی طرفدار تو استن
الطاف :آرزو لطفاً حالی شروع نکو هیچ وقتش نیست باور
کو بان باز گپ میزنیم

الطاف :چرا وقتش نیست همم چرا ؟ یعنی میگی عروسیت
خراب نشه و خوش خندان از هر مرحله عروسی لذت ببری
الطاف :چی گفته روان استی آرزو گپ دهنته بفهم ده اینجه
دگه اعصاب مه خراب نکو بخدا باور کو امروز هیچ حوصله
ای کار هایتته ندارم نکو لطفاً

آرزو :مه همرایت ازی عروس خانه پای مه بیرون نمیانم
دلت جم باشه

الطاف :با گپی که گفت بر یک لحظه جام ماندم ولی ایبار
جدی برش گفتم

الطاف :آرزو اقدر گپ های دیوانگی نزن نکاح که کدی ،
همرایم تا سالون هم میری بیزو اگر نری خانمم استی از
همینجه دست ته گرفته مستقیم میبرم ات خانه ولی او وقت

فقط بد نامی اش به تو میمانه خوش میشی که کسی پشت
سرت گپ بزنه باز او هم قوم گپ دان ما.....اینجه مه نقص
نمیکنم امشب متوجه گپ ها و رفتارت هم باش لطفا ،پیش
روی کسی اتو نگویی

آرزو :خی دلت جم است که با دل پر اتو گیها میزنی مه
میگم که چرا وارخطای نکاح کدن بودی نگو که عاقبتشه
سنجیده بودی اینه ببین دانه دانه به آرزو های دلت رسیدی
آفرین

الطاف :با عصبانیت رویمه دگه طرف دور داده و دست به
رویم کشیده دوباره طرف آرزو دیده گفتم
الطاف :آرزو بخداااا حوصله ندارم آرام باش ناحق از پیشم
خفه میشی لطفاً

آرزو :اول کجا از پیشت خوش بودم هممم؟؟؟

الطاف :پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم مادرم با خاله
عزیزه دوباره یکجا داخل آمدن

عزیزه :اولادا آماده استین که بریم سالون؟

الطاف :ها خاله جان حالی میاییم

خاله عایشه :چرا الطاف بچیم از وقت آمدن تا حالی اعصابت
خراب است

الطاف :میخواستم به مادرم بگویم که چیزی نیست ولی آرزو
گفت

(آرزو)

آرزو :الطاف ميخواست چيزي بگويه كه مادرم با خاله
عائشه داخل آمدن گفتن بايد پايين بريم كه مهمانا منتظر استن
مه هم يك نفس عميق كشيده و تمام قوت مه جم كده گفتم
آروز :مه همراي الطاف جاي نميرم حتي پاي مه از عروس
خانه بيرون نميانم گفته باشم
آرزو :با گفتن اي گپ ديدم كه مادرم ،خاله عائشه و الطاف
عجيب عجيب طرفم سيل دارن
خاله عائشه :يعني چي بچيم بيابين بريم سالون بد است
ناوقت ميشه

عزيزه :جان مادر چي گفته ميري بيابين بريم بد است مهمانا
منتظر استن

آرزو :مادر چراا نميفهمين مه همراي ازي هيچ جاي نميرم
اصلا نميخوايم دست مه گرفته قدم به قدم همراي مه بره
عزيزه :او دختر اي چي كارها است كه ميكني به لحاظ خدا
بيني مره پيش مهمانا نبر آبروي پدرته پيش اقدر قوم گپ دان
ما نبر بيا بريم خوده بند نكو.....الطاف بچيم بيگي دست آرزو
ره بيابين بريم

آرزو :نميرم مادر بخدا قسم اگر يك قدم همرايش پيش بانم
الطاف :آرزووو به خود بيا چي گفته روان استي مه هم كار
زور ره ياد دارم كه دست ته گرفته مستقيم ببرم ات داخل

صالون اما نمیکم بس کو دگه ،ای کار های طفلانه چی
است که میکنی به خود بیا

آرزو :نمیرم مه ما ادر چرا نمیفهمین مه خوش نیستم همراهی
ای آدم چرا مره درک نمیکنین مه همراهی ازی هیچ جای
نمیرم

عزیزه :جیغ نزن بچیم مردم ره سر ما خبر نکو بیا خوده بند
نکو برو سالون که همی عروسی بخیر تیر شوه بد است نکو
اتو

آرزو :مقصد عروسی خراب نشه ،مردم گپ نزنه ولی ای
که مه خوش نیستم ای چطو میشه مادر اصلاً به فکر اولادتان
استین نسبت به گپ مردم
گریه داشتم که مادرم گفت

عزیزه :اتو همیشه تو دختر اعصابت خراب است رام شدنی
نیستی صبر مه پدرته صدا میکنم که بیایه تره بفهمانه مه خو
نتانستم

آرزو :با شنیدن نام پدرم ترسیدم ولی دگه برم مهم نبود بعد
ازی هر چی میشد ده قصه نبودم بیزو از زندگی سیر آمدیم
مادرم بیرون شد و الطاف نزدیک آمد

الطاف :آرزو بخدا قسم زیاد برت حوصله میکنم حالی نی
وقت ای گیا است نی جایش است مادرت رفت پشت پدرت
اگر پدرت بیایه همینجه ره سرت خراب میکنه اقدر که ازش

میترسی خی نکو اتو کارها ره بخدا برت بد میشه بیا بریم
خاله عایشه :بچیم جان مادر مسله ،مسله خوشی است بیا رام
شو برو همرايش تا سالون که همی عروسی بخیر خلاص
شوه نام پدرت و کاکاشریف ته به یک پیسه نکو همی
عروسی تیر شوه کل چیز خوب میشه

آرزو :نمیرم خاله عایشه یک قدم هم همرايش نمیمانم
دیدم که الطاف رفت سر چوکی شیشت سر خوده پایین کده و
به موهای خود چنگ زد

خاله عایشه :نکو بچیم چرا اتو میکنی حالی وقتش نیست
کسی خبر شوه کل جای آوازه میکنه قوم پدرت و کاکاشریف
ته نمیشناسی

الطاف :باناش مادر ای به گپ نمیفهمه کاکا عظیم بیایه خود
به خود رام میشه ده قصه هم نیستم که بره یانی بیزو اینجه
عروسی شوه یا نشه دست شه گرفته میبرمش خانه خودم ،
فعلا فقط نام خوده بد کده میره خلاص
پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم پدرم با کاکا شریف و عمر
داخل شدن

همو دو نفر خطرناک که مه ازشان میترسم پدرم و عمر...

قسمت :سی و چهارم

آرزو :طرف پدرم سیل داشتم که گفت

عظیم : او دختر مادرت چی میگه چی گپ است سرت که ده
ای روز عروسی مست شدی چرا نمیری صالون عه تیز
دست شوهرت گرفته آدم واری میری فهمیدی
آرزو : با وجود که از عکس العمل پدرم و عمر میترسیدم باز
هم آهسته ولی محکم گفتم

آرزو : مه همایش هیچ جای نمیرم پدر
دیدم که عمر انگشت اشاره خوده طرف مه گرفته گفت
عمر : او دختر دلم از چی وقت ره که سر تو پُر حوصله
هیچ کس ره خراب نکو که فعلاً وقتش نیست همیالی دست
الطاف ره گرفته زود برو پایین
آرزو : نمیرم

دیدم که عمر قهر بود به شدت طرف مه آمد که ترسیده عقب
رفتم و دست مه پیش رویم گرفتم ولی او با قهر گفت
عمر : چی گپیپ است سر تو دختر عه...چی گپ است که
خوده بند کدی ده ای وضعیت ، همیالی وقت ای کارها است
که میکنی ، عروسی کده برو خوده گممم کو که از شرت
بیغم شویم

آرزو : دست مه از رویم دور کدم که کاکاشریف عمر ره از
پیشم دور کده گفت

شریف : عمر بچیم آرام باش مه همایش گپ میزنم
— دختر گلم چرا نمیری الطاف چیزی گفته برت.... ببین بچیم

بیگی از خر شیطان پایین شو دست شوهرت ره گرفته برو ،
همی آبروی مه و پدرته پیش چهارتا مهمان نبر جان کاکا
آرزو : طرف الطاف دیدم که سرش پایین بود و اعصابش هم
خراب و به جا نامعلومی خیره بود چیزی نمیگفت مه هم
گریه داشتم و هیچ چیز نمیگفتم که مادرم گفت
عزیزه : بچیم سر لُج میکنم پیشت ده ای وقت اعصاب پدرت
و بیدر هایت خراب نکو کار نکو که پسان پشیمان شوی جان
مادر

آرزو : با گریه گفتم

— چرااا نمیفهمین شما مه همراهی الطاف خوش نیستم نکنین
ای کار ره خیره عذر میکنم..... عذر میکنم پدر مه نمیرم
همراهش خیره نکنین ای کار ره به حقم
که همو لحظه حسام ، امیر و کاکایم هم داخل آمدن.... اینه
امیر هم آمد و جمع سه نفری زور گوی ها پوره شد (عمر ،
پدرم و امیر)

عظیم : او دختر ررر ده اینجه اتو کارا نکو که بخدا قسم کسی
خبر شوه و نام مره بد کنی میکُشمت الطاف برو دست
زننه بیگی برین سالون که ناوقت شد مردم چی میگن
هاشم : چی گپ است لالا خیرت است؟

عظیم : ای دختر بی حیا خوده بند کده که مه نمیرم داخل
سالون ، بیرون یک عالم کار مانده کلما اینجه آمدیم پیش

ازی ،آرزو کاری نکو که ده روز عروسیت هم دستم سرت
بلند شوه و با خاطره ناخوش آیند از خانه ما بری
آرزو :پیش خود گفتم مگم کدام روز خاطره خوش از شما
دارم که میخوایین مره با دل شاد عروسی کده خانه الطاف
شان روان کنین مگر مه ازت کدام دلخوشی دارم؟؟؟؟
هاشم :جان کاکا بیا رام شو از خاطر کاکایت برو ده ای وقت
همه گی ره جگر خون نکو هله بچیم
آرزو :چیزی نگفتم که الطاف از جای خود بلند شده و
نزدیک آمد که دست مره بگیره ولی دست مه عقب بورده
نماندم که ای دفه امیر پیش آمد
آرزو :اووو دختر حیا داری یانی شش نفر مرد پیش تو استاد
استن یک کتاب پر ره گفته میرن ولی به چشم تو کسی بس
نمیایه آدددم شو
الطاف :آرزو بس است همقه نمایش بیا بریم ازی بیشتر
خوده پیش روی همه سبک کده از چشم همه گی خوده ننزاز
آرزو :نمیرم نمیررم نمیرم پدر عذر میکنم پیش پاهایت
میفتم نکو ای کار ره ده حقم هر چی کدی تحمل کدم ولی ایره
نمیتانم تحمل پدر لطفا

بعد گفتن ای گپ مادرم نزدیکم آمد و یک سیلی محکم به
رویم زد اقدر محکم بود که سرم چرخ خورد دست مه به

رویم گرفتم که مادرم گفت

عزیزه :بخدا قسم آرزو که دست الطاف ره گرفته صالوون نری شیر مه برت نمیخشم فهمیدی تا حالی سرت دست بلند نکرده بودم ولی مجبورم کدی چون کارهای میکنی که فعلا وقتش نیست

زود دست شه گرفته برو پایین...

آرزو :مادرم مره با سیلی زد نوزده سال از عمرم شد ولی یکبار بر مه نگفته بود که پس شو ولی حالی از خاطر یک آدم که مه ازش نفرت دارم مره با سیلی

زد.....مادرم.....مادرم که بیشتر از همه دوستش داشتم بخاطر الطاف مره زد؟؟؟؟

هر کاری که ده حقم میشه مقصر تمامش الطاف است و مه هیچ وقت نمیخشمش بعد ازی نفرتم در برابر الطاف دو چند شد تنها الطاف ره نی خانواده مه هم نمیخشممم.....

چپ بودم و بدون حرکت استاد و دگه یک کلمه هم نگفتم که خاله عایشه مادرم ره دور کد و پدرم گفت

عظیم :الطاف برو دست زنته بیگی برین صالون همقه آبروریزی بس است زوود

الطاف به طرفم آمده دست مه گرفت و بسیار مظلومانه طرفم میدید ای دغه دگه هیچ چیز نگفتم زبانم بسته شده بود و فقط به فکر سیلی زدن مادرم بودم که بعد اقدر سال چطو بخاطر

کسی دگه مره با سیلی زد مه ناحق نمیگم که همه گی الطاف
ره دوست دارن حتی فامیل خودم.....

خاله عایشه :صبر بچیم به آرزو دستمال بیارم که اشک‌های
خوده پاک کنه ای رقم نرین
خاله عایشه دستمال آورد چشم هایمه پاک کدم و با الطاف از
عروس خانه بیرون شده وارد سالون شدیم ولی سر مه پایین
بود و به فکر بودم هیچ نفهمیدم که چی رقم تا سر استیج
رفتیم چی قسم شب حنا تیر شده و لباس نکاح ره پوشیدم.....

شب نیم شده بود غذا خورده شد و مه ای بار لباس سفید که
بر مه حکم کفن ره داشت پوشیدم دوباره به سالون رفتیم و
بین میدان استاد بودیم که افرا دست الطاف ره گرفت و
همرایش رقص کد نزدیک مه آمد ولی برش گفتم که رقص
نمیکنم او هم دگه شله نشد
کی به روز بدبختی خود رقص میکنه که مه کنم؟؟؟ همی که
روزگار مره به ساز خودش میرقصانه همو برم کفایت
میکنه.....

بلاخره کیک توته شد و وقت خداحافظی رسید که مادرم
نزدیکم آمد

عزیزه :بچیم مره ببخش بخدا نمیخواستم سرت دست بلند کنم
با شق کدنت از عواقب خودت میترسیدم جان مادر که پدر و

بیدر هایت چیزی نکنن ده حقت

مادرم مره به آغوش گرفته گریه داشت ولی مه یک ذره هم
تکان نخوردم نی بغلش کدم و نی گریه داشتم فقط مثل مجسمه
ها استاد بودم

عزیزه :به خدا میسپارمت بچیم خوشبخت باشی مادرم با
گریه ای گپهاره زد و رفت یک گوشه استاد شد خوشبخت
چی مادر حال روز مره نمیبینی که چی حال دارم خوب
میفهمی که خوشبختی بر مه نامده پس ناحق دعا نکو
پدرم ،امیر و عمر یک گوشه استاد بودن فقط پدرم از شرم
زمانه آمد مره ده آغوش گرفته و سر مه بوسید با مه
خداحافظی کده و رفت ولی امیر و عمر یکبار هم طرفم دور
نخوردن ای چی قسم زندگی است همه گی از مه روی
گشتانده اصلاً نمیفامم که گناه مه چی است شاید بخاطر دختر
بودنم ،امیر شان فکر میکنن که مه برشان لکه ننگ استم
ولی مه چی کدیم و چرا اتو میکنن نی که برادر همی رقم
میباشه؟؟؟؟

امیر میخواست از سالون بیرون شده بره که مادرم گفت
عزیزه :امیر بچیم بیا کمر خواهر ته بسته کو باز برو
آرزو :امیر اول به دقت طرفم دید بعد آمده کمر مره بسته کد
و بدون ای که طرفم ببینه با مه و الطاف خداحافظی کده رفت
عمر خو هیچ داخل سالون نبود

بی بی جانم نزدیکم آمد روی مه بوسیده و با گریه گفت
بی بی جان :جان بی بی خوشبخت باشی بچیم خداوند پیر و
کم پیر تان کنهالطاف بچیم آرزو ره جگر خون نکنی که
زیاد دوستش دارم میفهمم که گل واری نگاهش میکنی ولی
باز هم تاکید میکنم

الطاف :دلتنان جم بی بی جان مثل چشم‌هایم ازش محافظت
میکنم شما تشویش نکنین

آرزو :پیش خود گفتم اقدر پیش دگرا خودنمایی نکو الطاف
مه میفهمم که تو چی رقم آدم استی

بی بی جانم دست به رویم کشیده گفت

بی بی جانم :قربان نواسه گلم شوم جگرخونی نکنی قند بی
بی خود که باز مه هم جگرخون میشم

تنها کسی که هیچ وقت مره چیزی نگفته و همیشه پشتیبانم
بود بی بی جانم است ای بار بغضم سر باز کد و محکم به

آغوش گرفتم شان و تا جان داشتم گریه کدم

وقت رفتن شد به موتر بالا شدم که الطاف هم شیشت موتر ره

روشن کده حرکت کدیم سر مه سر چوکی ماندم و چشم‌هایمه

بسته کدم خیلی خسته بودم اقدر سرم درد داشت که حوصله

حرکت دادن دستم ره نداشتم

(الطاف)

وقت رفتن شد وقتی که آرزو ده آغوش بی بی جانم گریه

داشت قلب مه هم همرايش يکجاي خون گريه ميکد ميخواستم
چيغ زده و برش بگويم آرزو و گريه نکو چون با هر قطره
اشکت مه هم ميمورم اقدر گريه کد که بلاخره تاقتم تاق شد
دست هاي مه سر شانيش مانده اوره از بي بي جان دور کدم
و برش گفتم

آرزو : آرزو زندگيم لطفاً آرام باش کُشتي خوده گريه کده
ولي هيچ آرام نميشد و ميلرزيد ترسيدم که از دست گريه زياد
ضعف نکنه هيچ چيز هم نخورده بود از دستش گرفته و به
موتر بوردم اش ديدم که سر خوده به چوکی مانده چشمهاي
خوده بسته کد ده دلم يک اففف کشيدم و از اي وضعيتش
واقعاً رنج ميبوردم تاقت نتانسته پرسيدم
الطاف : آرزو خوب استي مادرم گفت از صبح ره چيزي
نخوردی امشب هم هيچ نان نخوردی چی بگيرم برت
ميخوری؟

آرزو :

الطاف : آرزو ميشنوي صدايمه که چی ميگم
آرزو : الطاف هيچچيز نميخوايم لطفا مره آرام بان
الطاف : دگه چيزي نگفتم و به حال خود ماندمش بيزو امروز
به اندازه کافي گريه کده الطاف فدای هر قطره اشک تو شوه
آرزو

دوباره مصروف رانندگی شدم

(آرزو)

خانه شان رسیدیم از موتر پایین شده داخل حویلی شدم که حسام یک گوسفند ره پیش پایم آورد و کاکاشریف گردنش ره برید خاله عایشه کمی از خونش ره گرفته سر چپلی مه زد و داخل خانه شدیم خانه شان مثل ما دو منزله بود خاله عایشه مره منزل دوم ده یکی از اتاق ها بورد داخل اتاق شدم چهار طرف ره سیل کدم که الماری ،میز آرایش و تخت سفید بودن بالشت های تخت با سر تختی سرخ و پرده ها هم سرخ بودن خانه به رنگ سفید رنگ شده بود کوچ ها هم به رنگ سرخ با بالشت های سرخ شمع های سرخ و سفید به چهار طرف خانه روشن بودن با دیدن ای فضا حالم به هم خورد خاله عایشه :بچیم تمام بکس هایت هه همینجه آوردن ای هم کلید هایش لباس برت بکش بیوش که راحت شوی مه رفتم اگر چیزی کار داشتی باز صدا کو

آرزو :خاله عایشه رفت و مه چهار اطراف ره میدیدم دست از دید زدن کشیدم رفتم یک گوشه شیشتم و گریه داشتم چند دقه همتو شیشته بودم که الطاف داخل اتاق شد هیچ سر مه بلند نکدم فهمیدم که همو است دیدم که نزدیکم آمد و گفت

الطاف :آرزو لطفاً گریه نکو چرا اتو میکنی چرا هم خوده و هم مره جگر خون میکنی نکو لطفاً

سر مه بلند کده گفتم
آرزو :مه تره جگرخون میکنم یا شما مره جگرخون میکنین
الطافسیر آمدیم از همه چیز ،هنوز بیست سال از عمرم
نشده که اقدر درد و غم ره میبینم هیچ از جوانیم لذت نبوردم
همیشه چشم‌هایم به اشک است او هم تمامش تقصیر تو و
پدرم شان است نمیخشم هیچ کدام تانه نمیخشم
(الطاف)

دیدم که آرزو آرام شدنی نیست دگه غرض اش نگرفتم یک
لباس از الماری گرفته داخل حمام شدم بعد از چند دقه که
بیرون شدم دیدم آرام شده بود از بس گریه کده بود به
سکسکه افتاده بود رفتم نزدیکش گفتم
— آرزو بخیز خواب شو دگه اقدر گریه نکو که باز فشارت
پایین میره از صبح ره که چیزی نخوردی لطفاً بس کو دگه
بخاطر مه

دیدم آرزو از جای خود بلند شده و گفت
آرزو :الطاف همراهیم کار نداشته باش فهمیدی...با او سیلی
که مادرم مره بخاطر تو زد نفرتم در برابر تو دو چند شد هر
دردی که مه میکشم مقصر همه اش خودت استی از وقتی
همرای تو نامزاد شده بودم تا حالی ره یک روز خوش ره
ندیدم همیشه چشمم به گریان است بخاطر تو هر کس مره هر
چیز میگه حتی فامیلم طرفدار تو است....اقدر ازت نفرت

دارم که نمیخوایم یک کلمه گپ همرایت بزخم پس لطفاً از مه دور باش

الطاف : آرزو با نفرت زیاد که ده چشمه‌هایش معلوم میشد ای گپ ره گفته و طرف بکس لباس خود رفته یک لباس راحت گرفته بر طرف حمام رفت

آرزو بر مه چی گفت یعنی اقدر از مه نفرت داره که حتی نمیخوایه گپ بزنه ولی مه به غیر از عاشق بودن و خواستن خوشی اش دگه چی کدیم هر کار میکدم که خوش باشه ولی.....

به طرف دروازه حمام دیده دیده دور شده و از اتاق بیرون شدم به موتر شیشته با سرعت رانندگی میکدم خودم هم نمیفهمیدم که کجا میرم فقط میخواستم از گیهای آرزو فرار کنم مگر میشد که فرار کنم همه گیهایش دانه دانه ده سرم میچرخید و مثل خنجر به قلبم فرو میرفت موتر ره یک گوشه استاد کده و پایین شدم به روی زمین شیشته و چیغ زده گفتم خدایااا چراااا چراااا آرزو از مه نفرت داره مگر مه چی کدیم مه به غیر از خوش بودنش و دوست داشتنش دگه چی کدیم همرایش ، مه فقط میخواستم آرزو از مه باشه و پیش خودم که مثل چشمه‌هایم ازش محافظت کنم آرزوهای دل شه برآورده کده و مثل ملکه ها خوش نگاهش کنم ولی چرا همرایم اتو میکنه چرا خدایا تو خو میفهمی که مه چقدر آرزو ره دوست

دارم و بدونش می‌رم لطفاً خدایا چی میشه مهر مره به دل
آرزو بنده چون مه بدونش نمیتانم و روزی با ای بی تفاوتی
هائش حتماً می‌رم چرا مقصر همه کار مره میدانه هر راهی
ره امتحان کدم نشد...نمیشه...نی نمیشه...بعد ازی خیال ای
که آرزو عاشقم شوه ره از سرم دور کنم؟؟؟یعنی بعد ازی
بدست آوردن دلش ناممکن است؟؟؟

چند دقه همونجه شیشته بودم و دلم خیلی گرفته بود چون هوا
سرد بود دوباره به موتر بالا شده سر خوده سر چوکی
ماندم و تا صبح چشمهای مه بسته نکدم اصلاً خواب کجا بود
قسمت :سی و پنجم

آرزو

از حمام بیرون شدم که الطاف نبود یعنی کجا رفته بود هر
جای که رفته بود خوب شد امشب به ای اتاق نبود چون
نمیخوایم زیر یک سقف هم‌رایش باشم بیزو اگر میبود هم
اجازه نمیدادم به ای اتاق خواب شوه بی اندازه خسته بودم
رفتم و خواب شدم...

صبح از خواب بیدار شدم که ساعت نو بجه شده بود فکر کنم
الطاف هیچ امشب خانه نامده بود دست روی مه شیشته بودم
که دروازه تک تک شد رفتم باز کدم که خاله عایشه بود
عایشه :صبح بخیر بچیم بیدار شدی؟

آرزو :صبح بخیر خاله عایشه
عایشه :میبخشی که مزاحم شدم برتان صبحانه آوردم که
گشنه نشده باشین
عایشه :تشکر خاله عایشه به زحمت شدین پتنوس ره از
دست خاله عایشه گرفتم طرف خاله عایشه دیدم که میخواست
چیزی بگویه
آرزو :چیزی میخوایین بگوین خاله عایشه؟
عایشه :بچیم الطاف داخل اتاق است؟
آرزو :نی نیست خاله جان نمیفهمم کجا رفته
عایشه :یعنی شب هیچ اینجه نبود؟
آرزو :نی نبود هیچ نامده
عایشه :کجا رفته باشه؟
آرزو :نمیفهمم خاله جان
آرزو :خاله عایشه با ای گیم میخواست چیزی بگویه ولی
نگفت سر تکان داده پایین رفت مه هم صبحانه خوردم چون
زیاد گشنه شده بودم نیم ساعت تیر شده بود که دیدم دروازه
باز شد و الطاف داخل آمد
به سر تا پایش دیدم که چشمه‌هایش از بی خوابی داد میزد و
سرخ شده بودن موهایش پریشان به سر و صورتش افتاده بود
ده ای یک شب اقدر تغیر کده بود که مه حیران شدم یعنی
بخاطر گیهای که دیشب برش گفتم بیرون شده و هیچ خانه

نامد؟

از فکر برآمدم که الطاف وقت حمام رفته بود
همونجه شیشته بودم که چند دقه بعد الطاف از حمام بیرون
شد با انگشت‌هایم بازی داشتم و هیچ سر مه بلند نکدم زیر
چشمی به طرفش سیل داشتم که موهای خوده خشک میکند
یکبار از آینه طرفم سیل کد که حس کدم متوجه نگاه کردن مه
به خود شد و مه چشم مه پایین انداختم و دگه طرفش ندیدم
بعد ازی که کارش خلاص شد رفت بالای تخت و خواب شد
از جایم بلند شده نزدیک کلکین رفتم و بیرون ره سیل داشتم
که به موبایلم زنگ آمد رفتم دیدم از شماره پدرم زنگ آمده
بود اوکی کده و جواب دادم: بلی

عزیزه: بلی دخترم خوب استی جان مادر
آرزو: بخاطر کار دیشب ارزش قهر بودم فقط ده جوابش گفتم
:خوب استم

عزیزه: بچیم شب دلم طرفت ناآرام بود امشب هیچ خواب
نکدیم، همراهی الطاف خو دوباره جنگ نکدی
آرزو: بر مادرم دروغ گفتم که
—نی نکدیم

عزیزه: خو شکر بچیم زنگ زدم که امروز بعد از چاشت
چاشتی میارم برت گفتم خبر باشی
آرزو: صبحی است مادر فهمیدم

عزیزه :قهر استی از مه بچیم؟

آرزو :به طرف الطاف دیدم نمیفهمم که خوابش بورده بود
یانی بخاطریکه صدای مره نشنوه به بالکن رفته و گفتم
—خودت بگو مادر نظر به کار دیشب قهر باشم ازت یا
نی....ایره خوب فهمیدم که از مه کده الطاف ره دوست داری
و از خاطر ازو مره با سیلی زدی چرا مادر مگر مه دختر
شما نبودم

عزیزه :بچیم قربانت شوم مه هر چی کدم بخاطر خودت بود
نمیخواستم سرت دست بلند کنم ترسیدم از پدرت تا کدام کار
نکنه ده حقت گل مادر

آرزو :مادر مه قطع میکنم خداحافظ

عزیزه :بچیم لطفاً از مادرت قهر نباش

آرزو :مادرم پشت موبایل گریه داشت و مه اینجه گریه داشتم
موبایل ره قطع کده و دست مه به دهنم گرفتم تا الطاف صدای
گریه مره نشنوه به حمام رفتم و تا جان داشتم گریه کدم چون
نمیخواستم الطاف اشک‌های مه ببینه و بر مه ترحم کنه
بعد از چاشت شد و مادرم شان چاشتی ره آوردن مادرم با
زن کاکایم عمه هاجره ام و زن مامایم آمده بودن بعد از چند
دقه شیشتن دوباره رفتن....

(الطاف)

صبح وقتی که از بیرون خانه آمدم مستقیم بالا رفتم تا کسی

متوجه آمدنم نشه دروازه اتاق مه باز کدم که آرزو بالای کوچ
شیشته بود هیچ طرفش سیل نکده و رفتم حمام بعد از چند دقه
بیرون شده و موهای مه خشک می‌کدم از آینه متوجه آرزو
شدم که طرف مه میبینه تا مه متوجه شدم زود چشم های
خوده پایین کده و مصروف بازی با انگشت‌های خود شد
چون بی حد خسته بودم و چشم‌هایم از بی خوابی سوزش
داشت سرم هم درد می‌کد سر تخت رفته و خواب شدم...
از خواب بیدار شدم به طرف ساعت دیدم که یک بجه چاشت
بود و آرزو داخل اتاق نبود فکر کنم که خاله عزیزه آمده بود
و آرزو هم پیش مادر خود رفته مه هم از خانه بیرون شده به
عزیز زنگ زدم

الطاف : سلام خوب استی عزیز

عزیر : علیکم سلام شاه داماد تو چطور استی؟

الطاف : هیچ خوب نیستم عزیز

عزیر : چی شده بیدرم خیرتی است؟

الطاف :

عزیر : اصلاً کجا استی که بیایم پیشت کمی باهم درد دل کنیم
چی گفتی؟

الطاف : آدرس ره به عزیز دادم که بعد از نیم ساعت آمده و
داخل موتر شیشته چون از عشقم نسبت به آرزو برش گفته
بودم و از همه گپ‌هایم خبر بود یگانه همراز و مثل حسام

برادر بود بر مه

عزیر :خو لالایم خیرتی است بنال میشنوم؟

الطاف :چیزی نی لالا خلقم بسیار تنگ است زمین و زمان
برم جای نمیته

عزیر :نی که باز همراهی ینگه جنگ کدی او هم ده ای روز
اول عروسی تان.....وقتی که سر از حالی گفتگو کدین پس
ای یک عمر زندگی ره چی رقم پیش میبرین

الطاف :مه خودم بیخی جام کدیم عزیر هیچ فکرم درست کار
نمیته.....مه از اول اشتباه کدم که بدون رضایت آرزو
همرایش نامزاد شدم عزیر ،اول باید قلب شه بدست آورده او
ره از خود میکدم میفهمی دیشب بر مه چی گفت

بر مه گفت که از تو بی اندازه نفرت دارم گفت از خاطر تو
همه همراهی مه زشت رفتار میکنن حتی دیشب ده عروس
خانه حاضر نمیشد که همراهی مه به سالون بره قصد هر کار
ره از مه میگیره ای کارهایش خیر ولی تحمل بی تفاوت
بودنش نسبت به خود ره ندارم

عزیر :الطاف اقدر زود خوده از دست ننتی بیدرم کمی آرزو
ره هم درک کو انشاءالله همه چیز خوب خاد شد چون مرد
واقعی استی میفهمم ینگه ره خوش نگاه میکنی اول کوشش
کو دل شه به دست بیاری کاری کو که او خوش شوه یعنی
به خرید ببرش ،چکر برین بیرون ،یا چیزی که اوره

خوشحال می‌کنه انجام بتی چی بفهم امثال همی چیز ها تو شوهرش استی شاید از عادت هایش خبر باشی که چی چیزی اوره خوشحال میسازه
الطاف : خنده کده روی مه دور داده دوباره طرف عزیز دیده گفتم

— چی میگی عزیز از روزی که همرايش نامزاد شده بودم تا حالی حتی نمیفهم که چی ره خوش داره رنگ دلخواهش چی است چی چیزی خوشحالش می‌کنه اصلاً نمیفهم چون همیشه که گپ میزدیم همرايم گفتگو می‌کد که هیچ وقت به ای چیزها نمی‌ماند

عزیر : خیر است که نمیفهمی یک کار دگه کو مثلاً کاری که به نظر خودت اوره خوشحال میسازه انجام بتی مه چی بفهم دگه خودت میفهمی از هر راه پیش برو بین چی میشه
الطاف بیدرم دخترا از مردا فقط محبت و توجه میخوانی نی اعصاب خرابی و پیشانی ترشی

الطاف : ولی مه کجا اعصاب خرابی کدیم یعنی او همیشه گپهای میزنه که مه عصبانی شوم هر چی میکنم که خوده کنترول کنم اما نم‌تانم تو هم عادت مه میفهمی
عزیر : بیا خیر باشه الطاف همه چیز خوب میشه و عده میتم برت

الطاف : عزیز با گفتن ای گپ با دست به شانیم زده و گفت

عزیر : حرکت کو لالا کہ بریم چکر یک ذرہ دلت دگہ شوہ
الطاف : نی نمیرم عزیر حوصلہ ہیچ چیز نیست
عزیر : وی اقدر ناز نکو دخترا واری بخیز بخیز از سر جلو
زود مہ خودم رانندگی میکنم کہ حالی ہر دوی مارہ تو بہ
کشتن دادہ داغ زن رہ بہ دل مہ ماندہ و تو ینگہ مارہ بیوہ
کنی ہہہہہ

الطاف : از موتر پایین شدہ و رفتم بہ سیت پیش رو پهلوی
عزیر شیشتم کہ عزیر رانندہ گی میکد تا شب با عزیر بہ
بیرون بودم طرف ساعت دیدم کہ نو بجہ شدہ بود عزیر رہ
خانہ رساندہ مہ ہم خانہ رفتم
(آرزو)

شب شد بہ اتاق شیشتمہ و مصروف موبایل بودم کہ دروازہ
تک تک شد و افرا داخل آمد
افرا : اجازہ است ینگہ کہ داخل بیایم؟
آرزو : بیا بیا افرا جان بیزو مام دق آورده بودم
افرا دروازہ رہ بستہ و آمد پهلوی مہ سر تخت شیشتم چہار
طرف رہ دیدہ گفت
افرا : ینگہ لالایم کجاست؟

آرزو : نمیفہم چاشت ہمینجہ خواب بود وقتی مادرم برم
چاشتی آورد مہ پایین آمدم شاید بیرون رفتہ فکر کنم جای
کار داشت

افرا :خووو

آرزو :یک چند دقه با افرا قصه کدیم که خاله عایشه بالا غذا آورد

افرا :مادر لالا الطاف کجا است از چاشت ره که خانه نامده؟

عایشه :پدرت برش زنگ زد گفت جای کار دارم ناوقت

میایم

افرا :خووو

آرزو :افرا میخواست بره که نماندم اش چون تنها بودم گفتم

یکجای غذا میخوریم تا ساعت های نو بجه با افرا شیشته بودم

ولی خبری از الطاف نبود مره هم خواب گرفته بود که افرا

متوجه وضعیت مه شده شب بخیر گفته و پایین رفت

زیاد خسته بودم میخواستم خواب شوم ولی منتظر الطاف بودم

تا بیایه برش بگویم ازی اتاق بره چون نمیخوایم ده یک اتاق

همرایش باشم و مه راحت خواب شوم...

(الطاف)

خانه رسیدم اتاق رفته دروازه ره آهسته باز کدم تا آرزو

خواب نباشه و بیدار نشه داخل شدم که دیدم آرزو هنوز هم

بیدار است و یک گوشه تخت شیشته زود چشم مه دور کده و

رفتم حمام بعد از چند دقه بیرون شدم دیدم که طرفم سیل داره

حس کدم که میخوایه چیزی بگویه ولی رویمه دور داده پیش

آینده رفتم موهای مه خشک میکدم که گفت

(آرزو)

آرزو :الطاف کارت که تمام شد از اتاق برو بیرون که مه

خواب میشم

الطاف بر یک دقه دست از کار خود کشید و به طرف مه

سیل کده جدی گفت

الطاف :منظورت چیست آرزو مره از اتاق خودم بیرون

میکنی؟؟؟

آرزو :بر مه مربوط نمیشه مه همرایت ده یک اتاق راحت

نیستم اصلا نمیخوایم زیر یک سقف همرایت باشم برو بیرون

هر جای که خواب میشی خواب شو مه خسته استم میخوایم

خواب شوم

الطاف :آرزو دیشب به اندازه کافی خوده هم به مه هم به

دیگرا نشان دادی بس است دگه ،مه همرایت کار ندارم تو

سر تخت خواب شو مه میرم سر کوچ خواب میشم

آرزو :دیدم که موهای خوده خشک کد بالشت خوده از سر

تخت گرفته و رفت به طرف کوچ و به بغل خواب شد بدون

کمپل و او هم ده ای خنک

کوچ هم خورد و ای هم دراز خوده کمی قات کده بود

آرزو :ولی مه نمیخوایم که ده ای اتاق باشی

دیدم چیزی نگفت و خوده به خواب زده بود که باز صدا کدم

—الطاف میشنوی چی میگم؟؟؟

الطاف ای دفه بدون ای که از جای خود بلند شوه یا چشم های
خوده باز کده تکان بخوره گفت

الطاف :آرزووو بخدا اگر ای دفه صدایته شنیده بودم باز از
خود گله کنی از مه نی...مانده استم حوصله جنجال زیاد ره

ندارم از اتاقم هم هیچ جای نمیرم خواب شو زیاد گپ نزن
آرزو :چون دلم درد کده بود میخواستم قصد همه کارهای که
دیگرا بخاطر الطاف ده حقم کده بودن ره از خودش بگیرم
به خودش دگه چیزی نگفتم و پیش خود گفتم

— خداکنه ده ای کوچ دو قات شوی که صبح هیچ بلند شده

نتانی و یخ زده بمری موی جنگلی

چون موهایش چنگ چنگ بودن خدایی از دهنم برآمد وله
خوب نام است بعد ازی هر وقت همراهیم جنگ کد به همی نام
صدایش میکنم

فهمیدم که به گپ ام نمیکنه و مه هم مجبور شده سر مه سر
بالشت مانده و خواب شدم.....

(الطاف)

سر کوچ هیچ راحت نبودم چون کوچ خورد بود و مه دراز
حتی خوده درست تکان داده نمیتانستم کمپل هم نبود که سرم
بگیرم فقط یکی بود او هم سر آرزو هوا سرد بود دیشب هم
خواب نشده بودم سرم از بی خوابی درد داشت و منفجر میشد
هر چی کدم خوابم نبورد ساعت از دو شب هم تیر شده بود

بلاخره تاقتم تاق شد از جایم بلند شدم به طرف تخت دیدم که
آرزو را ااحت خواب است
خودت راحت خواب استی ولی مه بیچاره بخاطرت چی ها
که نمیکشم اففف از دست ای ضد های تو آرزو
پیش خود گفتم ازی که سر کوچ خواب شوم خوب است روی
زمین بخوابم حداقل یک کمی خواب شوم که همی سرم آرام
شوه جایم ره به زمین انداختم و خواب شدم خلاصه امشب ره
هم به یک مشکل سپری کردم...

قسمت : سی و ششم

آرزو

صبح از خواب بیدار شدم که ده بجه بود به طرف کوچ دیدم
که الطاف نبود فکر کردم که باز هم بیرون یا شاید وظیفه رفته
باشه چون چشم هایم هنوز هم ده خواب بودن با دستهایم چشم
هایم فشار میدادم از تخت پایین شدم پیش پایم ره ندیدم که
یک دفه پایم با یک چیز سخت بند شده و به روی خوردم که
هر دو کف دستم به زمین خورده و افگار شد
آرزو : اخ دستم....

که چند دقه بعد از پشت سر صدا آمد

الطاف : خیر ببینی آرزو که هم خوده افگار کدی هم مره
آرزو : وارخطا و ترسیده به عقبم دیدم که الطاف بود یعنی

جای نرفته بود مگم الطاف خو سر کوچ خواب بود چی وقت
ده روی زمین آمده بود؟؟؟

—حالی همی تو سر کوچ خواب نبودیی؟؟

الطاف : خواب بودم ولی اونجه راحت نبودم نیم شب آمدم سر
زمین خواب شدم ،حالی ندیدی که مه همینجه خواب استم؟

آرزو : نی چشم‌هایم ده خواب بود فکرم نشد

طرف الطاف دیدم که بازوی خوده محکم گرفته بود فکر کنم
پایم سر بازویش آمده بود

طرف بازویش سیل داشتم و خندیم گرفته بود که گفت

الطاف :چرا سر مه خنده داری اصلاً مه باید سر تو خنده کنم
که چقدر جالب افتادی هههه

آرزو :گناه مه نبود اصلاً تو بی جای خواب شدی

الطاف :خی که بی جای خواب شدیم دگه مره بان که
سرتخت خواب شوم

آرزو :راستی؟؟؟چقدر خوب منتظر یک فرصت استی

(الطاف)

به گپ آرزو خندیم گرفت طرف دست هایش دیدم که هر
دوست خوده محکم گرفته بود

الطاف :پایین اتاق ما اتاق افرا است با ای افتادن ات شاید او
هم بیدار شده باشه ههههه

آرزو :

الطاف :با اتو افتادن که کدی کجایت افگار شد دستت؟؟

هههههه

آرزو :الطاف خنده نکو سر مه ،تو فکر ته طرف بازوی
خود بیگی

الطاف :سیس سیس خنده نمیکنم ههههه

آروز :وااااا خی ای چیست هنوز هم خنده داری خو
الطاف :..... :

طرف آرزو دیدم که به کف دست خود میبینم از جایم بلند شده
و نزدیکش رفتم

—کو ببینم کجایش افگار شده؟

دست آرزو ره گرفته و دیدم که کف دستش سرخ شده و کمی
خراشیده شده بود

—سوزش داره؟

آرزو :همم کمی

الطاف :خیره خوب میشه برت چرب کنم؟

آرزو :ضرور نیست خودم میتانم

الطاف :با گفتن ای گپ آرزو از جای خود بلنده شده و حمام

رفت مه هم سر کوچ شیشتم طرف بازویم دیدم که هنوز هم

درد داشت مچم ای پای بود یا سنگ به ای جسم لاغر و

موردنی اش نبینم واقعا گرنگ است بخاطریکه روی زمین

خواب شده بودم تمام جانم شخ مانده بود و درد میکند

(آرزو)

از حمام بیرون شدم دیدم که الطاف گردن خوده مساج میته
فکر کنم روی زمین خواب شده بود اتو شده اصلاً بر مه چی
خوب اش شده....

داخل اتاق شدم که الطاف متوجه مه شده دست خوده از گردن
خود دور کده و حمام رفت

مه هم موهایمه شانہ کده به طرف بکس هایم دیدم که از شب
عروسی ره یک گوشه مانده گی بود خواستم جم شان کنم ولی
حوصله نبود گفتم باشه به پسان که تک تک دروازه شد رفتم
باز کدم که خاله عایشه با پتنوس صبحانه آمده بود

عایشه :صبح بخیر بچیم بیدار شدین؟

آرزو :صبح بخیر خاله جان ها بیدار شدم

عایشه :الطاف بیدار نشده بچیم

آرزو :یادم از الطاف آمد که جایش روی زمین هموار بود و
مه یادم رفت که جم کنم....

دیدم که چشم خاله عایشه به روی زمین جای خواب الطاف
افتاد....

بیزو همه گی میفهمید که همراهی الطاف خوش نیستم دگه برم
مهم هم نبود که کسی از رابطه ما خبر باشه یا نی

آرزو :حمام است خاله جان

عایشه :خو بچیم

آرزو : خاله عایشه بعد گفتن ای گپ دقیق به طرفم دید دگه
چیزی نگفت پتنوس ره داده دوباره پایین رفت مه هم پتنوس
ره سر میز ماندم که همو دقه الطاف از حمام بیرون شد
طرفش ندیدم رفتم رفتم بکسهای مه باز کدم تا ده اینا
مصروف شوم و هم جم شون

الطاف آمد سر کوچ شیشت و گفت

الطاف : آرزو بیا اول صبحانه بخوریم باز پسان مه هم
همرایت جم میکنم

آرزو : ضرور نیست خودم میتانم و چیزی هم دلم نمیشه
الطاف : آرزو چرا ضد میکنی بیا بخو که باز فشارت پایین
میره بیا بشین که صبحانه بخوریم همو لباسها ره باز مه
همرایت جم میکنم روز بیزو دور و دراز است
آرزو :

الطاف : لا حول ولا

آرزو : الطاف از جای خود بلند شد و مستقیم آمد بالای سرم
الطاف : بخیز دگه آرزو شق نکو هله زود تا صبحانه
نخوری نمیانم

آرزو : الطاف دلم نمیشه همرایم غرض نگی

الطاف : نمیخوری؟

آرزو : نی

الطاف : به بار آخر میگم نمیخوری؟

آرزو :گفتمم نی چرا نمیفهمی

الطاف :صحنی است خودت خواستی

آرزو :الطاف از بازویم گرفت و به یک حرکت مره از جایم بلند کد

الطاف :بیا بشین دختر آدم واری نانته بخو

به زور مره سر چوکی شاندا و بالای سرم استاد شد و مه طرفش سیل داشتم

الطاف :بخو دگه چرا طرف مه سیل داری؟

آرزو :الطاف میگم نمیخورم چرا به گپ نیستی

الطاف :تو به گپ مه استی که مه باشم هممم؟

بخو دگه نانته

آرزو :خوب گشنه هم بودم ولی ده ننگ بند مانده بودم

بخاطر که از بحث کدن هم خسته شده بودم یک دو لقمه

خوردم چون سرم نفهمه از جایم بلند شدم ولی بسیار مزه دار بود

الطاف :بشین کجا میری ای چی قسم نان خوردن بود هیچ

چیز نخوردی مقصد مره بازی دادی

آرزو :سیر کدم سیررر دگه دلم همیشه

پیش خود گفتم دروغ گفتم سیر نکدیم بخیز برو بیرون که مه

راحت نان مه بخورم....

ده حالی که گشنه مانده بودم و چی تخم مزه داری پخته بود

خاله عایشه

ده قصه نشدم رفتم دوباره به کارم مصروف شدم الطاف هم

چیزی نگفت و مصروف خوردن شد

چند دقه بعد الطاف غذای خورده خورده رفت پایین و مه یک

ذره آزاد شدم دیدم که پایین رفته مه هم رفتم پنتوس ره دیدم

که کل تخم ره خورده بود فقط یک توته نان خشک مانده بود

بس ده دلم گفتم زهرت شوه یک ذره خو برم میماندی از

دیروز ره که گشنه بودم

مام مجبور شدم نان خشک ره گرفته و خوردم از هیچ کده

خوب بود

بلاخره تمام لباس های مه ده الماری جا به جا کدم و کارم

خلاص شد...

الطاف

صبحکی هر چی آرزو ره گفتم که صبحانه بخو ولی او شق

کده بود مه هم بزور سر کوچ شاندم اش او هم یک دولقمه

خورده بلند شد زیر چشمی طرفش سیل داشتم که چقدر گشنه

بود و میخواست دگه هم بخوره ولی ده ننگ بند مانده بود

دوباره هر چی اسرار کدم اما رفت مه هم سیر شده بودم ولی

حالی که آرزو شق کده بود مه هم تخم باقی مانده ره تمام شه

خوردم و فقط یک ذره نان خشک ماندم خلاص از اتاق

بیرون شده و پیش خود گفتم حالی که شق کدی پس تنها همو

نان خشک ره بخو ههههه

از خانه بیرون شده و جای کار داشتم دیگه خانه آدمم بالا
میرفتم که مادرم از عقب صدایم کد

عایشه: الطاف بچیم

الطاف: رویمه دور داده و گفتم بلی مادر جان
که دیدم نزدیکم آمد چند دقه طرفم دیده و گفت

عایشه: بچیم بین تو و آرزو چی گپ است؟

الطاف: چیز نی مادر جان چرا؟

عایشه: امشب روی زمین خواب شده بودی؟

الطاف: از گپ مادرم متعجب شدم ازی که مه به اتاق روی
زمین خواب بودم تنها مه و آرزو خبر بودیم مادرم از کجا
خبر شده نی که آرزو برش گفته

الطاف: نی مادر جان سر تخت چرا؟

عایشه: امروز برتان صبحانه آوردم دیدم که روی زمین

جای خواب هموار بود نی که سر تخت خواب نمیشی؟

الطاف: حیران بودم به جواب مادرم چی بگویم

عایشه: بچیم هر مشکل که بین تان است حل کنین هر چی

است زیاد کشش نتین زندگی با جنگ و گفتگو پیش نمیره

الطاف: مادرم با گفتن ای گپ رفت و مه با عصبانیت بالا

رفتم پیش آرزو

حتماً تو گفتی آرزو هر چی است بین خودما است نفر سوم ره

چرا خبر میکنی

دروازه ره به شدت باز کدم که آرزو تکان خورد

(آرزو)

دیگر بود و مه به اتاق مصروف موبایل بودم که دروازه به

شدت باز شد و الطاف داخل آمد دروازه ره بسته کده آمد

طرف مه

الطاف: آرزو صبحکی مادرم اینجه آمده بود؟

آرزو: ها آمده بود چرا؟

الطاف: چی گفتی باز برش؟

آرزو: چی ره چی گفتم؟؟؟

الطاف: یعنی صبحکی که آمد اتاق ره ندید که مه کجا خواب

شده بودم؟

آرزو: دید یعنی اصلاً یادم نبود جای خواب تره جم کنم که

چشم مادرت به روی زمین افتاد فقط گفت الطاف کجا است و

دقیق جای که روی زمین هوار شده بود ره دید خلاص دگه

چیزی نگفت و رفت

الطاف: خلاص؟؟؟؟ دگه چی ره باید میدید که اتو دل جم گفته

میری نمیماندی که مادرم اتاق ره میدید آرزو اینالی مه گپ

ره چی رقم جم کنم؟؟؟؟

آرزو: مگم دروغ است که بین ما چیزی نیست؟

الطاف: آرزو هر چی که است بین خودما باشه ضرور نیست

که پیش همه گی رفته جار بزنی
آرزو :مه خو نگفتیم به خاله عایشه که سر مه قهر استی
خودش فامید یعنی از روز عروسی و خوش نبودن مه خبر
نیست

الطاف :لا حول ولا بخدا آرزو ده اتاق هر رقم رویه میکنی
مهم نیست ولی پیش روی کسی پیشانی ته سر مه ترش
نمیگیری فهمیدی بیرون از اینجا مثل شوهرت همرایم رویه
میکنی بخدا قسم اگر کسی از رابطه ما بوی بیره باز مه
همرایت میفهمم

آرزو :به جوابش چیزی نگفتم و فقط سر تکان دادم
و او هم رفت سر کوچ شیشت و مصروف لپتاپ خود شد
آرزو :آمده سر مه اکت داره فکر نکو که مه ازت میترسم نو
طرفش قواره میکدم که.....

الطاف سرخورده بلند کده و گفت
الطاف :چیزی گفتی؟؟

آرزو :نی نی

الطاف :ولی مه فهمیدم

آرزو :پس روی خوده دور داده و مصروف کار خود شد مه
آهسته گفتم ای چی رقم فهمید گوش است یا کدام چیزی دگه
(الطاف)

رفتم سر کوچ شیشتم که آرزو چیزی گفت و از گوش مه دور

نماند طرفش دیدم نو میخواست قواره کنه به ای کارش هم
خندیم گرفته بود و هم اعصابم خراب بود ولی خنده نکدم تا
سیاستم خراب نشه....

قسمت :سی و هفتم

آرزو

روزها همی رقم تیر میشد از روز عروسی مه و الطاف یک
هفته تیر شده بود و الطاف هر قدر با مه خوب رویه میکند
ولی مه برش روی خوش نشان نمیدادم
امروز از خواب بیدار شدم که الطاف نبود و رفته بود وظیفه
مه هم دست رویمه شسته رفتم پایین پیش افرا شان
آرزو :سلام صبح بخیر

افرا :صبح بخیر ینگه جان بیا بشین

آرزو :رفتم پیش افرا که ده حال نوشته کدن چیزی بود و
اعصابش هم خراب

آرزو :چی نوشته داری افرا؟

افرا :کورس ریاضی میرم ینگه کارخانگی مه نوشته دارم

یک جای بند ماندیم هر چی فکر میکنم هیچ حل نمیشه
آرزو :بیار یک بار مه ببینم شاید حل بتانم
کتابچه ره از پیشش گرفتم و دیدم که سوال از بخش معادلات
بود چون مه صنف یازده ای بخش ره خوانده بودم یاد داشتم
و افرا هم امسال صنف دوازده میشد ولی به گفتمی خودش ده
ریاضی ضعیف بود

افرا جان ای سوال ره یاد دارم باش مه برت حلش میکنم...
چند دقه بعد حل کده و کتابچه ره به افرا دادم
افرا :راستی ینگه جواب شه صحی کشیدی ببین همی جواب
ده کتاب هم است آفرین به ینگه لایق مه
آرزو :خنده کده و چیزی نگفتم

افرا :ینگه ازی که دگه مکتب نرفتی حیف شد چقدر کم مانده
بود اگر نی امسال امتحان کانکور میدادی باور کو خیلی با
استعداد استی

آرزو :چی کنیم دگه افرا جان ده ای زمان دختر به دل خود
نیست هر چی که فامیل گفت باید همو شوه
آرزو :افرا یک دقه چپ بود ولی بعد مثل ای که چیزی
یادش آمده چیغ زده گفت
افرا :راستییی ینگه...

آرزو :از چیغ اش تکان خوردم که افرا زبان خوده دندان
گرفته گفت

افرا ؛ میبخشی ینگه ترساندم ات ساری
آرزو :خیره افرا جان گپی نیست بگو گپ ته
افرا :ینگه گفتم مه بیزو کورس ریاضی میرم اگر تو هم
میخایی بیا هر دویما یکجای میریم چی گفتی
آرزو :چند دقه پیش خود فکر کده گفتم
—ولی مه ریاضی ره یاد دارم افرا یعنی کدام مشکلی ده
ریاضی ندارم بیزو کجا مکتب یا پهنتون میرم که بخوانم به
دردم بخوره
افرا :وقتی که ریاضی ره یاد داری مشکلی نیست خی
یکجایی میریم انگلیسی میخانیم چون انگلیسی ره هر چقدر یاد
داشته باشیم خوب است چی گفتی؟
آرزو :یک چند دقه چرت زده پیش خود گفتم گپ افرا هم
درست است ولی مره الطاف نخاد اجازه بته یعنی میمانه که
برم؟
افرا :ینگه صدای مه میشنوی ده چرت رفتی
آرزو :از فکر بیرون شده و به افرا دیدم
—چیزی گفتی افرا جان؟
افرا :گفتم کورس انگلیسی همرایم میری؟
آرزو :نمیفهمم مه خو خوش دارم ولی اگر الطاف اجازه بته
افرا :اجازه میته ینگه یکبار همرایش گپ بزن اگر به گپت
نکد باز مادر مه پیش میکنم

آرزو : به گپ افرا خندیده و گفتم
— باش شب الطاف بیایه همرایش گپ میزنم که همو دقه
خاله عایشه آمد

عایشه : ده چی مره پیش میکنین شما دونفر

آرزو : صبح بخیر خاله جان

عایشه : صبح بخیر بچیم

افرا : چیزی نی مادر گپ بین مه و آرزو بود

عایشه : خو از دست شما هههه

— راستی آرزو بچیم صبحانه نخوردی تا حالی؟

آرزو : نی خاله جان میرم حالی میخورم

عایشه : باش بچیم تو بشین حوریه ره میگم که برت تیار کنه

آرزو : خاله عایشه رفت روبه طرف افرا کده گفتم — حوریه

کی است افرا ؟

افرا : خاله که خانه ما کار میکنه یعنی روزهای که ضرورت

باشه میایه چون تو ده ای یک هفته به اتاقت میبودی متوجه

نشدی

آرزو : خووو خی چند دقه بعد خاله حوریه با پتنوس داخل

خانه شد بلند شده زود پتنوس ره از دستش گرفتم چون از مه

کده کلان بود و خوش نداشتم پیش روی مه بانه

آرزو : مره خاله جان مه میگیرم تشکر به زحمت شدین

حوریه : زحمت چی دخترم وظیفه ام بود نوش جان
آرزو : به جوابش لبخند زده و مصروف خوردن شدم بعد از
خوردن صبحانه افرا ره گفتم که تمام خانه ره بر مه نشان بته
به ای یک هفته که مه اینجه بودم از اتاق بیرون نمیشدم چون
میشرمیدم و صبحی عادت نکرده بودم
با افرا به دهلیز رفتیم که چهار اتاق داشت یک اتاق ره نشان
داد که مربوط مادر و پدرش میشد یکی هم از حسام و یک
اتاق هم از خودش بود و یکی هم سالون که ما شیشته بودیم
بالا رفتیم که روبروی اتاق مه او مهمان خانه بود و یک راه
زینه ده دهلیز بود که به بام راه داشت
افرا : ینگه بیا بریم یک دقه حویلی که حویلی ره هم نشانت
بتم

آرزو : با افرا رفتیم حویلی ، حویلی کلان و مقبول بود
نزدیک بهار هم بود درختها شکوفه کرده بود و حویلی ره
بسیار مقبول کده بود یک طرف گل ها هم بودن بی اندازه
گل خوشم میایه بین حویلی یک دانه آبشار هم بود یک گوشه
حویلی که مربوط به موتر میشد سه موتر داشتن که یکی از
الطاف بود یکی از حسام و دگیش از کاکاشریف ولی تنها
موتر حسام داخل حویلی بود چون حسام همراهِ کاکاشریف
وظیفه رفته بود

آرزو : تا چاشت با افرا پیش آبشار شیشته بودیم و قصه

داشتیم که خاله عایشه صدا کد تا نان چاشت ره بخوریم و رفتیم داخل....

(الطاف)

یک هفته از عروسی مه و آرزو تیر شده بود به ای یک هفته هر چی می‌کدم اما آرزو هم‌رایم خوب رفتار نمی‌کد فقط سه روز اول عروسی وظیفه نرفتم بعد ازو به خانه دق آورده آدمم وظیفه به دفتر شیشته بودم که هاجر آمد اصلاً ارزش خوشم نمی‌ایه چون رفتاریش هم‌رای مه نسبت به دیگر فرق میکنه

هاجر: سلام الطاف خوب استی؟

الطاف: پیش خود گفتم باز آمدی

صبر صبر چی گفت الطاف خی آقایش چی شد؟؟؟

— خوب استم خانم هاجر شکر

هاجر: اجازه است بشینم؟

الطاف: پیش خود گفتم اگر به دل مه باشه خو همیالی بیرون

ات میکنم از دفتر

— کارت خلاص شد؟

با ای گیم هاجر تعجب کده گفت

هاجر: یعنی میگی برم؟

الطاف: پیش خود گفتم ها برو چون اصلاً ازت خوشم نمی‌ایه

و حوصله هم نیست

—نی نی منظورم ای بود که اگر ریس تره اینجه ببینه سر
خودت غالمغال میکنه

هاجر :ها خلاص شدن مه با استعداد استم کار مه زود
خلاص کدم

الطاف :پیش خود گفتم چقدر از خود راضی...
سر تکان داده مصروف کارم شدم که هاجر گفت
هاجر :الطاف نی که نامزاد استی؟؟

الطاف :با ای گیش سر مه بلند کده طرفش دیدم که به طرف
چله دستم میبینه

الطاف :پیش خود گفتم خووو خی حالی فهمیدم که گپ چی
است نگو که دخترک سر مه دل باخته یا شاید همتو پرسان کد
خو خیر باز معلوم خاد شد

—نی هاجر جان عروسی کدیم یک هفته میشه

با ای گپی که گفتم هاجر رنگش پریده و همتو طرف چله
دستم سیل داشت ازی وضعیتش خندیم گرفته بود میخواست
چیزی بگویه که همو دقه عزیز آمد

عزیر :الطاف همی ورق....

الطاف :چون سرش پایین بود سر خوده بلند کده با دیدن هاجر
تعجب کد یکبار طرف مه دید یکبار طرف هاجر

عزیر :میبخشین مزاحم خو نشدم؟

الطاف :آهسته پیش خود گفتم مرگ مزاحم چی بیا مره از

دست ازى نجات بتى

—نى نى عزيز خوب وقت آمدى يعنى كارت داشتم

عزيز :خوووو.....شما چطور استين هاجر خانم؟

هاجر :خوب استم تشكر مه دگه ميرم الطاف باز گپ ميزنيم

الطاف :پيش خود گفتم گپ ميزنيم؟؟؟ده باره چى گپ ميزنيم

مه از چى وقت همراى تو صميمى شديم كه اقدر راحت نام

مه ميگيرى

هاجر با گفتن اى گپ بيرون شد و مه هم مصروف كارم كه

عزيز با عجله بالاى سرم آمده دست خوده به ميز زده گفت

عزيز :گير تان كدم گپ چى بود بين تان؟؟؟

الطاف :با تعجب سر مه بلند كده طرف عزيز ديده گفتم

—بشرم عزيز زن دار آدم استم يعنى چى گپ باشه بين ما

خود مه هم نميفهمم يك دفه اى آمده اينجه شيشت فقط پرسان

كد كه نامزاد استى گفتم نى عروسى كديم كه ديدم وضعيتش

خراب شد رفت خلاص

عزيز چند دقه به فكر رفت كه خنديش بلند شد

الطاف :وى مه فكاهى گفتم

عزيز :او بچه دختر سرت عاشق شده اگر ينگه خبر شوه از

خانه بيرونه خاد كد

الطاف :اول مه هم همتو حس كدم اما اتو يك گپ نخاد باشه

يعنى نيست تو هم تا دقيق نفهميدى ناحق گناه كسى ره به

گردن نگی

و دگه ای که آرزو خودش از مه گریزان است باز تو میگی
که به ای کارها حسادت میکنه اصلاً نی

عزیر :خو دلت از مه گفتن بود مقصد دل ای دخترک بیچاره
ره هم بوردی اگر همی گپ نبود باز همینجه جای نشانی
الطاف :عزیر میری بیرون یا که دهن ته میده کنم
عزیر :باش که یک دفه مه صحی تحقیقات کنم که راستی
عاشقت است یانی اگر گپ مه راست بود باز مه دهن تره
میده میکنم ههههه

الطاف :توبه خدایا

عزیر :بیگی ای ورقها هم کارش خلاص شد داخل الماری
باز بان مه رفتم هاجر خانم ههههه
الطاف :هههههه

عزیر با گفتن ای گپ بیرون شد و مه به فکر رفتم چند بار
دگه هم که نامزاد بودم اینجه آمده بود ولی به غیر از عزیر
کسی از نامزاد بودنم خبر نبود چون خوش نداشتم به کسی
بگویم وقت متوجه نشده بودم یعنی راستی....

اففف الطاف سر چی فکر میکنی اصلاً به آرزو فکر کو که
چی رقم دل شه به دست بیاری
(آرزو)

شام شد و ساعت شش بجه بود الطاف از وظیفه رخصت شده

بود ولی چون پهنتون میرفت شش نیم بجه خانه میامد و مه
لحظه شماری میکدم تا چی وقت آمده و بخاطر کورس
همرایش گپ بزئم

پایین رفتم دیدم که افرا آشپزی داره خواستم همرایش کمک
کنم ولی اجازه نداد دیگ هم پخته شد و مه ترکاری ره جور
میکدم که افرا گفت

افرا: ینگه امشب خو صد فیصدی با لالایم گپ میزنی نی
بخاطر کورس؟

آرزو: ها افرا جان از تو کده مه وارخطا استم
حسام: مه هم وارخطا استم چی پخته کدین گشنه شدیم ینگه
آرزو: روی مه دور دادم که حسام بود مه و افرا طرف یکی
دگه دیدیم و خنده کدیم ولی حسام بیچاره عجیب غریب سیل
داشت که همو دقه الطاف آمد

الطاف: او هوو جمع تان جم است که اتو خنده دارین یک مه
کم بودم ده بین تان

افرا: سلام لالا جان

حسام: خوش آمدی لالا بیا ببین که خواهر قیچ ات و خانمت
سر مه خنده دارن

افرا: خو تو تا یادت باشه تا گپ ره مکمل نفهمیدی جواب
های ناحق و بی معنای

حسام: تره چی شیشک خانم کسی از تو سوال کده بود؟؟

افرا :یه یه یه یه

آرزو :الطاف طرف مه دید که مه هم برش سلام دادم

آرزو :سلام خوش آمدی

ای گپ ره که گفتم الطاف ابرو های خوده بلند کده گفت

الطاف :علیکم سلام خوش باشی

—خو اینالی تو بگو حسام که چرا سرت خنده کدن

آرزو :مه و افرا دوباره به طرف یکی دگه دیدیم و دوباره

خنده کدیم که حسام گفت

حسام :وی وی....لالا تو سیل کو بخدا خودم خبر نی که چی

گفتیم ای خنده شان ره ببین ،گفتم گشنه شدیم چی پخته کدین

خلاص ،همی گپ از خنده کدن بود؟؟؟

افرا :هههه چون ریشخند استی ازو خاطر سرت خنده میکنیم

ههههه

حسام به طرف افرا رفت و از چوتی مویش کش کد که اخ

افرا بلند شد

افرا :چی میکنی لوده افگارم کدی لالا الطاف یک چیزی

بگو برش

حسام :دیر شده بود موهای ته کش نکده بودم سر مه شیرک

شده بودی ههههه

الطاف :نکو حسام آزارش نتی

آرزو : به طرف صمیمیت ای خوار و برادر دیدم که امیر و
عمر یادم آمدن ایناره ببین که چقدر بین خود صمیمی استن
ولی مه به غیر از دو و دشنام ،لت کوب و پیشانی ترشی
دگه هیچ چیزی از طرفشان ندیدیم
الطاف : آرزو چی پخته کدی؟

آرزو :شوروا

الطاف :کارت که خلاص شد باز یکبار بالا بیا کارت دارم
آرزو :سر مه تکان دادم و او هم رفت بالا ،حسام هم بیرون
شد افرا مصروف کار خود شد و مه به فکر خانه و مادرم
شان که چقدر پشت شان دق شده بودم...

قسمت :سی و هشتم

آرزو :بلاخره کارم از آشپز خانه خلاص شد نو بالا میرفتم
که کاکاشریف هم آمدن اقدر ناوقت.....البت کدام جای دگه
کار داشتن

—سلام کاکا جان خوش آمدی

شریف :خوش باشی بچیم خوب استی

آرزو :شکر کاکا جان

شریف :بیگی همی خریطه ره بچیم ده آشپز خانه بان که
فرمایش های خوشو جانت است

آرزو :لبخند زده و خریطه هاره از دست شان گرفتم و اونا هم رفتن داخل ،سودا ره به آشپز خانه ماندم که باز الطاف از بالا صدایم کد

الطاف :آرزووووو.....آرزووووو

آرزو :زود به طرف بالا دویدم از دست وارخطایی یک دفه فکرم نشد پایم بند شد و زانویم ده نوک زینه خورد

آرزو :اخخخ افگار شدم....افففف پایم

از جایم بلند شدم که باز صدا کد

الطاف :آرزووووو

آرزو :خدا آرزو ره از رویت بگیره که بی غم شوی هر دفه از دست تو مقصد ده یک جنجال بانم

آهسته و لنگ لنگ داخل اتاق شدم

الطاف :کجا استی آرزو یک ساعت است که صدایت دارم

نگفتم کارت خلاص شد زود بیا؟

آرزو :چون پایم افگار شده بود گریانم هم گرفته بود دلم پر

بود با بغض گفتم

آرزو :الطاف مه خو ده پایین ریشخندی نداشتم کار داشتم

گفتم کارم خلاص شوه میایم چی میگی که اقدر صدا داشتی

هیچ آدم ره راحت نمیمانین بعد تکمیل کدن گپم دست های مه

به برویم گرفته و گریه کدم که الطاف نزدیکم آمده گفت

الطاف :آرزو خوب استی چی شد یک دفه یی چرا گریه

داری بیا بشین معذرت میخوایم مه فکر کدم که....

آرزو : دست مه از رویم دور کده گفتم

— که فکر کدی چی از دست و ار خطایی تو پایم ده زینه

خورد و افگار شدم

الطاف : کجایت افگار شد بیا بشین مه ببینم

آرزو : الطاف مره سر تخت شاند و خودش هم پایین پایم

شیشت

الطاف : گریه نکو آرزو کجای پایت افگار شده کو مه ببینم

آرزو : ضرور نیست زانویم است خودم میبینم

الطاف : آرزو نشان بتی که چی قسم افگار شده محکم خورد

که حالی کدام رقم نشه

آرزو : گفتم خودم میبینم الطاف ضرور نیست شق نکو

نمیمانم

بعد گفتن ای گپ از پیشش دور شدم و خوده به یک کاری

مصروف کدم که گفت

الطاف : آرزو ای کار هایت چی معنا مه شوهرت استم

آرزو : الطاف حوصله ندارم لطفا شروع نکو پایم درد داره

هیچ وقتش نیست

الطاف : اما مه شوهرت استم چرا اتو کارها میکنی

آرزو : صحی است نکاح کدیم و شوهرم گفته میشی ولی از

نظر مه شوهرم نیستی روز اول هم برت گفته بودم شاید مره

تصاحب کنی ولی قلب مره هیچ وقت به دست آورده نمیتانی
و نمیتانی هم چون مه برت ای اجازه ره نمیتم
الطاف: یعنی فکر میکنی خودته که بدست آوردم قلب ته به
دست آورده نمیتانم

آرزو: نی...اگر تو به زندگیم نمیامدی هیچ وقت مه اقدر
جنجال ره نمیدیدم میفهمی حتی مادرم از خاطر تو مره با
سیلی زد و تمام ای کارها یک به یک به دلم عقده شده و جای
بر محبتت نمیتن اصلا جای نیست بر تو
خودم هم میفهمم که الطاف ره گیهای زدم که دگه کس میبود
میگفت زمین چاک شوه و داخل بره و چقدر سرش تاثیر کده
و قلبش شکسته باشه ولی بر مه مهم نیست چون حالی که
مره خواسته باید عواقب شه هم فکر میکند
دیدم که الطاف چیزی نگفت و آهسته آهسته نزدیکم آمد و ده
یک قدمی مه استاد شد

الطاف: او روزی که قلب تره بدست آوردم باز برت نشان
میتم که برنده کیست فعلا قهر استی چون کارهای فامیلت
یادت میایه و قصد شه از مه میگیری خیر مشکل نیست ولی
به یاد داشته باش که ای صبر مه در مقابل ای کارهای تو
روزی جواب خاد داد و اینجه هم جای نشانی
آرزو: الطاف بعد از گفتن ای گپ دگه چیزی نگفت و از
اتاق بیرون شده رفت مه هم روی زمین شیشتم و تا جان

داشتم گریه کدم خدایا چرا مره اقدر امتحان میکنی باور کو
از وقتی خوده شناختیم همیشه ده اشک ریختن استم چی وقت
ابر های تیره ره از بالای سرم دور کده سرم روشنی میکنی
تا باران خوشبختی بالای مه هم بیاره چی وقت مره به آرزو
های دلم میرسانی مه هم بنده ات استم خسته شدیم خدایا
بعد ازی که دلم راحت شد چند دقه همتو شیشته بودم که تک
تک دروازه شد

افرا :ینگه داخل استی بیا که نان میخوریم
از جایم بلند شده و اشک های مه پاک کدم دروازه ره باز کدم
و گفتم

—اینه آدمم افرا جان بریم

افرا :صبر ینگه گریه کدی چشم هایت چرا سرخ میزنن
آرزو :نی گریه نکدیم معلوم میشن
افرا :ها سرخ میزنه

آرزو :اگر پایین برم کاکا شریف شان پرسان کنن که چرا
گریه کدی هیچ حوصله توضیح دادن نیست

—افرا تو برو پایین یک چیز یادم رفت مه هم میایم

افرا رفت مه هم حمام رفتم راستی هم که چشم هایم سرخ بودن
رویمه ششتم که از حالت پیشتر کده خوب شد و فهمیده نمیشد
که گریه کدیم رفتم پایین که کلگی سر دستر خوان شیشته بود
مه هم رفتم پهلوی افرا شیشتم مصروف غذا خوردن بودیم که

حسام گفت

حسام: جنگلی

افرا: چی گپ است؟

حسام: حالی تو راستی جنگلی استی که جواب میتی ،همی

تو قیچ نبودی؟ ههههه

همه ما به گپ حسام خنده کدیم غیر الطاف که یک دفه طرف

حسام دید ولی زود سر خوده پایین کده و مصروف غذا

خوردن شد

افرا: حسام میزنم ات خودت جنگلی نانتته بخو

حسام: خی چرا سیل کدی

افرا: بد کدم

حسام: خوشکررر ههههه

افرا: پدر حسام ره چیزی نمیگی بخدا غیری هم موهایمه

کش میکنه ، و هم مره هر چیز میگه بگو دگه همراهی مه

غرررض نگیره

شریف: مزاق میکنه بچیم خو دوستت داره از دوستی هر

چی میگه برت

حسام: چی میگی پدر جان خدا نکنه که مه ایره دوست داشته

باشم اصلا ای جنگلی قابل دوست داشتن نیست همراهی چشم

های قیچ خود

افرا: حسااااا چشم هایمه کجا قیچ است؟

عایشه : آرام باشین اولادا نان تانه بخورین آدم سر دسترخوان
گپ نمیزنه حسام او بچه تام دگه آرام باش همراهی ای
ریشخندی های بی وقت
آرزو : طرف افرا و حسام دیدم که به طرف یکی دگه قواره
کده خنده داشتن

آرزو : به طرف کارهای افرا و حسام میدیدم و خنده داشتم
چقدر ای خانواده خوب استن هنوز یک هفته از آمدن نشده
ولی قسمی همراهیم رویه میکنن که دختر خودشان باشم چقدر
خوب است که ده هر خانه صمیمیت دوستی و مهر محبت
باشه هر قدر در خانه صمیمیت باشه همقدر خانه با برکت
میباشه ولی خانه ما که همیشه فضایش دق و قید بوده ، سر
نان خوردن کسی حتی یک کلمه گپ نمیزد مثل که همه باهم
جنگی باشن و پدرم که یکبار خنده شه به طرف اولادهایش
نکده بود

مادرم بیچاره از زمان عروسی با پدرم سوخته ولی تا حالی
ساخته و صدای خوده نکشیده وقتی که رفتار کاکاشریف ره با
خاله عایشه میبینم که چقدر دوستش داره مادرم یادم میایه که
هیچ وقت پدرم بخاطر خوشی اش کاری نکده و حالی متوجه
شدم که مادرم هر غمی که داره به دل می اندازه حتی بر مه
نمیگه و زن چقدر بدبخت است در این جامعه
غذا خورده شد ظرف هاره میشستم که خاله عایشه نماند هر

چی اسرار کدم ولی گفت افرا میشویه
مه هم رفتم به اتاق پیش دیگرا شیشتم همه گی تلویزیون سیل
داشتیم که حسام گفت

حسام: ننه جان به مه چی وقت زن میگیری اینه عروسی
الطاف هم خلاص شد نوبت مه رسید

عایشه: باز یاد کدی شرط اول مه ای است که اول پهنتون ته
خلاص کده صاحب وظیفه شوی باز برت زن میگیرم تو اول
همو پهنتون ته بخان هنوز وقت است نام زن ره نگی تا چهار
سال ره

حسام: چرا چهار سال ده جان مه میزنی دو سال دگه پهنتونم
مانده

آرزو: با ای گپ حسام کاکا شریف خنده کده گفت

شریف: خو وقتی که زن میگیری چی رقم باشه

حسام: مهم نیست مقصد انسان باشه

با گپ حسام تمام ما خنده کدیم

حسام: یعنی بینی اش کلوله لب هایش کته چشمه‌هایش افرا

واری قیچ و کله اش هم.....

افرا: بس بس لالا که بیخی خرابی کدی ای مشخصات که تو

میگی نخاد انسان باشه ههههه

حسام: مزاق کدم مه همتو یک زن لوکس میگیرم که چشم

هایش آبی لب هایش گلابی کومه هایش شیریچایی و خودش

....

افرا : تو اول مشخصات خود ره بگو که با ای قسم یک دختر
مطابقت میکنه که باز برت بتن اگر اتو یک دختر باز آمده
تره بگیره؟ هههههه

حسام : هر چی استم یک زن خو میگیرم تو فکرته بیگی که
ده خانه نمائی هههههه

افرا : مه اولش که عروسی نمیکنم

حسام : بیزو تره کی میگیره ههههه

افرا : بسیاررر لوده استی حسام

عایشه : نکو بچیم دختر مه آزار نئی همیالی صد دانه خریدار
داره

حسام : کو مادر جان کور شده باشم اگر یکی شان ره دیده
باشم

افرا : حسام بخدا میزنمت مه بد کدم که خوده ده دهن تو
انداختم

حسام : خی دگه ازی بد ها نکو

افرا چپ شد و دگه چیزی نگفت

واقعا به ای زبان تیز حسام مه حیران ماندم

بسیار مزاقی است هر چقدر همرایش بشینی و گپ بزنی هیچ
خسته نمیشی

متوجه الطاف شدم که ده بین اقدر مزاق های حسام یکبار هم

خنده نکد و نی چیزی گفت فقط سرش پاین و ده چرت بود
نا وقت شب شده بود الطاف با حسام شیشته بودن و افرا هم
تلویزیون میدید مه هم بلند شدم و رفتم بالا که افرا از پشتم
آمد

افرا : ایشت ینگه همراهی لالایم چی وقت گپ میزنی؟

آرزو : ده باره چی؟؟

افرا : افف ینگه ده باره کورس رفتن دگه

آرزو : وی بیخی یادم رفته بود باش بالا بیایه اگر تا او وقت

خوابم نبورده بود باز گپ میزنم همرايش

که دیدم همو دقه الطاف از راه زینه بالا می آمد...

قسمت : سی و نهم

افرا : مه رفتم خواب میشم ینگه شب بخیر

آرزو : افرا پایین رفت و مه هم رفتم داخل اتاق که الطاف از

پشتم آمد

الطاف : همراهی افرا ده دهلیز چی میگفتین؟

آرزو : به طرف الطاف دیدم دو دل بودم که ده باره کورس

رفتن برش بگویم یا نی نمیفهم که عکس العمل اش چی خاد

بود و مه میترسیدم از ای که نی بگویه
الطاف : آرزو کدام گپ شده؟

آرزو : چی ..نی نی یعنی یک چیز پرسان کد مه هم جواب
دادم

الطاف : چی پرسان کد؟

آرزو : چی پرسان کد؟؟؟

خوو چی ده آشپز خانه کارد ره دگه جای مانده بودم اوره
پرسان کد گفت کجا ماندی

الطاف : ده ای شب کارد ره چی میکنه نی که حسام ره
میزنه؟؟ هههه

آرزو : مچم

الطاف به طرفم عجیب سیل کد و دگه چیزی نگفت فهمیدم که
به گپ هایم باور نکرده بالشت خوده از سر تخت گرفت و
رفت سر کوچ خواب شد

مه هم امشب گپ کورس رفتن ره یاد نکدم چون پیش از غذا
خوردن گفتگو کده بودیم رویم نشد که بگویم هر چی کدم که
بگویم ولی زبانم یاری نکد خیر صبح باز میگم سر مه سر
بالشت مانده و مه هم خواب شدم...

(الطاف)

شام وقتی از پهنتون آمدم دیدم که حسام و افرا با آرزو خنده
دارن ازی که آرزو اینجه خوش است و خوده به اتاق قفل

نمیکنه خوش شدم اگر همراهی مه خوش نیست حداقل اینجه با
افرا شان ساعتش تیر میشه میخواستم ده باره مکتب آرزو
همرایش گپ بزوم چون یک نیم هفته مانده بود به شروع
مکاتب برش گفتم وقتی کارش خلاص شد بالا بیایه مه هم
حمام کده لباسهای مه تبدیل کدم دیدم که آرزو نامده بود چند
بار صدایش کدم که آمد و به گریه شد ترسیدم که چرا گریه
داره نزدیکش رفتم که با قهر گفت از خاطر مه پایش افکار
شده سر کوچ شیشته و مه هم پیش پایش زانو زدم هر چی
اسرار کدم که یکبار زانوئته نشان بتی اما اجازه نداد و از
جای خود بلند شده با چیزی دگه خوده مصروف کدازی
کارش اعصابم خراب شد مگر مه شوهرش استم چرا باید اتو
کنه بخاطر همی گپ کمی بین ما گفتگو شد و فقط یک چند
گپ برش گفته و از اتاق بیرون شده پایین رفتم تا وقت خواب
به سالون شیشته بودیم و حسام باز هم مزاق و ریشخندی
داشت ولی مه اقدر به فکر گیهای آرزو بودم که هیچ گیهای
دیگرا ره نمی شنیدم وقت خواب شد آدم بالا دیدم که افرا با
آرزو ده دهلیز چیزی میگفتن وقتی مره دیدن چپ شدن از
آرزو پرسان کدم یک رقم وارخطا بود حس کدم کدام چیزی
ره پنهان میکنه ولی ده قصه نشده رفتم خواب شدم...
(آرزو)

صبح شد ساعت نو بجه شده بود دست و رویمه شسته پایین

آرزو :بلااااا خنده نکو چی وقت آمدی
افرا :همی پیشتر مچم ده چی فکر غرق بودی که نفهمیدی
آمدن مه ،خو خیر بیا بریم کارت دارم
آرزو :با افرا رفتیم به اتاقش

—خو بگو چی میگی که اقدر مهم است
افرا :میفهمی امروز رفتم خانه یک صنفیم چون یک کتاب
ره کار داشتیم همونجه استاده پای همرايش یک ذره قصه کدم
که گپ سر کورس رفتن برآمد او هم کورس انگلیسی میره
کورس مسلم ده چهاراهی که است دیدی
آرزو :نی

افرا :خو خیره تو گوش کو بر مه تمام قوانین کورس ره
گفت ده باره کتاب هایش هم گفت فیس اش ۱۲۰۰ صد است
فیس اقدر مهم نیست حل میشه ایره بگو که همراهی لالایم گپ
زدی یا نی امشب پدرم بیایه مه خو تصمیم گرفتیم میرم چون
انگلیسی صحی یاد ندارم

آرزو :از ای که افرا هر تصمیم بگیره و بدون ترس میفهمه
که پدرش خواست شه برآورده میکنه خوش شدم چون پدرش
به خواسته هایش احترام داره بر ای که دخترش به اهداف
خود برسه و هر چیزی که دخترش ره خوشحال میکنه برش
بر آورده میکنه مه هم غبطه خوردم کاش پدر مه هم حمایت
میکد و مثل کوه پشتم میبود تا سرنوشت مه ای قسم نمیشد و

مه مکتب ره نیمه ایلا نمیکدم بر فعلاً مه همو یازده سالی ره
هم که خواندیم حیف شد

افرا : هلوو آرزو کجا سیر میکنی؟

آرزو : چیزی نی راستی افرا مه تا هنوز همراهی الطاف گپ
نزدیم

افرا : چرااا آرزو بخدا امشب شب آخرت است امشب هر رقم
میشه باید برش بگویی فهمیدی

اگر نگفته بودی باز ... باز میکُشمت ههههه

آرزو : صحتی است امشب صد فیصدی همراهی گپ میزنم

افرا : هر رقم میشه باید گپ بزنی چون ماه حمل شروع میشه
و یک و نیم هفته به سال نو مانده یعنی بعد از سال نو

آرزو : صحتی است

یک چند دقه دگه هم با افرا شیشته بودم و باز رفتم بالا امروز
بد رقم پشت مادرم شان دق شده بودم خصوصاً بی بی جانم

شب های که با بی بی جانم ده یک اتاق خواب میشدیم یادم

آمد و روزهای که تا ناوقت خوابم میبورد و مادرم نگران

شده پیشم میامد و احوال مه میگرفت روزهای که مریض

میبودم و مادرم تا که جور میشدم بالای سرم میبود به یاد

روزهای گذشته گریه کدم ولی از پدرم و بیدرهایم هیچ

خاطره خوب ندارم اما دروغ چرا هر چی نباشن خانواده مه

استن و پشت اونا هم دق شده بودم

رفتم سمت موبایلم میخواستم به مادرم زنگ بزنم ولی مادرم موبایل نداشت و در وقت های ضرورت از موبایل پدرم استفاده میکرد و پدرم ای وقت روز هم وظیفه میبود دوباره موبایل ره ماندم و خوده سر تخت انداختم ده چرت ازی بودم که شب الطاف آمده و همایش گپ بزنم و لحظه شماری میکردم...

الطاف

به دفتر ششته بودم که هاجر باز آمد
چی میخوایه که هر دقه همینجه سبز میکنه

هاجر :سلام الطاف جان

الطاف :الطاف جان.... غلط شنیدم یا راستی گفت الطاف جان

،نی نی گفت مه شنیدم

اول الطاف بود باز الطاف جان شد صبا روز....

— علیکم سلام

هاجر :کارت خلاص نشده؟

الطاف :کم مانده خلاص میشه

هاجر :خوده اقدر خسته نساز بیا بریم کانتین قهوه بخوریم

باز پس آمدیم دوباره کار کو ای قسمی متواتر کار کده خسته

میشی

الطاف :با خود گفتم به تو چی که خسته میشم یا نی اصلاً تره

چی که به هر کار مه غرض میگیری باز دور ازی گپ بیایم

همرای تو قهو بخورم؟؟؟

الطاف :نی خانم هاجر اینجه وظیفه است آدم به کار
مصروف باشه خوب است قهوه هم دلم نمیشه باز اگر بیکار
شدم میرم میگیرم
هاجر :بیا دگه الطاف فقط گپ یک چند دقه است دگه همکار
ها رفتن کانتین بیا بریم ساعتت تیر شوه کمی همرای اونا
بشینیم

الطاف :نی دگه ای رسماً نام مره بدون آقا گفتن میگیره حالی
پایت ده پای مه بند است یا مه دست ته گرفتیم که رفته
نمیتانی ،همرای مه چی کار داری بخیز برو
عزیرررر کجا استی بیا مره نجات بتی....

الطاف :نی خانم هاجر کار دارم لطفاً شله نشین
هاجر :خو سیس هر رقم که راحت استین
با گفتن ای گپش از جای خود بلند شده و رفت حس کدم که
قهر شد به بلایم که قهر شدی خو خوده ناحق خيله نمیکدی
همی گپ عزیز راست نباشه و ای سر مه عاشق شده باشه
هر چی که باشه ولی مه تمام دنیا ره به یک تار موی آرزویم
نمیتم

دیدم که عزیز با عجله داخل دفترم شد

—خیرت است چرا عجله داری

عزیر :باز ناوقت کدم ولی گیرتان کدم

الطاف :چی؟

عزیر :به ینگه خیانت میکنی؟

الطاف :عزیر بخدا میزنمت چی گفته روان استی

عزیر :همیالی خو هاجر از اتاقت بیرون شد خنده کده رفت

الطاف :دروغ چرا میگی لوده مره گفت بیا بریم کانتین قهوه

بخوریم ولی جواب شه دادم که او هم قهر شده رفت

عزیر :ههههههه مزاق کدم همراهیت گفتم باش چی میگی ها

قهر بود چی گفتی که اتو سرخ و سبز شده بود

الطاف :هیچی بر فعلاً خو کدام چیزی برش نگفتیم فقط

محترمانه همراهیش گپ زدم ولی اگر روزی کدام کار شه

ببینم حتماً جواب شه برش میتم باشه به روزش فقط یک کمی

پای خوده کج بانه باز ببینه

عزیر :او هوووو با وجودی که متحل هم استی ولی تمام

دختر پشت تو قطار استن مه بیچاره تا حالی مجرد ماندیم

یکی طرفم دور نمیخوره

الطاف :ههههه خیره لالا جان تشویش نکو آخر چهار پای

میشی

عزیر :بخیررر

الطاف :از دست تو عزیر هههه

عزیر :راستی آدمم که ریس گفت همه ره بگو که به اتاق

جلسه بیایه گفت گپ میزنم

الطاف : ده باره چی گپ میزنه باز چی گپ شده که جلسه گرفته

عزیر : مچم نمیفهمم بیا که بریم...

قسمت : چهلم

الطاف : همراهی عزیز رفتیم به اتاق جلسه که همه شیشته بودن مه و عزیز هم رفتیم شیشتم که چند دقه بعد هاجر هم آمد چوکی خالی زیاد بود ولی یک خنده مسخره کده راستاً آمد پهلوی مه شیشته

خوده نزدیک به عزیز کده پیش گوشش گفتم

الطاف : از همی دختر خو هیچ خوشم نمیایه هر جای میرم

کنه واری به جانم میچسپه یک وقت خو اتو کارا نمیکد

عزیر : خدا دادیت بچیم کبر نکو ههههه

بلاخره جلسه شروع شد و ریس دول کته ما آمد

ریس : دوستان و همکاران گرامی امید که همه تان خوب

باشین هدف مه از گرفتن ای جلسه به دو دلیل است اول ای

که بعد ازی کسی حق نداره بدون اجازه مه از دفتر خارج

شوه با وجود که ساعت‌های کاری معلوم دار است ولی ده ای

مدت شاهد بعضی‌ها بودیم که هر وقت دل شان شد از دفتر

بیرون میرن خواستم بگویم که بعد ازی اگر کسی بدون اجازه

مه از دفتر بیرون شده رفت باز دگه هیچ نیایه چند بار دگه
هم همی گپ ره گفتم ولی کسی جدی نگررفت
الطاف: ریس بعد از گفتن ای گیها طرف مه سیل کد نمیفهمم
چی پدر کُشتگی داره همراهی مه
عزیر: هدفش تو بودی الطاف چون ده ای سه ماه زمستان
زیاد بدون اجازه بیرون میشدی
الطاف: وی راستی؟ خی خوب شد که گفتی چون هیچ
نمیفهمیدم لوده نیستم فهمیدم که منظورش مه بودم
ریس: و گپ دگه ای که امروز زیاد کار داریم باید باشین
شاید کار تا ساعت های هفت طول بکشه دخترا تا ساعت پنج
باشن بعد ازو میتانن برن ولی شما بچا باشین که کار خلاص
شوه چون فردا جمعه است و روز شنبه هیأت میایه
یکی از همکار ها صدا کده گفت
—ریس صاحب ما از خود خانه داریم شما هم پیشتر گفتین
که تایم کاری مشخص است هر کس از خود ده خانه کار و
جنجال داره یعنی همیشه که ما تا ناوقت باشیم
ریس: سیس که گفتم تایم کاری مشخص اس ولی اگر شما بی
وقت از دفتر بیرون شوین خود کارها عقب بانه و مجبور
شوین که تا ناوقت کار کنین مه گپ مه گفتم هر کس میباشه
خوب نمیباشه خداحافظش
الطاف: باز کتره گفت

بلاخره همه مجبور شدن که باشن چون هر چی زودتر کار
خلاص شوه خوب است...

(آرزو)

شب شد و کاکا شریف با حسام آمدن ولی ساعت از هفت تیر
شده بود مگم الطاف تا حالی نامده بود

هر وقت از پهنتون رخصت شده شش نیم خانه میرسید
شریف: آرزو بچیم به الطاف زنگ نزدی که کجا است
آرزو: نی کاکا جان

شریف: چرا بچیم شوهرت است اگر کدام روزی ناوقت آمد
باید خبر شه بیگیری که کجا است از هر کارش باید خبر
باشی که کجا میره و چی میکنه چون هم او از احوالت خوش
میشه هم دل تو جم میشه

آرزو: از گیهای که کاکا شریف برم گفت واقعا شرمیدم خدان
چقدر بگویه چی رقم خانم استی که از شوهرت خبر نداری
که کجا است

شریف: باش زنگ بزنگ که کجا است...

— کجا استی الطاف بچیم امشب نا وقت کدی خیرتی خو

است؟

الطاف :

شریف: صحنی است بیا بخیر بیایی

— نزدیک خانه است گفت میایم

چند دقه دگه هم شيشته بوديم تا الطاف بيابه و نان بخوريم که
بلاخره داخل خانه شد چون پيش اش هميشه کلید دروازه
ميباشه

الطاف : سلام به کلطان

عائشه : خوش آمدی بچيم امشب چرا ناوقت کدی ؟

الطاف : هيچ مادر امروز ده دفتر یک ذره جنجال شد
مصروف کار بوديم امروز هيچ پهنتون هم نرفتم همونجه
بودم

عائشه : برين خي افرا جان نان بکشين که کلگی گشنه استن
آرزو : با افرا رفتيم غذا کشيده بورديم سر غذا خوردن بوديم
به طرف الطاف ديدم که باز هم سرش پايين اعصابش خراب
مصروف غذا خوردن است نميفهم امروز بخاطر چی اتو
قهر است که کاکا شريف روبه طرف الطاف کده و گپ دل
مره گفت

شريف : الطاف بچيم یک رقم چرتی واری استی

چرا اعصابت خراب است؟

الطاف : چیزی نی پدر جان امروز کار های دفتر مره خسته
کد سرم درد داره

عائشه : بچيم نانته خوردی برو بالا خواب شو

آرزو : الطاف به جواب مادرم سر خوده تکان داد و دگه
چیزی نگفت

نان خورده شد الطاف رفت بالا مه با افرا رفتیم ظرف هاره
شسته و چای دم کدیم بوردیم خانه
عایشه : آرزو ده الماری پایین آشپز خانه یک دوا است بر
سردردی همو ره گرفته ببر به الطاف که بخوره خبرشه
بیگی که چی رقم شد بچیم اگر دیدی همراهی دوا آرام نکد بیا
باز یک ذره برش چای زعفران دم کو که بخوره چون عادت
داره

آرزو : صبحی است خاله جان تشویق نکنین حالی میرم ،دوا
ره گرفته بالا رفتم که دیدم الطاف سر تخت خواب است و
دست خوده سر چشم‌های خود مانده
آرزو : الطاف بیدار استی؟
الطاف :

آرزو : دوباره آهسته صدا کدم
—الطاف؟

الطاف : بیدار استم آرزو چی میگی؟
آرزو : خاله عایشه برت دوا روان کد بخیز بخو
الطاف از جای خود بلند شده و گفت
الطاف : تو از حق خانم بودنت بگذریم یعنی حتی از روی
انسانیت هم نمیتانی بر مه ای کارها ره کنی اقدر سنگ
دل...تا مادرم یا کسی دگه برت نگویه بر مه هیچ چیز
نمیکنی؟

آرزو : به جواب الطاف چیزی نگفتم یعنی اصلاً جواب نداشتم
الطاف : نمیخورم دوا خودش خوب میشه
آرزو : الطاف دوباره خواب شده و روی خوده دور داد

و مه دوا به دستم همتو استاد مانده بودم نمیفهمم چرا از گپش
اقدر ناراحت شدم دوستش نداشتم ولی اگر کسی کدام مشکل
میداشت یا مریض میبود جگرم برش خون میشد
دوا ره روی میز ماندم رفتم نزدیکش
آرزو : الطاف برت چایی کنم سر ته؟
دیدم هیچ چیز نگفت و دست خوده به دو طرف شقیقه خود
مانده بود

آرزو : الطاف برت....

الطاف : آرزووو نمیخوایم برو خواب شووو
آرزو : از ای رقم گپ زدن و چیغ زدنش ترسیدم و گریانم
گرفته بود دگه چیزی نگفتم و به حال خودش ماندم میخواستم
خواب شوم ولی الطاف روی تخت خواب بود مه هم بالشت
مه گرفته رفتم سر کوچ خواب شدم چون دو کمپل بود سر به
سر او هم بالای الطاف اگر میرفتم میگرفتم باز غالمغالش بلند
میشد مه هم سرتختی ره سرم گرفته و خواب شدم
صبح از خواب بیدار شدم که هشت بجه بود و الطاف خواب
بود چون امروز جمعه است دست رویمه شسته آدمم اتاق و

موهایمه شانه کدم و رفتم پایین داخل سالون شدم که همه گی
بیدار شده بودن و صبحانه میخوردن
آرزو :سلام صبح تان بخیر
شریف :صبح تو بخیر دخترم
عایشه :الطاف تا حالی بیدار نشده؟
آرزو :نی خاله جان سرش درد داشت به فکرم شب ناوقت
خواب کده بود تا حالی بیدار نشده
شریف :بشین بچیم تو صبحانه بخو الطاف که بیدار شد باز
بالا برش ببر
آرزو :صحی است کاکا جان
صبحانه خوردیم ظرف هاره جم کده با افرا به آشپز خانه
بوردیم که افرا گفت
افرا :از چهره ات معلوم دار است که هنوز هم همراهی
الطاف گپ نزدی؟
آرزو :افرا خودت شب حالت الطاف ره دیدی که سردرد بود
حوصله نداشت اگر گپ کورس ره یاد می‌کدم غالمغال میکند
منتظر یک فرصت خوب استم که خوش خوی باشه و مره
اجازه بته
افرا :خیره ینگه گپی نیست بیزو تا شروع شدن کورس وقت
زیاد مانده مه شب همراهی پدرم گپ زدم مره اجازه داد
آرزو :چقدر خوب

کارم خلاص شد رفتم بالا که الطاف نو از حمام بیرون شد
الطاف :صبح بخیر

آرزو :صبح بخیر صبحانه برت همینجه بیارم یا پایین
میخوری؟

الطاف :اگر به زحمت نمیشی همینجه بیار
آرزو :صحی است

رفتم پایین تخم پختم و همراهی شیر گرم کده آوردم برش
الطاف :تشکر تو صبحانه خوردی؟

آرزو :ها مه پایین همراهی دیگر خوردم

الطاف دگه چیزی نگفت و مصروف خوردن شد مه هم رفتم
سمت موبایل تا به مادرم زنگ بزنم چون امروز پدرم خانه
بود

آرزو :بلی سلام پدر جان خوب استی؟

عظیم :شکر بچیم تو چطور استی شریف شان خوب استن
الطاف بچیم خوب است؟

آرزو :خوب استن شکر الطاف هم خوب است همینجه شیشه
سلام میگه

عظیم :علیکم سلام تو هم سلام مه برش برسان

آرزو :به چشم مادرم کجا است پدر یکبار بتی همراهیش گپ
بزنم دق شدیم پشت شان....

عزیزه :بلی سلام جان مادر خوب استی الطاف خوب است

دیگرا کلشان خوب استن؟

آرزو :شکر مادر جان همه گی خوب استن بی بی جانم

چطور است خوب است دق شدیم پشت تان

عزیزه :بی بی جانت هم خوب است بچیم نیسته چند روز شد

رفته خانه کاکا هاشم ات مه هم پشتت دق شدیم چی وقت

میایی خانه ما؟

آرزو :معلوم نیست مادر جان.....

آرزو :یک چند دقه دگه هم با مادرم شان صحبت کده و قطع

کدم

طرف الطاف دیدم که مصروف موبایل خود بود

نمیفهمم حالی همایش گپ بز نم یانی ده فکر بودم که طرفم

سیل کد

مه چشم مه پایین انداخته و با موبایلم مصروف شدم که از

جای خود بلند شده و طرف مه آمد

الطاف :میشنوم بگو؟

آرزو :چی؟؟

الطاف :از ای رقم نگاه کردنت معلوم دار است که میخوایی

چیزی بگویی

آرزو :نی نیست

الطاف :خو سیس

آرزو :الطاف نو روی خوده دور داده میخواست بره که گفتم

—الطاف صبر ...

دوباره طرف مه دیده و منتظر گپ مه بود

—الطاف.....دو روز است که میخوایم ده باره یک موضوع

همرایت صحبت کنم ولی برابر نشد

الطاف پهلوی مه سر تخت شیشته گفت

الطاف :فهمیده بودم که کدام گپ است بگو میشنوم او گپ

مهم چی است که دو روز است ده باره اش فکر میکنی

آرزو :الطاف چند روز پیش افرا برم گفت که میخوایه

کورس انگلیسی بره و همراهی کاکا شریف هم گپ زده او هم

برش اجازه داده یعنی اگر اجازه تو باشه مه هم میخوایم

همراهی افرا برم کورس

یک چند دقه الطاف چپ بود و به طرف چشم‌هایم سیل میکد

که مه شرمیدم سر مه پایین انداختم

الطاف :اگر جوابم نی باشه باز چی ؟

آرزو :به شدت سر مه بلند کدم و خیره خیره طرفش سیل

داشتم

—خوب...خوب معلوم دار است دگه یعنی اجازه نمیتی و مه

هم نمیرم

الطاف :مه حیران استم که تو از چی وقت ره اقدر خوب

دختر شدی که حالی به گپ هایم گوش میکنی و به گپم استی

یا میترسی که سرت غالمغال نکنم....ده خانه تان خو خوب

زبان‌ت بالای مه دراز بود حالی می‌فهمی که این‌جه فامیل ات
نیست عاجز شدی هم ههههههه
آرزو: ریشخندی نکو الطاف همو قسمی که از اول هم‌رایت
بودم حالی هم همتو استم تغیر نکدیم دلت جم
الطاف: نی بر فعلا خوب شدی شاید ...
شاید از خاطری اتو رویه میکنی که اجازه بتم با افرا کورس
بری..... راست گفتم؟

قسمت: چهل و یکم

آرزو: نی اصلاً هم راست نگفتی هیچ اجازه نتی مهم نیست
مه نمیتانم پیش تو عذر کنم
نو از جایم بلند شدم که دست مه محکم گرفته گفت
الطاف: آرزو چرا زود جدی میشی بیا بشین گپ می‌زنیم
آرزو: ضرور نیست میرم پایین کار دارم
الطاف: پایین میری برو ولی می‌خواستم برت بگویم که
میتانی کورس بری ولی حالی که خودت نمی‌خواهی سیس برو
پایین کارته کو ولی خبر باشی که کورس رفته نمیتانی
آرزو: از گپی که الطاف گفت وارخطا روی مه دور داده
گفتم

—نی نی نی استم یعنی گوش میکنم به گیپه‌ایت لطفاً اجازه

بتی برم الطاف خیره

با وارخطا بودنم و ای قسم گپ زدندم الطاف خنده کده گفت
الطاف: هههههه دیدی که فهمیدم بخاطر کورس رفتن هم‌رایم
خوب شدی؟

آرزو:

—الطاف لطفاً اجازه بتی هم‌رای افرا برم لطفاً! چی میشه؟؟

الطاف جدی شده و نزدیک آمد

الطاف: کدام کورس است، ده کجا است، دور است یا

نزدیک، محیطش چی رقم است؟

آرزو: افرا گفت کورس مسلم است ده خود چهاراهی نزدیک

به خانه ما کورس مشهور است

الطاف: هم خوب کورس است.....ولی نمیتانی بری

آرزو: چی....اما چرا؟؟؟

الطاف: خوب چرا نداره مه شوهرت استم هر چی گفتم همتو

کو وقتی گفتم نمیتانی پس نمیتانی دگه

آرزو: الطاف خیره چی میشه اجازه بتی برم خیره.....

الطاف: نوچ نمیشه

آرزو: مگم همی تو نگفته بودی که خوش داری خانم ات

تحصیل کده باشه یعنی همه گپ هایت ناحق بود

الطاف: ها ناحق بود دگه شله نشو نیمانم بری

آرزو :پیش خود گفتم نی نمیمانه آرزو اقدر شله نشو الطاف
قصد همه گپ های که تا به حال برش گفتی ره اتو میگیره
پس دگه ناحق خوده کم نیار و عذر کدن هم پیشش فایده نداره
طرف الطاف دیدم که طرفم میبینه دلم پُر شد گریانم گرفت
نو روی مه دور دادم که گفت

الطاف :مزاق کدم

آرزو :چی؟؟؟

الطاف :ای گپ ها تمامش مزاق بود

آرزو :یعنی.....یعنی اجازه میتی برم؟؟؟؟

الطاف :البته چرا اجازه نتم....برو کار ندارم فقط همراهیت
مزاق کدم که بفهمی بعضی وقت ها که گپ ات درست نباشه
باز خوده بند میکنم و تو هم نباید چیزی بگویی چون همیشه به
همه گپ هایت بلی بگویم

آرزو :ازی که الطاف مره اجازه داده بود خوش شدم خنده
کده گفتم

—الطاف راست میگی برم؟؟؟

الطاف :اهم حتی اگر لایق بودی و زود یاد گرفتی او وقت
همرای خودم میبرم ات کاردان انگلیسی بخان که هم پیش
چشمم باشی هم مکمل انگلیسی یاد بیگیری
آرزو :الطاف راست میگی یعنی از گپ ات
نمیگذری؟؟.....تو مره یک سیلی بزن که خواب نباشم

الطاف : ههههه سیلی خو زده نمیتانم ولی پیشانی ته بوسیده
میتانم تا بفهمی خواب نیست
آرزو :..... :

الطاف : ههههه

آرزو : خی برم دگه؟؟؟

الطاف : اگر مره از گپی که گفتم پشیمان میکنی خونی

آرزو : نی مزاق کدم مزاق کدم

الطاف : هههه یارا از دست تو.....مه میرم پایین اگر آمدی
باز بیا

آرزو : الطاف رفت پایین و مه از خوشحالی بال درآورده

بودم یعنی مه میتانم حالی درس بخوانم و به آرزو هایم

برسم.....نمیفهمم که از الطاف چی رقم تشکری کنم تا زنده

استم نیکی هایشه فراموش نمیکنم رفتم پایین مستقیم پیش افرا
به اتاقش

آرزو : افرااا.....افرا الطاف مره اجازه داد

افرا : راستی چقدر خوب ینگه

آرزو : گفت اگر زود یاد بگیری لایق باشی همراهی خود

پهنتون کاردان هم میبرم ات

افرا : چقدر خوب بخدا ، راستی اگر اونجه بخوانی خو بیخی

خوب میشه

آرزو :میشه بخیر یکبار بریم....زیاد هیجانی استم افرا...
(الطاف)

به دفتر تا ساعت هفت بجه بودیم بی حد سرم درد داشت و
حوصلیم خراب بود چون فشار کار سرم زیاد بود امروز هیچ
پهنتون هم نرفتم بلاخره بعد از چند ساعت خسته کننده از
دفتر بیرون شدم نزدیک های خانه بودم که پدرم برم زنگ
زد

الطاف :بلی پدر جان

شریف :کجا استی الطاف بچیم امشب ناوقت کدی خیرتی خو
است؟

الطاف :نزدیک خانه استم حالی میرسم

شریف :صحی است بیا بخیر بیایی

الطاف :موبایل ره قطع کده بعد از چند دقه خانه رسیدم بعد
از غذا خوردن دگه حوصله نشستن نبود رفتم بالا سرتخت
خواب شدم سرم از درد میکفید دست مه بالای چشم‌هایم مانده
بودم که چند دقه بعد آرزو آمد

دو بار صدا کد وقتی فهمید بیدار استم گفت مادرم برم دوا
روان کده که بخورم مه ازی که آرزو ده قصه مه نیست و
حتی وقتی ناوقت کدم برم یک زنگ نزد که کجا استم و چی
میکنم قهر شدم یعنی اگر یک روز مکمل هم خانه نیایم ده
قصه نمیشه دوا ره هم چون مادرم گفته بود آورد ازی کارش

جگرم خون شده و سرش غالمغال کدم نزدیک آمد دو بار
گفت که سر ته برت چایی کنم ولی مه اجازه ندادم که او هم
بیچاره دگه چیزی نگفت و رفت سر کوچ خواب شد
میخواستم برش بگویم بیایه سر تخت خواب شوه ولی چون
همرایش قهر بودم هیچ چیز نگفتم....

صبح شد صبحانه خوردم و به موبایل مصروف بودم چشمم
به آرزو خورد که طرفم میدید وقتی مه متوجه شدم سر خورده
پایین کده و به موبایل مصروف شد حس کدم میخوایه چیزی
بگویه چون هر بار ای قسم ببینه میفهمم که کدام گپی است
نزدیکش رفته برش گفتم بگو میشنوم

او هم ازی که سرش فهمیده بودم متعجب شد بلاخره گفت که
میخوایه همراهی افرا کورس بره اول خواستم آزارش
بتم.....یک کمی آزارش دادم ولی دیدم که دلش پُر شد
نخواستم دگه ادامه بتم و برش گفتم که رفته میتانی ازی که
برش اجازه داده بودم هیچ باورش نمیشد و بی حد خوش بود
از اتاق بیرون شده پیش خود گفتم بخاطر یک لبخندت جانم
ره فدا میکنم آرزو کارهای عادی ره خو به جایش بان.....
وقتی که آرزو به کورس رفتن ،درس خواندن ،و به اهدافش
رسیدن خوش میشه پس مه هم همی راه ره ادامه میتم اگر
همرایم خوب شوه.....

(آرزو)

یک روز چاشت بود به خانه با خاله عایشه و افرا شیشته

بودیم که حسام آمد

حسام: سلااامونه

عایشه: علیکم سلام چطو که وقتی آمدی یا فرار کدی از کار

هههه

افرا: ها تنبل شاه است دگه یک دو دقه که کار کنه میمیره

حسام: اینه خو تو قیچ باز همراهی مه غرض گرفتی که مه

مجبور گریان هایت بکشم

افرا: تو بکش مه ببینم

حسام: تو صبر جواب مادر مه بتم باز نشانت میتم

— ها ننه جان پدرم ره گفتم سرم درد داره از کار فرار کده

راستاً خانه آدم ههههه

افرا: شب خوده گیر پدرم استی همراهی ای دروغ ات

حسام: خو اینالی تو قیچ بگو چی میگفتی؟؟

افرا: گفتم تنبل شاه استی دگه، فقط که مه از تو میترسم برو

اوطرف

حسام: تو بخیز اقدر گپ نزن یک گیلای آب بیار که تشنه

شدیم

افرا: مره چی برو خودت بخو فقط که مه نوکرت استم

حسام: ها استی بخیز

افرا :

حسام :بخیز میگم نی

افرا :تا صبح بگو

حسام :قیچ استی دگه گناहत نیست

افرا :شادی استی دگه گناहत نیست

حسام :شیشک استی

افرا :لوده استی

حسام :جنگلی

افرا :دی.....

عایشه :افرا! آرام باش دگه ، غیری جنگ کنین شما دو نفر

از آرزو هم شرم ندارین چی گفته میرین

آرزو :با قهر شدن خاله عایشه افرا ره گریان گرفته گفت

افرا :حسام که مره هر چیز میگه هیچ دگه مادر ، باز غیری

مره هر چیز بگویی

عایشه :اول خو تو شروع کدی...باز او خو به گپ نمیفهمه

،ای دیوانه بچه ره خو خدا اصلاح کنه تو کوچه بدل کو

حسام :خی دگه وقت ها که ای جنگ ره شروع میکد چرا

چیزی نمیگفتی؟

عایشه :مه رفتم دل تان تا صبح جنگ کنین دگه حوصله

گوش کدن گپهای تان نیست مه خو دیوانه شدم از دست شما

حسام: برو دستت خلاص ههههه
آرزو: افرا ای گپ ره گفته دوباره رفت رو به طرف حسام
کده گفتم

—مگم بیچاره ره زیاد آزار دادی حسام گناه داره
حسام: خیر است ینگه باز یک وقت عروسی کده میره مگم
ای کارهای ما خاطره میمانه هههه

آرزو: اقدر که آزارش میتی دوستش هم داری؟
با ای گپم حسام اول طرف دروازه سالون سیل کده دوباره
طرف مه دیده آهسته گفت

حسام: چطو ندارم ینگه ،یک دانه است نازدانه خانه ،خو
اگر مه آزارش میتم از دوست داشتن است ههههه
آرزو: پیش خود گفتم کاش امیر و عمر هم مره دوست
میداشتن.....

شب شد وقت نان خوردن بود همه گی نان میخوردیم ولی
افرا نامد چند بار خاله عایشه و مه صدایش کدیم ولی نامد
شریف: عایشه افرا کجاست چرا نمیایه نان بخوره؟
عایشه: دیگر باز همراهی حسام جنگ داشت مره خو بیخی
دیوانه کدن ای دو نفر

الطاف: سر چی دعوا کدین باز حسام؟؟
حسام: دروغ میگه دعوا نداشتیم مزاق میکدیم او لوده زیاد
نازدانه است پیش روی پدرم خوده نشان میته

شریف : او بچه حسام تو آدم شدنی نیستی؟
حسام : ههههه پدر جان بخدا مه چیزی نکدیم مادر مه چی
گفتیم افرا ره؟
شریف : مرگ لوده خنده نکو باش نان بخوریم باز مه همرای
هر دوی تان کار دارم
آرزو : بعد از نان خوردن چای دم کده خانه بوردم که
کاکاشریف افرا ره صدا کده داخل سالون خواست افرا سر
خوده پایین انداخته یک گوشه شیشت
شریف : افرا بچیم چرا نامدی که نان بخوری جان پدر؟
افرا : دلم نشد پدر جان
شریف : باز جنگ کدی همرای حسام؟
آرزو : بیزو دل افرا پُر بود با ای گپ کاکاشریف افرا به
گریه شده گفت
افرا : پدر حسام غیری مره آزار میته باز مادرم هم همیشه
طرفداری بچه خوده میکنه او ره هیچ چیز نمیگه غیری مره
هر چیز بگویه
عایشه : اینه شریف جان... اگر یکی شه بگویم آرام باش
دگیش میگه طرفداری ازو ره میکنی... اگر دگیشه بگویم آرام
باش او دگیش میگه طرفداری ازو ره میکنی اصلاح کو
ایناره که مه حوصله ندارم
شریف : حسام کلان بچه استی صبح دگه صبح پهنتون ات

خلاص میشه آدم شو یک ذره چقدر حوصله داری تو
بخدا.....چی لذت میبری که افرا ره آزار میتی
حسام :خوشم میایه گریان هایشه بکشم.....تو برو باز یک
گریان کو افرا که مه ببینم.....هههههه
شریف :فکرت باشه که تو و الطاف یک طرف افرا دخترم
دگه طرف از هر دویتان کده افرا ره دوست دارم
حسام :همتو پدر؟؟ ای که مه صبح تا دیگه همراهت دفتر
رفته کار میکنم هیچ دگه هههههه
شریف :ها ،دگه که افرا ره آزار دادی از مه و تو خلاص
است
آرزو :کاکا شریف بعد از گفتن ای گپ طرف حسام چشمک
کد تا افرا خوش شده آرام شوه
خدایا چقدر افرا به ای خانه قدر داره چقدر همه گی دوستش
دارن خوب است که قدر دختر ره میفهمن.....
ده چرت بودم که الطاف رو به افرا کده گفت
الطاف :افرا بزخم حسام ره....تو فقط یک اشاره کو مه
میزنمش.....بلند شو خی مه محکم اش میگیرم تو
بزنش.....گریه نکو دگه کلان دختر ههههه
حسام :چقدر تو نازک نارنجی بودی ههههه
آرزو :حسام نزدیک افرا رفته گفت

حسام :گریه نکو دگه صدقه گک تو قیچ شوم خو مه مزاق
کدم مره نمیشناسی.....

افرا :نکو حسام او طرف برو حوصله ته ندارم

حسام :گریه نکو که چشم های ته بیخی چی جور کدی بیزو
از اول چندان چیزی نبودن هههههه

آرزو :با ای گپ حسام تمام ما خنده کدیم

کاکاشریف افرا ره با گپ های خود دلداری داده آرام اش کد
تا ناوقت های شب شیشته و قصه داشتیم واقعا که ای فامیل از
هر لحاظ متفاوت استن ایره میگن فامیل.....

وقت خواب شد مه بالا آمدم تا خواب شوم ولی هر چی کدم
خوابم نبورد به چرت بودم که دروازه باز شد و الطاف داخل
آمد

الطاف :خواب نشدی هنوز؟

آرزو :نی مچم چرا خوابم نمیبره

الطاف :خو خواب نشو

آرزو :خی چی کنم؟

الطاف یک چند دقه به چرت رفته گفت

الطاف :بیا به تلویزیون فلم میمانم ببینیم؟

آرزو :نی حوصله نیست

الطاف :قصه کنیم؟

آرزو :ها قصه کنیم که باز به جنگ ختم شوه

الطاف :هههههه

—گیم لدو میزنی؟

آرزو :از جایم بلند شده گفتم

—ها خوب گیم است سیس بیا لدو میزنیم

الطاف :ههههه

(الطاف)

موبایل مه کشیده گیم لدو ره آوردم

—ولی ای گیم ره که میزنیم یک شرط داره؟

آرزو :چی شرط؟

الطاف :اگر مه برنده شدم چیزی که مه گفتم همتو میکنی

ولی اگر تو برنده شدی باز چیزی که تو گفتی مه همتو میکنم

آرزو :هممم؟؟.....خوب صحی اس

الطاف :خی باش بگویم که اگر مه برنده شدم سر تخت

خواب میشم دلت دگه

آرزو :خووو....دگه چطور استی او گیا نیست امکان نداره

الطاف :ولی تو شرط ره وقت قبول کده گفتی صحی است

آرزو :وی...حالی مه نمیفهمیدم که تو اتو یک نیت داری

پیش از پیش وقت پلان سنجیده بودی

الطاف :هر کس دلش و شرطش اینالی تو شرط ته بگو

آرزو : اگر مه برنده شدم.....هممممم؟؟؟

—یادم نمیایه

الطاف : ههههه خی برو تو هیچ شرط نمان

آرزو : دگه چی هوشیار نیستی به نظرت

الطاف : طرف تو رفتیم

آرزو : ای خو معلوم دار است که مه هوشیار استم

الطاف : گودی گکم استی

آرزو : لطفآده فاز روماننیک نرو چون خوش ندارم درست

است؟؟؟

الطاف : ههههه خو صحنی استبگو دگه شرط ته که

حالی صبح خاد شد

آرزو : خوب کدام شرط خاص یادم نامد ولی اگر مه برنده

شدم مه و افرا ره چکر ببر

الطاف : ای کار ره خو بدون شرط هم برت میکنم لوده گک

به دلم گفتم چقدر شرط آسان گفت آرزو ههههه ،

ولی هر رقم میشه باید به ای گیم مه برنده شوم...

بازی شروع شد چند دقه تیر شده بود ولی آرزو ده گیم از مه

کده پیش بود و مه به فکر ازی که بازنده نشم یکجای حساس

رسید که آرزو میتانست دانه مره بخوره ولی متوجه نبود اگر

فکر شه دگه طرف نکنم متوجه خاد شد....بخدا که

میبازم.... وارخطا شده گفتم

— آرزووووو

آرزو : وایااا چی گپ است؟

الطاف : چهار طرف ره سیل کدم تا آرزو ره پشت یک چیز
روان کده و دانه خوده از دانه ازو دور کنم ده غیر ازو اگر
فکرش شده دانه مره میخورد کارم خلاص بود چشمم به میز
خورد که آب مانده گی بود

— چی است.... همو آب ره بیار تشنه شدیم

آرزو : برو خودت بخو

الطاف : بخیز دگه به گپ مه نمیکنی؟؟؟

آرزو : وایاااا....

الطاف : آرزو دور شده پیش میز رفت که پشتش طرف مه
دور داده گی بود زود کده کار آرزو ره کدم و بعد کار خوده
کده و دانه خوده از اونجه دور کدم و نوبت ره دوباره به
آرزو دور دادم تا سرم نفهمه که مه کار شه کدیم
که همو دقه آرزو آب ره گرفته طرف مه آمد از خوشحالی
فکرم نشد بلند گفتم

— شکررر خدا

آرزو : وی.... شکر کشیدن پیش از آب نوشیدن

الطاف : ها ثواب داره

آرزو : ولی مه نو شنیدیم ههههه

الطاف :هههههه

آرزو دوباره آمده و به جای خودش شیشیت طرفش سیل داشتم
تا از کارم بوی نبورده باشه که شکر خدا هیچ خبر هم نشد

الطاف فدایی ای ساده گیت شوه ههههه
بلاخره گیم خلاص شده و مه برنده شدم

الطاف :برنددده شددم

دیدم که آرزو گریه ساخته گی کده گفت

آرزو :مه نمیکنم.....ای قبول نیست مه برنده میشدم چرا نشد

الطاف :وی....خو نشد دگه باختی هههههه

آرزو :مه نمیکنم تو فریبکاری کدی

الطاف :از صبح تا حالی پیش چشم ات بودم باز کار خود ره

خودت میکدی مه چی رقم فریب کاری کدم

دیدم که آرزو چند دقه به چرت رفته بعد گفت

آرزو :خو صحنی است تو برنده شدی همی تخت از تو ،

خواب شو شب بخیر

الطاف :دیدم که آرزو بعد از گفتن ای گپ بالشت خوده

گرفته رفت به طرف کوچ

—کجا؟؟؟؟

آرزو :خواب نشم؟

الطاف :مگم شرط ما که ای نبود گفتی که سر تخت خواب

میشی

آرزو :مه نگفتم که سر تخت خواب میشم تو گفتی که خواب
میشی.....

الطاف :آرزو بعد گفتن ای گپ خود با شیطنت خنده کده گفت
آرزو :ولی بین شرط ات خو نگفتی که مه هم خواب شوم
هههههه

الطاف :واقعاً ازی هوش آرزو حیران ماندم تا پیشتر مه ایره
عاجز میگفتم ولی بلا برآمد

الطاف خان پس تلاشت بخاطر برنده شدن بی فایده بود بیزو
تقلب کده بودی خدا زدت

آرزو سر کوچ خواب شد بی حد زورم داده بود با قهر چراغ
ره خاموش کده مه هم خواب شدم....

(آرزو)

یک نیم هفته دگه هم تیر شد و بلاخره زمستان هم خلاص شد
و فقط یک روز دگه به بهار مانده بود و صبح سال نو بود
تمام ما ده سالون شیشته بودیم که افرا گفت

افرا :پدر جاان صبح ماره کجا میبری چون صبح سال نو
است دیر شده جای نرفتم بریم بیرون ساعت ما تیر شوه
شریف :کجا بریم بچیم؟

حسام :پدر به نظر مه افرا ره باغ وحش ببر تا از دوستهای
خود دیدن کنه ههههه

افرا :تو باز گپ زدی نمیشه ده هر گپ مه مداخله نکنی

خودت برو باغ وحش که به همونجه ساخته شادی شادی ره
حسام : باز شادی گفتی؟؟؟؟؟

افرا : خوب کدم استی دگه

شریف : آرام باشین اولادا....خو بگویین که کجا بریم؟

الطاف : به نظر مه چطور است قرغه بریم

افرا : ها میریم میریم

حسام : تو بشین یک دقه اقدر احساساتی نشو

افرا : مرگ.....

حسام : پدر بریم صیاد اونجه اسب هم است اسب سواری کنیم

و ماهی هم بخوریم چی گفتین؟؟

افرا : مه نمیرم....اصلاً جای که از طرف تو مشخص شوه

خو هیچ نمیرم

حسام : آفرین بیزو تره کسی نمیره بشی ده خانه جاروی ته
کو

عایشه : شما دو نفر خو هر دقه ده جنگ استین ماره هم وقت

بتین که گپ خوده بگویم ههههه

به نظر مه هم صیاد بریم

حسام : یک برکت یک دگه کی طرف دار مه است به غیر از

قیچ ها دگه دستا بالا هههههه

افرا : لاااااا پدر بخدا بچه ته میزنم

شریف : او بچه حسام چرا افرا ره اقدر آزار میتی
کلان بچه استی....هیچ به گپ نیستی هر روز همی یک گپ ره
برت تکرار میکنم مه خسته شدم تو نشدی؟

حسام : نی پدر جان ههههههه

شریف : الطاف بچیم شما نگفتین بریم سیاد یا نی؟؟؟؟

الطاف : ها پدر جان مه مشکل ندارم مقصد ساعت افرای

شان تیر شوه

آرزو : با ای گپ الطاف افرا رو به طرف حسام کده گفت

افرا : خوردی ههههه

حسام : قیچ

افرا : شادی

شریف : صبح خی تمام تان تیار باشین میریم بخیر صیاد

آرزو : بلاخره تصمیم گرفته شد و فردا صیاد میرفتیم مه و

افرا از خوشحالی رفتیم به اتاقش تا به خود لباس انتخاب کنیم

اول او به خود انتخاب کد و بعد افرا همرایم بالا رفت تا مه

به خود انتخاب کنم

آرزو : افرا مه چی بیوشم اتو چیزی ندارم که به صیاد

مناسب باشه چیزهای که ده خانه میپوشم به بیرون کوتاه

استن....

افرا : صبر صبر اونو چی است همو که رنگ سیاه خط های

سفید داره تو پایین کو
آرزو : یخنقاق سیاه و سفید بود
— همی ره میگی ولی ای خو یک ذره کوتاه است الطاف
نخاد اجازه بته

افرا : کجایش کوتاه است هیچ کوتاه نیست تا سر زانوهایت
خاد آمد دگه ، الطاف نمیگه چیزی آدم قید گیر نیست دلت
جم.....

آرزو : دل و نا دل طرف لباس میدیدم که افرا گفت
افرا : آرزو کوتاه نیست مه برت میگم سیل کو تو دراز است
آرزو : خی صحنی است همی ره میپوشم....
بلاخره صبح شد و وقت رفتن همگی مصروف کار خود بود
الطاف حمام میکند و مه مصروف تیار شدن بودم لباسهای مه
پوشیده بودم و کمی آرایش کردم ، میکپ زدم ، لبسرین گوشتی
، ریمل و مژه هایمه قات کردم
اولین دفه بود که به دل جم آرایش می کردم همراهی یخنقاقم
شلوار کوبای آبی پوشیدم با چادر سفید ، کرمچ و دستکول
سفید چون رنگ سفید ره همخوش داشتم و با هر لباسم ست
می کردم کارم خلاص شده بود که الطاف از حمام برآمد و طرفم
عجیب عجیب سیل داشت....

قسمت :چهل و دوم

(الطاف)

از حمام بیرون شدم دیدم که آرزو بسیار مقبول شده بود بر یک لحظه محو تماشایش شدم ولی یادم آمد که زیاد اغراق کده یعنی از نظر مه که مرد استم زیاد روی کده چون خوش ندارم غیر از مه کسی طرفش با نگاه خراب سیل کنه مه از خود غیرت دارم نمیانم که اتو بری تو صبر.....از فکر بیرون شده برش گفتم

الطاف :همتو میری؟؟؟؟؟

—آرزو از سر تا پای طرف خود دیده گفت

آرزو :ها چرا یعنی چی شده مره؟؟؟

الطاف :آرزو ای چی رقم لباس پوشیدن است یخنقاقت کوتاه است باز اونجه هزار رقم مردم است خوش داری با نگاه خراب به طرفت سیل کنن؟؟؟

آرزو :مگم لباسهای مه خو کوتاه نیست باز پطلونم هم کلان

است

الطاف : آرزو لطفاً پیش ازی که عصبانی شوم برو یک چیز
صحی پوشیده بیا

آرزو : مگم مه دگه چیزی ندارم

الطاف : یک عالم لباس ده الماری است باز هم میگی لباس
ندارم برو یک چیزی آدم واری بپوش بیا اگر نی نیمانم ای
رقم بری.....

آرزو : میگم...مه....دگه....چیزی...ندارم اصلاً خوش دارم
همی ره بپوشم

الطاف : مه هر چی میگفتم ولی آرزو سر گپ خود استاد بود
الطاف : یعنی همراهی مه سر ضد ره گرفتی همتو؟؟؟
آرزو : نی تو سر ضد ره گرفتی مه همراهیت کار ندارم
خودت شروع کدی

الطاف : صحی است تو هم شق کو مه هم ضد میکنم ببینم
کدام ما برنده میشیم

آرزو : معلوم دار است دگه مه برنده میشم...

الطاف : راستی؟؟؟ خی گپ از زور میزنی هم؟؟؟ مگر ده
ضد کدن کسی زور مره نداره مه فقط پیش تو خوب استم و
به هر گپ تو کده ناز هایت می وردارم ولی حالی که گپ از
زور میزنی پس یک قدم هم نیمانم که با ای لباس ازی اتاق
بیرون شوی دلت جم

آرزو : وای ای کدام رویت است که برم نشان دادی هر روز
که تیر میشه از اخلاق نو ات خبر میشم
الطاف : همتو خوب است برو دگه لباسهائیه تبدیل کو که
ناوقت میشه زود

آرزو : نمیکنم
الطاف : آرزو برو میگم یک چیز صحی پوشیده بیا اتو پایین
نری که خبرت کدیم
آرزو : الطاف اگر ای لباس نیست خی چیست؟؟؟
الطاف : آرزو غیر از شق کدن جنگ هم دلت شده میخواهی
باز جنگ کنیم؟؟؟
آرزو :

الطاف : خو صحی است پس شروع کو بیزو دیر شده بود
جنگ هم نکده بودیم
آرزو : الطاف خیر است اجازه بتی حالی مه همی ره پوشیدم
همرای همی برم
الطاف : نمیشه تو که خوده همرای مه ده هر گپ بند کده
درست رویه نداری و به گپم هم نیستی مه هم قصد شه اتو
میگیرم.....خوب دختر باش تا به خواستت توجه شوه
با ای گپ های که به آرزو زدم دیدم دلش پُر شده چشم
هایش پر از اشک شد جگرم برش خون شد ولی چیزی نگفتم
چون باید بفهمه که ده هر جای نمیشه به گپ اش بکنم ای

رقمی باز به هیچ گپ مه توجه نمیکنه و اصلاً دگه ده قصه
گپم هم همیشه کمی سرش قهر کده و سیاست خوده بشانم
خوب است

آرزو :

الطاف :آرزو.....مقصد همراهی ای لباس پای ته از اتاق

بیرون بانی باز بین

آرزو :الطافف

الطاف :آرزو دگه نی اقدر حوصله تکرار کدن ره دارم نی

حوصله جنجال ره

آرزو :حالی چرا؟؟؟

الطاف :لا حول ولا باز میگه چرا؟؟

پیش خود گفتم از مه بدتر شق استی تو....ولی نمیانم

نزدیک آرزو رفتم اقدر نزدیک که حتی نفس هایم به

صورتش میخورد چون مه دراز بودم و او به اندازه شانیم

بود سر خوده پایین کده برش گفتم

الطاف :تبدیل میکنی لباسهائیه یانی؟؟؟؟

آرزو از ای نزدیک بودن مه دست پاچه شده مره عقب تیله

کده گفت

آرزو :پس شو از پیش رویم خوووو تبدیل میکنم

الطاف :آفرین برو دگه

آرزو :مگم همی تو نگفته بودی که آدم قید گیر نیستی؟

الطاف : او گپ وقت بود یعنی تاریخ اش تیر شده منتظر باش
تا تمديد شوه

با ای گپی که زدم خود مه هم خنده گرفت ولی خنده مه جم
کده نماندم آرزو متوجه شوه
آرزو :

الطاف : دوباره خوده جدی گرفته برش گفتم
— برو دگه هله

آرزو : حیف که صیاد رفتن ناوقت میشه و مه از چکر میمانم
اگر نی ده شق کدن زور مره نداشتی خبر باشی مقصد
الطاف : راستی؟؟ ولی حالی که برنده شدم

الطاف : آرزو دگه چیزی نگفته با قهر طرف الماری رفت که
مه از پشت سر طرفش خنده داشتم
که آهسته چیزی گفت ولی مه شنیدم

آرزو : خوب شد پدرم و امیر شان خلاص شدن حالی تو به
ما شروع کدی

الطاف : میشنوم که چی میگی؟؟

آرزو : مهم نیست..... موی جنگلی

الطاف : چی.... کلمه آخر ته نفهمیدم موی چی کده؟

آرزو : چیزی نی ضرور نیست هر گپ ره بشنوی یا بفهمی
مه همراهی خود گپ میزدم همراهی تو نبودم

الطاف : خو خوب است

آرزو از الماری لباس گرفته میخواست طرف حمام بره که
یکبار روی خود طرف مه دور داد مه هم خنده مه جم کده
دوباره خود جدی گرفتم دستهای مه به پشتم گرفته بودم که
غرُ غرُ کده داخل حمام شد

الطاف: وقتی که آرزو داخل حمام شد پیش خود گفتم
—الطاف صدقه نازهایت همیشه زمرد مه، بُمرم برت که

چقدر ناز استی ههههه

(آرزو)

آرزو: دگه به جواب الطاف چیزی نگفتم و ضد کدن همرايش
فایده نداشت چون هر چی میگفتی او سر گپ خود استاد بود
با قهر میرفتم به طرف حمام یکبار روی مه دور داده طرفش
سیل کدم حس کدم که سرم خنده داره.....خنده کنه چی کنم
رفتم حمام لباسهای مه تبدیل کدم و یک چیز دگه پوشیدم
بیرون شدم چین مه هم سرش پوشیدم
روی مه طرف الطاف دور داده گفتم
—صحنی شد غیرتی صاحب؟؟؟؟؟

الطاف: آفریبین اینالی بیخی آدم واری شدی...

آرزو: چی.....یعنی پیش ازی حیوان واری بودم؟

الطاف: ههههه

آرزو: یک دغه ای خنده الطاف آرام شد و نزدیکم آمد دقیق
به چشم هایم سیل کد بر چند لحظه همتو مانده بود که مه

شرمیده گفتم

آرزو :الطاف اگر چیزی کار نداری مه میرم پایین نو

میخواستم برم پایین که از بازویم گرفت

الطاف :صبر....نظر به چشم هایت تره به یک نام دگه صدا

میکنم

آرزو :یعنی چی مه ضرورت به نام دگه ندارم نام خودم

مقبول است

الطاف :اگر ادبی بگویم میشه سبز ولی عامیانه میگم سوز

بعد ازی دگه سوز صدایت میکنم چطور است؟؟؟

آرزو :سوز....ای دگه چی رقم نام است او وقت به چی دلیل

اتو میگی؟؟

الطاف :چون چشم هایت سبز است وقتی به دقت طرف شان

میبینم داخل جنگل سبز چشم هایت گم میشم

آرزو :با گپ که الطاف برم گفت زیر تاثیر رفته بودم

آرزو :الطاف ایلا بتی دست مه میرم پایین پیش افرا کارش

دارم

الطاف :میتانم شیشک هم صدایت کنم ولی سوز بهتر است

آرزو :خدایا بر فعلاً کمی صبر ضرورت دارم میتی برم؟؟؟

الطاف :مه یک کمی از صبر خود بتم برت؟؟

آرزو :تو اعصاب خراب صبر از کجا کدی

الطاف :خی ده مقابل ای بی تفاوتی ها و کار هایت که صبر

نمیکنم خی چی میکنم....همی صبر نیست خی چیست؟؟؟

آرزو :مه از خود نام دارم اصلاً آزی نام های که ماندی

خوشم نامد نام خودم مقبول است فهمیدی

الطاف :نترس پیش روی کسی صدایت نمیکنم فقط بین

خودما میباشه ههههه

آرزو :توبه خدایا بازوی مه از دستش ایلا دادم نو میرفتم

پابین که باز صدا کد...

الطاف :یک دقه آرزو

آرزو :پیش خود گفتم خدا ای آرزو ره از رویت بگیره که

بی غم شوی روی مه دور داده گفتم

—باز چی است؟

الطاف :آرایشست...

آرزو :آرایش مه چی شده نی که ریملم جلیده؟؟؟ رفتم پیش آینه

ولی آرایشم درست بود

—آرایشم صحی است پس چی؟

الطاف :پاک شان کو

آرزو :چییی؟؟؟

الطاف :از یک سر پاک شان میکنی فقط یک لب سرین باشه

که اقدر معلوم....یا نی نی نمیخوایم تمام رویته از یک سر

پاک کو

آرزو :الطاف به نظر مه زياده روى ميكنى بخدا باور كو
الطاف :ريشخندى ندارم آرزو راستى ميگم پاك شان كو
حتى ميگپ ره چون خودت سفيد و مقبول استى نياز به
آرايش ندارى

آرزو :باز ميگه مه روشنفكر و آزاد استم تو از آدم هاى
قيدگير هم بدتر رررر استى

الطاف :حالى هر چى.....برو پاك كو

آرزو :الطاف بخدا كه امروز خودت نيستى جن گرفته تره
الطاف :شايده.....يعنى اگر دلم شد بعد ازى همى رقم ميباشم
آرزو :مه بيخى هيچ نميرم خودت برو مه هيچ جاى نميرم
الطاف :دلت مه پايين ميرم اگر رفتى آرايش ته پاك كده بيا
اگر نى كه پاك نميكنى همينجه بشين

باز اگر ديده بودم كه همراى آرايشت پايين آمده بودى
باز.....باشه پايين كه همراى آرايشت آمدى باز برت ميگم
آرزو :الطاف دروازه ره باز كده ميخواست بيرون بره كه از
پشتش صدا كدم

—مه همراى آرايشم پايين ميمايم خبر باشى

ديدم كه روى خوده دور داده جدى گفت

الطاف :چى گفتى؟

آرزو :چيزى نى...گفتم تو برو مه ميمايم

الطاف :بدون آرایش.....

آرزو :هااااا

الطاف :آفرین

آرزو :الطاف دگه چیزی نگفت و پایین رفت زیادااد زورم داده بود یعنی چی که آرایش مه پاک کده بیایم بر اولین بار به دلم آرایش کده بودم همو ره هم نماند ،هیچ وقت آرایش نکده بودم همی ره خو میماندی چشم وحشی.....

آرزو رقم رقم نام میمانی دختر از کجا به ذهنت میایه.....خو چشم وحشی و موی جنگلی است دگه.....

با گریه ساخته گی گفتم

سر مه لباسهای مه هم تبدیل کد نی که به کدام جنازه میرم مجبور شدم و آرایش مه هم پاک کدم چین مه پوشیده بودم کرمچ و دستکول مام گرفتم چادر مه هیچ حجاب نکدم پیش خود گفتم ایره دگه به دلت نمیانم الطاف خان چادر مه همتو ساده پوشیده و رفتم پایین که کلگی تیار شده بودن

افرا :ینگه چرا لباس که مه گفته بودم نیوشیدی

آرزو :الطاف نماند افرا هم لباس مه سرم تبدیل کد هم آرایش

مه سرم پاک کد

افرا :وی الطاف از چی وقت ره اتو قیدگیر شده وقت خو

اتو نبود

آرزو :اتو میکنه که مره قهر بسازه

آرزو : نگفته بودم فضا ره رومانتیک نکو بر مه که خوشم

نمیایه ازی کارها؟؟؟

الطاف : به چشم ههههه

آرزو : یک ساعت از رفتن ما تیر شده بود ولی یک کمی راه

دگه هم مانده بود خسته شده سر مه سر چوکی مانده

چشمهایمه بسته کدم که الطاف گفت

الطاف : آرزو خسته شدی؟

آرزو :

الطاف : خوابت خورد؟

آرزو : نی

الطاف : چی میخوری برت بخرم؟

آرزو : زهر.....هیچ چیز

الطاف : قهر استی؟

آرزو : نی

دیدم که الطاف موتر ره استاد کد چشم های مه باز کدم که

موتر کاکا شریف شان هم استاد شدن الطاف پایین شد و رفت

به طرف موتر حسام چند دقه بین خود گپ زدن و با حسام

رفتن طرف دکان

بولانی فروشی چند دقه بعد الطاف با یک خریطه داخل موتر

شد

الطاف : آرزو بیگی هر کدامش ره که خوش داری بخو هم

سمبوسه است هم بولانی

آرزو :گشنه شده بودم چون چای صبح هم نخورده بودیم
گفتیم ده راه میخوریم

مه هم سمبوسه خوش داشتم یک چند دانه خوردم همراه با
دوغ

الطاف :به دهن مه نمیکنی تنها تنها خورده میری گشنه

آرزو :دگه چی خودت دست داری بخو حق ته برت ماندیم

الطاف :ولی مه خو رانندگی میکنم چی رقم بخورم؟

آرزو :اصلاً بگو میخوایم چی رقم بهانه کنم موتر ره یک

گوشه استاد کو و بخو مه ده دهن کس نمیکنم

الطاف :تو اصلاً قصد ای که نماندم لباس به دل خودت

بیوشی ازم میگیری چطو؟؟؟

مه تره خوب شناختیم چون کاری که به دلت نشه قصد شه به

یک طریق دگه میگیری هههه

آرزو :..... :

بلاخره رسیدیم پایین شدیم که چی یک جای زیبای بود یک

نفس عمیق کشیدم و ای آب و هوای آزاد ره به ریه هایم

فرستادم

افرا :ینگه چقدر جای مقبووول است بیا بریم پیش دریا

آرزو :صبر افرا جان که کاکاشریف شان کجا میرن اول

ببینیم اگر کسی چیزی کار نداشت میریم صحنه است؟

همه گی رفتیم به یک اتاق که مخصوص خانواده ها بود
افرا :مادر اگر مه و آرزو ره کار نداری ما میریم پیش دریا
حسام :صبر کنین مام میایم دو دانه دختر ره مه اینجه میمانم
او هم تنها

افرا :باز غیرت بی جای ازی گل کد

الطاف :یک چند دقه صبر کنین مه هم همرایتان میرم
آرزو :بلاخره هر چهار ما یک جای شده و رفتیم پیش دریا
افرا رفت داخل دریا و پاهای خوده تر کد ولی از مه کرمچ
بود نتانستم برم مره کی بگویه ده ای وقت کرمچ بیوش چون
اگر میرفتم تر میشد

حسام و الطاف هم پطلون خوده قات کده و داخل آب
شدن ولی از مه چین هم ده جانم بود کشیده هم نمتانستم چون
لباسم به دل الطاف خان نیست و سرم قهر خاد شد اففف
الطاف نمیبخشم ات

حسام :ینگه بیا نی تو هم

افرا :ینگه چرا داخل آب نمیایی بسیار بر آدم احساس آرامش
میته بیا نی

آرزو :نمیشه افرا ده پاهایم کرمچ است تر میشن باز خشک
نمیشه به زودی و دگه چینم هم تر مشه تو خو چیلی پوشیدی
و کالاهایت هم مناسب است با گفتن ای گیم کج کج طرف
الطاف سیل کدم که طرفم خنده میکند

افرا :وی....خو خیره مه هم پس بیرون میشم از خاطر تو
آرزو :نی نی برو لذت ببر مه از همینجه میبینم تان
افرا دگه چیزی نگفت و مصروف کار خود شد و مه طرف
شان سیل داشتم که الطاف نزدیکم آمد
الطاف :چرا نمیایی داخل آب؟

آرزو :راستی چرا ده فکر خودم نامد؟؟؟؟؟همرای همی چین
هم شده

الطاف خنده کد که مره بیشتر قهر ساخت
—چی گپ است خنده داری برو آب بازی ته کو همرای مه
غرض نگی

الطاف :خی از داخل شدن به آب محروم شدی ههههه
آرزو :ها دگه خوش شدی.....امروز ره هم سرم زهر خاد
کدی تو

با گفتن ای گپ گریانم گرفته بود و سعی داشتم تا الطاف
متوجه ضعفم نشه از پیشش دور شدم و دگه طرف سیل داشتم
که از پشتم آمد و صدا کد

الطاف :آرزو استاد شو یک دقه

آرزو :استاد نشدم و به راهم ادامه دادم چون گریانم گرفته
بود ولی او نزدیک آمده از بازویم گرفته روبه رویم استاد شد
که مه سرمه پایین کدم
الطاف :بالا سیل کو

آرزو : برو الطاف همرايم غرض نگی حوصله ندارم

الطاف :میگم بالا سیل کو

آرزو : افف چی میگی آمدی که گریه مره ببینی و لذت ببری

مگم مه سر هر چیز گریه نمیکنم تا تو خوش شوی دلت جم

الطاف :میخوای داخل آب بری؟

آرزو :نی....

الطاف یک چند دقه به دگه طرف خیره شده و دوباره گفت

الطاف :میخوای اسب سواری کنی؟

آرزو :چون اسب ره زیاد خوش داشتم ولی تا حالی سوار

نشده بودم با خوشحالی گفتم

— ها میخوایم کجا است؟؟

الطاف :پشت سر ته ببین

آرزو :پشت سر مه دیدم که هر کس بالای اسب شیشه بودن

و اسب سواری میکند

— الطاف یعنی اجازه میتی برم سوار شوم؟؟

الطاف :البته که اجازه میتی یعنی خودم هر طرف که

خواستی میبرم ات

آرزو :بلاخره همرای الطاف رفتیم و مه اولین بار بود سر

اسب سوار شده بودم اول از بلند شدنش ترسیدم ولی الطاف

کمکم کد یک چند دقه مره چکر داد که نفرش آمد چون وقت

ما خلاص شده بود

الطاف : آرزو دگه هم میخوایی اسب سوار کنی؟

آرزو : نی بس است الطاف مره پایین کو

آرزو : از اسب پایین شدم که الطاف دوباره به بچه گک پیسه داد و ای دفه خودش شیشت

آرزو : الطاف اسب سواری ره یاد داری؟؟؟

الطاف : البته ای خو کاری نداره چند دغه دگه هم با رفیق

هایم اینجه آمده بودیم همو وقت یاد گرفته بودم

آرزو : الطاف ریسمان گردن اسب ره کش کد که اسب به

سرعت حرکت کد ولی مه ترسیده بودم که الطاف پایین نفته که حسام پهلویم آمد

حسام : ینگه شهزاده سوار بر اسپ ته میبینی که چقدر تیز

میره هههههه

آرزو :

حسام : نترس ینگه جان الطاف یاد داره برش عادی شده

آرزو : نی نمیرسم ببین چقدر تیز میره اگر خدای نکرده

پایین افتاده به زمین بخوره چی؟؟

افرا : نمیخوره ینگه دلت جم لالایم هر کاره است قربانش

شوم از یگان نالایق و تنبل کده خوب است

حسام : ها قیچ خو نیست که به زمین بخوره ههههه

افرا : تووووووبه

آرزو : حسام و افرا بین خود گفتگو داشتن ولی مه به طرف الطاف میدیدم که چی قسم تیز میره نمیفهمم چرا دلم ناآرام بود تا از سر اسب به زمین نخوره یا افگار نشه تا که بلاخره وقتش خلاص شد و از اسب پایین شد و دلم مه هم جم شد یک چند دقه دگه هم پیش دریا بودیم افرا و حسام هم اسب سواری کدن که الطاف گفت بریم که چاشت شد یگان چیز بخوریم رفتیم تمام ما بالا که کاکا شریف با خاله عایشه قصه داشتن

الطاف : او هو لیلی و مجنون خوب جای ره گیر کدن به گپ زدن

حسام : مادر چرا بیرون نامدین بعد از نان میبرم ات بیرون که یک ذره دلت دگه شوه چی میکنی که اینجه میشینی عایشه : بچیم همی ساعت شما اولادا تیر شوه بر مه یک عالم است

شریف : چی میخورین اولادا ماهی صحتی است؟

حسام : ها پدر جان ماهی اینجه نام داره مه که ماهی نخورم خو از اینجه نمیرم

شریف : بلند شو خی الطاف بچیم بریم ماهی فرمایش بتیم تا بر ما پخته کنه گرم گرم بخوریم

آرزو : الطاف شان رفتن که افرا قصه میکند

افرا : مادر مه اسب سواری هم کدم بسیار مزه داد

اسب ره خودم به تنهایی کنترل می‌کدم
آرزو : با ای گپ افرا ، حسام چک چک کده گفت
حسام : واه واه آفرین شاهکار کدی بیارین مدال ره
افرا : به تو گفته بودم؟؟؟

حسام : حالی تشویقت نکنم که طیاره ره پرواز دادی هههههه
آرزو : هههههه

افرا : ماااادر بچیت ره یک چیز نمیگی بخدا خلق مره تنگ
میکنه

عایشه : او بچه همینجه ماره راحت میمانین یانی حسام کلان
بچه استی بچیم نئی خوار ته آزار بخدا هیچ به گپ نیستی چی
کنم همراهی تو

حسام : خو مزاق کدم شیشک حالی گریان نکو اشتکا واری
آرزو : به شوخی های اینا میدیدم که الطاف شان هم آمدن نان
خورده شد یک چند دقه شیشته چای هم خوردیم.... ای دفه کل
ما بیرون شدیم که کاکا شریف گفت...

قسمت : چهل و سوم

شریف : عایشه به یاد جوانی یک اسب سواری نکنم؟
عایشه : او مردکه کلان آدم استی بد است

حسام :چرا بد باشه مادر هنوز پدرم جوان است سر هر
دختر جوان دست بانه دو دسته تقدیمش میکنن
آرزو :خاله عایشه به شانه حسام آهسته زده گفت
عایشه :بلا گمشو حالی ایره اقدر تشویق نکو که سر مه زن
نگیره از شما مردا بعید نیست
کلما خنده کدیم که کاکا شریف گفت

شریف :مره تیر از زن همراهی یکیش چی دیدم که همراهی
دیگر هایش ببینم همی یک دانه که دارم همو بس است ههههه
عایشه :یعنی هنوز هم از مه خوش و منت دار نیستی؟ حیف
حیف حیف

تمام ما خنده داشتیم واقعا ای خانواده متفاوت است از لحاظ
صمیمیت ،دوستی ،مهربانی از هر لحاظ حالی معنای واقعی
خانواده ره درک کدم و فهمیدم که خانواده یعنی چی یک
روز با پدرم شان ای قسم چکر نرفته و با هم نخندیده بودیم
چون به غیر از قهر و اعصاب خرابی دگه هیچ چیز ره یاد
نداشتن ولی امیر و عمر وقتی به طرف پدرم میدیدن اونا هم
ایتو شده بودن چون هر جای باشی رنگ و بوی همونجه ره
میگیری ،پدر خانه که مهربان باشه ده او خانه برکت و
صمیمیت میباشه مثل کاکا شریف که هر دو پسرش طرف
خودش رفتن و چقدر خواهر خوده دوست دارن
تا دیگر همونجه بودیم و ساعت ما بی حد تیر شد

ای دفه افرا ره نماندم که به موتر حسام بره هردوی ما به
موتر الطاف سیت پشت سر شیشتم طرف های پنج بجه بود
حرکت کدیم یک ساعت تیر شده بود موتر حسام پیش و از
الطاف پشت سرش بود که حسام سرعت خوده کم کد و موتر
ره نزدیک موتر ما کد

حسام: لالا الطاف از همی چاریکار یک شیرین نخوریم؟
الطاف: سیس میخوریم حسام موتر ره یک جای صحی
گوشه کو

آرزو: با ای گپ حسام افرا بلند صدا کده گفت

افرا: تو شکمو خو هیچ سیری نداری

حسام: باز مه ده خانه همرای تو قیچ کار دارم

افرا: بلایم ده پست حالی خو چیزی گفته نمیتانی ههههه

حسام: لالا تو همی افرا ره از موتر پایین پرتو که زیر تیر
موتر کده بیغم شویم از دستش

افرا: ههههههه

آرزو: ههههههه

الطاف: توبه خو از دست شما

آرزو: شیربخ آوردن و خوردیم بسیار مزه دار بود

ساعت هشت خانه رسیدیم چون بی حد بیرو بار بود و هر
کس چون خسته و مانده بودن مستقیم به اتاق های خود رفتن

و خواب شدن

مه هم بالا رفتم لباس مه تبدیل كده و حمام كدم
نو خواب ميشدم كه الطاف گفت
الطاف: آرزو ميشه مه هم سر تخت خواب كنم؟
آرزو: الطاف وقتي ميفهمي كه اجازه نداري خواب شوي پس
چرا ناحق ميپرسی؟

الطاف: آرزو باور كو سر كوچ مه راحت نيستم اصلاً
صحي خوابم نميبره چون پاهایم دراز است بند ميشه امشب
بيحد مانده شديد لطفا بان سر تخت خواب شوم همرايت كار
ندارم بيخي ده گوشه خواب ميشم
آرزو: خو جبر نيست كه سر كوچ خواب شوي روي زمين
خواب شو كار آسان

الطاف: نميشه اونجه تمام جان مه درد ميگيره
آرزو: سيس خي تو سر تخت خواب شو مه سر كوچ جاي
ميشم اونجه خواب ميشم
بدون ديدن عكس العمل الطاف بالشت مه همراي يك كمپل
گرفتم و رفتم سر كوچ خواب شدم
فهميده بودم كه الطاف با اي كارم زورش داده ولي مهم نيست
پيش خود گفتم او دفه دگه هم ده شرط ات موفق نشدي ببخشي
دگه هههههه

مه هم مانده بودم و خواب شدم.....

(الطاف)

از صیاد ناوقت رسیدیم خانه بی حد مانده بودیم آرزو حمام
کده میخواست خواب شوه که پیشش رفته و برش گفتم مه هم
سر تخت خواب شوم ولی نماند هدفم ای بود که آرزو هم سر
تخت خواب شوه ولی نشد.....بدون ازو سر کوچ هم راحت
نمیبودم و روی زمین هم خوابم نمیبرد پیش ازی که مه دگه
چیزی بگویم آرزو بالشت خوده گرفته و رفت سر کوچ
خواب شد طرفش خیره خیره سیل داشتم
دگه چیزی نگفته مه هم سر تخت دراز کشیده و خواب شدم
(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم که الطاف نبود وظیفه رفته بود
ساعت ره دیدم که ده نیم بجه شده بود
الا خدا چقدر خواب شدیم دست رویمه ششسته و پایین رفتم که
تنها افرا ده سالون شیشته بود
افرا :صبح بخیر ینگه

آرزو :صبح بخیر...خاله عایشه کجا استن؟
افرا :مادرم به اتاق خود خواب است سرش درد داره گفت
یک دقه همونجه خواب میشم
آرزو :خووو

افرا :آرزو چی میگی که امروز یکبار کورس بریم هم؟؟
آرزو :امروز؟

افرا :ها دگه بیزو از الطاف هم اجازه گرفتی

آرزو :ها اجازه گرفتيم مگم نگفتيم برش که امروز ميرم
افرا :وی ده ای دگه چی گپ است خو زنگ بزن برش بگو
مه ميرم

آرزو :او خو صهی است مگم امروز ثبت نام میکنيم؟
افرا :ها دگه خی به چی ميريم ینگه جان دو دفه یی همیشه که
یکبار پرسان کدن بریم یکبار ثبت نام کدن ده یک روز
هردویشه خلاص میکنيم

آرزو :نمیخواستم که به افرا بگویم پیسه ندارم چون اگر
میگفتم شاید میگفت چرا از الطاف نمیگیری افرا هم هوشیار
او وقت شکی خاد شد که بین ما گپی است و الطاف مره گفته
بود هر چی است بین خودما باشه و کسی از رابطه ما خبر
نشه و مه ازی گپ ترسیدم حالی چطو شوه

افرا :ینگگه میشنوی چی میگم بخیز تیار شو که بریم
ناوقت همیشه تا دیگ چاشت ره پس بیاییم
آرزو :افرا همیشه صبح بریم؟

افرا :نی همیشه کار امروز ره به صبح نمانیم درسا از پیش
ما تیر همیشه بخی دگه بهانه نکو
آرزو :سیس صبر مه یکبار به الطاف زنگ بزنم
رفتم بالا و موبایل مه به دست گرفتم دودل بودم که به الطاف
زنگ بزنم یانی حیران بودم چی رقم ارزش پیسه بخوایم خود

مام ندارم اففف

بلاخره دل ره به دریا زده و به الطاف زنگ زدم

که بعد از سه بوق جواب داد

الطاف : خانمم برم زنگ زده یا اشتباه کدیم؟؟؟

آرزو : نی اشتباه کدی برادر مه.....

الطاف : مرگی بی عقل لوده شوهرت از چی وقت ره که

برادرت شده؟؟؟؟

آرزو :..... :

الطاف : خو خیره بخشیدم هههههه بگو چیزی کار داشتی

آرزو

آرزو : خدایا کی بگویه....

الطاف : بلی آرزو میشنوی؟

آرزو : ها میشنوم الطاف چی است...همم افرا میگه امروز بیا

بریم کورس برم همرایش؟

الطاف : ها برو آرزو مه خو برت اجازه داده بودم

آرزو : صحی است مگم....

الطاف : مگم چی؟؟

آرزو : پیسه ندارم.....یعنی پیسه پیشم نیست اگر مره قرض

بتی پیدا کدم دوباره برت پس میتم

الطاف : و مه هم لوده باشم که باز پیسه تره بگیرم همتو؟؟

آرزو :ها....چی...نی یعنی نی.....

اففففف چی میگی آرزو آدم واری گپ بزن

—یعنی منظورم ای است که وقتی پیسه ته پیدا کدم دوباره

برت میتم

دیدم که الطاف جدی شده گفت

الطاف :آرزو گپ های لوده گی نزن مه چی تو میشم که از

مه پیسه قرض بگیری باز برم پیس بتی....دغه دگه اتو یک

گپ ره از دهنه نشنوم که خبرت کدیم.....الماری مه باز کو

کود سیفم تاریخ عروسی ما است بزن باز میشه همونجه پیسه

است هر چقدر کارت میشه بیگی

آرزو :فیس کورس ۱۲۰۰ است دو هزار ره میگیرم وقتی

فیس کورس ره تحویل کدم باقی شه پس میمانم ده جایش

الطاف :ضرور نیست باقی شه پس ده الماریم نمائی که گفتیم

برت اگر دیده بودم که مانده بودی چیر کده دور می اندازم

اش

آرزو :..... :

الطاف :اگر کار نداری قطع میکنم که کار دارم

آرزو :نی ندارم خداحافظ

موبایل ره قطع کده و به فکر گپ های الطاف بودم که

دروازه باز شد

افرا :الاا تو تا حالی تیار نشدی چی میکدی ینگه

آرزو :چی؟....ها همراهی الطاف گپ زدم بخاطر ثبت نام
کدن

افرا :همقدر دیر....خدان چی میگفتین....

آرزو :افراااا

افرا :خو خو مزاق کدم قهر نشو ههههه

آرزو :یک دقه صبر که مه هم تیار شوم

افرا :تا تو تیار شوی مه میرم پایین که مادر مه بگویم

آرزو :افرا پایین رفت مه هم رفتم طرف الماری الطاف ،
اولین بار بود که به الماریش دست میزدم الماری شه باز کدم
که همه لباس هایش منظم و اوتو شده گی به الماری بند بودن
تا حالی هیچ وقت مره نگفته بود که لباس های مه برم اوتو
کو چون یکی لباسهای خود ره گدود نمیکد تا به اوتو کدن
ضرورت شوه و یکی دگه خوش نداشت کار خود ره سر
دیگرا کنه و همیشه خودش میکد از داخل الماری بوی
عطرش به مشام خورد

پیش خود گفتم چقدر باسلیقه....یک عادت الطاف که زیاد
خوشم میامد ای بود که خیلی با سلیقه بود ،همیشه پاک ،
منظم و شیک بود...

چشمم به سَیْف خورد که ده یک قسمت الماری مانده گی بود
تاریخ عروسی ما ره زدم دیدم که باز شد پیش خود گفتم حتی
کود سَیْف ره قسمی زده که مربوط به هردوی ما میشه

دروازه سیف ره باز کدم که یک قسمت دالر مانده گی بود و
یک قسمت هزاری بود دوهزار گرفتم دروازه سیف ره بسته
میکدم چشمم به دستبندی که پهلوی پیسه ها مانده گی بود
خورد کنجکاو شده دست بند ره از سیف گرفتم که دخترانه
بود.....

ای قسم یک دستبند مه هم داشتم ولی از پیشم گم شده بود
نمیفهمم کجا؟ او دست بند مه زیاد خوش داشتم چون بی بی
جانم برم داده بود

پیش خود گفتم ای دست بند از کی است و پیش الطاف چی
میکنه؟؟؟؟ البت از کدام دختر است یعنی اقدر با ارزش است
که داخل سیف مانده.....

خدا میفهمه کی است او دختر؟؟؟؟ وقتی که مه برش روی
خوش نشان نتم بیزو طرف دگه دختر میره مهم هم نیست بره
یک دانه دگه زن بگیره مره چی..... صبر صبر آرزو یعنی
خوش استی سرت امباق بیایه؟؟؟؟..... حالی که نامده دگه ، غم
چی ره میخوری مقصد به خود یک گپ پیدا کنی

ده قصه نشده دوباره دست بند ره به داخل سیف مانده و
دروازه سیف ره بسته کدم با وجود که از الطاف اجازه گرفته
بودم ولی خوش ندارم تا خودش نباشه به لوازمش دست بزنم
تیار شده و پایین رفتم که افرا منتظرم بود
—بریم افرا تیار شدم

عایشه :میرین بچیم

آرزو :ها خاله عایشه ثبت نام کده زود پس میاییم شما سرتان درد داره مه و افرا که آمدیم دیگ ره پخته میکنیم شما غرض نگیرین

عایشه :صحی است بچیم بخیر برین

همرای افرا از حویلی بیرون شده و پیاده پیاده حرکت کدیم چون کورس اقدر دور نبود ضرورت به موتر نبود بلاخره کورس رسیدیم و ثبت نام کده دوباره خانه آمدیم و تایم کورس هم از سه تا پنج بود و فردا شروع میشد
(الطاف)

داخل دفتر بودم که به موبایلم زنگ آمد موبایل ره گرفتم دیدم که آرزو بود پیش خود گفتم البت پشت شوهر خود دق شده؟؟؟

چی خوش خیالی به همتو گیها دل ته خوش کو الطاف ،اوکی کده جواب دادم

آرزو وقت گپ زدن استرس داشت میخواست چیزی بگویه ولی گفته نمیتانست که بلاخره گفت بخاطر ثبت نام کدن پیسه کار داره ازی رقم شرمیدن اش خندیم گرفت که از شوهر خود پیسه خواسته نمیتانه ولی پسان بر مه گفت وقتی پیسه پیدا کدم دوباره برت پس میتم با ای گپش اعصابم خراب شد به آرزو گفتم که دگه دغه ای قسم یک گپ ره یاد نکنه و باقی

پیسہ رہ ہم داخل سیف نماہ کہ دیدم ہمو دقہ ہاجر داخل
اتاق شد با آرزو خداحافظی کدم موبایل رہ قطع کدہ سر میز
ماندم طرف ہاجر دیدم کہ طرفم سیل دارہ
الطاف : چیزی کار داشتین ہاجر خانم؟؟

ہاجر : کی بود پشت موبایل کہ اعصابتہ خراب کد
الطاف : اول نمیخواستم برش بگویم چون خوش ندارم ہر
گپ مہ با کسی شریک کنم ولی دہ ای چند روز رفتارش با
مہ بی حد صمیمی شدہ بود با وجود کہ مہ برش روی خوش
نشان نمیتم و نیتش رہ ہم فہمیدہ بودم کہ چی است
الطاف : نی اعصاب مرہ خراب نکد خانم بود
دیدم کہ چشم ہایش گرد شدہ و رنگش پرید و مہ ہم ادامہ
دادم

— گفت شب وقت خانہ بیا کہ چکر بریم چون برش وعدہ
دادہ بودم کہ امشب حتماً بیرون میبرم اش
ای قسم گفتم تا دگہ ہم زورش بتہ
ولی فقط خودم و خدایم خبر داشتیم کہ مہ پشت یک لبخند
آرزو میبرم باز ای کہ ہمراہ مہ بہ چکر برہ خو گپ دور
است ہی الطاف چقدر بیچارہ استی تو
صدای از دلم گفت

— الطاف خان پیش مردم خودہ ایلا میتی کہ چقدر با خانم
ات خوش استی ولی از بین خودتان خدا خبر دارہ کہ چی

گفتگوهای که نمیکنین هههه

هاجر : زیاد دوستش داری؟

الطاف : از فکر بیرون شده گفتم

—چی؟؟

هاجر : خانم ات ره میگم زیاد دوستش داری؟

الطاف : خیلی زیاد از جانم کرده بیشتر ، خیلی ناز است

طرف هاجر دیدم فکر کدم یک رقم حسودیش شد

امباقش خو نیستی که حسودیت میشه هههه

هاجر : خانمت هم تو واری زیبا است؟

الطاف : چی میگه ای... ای بیخی زیاده روی نمیکنه....؟؟؟؟

—منظورته نفهمیدم خانم هاجر یعنی چی...

هاجر : نی منظورم ای بود که به همدیگر میخوانین یعنی او

خوشبخت کی است که خانم تو شده؟

الطاف : اصلاً مه خوشبخت استم که او واری خانم زیبا

نصیب مه شده از هر لحاظ متفاوت است و جوره نداره برم

هاجر : عکسش است پیشت برم نشان بتی؟

الطاف : پیش خود گفتم نی که با خود مقایسه میکنی ههههه

ولی اگر مقایسه هم کنی به آرزوی مه نمیرسی درست است

که از لحاظ مقبولی با آرزو برابر استی ولی او حیا داره که

تو نداری

هاجر : الطاف

الطاف :بلی؟

هاجر :عکس خانم ات؟؟؟

الطاف :به فکر رفتم به غیر از عکسها عروسی و روز شیرینی گرفتن دگه حتی یک عکس عادی آرزو پیشم نبود اگر عکس عروسی ره نشان میدادم قطعاً میگفت یک عکس عادی ره برم نشان بتی باز مه او وقت چی بهانه میکدم آرزو همرايم صحی رفتار نمیکنه باز عکس گرفتن ره بان او هم به موبایل مه ازی که ناحق خيله شوم گفتم

— چی است هاجر خانم چون مه موبایلم ره با خود هر جای

میبرم ازو خاطر عکس های فامیلی ره داخل موبایلم نمیانم

هاجر :خوو خیر گپی نیست یک روز باز خاد دیدمش

الطاف :پیش خود گفتم او روز هیچ نرسه که تو آرزو ره

بیبینی و همتو داغکش به دلت بانه آمین ههههه

به جواب هاجر لبخند زده دگه چیزی نگفتم دیدم که هاجر به

چرت رفته چند دقه بعداز جای خود بلند شده رفت و مه

راحت شدم

الطاف :کاش بعد از امروز دگه تره داخل دفترم نبینم

شکر امروز عزیز نامده بود اگر میبود باز مره آزار میداد

دیگر شد از وظیفه رخصت شده و پهنتون رفتم...

قسمت :چهل و چهارم

آرزو

بلاخره شب شد مه و افرا ده آشپز خانه مصروف تیار کدن
غذا بودیم که الطاف از پهنتون آمد

افرا :سلام لالا

آرزو :سلام

الطاف :علیکم سلام....آرزو یک گیلان آب بتی

آرزو :به الطاف آب دادم نوشید دوباره گیلان ره بر مه داده
گفت

الطاف :راستی امروز باز کورس رفتین شما دو نفر؟

افرا :ها لالا جان رفتیم ثبت نام هم کدیم فردا بخیر شروع
میشه درس هایش

الطاف :خو خوب است تایم اش چی وقت است

آرزو :سه تا پنج

الطاف :بنظر تان تایم اش یک ذره ناوقت نیست تا شما بیابین
آفتاب غروب میکنه هوا کم تاریک میشه

افرا :نی لالا جان حالی بهار شده روزها دراز میشه باز دگه

ای که مه و افرا یکجای استیم روزهای که ناوقت شد باز ده
موتر میاییم تو تشویش نکو

الطاف :خو صحنی است مقصد متوجه تان باشین

آرزو :الطاف بالا رفت مه و افرا غذا ره کشیده بوردیم خانه
که الطاف هم آمد...

غذا خورده شد ظرفهاره ششته رفتم بالا سرتخت شیشتم و
مصروف موبایل بوم و با تبسم مسج داشتم که چند دقه بعد
الطاف هم آمد و رفت سر کوچ شیشتم

مسج کدتم با تبسم خلاص شد یادم از مادرم شان آمد که چقدر
پشت شان دق شده بوم بعد ازی کورس هم میرم خانه مادرم
رفته نمیتانم موبایل ره گرفتم و به مادرم شان زنگ زدم یک
ساعت با مادرم گپ زدم و بلاخره قطع کده موبایل ره سر
میز ماندم که دیدم هنوز هم الطاف مصروف لپتاپ است و
ورقها پیش رویش مانده گی طرفش سیل داشتم که صدا کد
الطاف :آرزو یک بار اینجه بیا

آرزو :از تخت پایین شده و رفتم نزدیکش

آرزو :بگو الطاف

الطاف :یک کار بگویم میکنی؟

آرزو :خوب...مربوط به کارت میشه ببینم چی است؟

الطاف :ای ورق های که برت میتم اونای که تاپه شدن ره
یک طرف بان و اونای که تاپه نشدن دگه طرف یعنی

هردویشہ برم جدا کو

آرزو : صبحی است آسان است میتانم

الطاف : هههه باید هم بتانی زمرد....

آرزو : چی؟

الطاف : هیچ چیز گفتم یک گیلایس چای بیار

آرزو : نی کدام چیزی دگه گفتمی

الطاف : یااا خدا از دست اقدر پر گفتن ات.....آرزو مره ده

گپ نیکی برو یک گیلایس چای بیار باز بیا کار ره خلاص

کنیم که مه صبح وظیفه میرم ، تو خو خدا یار جاننت تا ناوقت

خواب میشی مه بیچاره مجبور استم که صبح وقت بیدار شوم

آرزو : ههههههه

— رفتم پایین برش چای آوردم و پیش رویش ماندم مه هم

پایین میز شیشته بودم و مصروف جدا کدن ورقها و غرق ده

خواندن نوشته های ورق بودم که یک دغه فکرم نشد دستم به

گیلایس الطاف خورد و تمامش سر ورقها چپه شد الطاف

طرف ورق ها دیده زود بلندش کرد تا مکمل تر نشه ولی

وقت تمامش تر شده بود با ترس طرف الطاف سیل داشتم که

دیدم زیاد عصبانی بود ولی خوده کنترول میكد خیلی جدی و

محکم گفت

الطاف : آرزو چی کدی تو؟؟؟

آرزو : الطاف بخدا....فکرم نشد یک دغه بی شد

الطاف :چرا اقدر هوش پرک استی آرزو میفهمی که ای
اوراق چقدر مهم بودن.....صبح مه به ریسم چی جواب
بتم؟؟؟

آرزو :الطاف.....الطاف بخدا فکرم نشد قصدی نبود معذرت
میخوایم

الطاف :مه بد کدم که از تو کمک خواستم همی ره به تنهایی
انجام داده ناوقت خلاص میکدم خوب بود.....اففف
آرزو :گریه داشتم و یک کلمه هم نگفتم
الطاف :بانش همینجه دگه غرض نگی حالی خو خرابش
کدی

آرزو :ازی که ای قسم یک کار شد پیش خود خجالت کشیدم
ولی گناه مه نبود دستم خورد آرزوی لوده.....رفتم یک گوشه
تخت شیشه و گریه داشتم که چند دقه بعد الطاف آمده پهلویم
سر تخت شیشست
الطاف :آرزو ...

آرزو :ولی مه گریه داشتم

الطاف :آرزو معذرت میخوایم نفسم نباید سرت غالمغال
میکدم

آرزو :گریه کده گفتم

—الطاف بخدا قسم دستم خورد خود مام نفهمیدم چی رقم شد

الطاف :صحی است آرزو آرام باش گریه نکو
آرزو :الطاف مره به آغوش گرفته و سر مه بوسید
الطاف :یعنی صبح باید از خاطر تو باز از طرف ریس گپ
بشنوم....

آرزو :سر مه بلند کدم از آغوشش دور شده گریه کده گفتم
—الطاف معذرت میخوایم بخدا قصدی...قصدی نبود
الطاف با دست‌هایش از دو طرف رویم گرفته گفت
الطاف :آرام باش آرزو فهمیدم که از قصد نکدی چون یک
دفعه بی عصابم خراب شد اتو گپ ها ره برت گفتم خیره
صدقه سرت ده قصه نباش

آرزو :الطاف پهلویم شیشته بود ولی مه هنوز هم گریه داشتم
چند دقه بعد کمی آرام شدم که گفت
الطاف :خلاص شد گریانت؟
آرزو :نی

الطاف :ههههه بخیز دگه برو رویته بشوی که چشمهایت
بیخی سرخ شدن
آرزو :چیزی نگفته و رفتم حمام دست روی مه ششته آمدم
اتاق که الطاف پشتش طرف مه دور داده گی بود و طرف
ورق ها میدید با جگرخونی گفتم
—الطاف ای دگه چاره نداره؟؟

الطاف: نی اینا خو چاپ شدن اگر قلمی میبود تمامشه سرت
نوشته می‌کدم هههه

آرزو: خیره برت نوشته می‌کدم ولی نباید اتو میشد

الطاف: آرزو برو خواب شو خوده ناراحت نکو هر چی بود
حالی خو شد حالی که تو جگرخونی کنی ای پس جور
میشه؟؟؟؟

جگرخونی فایده نداره برو خواب شو یک کمی کار مه مانده
خلاص کنم مه هم خواب میشم

آرزو: الطاف سر کوچ شیشت و به کار خود مصروف شد
مه هم رفتم ده جایم ولی تا چقدر دیر بیدار بودم و خوابم
نبورد بخاطر کار امشب ولی الطاف کار خوده خلاص کده و
خواب شده بود نمیفهمم چند بجه بود که چشم‌های مه هم گرم
خواب شدن و خواب شدم....

(الطاف)

وقتی که دست آرزو به گیلایس خورد وارخطا از جایم بلند
شده و ورقهاره بلند کده نماندم که تر شون ولی کار از کار
گذشته بود چون تمام شان تر شده بودن اعصابم خراب شد و
سر آرزو قهر شده هر چیز گفتم که گریه کده رفت سر تخت
شیشت چند دقه بعد ورقهاره سر میز مانده پهلوی آرزو رفتم
که گریه داشت از کارم پشیمان شدم آرزو ره به آغوش گرفتم
ولی آرام نمیشد بعد از چند دقه آرام شد ولی هنوز هم دلش

پُر بود و میخواست گریه کنه که بلندش کدم رفت دست
روی خوده شسته و خواب شد مه هم به طرف میز رفته
طرف ورق ها میدیدم یادم از صبح آمد که به ریس چی
بگویم بیزو از اول همرایم خوب نبود صبح دگه خدا برش
میته صبح مجبور تمام شه از سر دوباره پرنت کنم یک اففف
کشیده کمی کاری که مانده بود خلاص کده و مه هم خواب
شدم
(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم دیدم که الطاف ده جایش نبود و
رفته بود به میز دیدم که یادم از اتفاق دیشب آمد
خدا میفهمه که الطاف ره ریس شان چقدر هر چیز گفته باشه
تمامش از خاطر مه شد اففف آرزوی بی عقل یک کار ره به
درستی انجام داده نتانستی وقتی تو چیزی میخوایی او به هر
گپت میکنه ولی او بیچاره به چقدر امید از تو کمک خواست
آخر هم...اففف

ولی گناه مه هم نبود
با خود دعوا داشتم که افرا داخل اتاق شد
افرا :صبح بخیر ینگه جان
آرزو :صبح بخیر افرا
افرا :چرا یک رقم جگر خون استی؟
آرزو :واقعه دیشب ره به افرا هم گفتم

افرا : آرام باش آرزو ده ای گناه تو نیست یعنی قصدی خو
نکدی باز لالایم هم فقط کمی سرت عصبانی شده ولی پسان
خو دلداری داد برت
آرزو :

افرا : بلند شو ینگه جان ای گپ هاره بان که مه و تو امروز
میریم کورس انگلیسی هوور!!!
آرزو : با یاد آوری کورس انگلیسی اشک‌های مه پاک کدم و
خوش شدم از جایم بلند شده دست رویمه ششتم و با افرا پایین
رفتیم...
(الطاف)

امروز از خواب بیدار شده حمام کده تیار شدم به طرف آینه
رفتم ساعت مه پوشیده و موهای خوده منظم میکدم از آینه
چشمم به آرزو خورد که چقدر معصوم خواب بود به طرفش
رفته و کنارش سر تخت شیشتم یادم از دیشب آمد که بالایش
قهر شدم که او گریه کد موهایشه نوازش کده و از پیشانیش
بوسیدم که کمی تکان خورد پیش خود گفتم ده بیداری خو تره
بوسیده نمیتانم ولی وقتی که خواب میباشی خو حق دارم....از
جایم بلند شدم تا بیدار نشه لپتاپ مه همراه با کلید موتر گرفته
از خانه بیرون شدم...

داخل وزارت شده و رفتم به طرف دفترم تمام فکرم طرف
ورق‌های بود که از پیش آرزو تر شده بودن که همو دقه

عزیر دم رویم آمد

عزیر :صبح بخیر رفیق دیروز که نامده بودم پشت مه دق
نشده بودی

الطاف :صبح بخیر عزیر نی دق نشده بودم
دگه چیزی نگفته داخل دفتر شدم که عزیر هم از پشتم آمد
عزیر :او روزی که مه تره خوش و خندان ببینم وظیفه بیایی
خو پیش همی وزارت اقتصاد شیشته به کلکی حلوا خیرات
میکنم اگر نکدم باز هر چی گفتی بگو
الطاف :..... :

عزیر :باز چی شده غم درون؟

وله چی یک نامی خوب برت میخوانه ههههه
الطاف :امروز از پیش ریس بد رقم بیاب خاد شدم عزیر
عزیر :چرا چی کدی ،یا امروز باز وقت میری خانه هههه
الطاف :نی ای دغه بیخی یک کار خطرناک شده

دیروز ریس بر مه یک تعداد ورق هاره داد که تمام شانہ
منظم کده اصلاح شان کنم ولی.....ولی دیشب ینگیت فکرش
نشد دستش به گیلاس چای خورده تمام اش سر ورق ها چپه
شد

عزیر :چی.....هههههه

الطاف :مرگگگ.....خنده داشت

عزیر :خی منتظر یک جنگ جهانی باشیم؟

الطاف :مه ناحق به تو لوده گفتم عوضی که مره کمک کنی
هنوز ریشخندی هم داری

عزیر :تو بتی ورقهاره ببینم که باز یک خنده کنم سرت
الطاف :ورقهاره از بکس لپتاپ بیرون کده و به عزیر دادم
—مجبور ایناره ده لپتاپ تایپ کده دوباره پرنت کنم پس تاپه
شون او هی....

عزیر :ده قصه ازو نشو ای کارها ره مه همراهت میکنم زود
خلاص میشن ولی....از گیهای ریس خوده چی رقم نجات
میتی ههههه

الطاف :مچم بخدا نمیفهمم
همرای عزیر گپ میزدم که یکی از همکار ها پیش مه آمده و
گفت که ریس کارم داره مه هم ورق هاره دوباره به بکس
مانده نخواستم ریس ببینه یک بسم الله گفته و رفتم اتاقش تک
تک زده داخل شدم
—اجازه است ریس صاحب؟؟

ریس :بیا الطاف داخل
الطاف :بفرمایین ریس صاحب همرای مه کار داشتن؟
ریس :ها ورق های که دیروز برت دادم اگر تمام شان کدی
بیار که کار دارم
الطاف :ریس صاحب چی است.....ورقهاره مه تمام شه

اصلاح کده بؤدم ولى.....برادر زاده گكم فكرش نشد دستش
به گيلاس چاي خورد و تمامش سر ورق ها چپه شد
پيش خود گفتم برادرزاده گك از كجا كدم مه خودم هنوز
اولاد ندارم
ريس :الطاف چي گفته روان استى ميفهمى او اوراق چقدر
مهم بووودن...

الطاف :ميفهمم ريس صاحب ولى دوباره تايپ شان كده
پرنت ميكنم شما تشويش نكنين
ريس :چيى رقم تمام شان ميكنيى ميفهمى چقدر وقت ره
دربر ميگيره مه اوره كار دارم ولى بشينم تا كه تو خلاصش
كنى؟؟؟؟

الطاف :ريس صاحب...

ريس :مه دگيشه نميفهمم صبح تمام ورقها سرم ميزم تيار
باشن.....هر رقم كه ميكنى دلت ولىصبح همينجه سر
ميز باشن.....فهميده شد

الطاف :به چشم ريس صاحب

ريس :دفعه آخرت باشه كه اى رقم اشتباه ميكنى فهميدى بى
پروا نباش كمى فكر ته طرف كار گرفته متوجه اسناد ها و
اوراق دفتر باش چي رقم بى پروا كه اوناره به پيش يك طفل
ميمانى

الطاف :ريس صاحب اشتباه شد دگه تكرر نميشه

ریس: فردا آخرین روزت است تمامش پرنت شده و تاپه کده
گی باشن

الطاف: پیش خود گفتم فایاااااامیدم یک گپ ره شش دفه
تکرار نکو خوردی مغز مه وی دول کته
—درست است دول.....

درست است ریس صاحب وقت بخیر
بخدا اگر دول کته میگفتم باز بیاب شده بودم....
از اتاق ریس بیرون شده و به اتاق خود میرفتم که هاجر ره
دیدم طرفم میبینه ای هم دگه هیچ کار نداره از صبح تا دیگر
مره تماشا میکنه برو کارته کو ده قصه نشده داخل دفتر رفتم
که از پشتم آمد

هاجر: الطاف خیرت است صدای ریس ای تا دهلیز میامد
چیزی برت گفت؟

الطاف: به چوکی شیشته با ورقها مصروف شدم
—چیزی نیست خانم هاجر

هاجر: ولی ریس سر شما...

الطاف: ازی که هاجر به هر کار مه غرض میگرفت دگه هم
عصبانی شده سر مه بلند کدم و برش گفتم
—خانم هاجر گفتم چیزی نیست لطفآده هر کار مداخله

نکنین و ده حد خود باشین درست است؟؟
با ای گیم هاجر سر خوده تکان داده و بیرون شد

و همو دقه عزیز داخل آمد

عزیر :چی شد لالا؟

الطاف :هیچ بیزو دلش سرم پُر بود خالی کده راحت شد

گفت تا صبح خلاص شون

عزیر :تا صبح؟؟؟

الطاف :ها...

عزیر :خیر است ده قصه نشو بکش ورقهاره تو بخوان مه

تایپ میکنم...

الطاف :خاک ده سر تو عزیز از دستی که نام ریس ره پیش

مه دول کته صدا میکنی کم بود حالی از دهن مه پیش ریس

دول کته بیرون شوه خیلی خیلی...لوده استی

عزیر :هههههههه

قسمت :چهل و پنجم

آرزو

بلاخره وقت رفتن به کورس شد تیار شده و پایین رفتم که

افرا هم تیار شده بود

افرا :ماااادر ما رفتیم

عایشه :بخیر برین بچیم

از خانه برآمده و حرکت کدیم که ده راه افرا گفت

افرا : آرزو صبر بریم قرطاسیه فروشی که به خود کتابچه بگیریم

آرزو : ها راست میگی بریم بگیرم....

رفتیم قرطاسیه...مه از همو پیسه که الطاف برم داد و باقی شه دوباره نگرفت کتابچه خریدم

و رفتیم کورس....روز اول کورس بسیار خوش آیند بود و ای اولین بار بود که مه کورس رفته بودم اصلاً پدرم مره به مکتب رفتن به زور میماند کورس رفتن ره خو به جایش بان ساعت از پنج تیر شده بود و به طرف خانه روان بودیم که یادم آمد

آرزو : افرا صبح دگه مکتب میری؟

افرا : ها بخیر پشت صنفیهام زیاد دق شدیم

آرزو : چقدر خوب امسال بخیر خلاص میکنی...راستی آمادگی کانکور نمیگیری امسال

افرا : نی مه شخصی میخوانم اصلاً حوصله نیست که بخاطر کانکور یک عالم کتاب ره بخوانم ،میفهمم اگر بخوانم هم ده پهنتون دولتی کامیاب نمشم چون نمیتانم ههههه
آرزو : به گپ افرا خنده کده و پیش خود گفتم

کاش مه هم میتانستم که مکتب ره خلاص کده آمادگی بخوانم چون آرزوهای داشتم که باید برآورده میکردم و به همو خاطر به خود قول داده و با بهترین نمره به پهنتون دولتی انتخاب

میشدم یعنی اگر پارسال مکتب ره خلاص میکدم امسال
کانکور خوانده و امتحان میدادم....به نظرم یکبار دگه ای
گپ ره همراهی الطاف یاد نکنم؟؟؟؟

افرا : آرزو ده چی چرت رفتی؟

آرزو : هیچ افرا زود زود بیا که بریم بخاطریکه دیگ شب
ناوقت نشه

افرا : ای بابا چرا وارخطایی داری باز مادرم است پخته
میکنه

آرزو : ضرور نیست جای که مه و تو باشیم خاله عایشه ره
صبر است یعنی نباید کار کنن خی مه و تو به چی استیم هله
بدو دگه

بلاخره خانه رسیدیم بالا رفتم لباسهای مه تبدیل کدم آدم آشپز
خانه غذا پخته کنم که خاله عایشه از پشتم آمد

عایشه : چی داری بچیم برو مه پخته میکنم از کورس مانده
آمدین برو بشین مه میکنم

آرزو : نی خاله جان خودم پخته میکنم مانده نشدیم شما برین
بشینین

خاله عایشه هر چی اسرار کد ولی مه نماندم چون گپ یک
روز نبود مه هر روز کورس میرفتم و نمیشد که همیشه خاله
عایشه دیگ پخته میکنن

شب شد غذا خورده شد و مه لحظه شماری داشتم تا بالا رفته

و درس‌های مه تکرار کنم
کارم خلاص شد و مستقیم رفتم بالا کتاب مه کشیدم
گرامر و لغات که امروز استاد بر ما داده بود لغات ره از یاد
و سر گرامر کار می‌کدم تا اساسی یاد بگیرم و یادم نره دیدم
که الطاف آمد و نزدیک مه سر تخت شیشته...

(الطاف)

امروز تا دیگر تمام ورق هاره خلاص کده پرنه کدیم که هم
عزیر خسته شد و هم مه
یکبار او میخواند مه تایپ می‌کدم وقتی خسته میشدم او تایپ
می‌کد و مه میخواندم به یک جنجال خلاص اش کدیم که
هردوی ما کور شدیم....
آه آرزو کور نشی که از دست تو چی جنجال های ره که
نمیبینم ههههه....

الطاف: بخیز عزیز بریم خانه که تایپ کده انگشت‌هایت
شکست ههههه تاپه کدن شان باشه بر فردا....صبح پیش ازی
که ریس بیایه تاپه می‌کنیم او آسان است
عزیر: ها بریم که بیخی خسته شدم نی انگشت برم ماندی ،
نی کمر ،نی گردن از چشم خو هیچ نگو
الطاف: بچه ننه پیش شو اقدر گپ نزن هههه
الطاف: مه و عزیز از دفتر یکجای بیرون شده و مه خانه
آدم غذا خورده شد چند دقه به سالون شیشته بعد بلند شده و

بالا رفتم که دیدم آرزو مصروف درس خواندن است

الطاف :درس میخوانی؟

آرزو :اهممم

الطاف :حالی خو شروع درس هایت است اقدر مشکل نیست

ولی اگر کدام روز کدام جای مشکل داشتی میتانی از مه

پرسان کنی

آرزو :صحی است تشکر

الطاف :آرزو دوباره مصروف خواندن شد که دوباره با

عجله سر خوده بلند کده و گفت

(آرزو)

آرزو :راستی الطاف امروز.....ریس تان برت چیزی

نگفت....؟؟؟

الطاف یک چند دقه به پشت سرم خیره شد و دوباره به طرف

مه دیده و گفت

الطاف :مهم نیست ده قصه اش نشو تیر شد

آرزو :یعنی سرت قهر شد؟؟؟؟

الطاف :بتی ببینم کتاب ته که مشکل است یا آسان؟

آرزو :الطاف گپ ره تیر کد یعنی گپ جدی بوده و حتماً

سرش قهر شده که بر مه نگفت و نخواست که یاد کنه.....

مه هم دوباره پرسانش نکدم چون خودش نخواست بگویه

خدا میفهمه که ریس شان چقدر هر چیز گفته برش.....تمامش
از خاطر مه شد

طرفش با جگرخونی سیل داشتم که متوجه نگاه مه به خود
شده گفت

الطاف :چرا اتو مظلوم مظلوم سیل داری هههههه

آرزو :معذرت میخوایم

الطاف :از خاطر چی؟؟؟

آرزو :از خاطر دیشب

الطاف :ههههه آرزو واقعا که تو خوب دختر شدی یا مه

همتو حس میکنم

آرزو :مه از اول خوب دختر بودم.....یعنی جایی که گناه

باشه باز صدای مه نمیکشم ولی جایی که حق با مه باشه

باز.....

الطاف :شیشک میشی

آرزو :آفرین.....چی؟؟؟؟شیشک.....شیشک خانم دوم ات

الطاف :خانم دوم از کجا کدم؟؟؟.....راستی خوب گپ ره یاد

کدی یک خانم دگه نگیرم

آرزو :خوب گپ است....خی مره طلاق...

الطاف :بد کدی لوده مه یک مزاق کدم تو جدی نشو....چون

امکان نداره ،ای کار ره هیچ وقت به دل تو نمیکنم دلکت جم

باشه

آرزو : به جواب الطاف چیزی نگفتم ولی یادم از دستبند آمد
که دیروز به داخل سیف دیده بودم
—الطاف

الطاف : جان

آرزو : دیروز که از سیف پیسه گرفتم نی.....

الطاف : خووو؟

آرزو : یک دستبند داخل سیف بود..... او از کی است؟

(الطاف)

با ای گپی که آرزو گفت وارخطا شدم.....

نکنه فهمیده باشه که از خودش است و از دهن مه گپ

میگیره و میخوایه بفهمه که مه چی میگم.....

دیروز وقتی آرزو از مه پیسه خواست هیچ یادم نبود که او

دستبند هم داخل سیف است

آرزو : الطاف میشنوی؟؟؟

الطاف : ها...چی است آرزو او از یک کسی است که

خیلی خیلی خیلی برم با ارزش است

آرزو : یعنی اقدر با ارزش؟؟؟؟

الطاف : اهمم بی نهایت

آرزو : دختر است؟

الطاف : البته دگه او دستبند دخترانه ره کدام بچه میپوشه

هههههه

آرزو :

الطاف :دیدم که آرزو به چرت رفته و چیزی نگفت

—حسودیت شد؟

آرزو :چی؟؟؟ حسودی مه؟؟؟ هههههه

مه هنوز خوش میشم که تو دگه خانم بگیری و پشت مره رها

کنی که از دستت بیغم شوم.....کدام روز باشه او روز

هههههه

الطاف :روز مرگ مه.....که مه از تو جدا شوم

با ای گپی که گفتم خنده آرزو جم شد

—ولی اگر مه دگه خانم هم گرفتم تره خو رها نمیکم دلت

جم تو جایگاهت بالا و همیشه به قلبم است

آرزو :باز رومانتیک شدی؟؟؟؟

الطاف :هههههه

آرزو :خو نگفتی ای دستبند از کدام دختر است؟عکسش است

پیشت؟؟

الطاف :پیش خود گفتم عکس ره چی کنم او ره هر روز و

هر شب میبینم و با هر بار دیدنش از خداوندم شکر گذاری

میکنم.....و همیالی هم همرایم شیشته و قصه داره.....از

لحظه لحظه که با آرزو میگذرانم حتی جنگ های ما ،گفتگو

های ما ،خندیدن ما ،ضد کدن های ما ،تمامش برم خوش

آیند است....و عشق همی است....فقط یک چیز مهم در بین
شان کم است او هم عشق آرزو نسبت به مه.....

آرزو :الطائف چرا همیشه به فکر میری...بخدا که کدام
دختر است به زندگیت...نشان بتی دگه عکس شه

الطائف :هر روز میبینم اش ضرورت به عکس اش ندارم
آرزو :کی است او....نی که ده پهنون تان است یا شاید هم
وظیفه راست گفتم نی ههههه

الطائف :نی همیالی پیش رویم شیشته

آرزو :چی؟؟

الطائف :نی....یعنی گفتم ها ده وظیفه است

آرزو :خی بشرم دگه که پیش خانم ات با افتخار از دگه

دختر گپ میزنی گر چه مه ده قصه اش نیستم ولی شرم

است برت زن دار آدم

الطائف :وایایایایای خودت پرسان کدی بیرو تو کجا همرای

مه خوب رفتار میکنی

آرزو :خی نامش چیست؟

الطائف :وقتی که آرزو گفت نام اش چیست خدایی فکرم

طرف نام دگه خودش رفت که ازو نام فقط مه خبر دارم

زمرد.....بیا همی نام ره میگم ههههه

—نامش هم خودش واری زیبا است خیلی

زیبا... زمرد... یعنی مه از ناز زمرد صدایش میکنم
آرزو: زورم نمیده دلت جم ههههه هنوز مه کمک ات میکنم
که برش بررسی

الطاف: تو تشویش نداشته باش رابطه ما بیزو پیش رفته
ههههه

آرزو: خی بگو چی قصه میکنین بین خود؟؟
الطاف: او دگه کارت نباشه... اصلاً زیاد کنجاوی نکو که
به صحتت مضر است ههههه
آرزو: الطاف خیلی خیلی خیلی....

الطاف مقبول استم... بیزو مه میفهمم که مقبول استم تو نکو
ههههه

آرزو: وای... بخیز دگه برو که مه درست میخوانم قصه
همقدر بس است

الطاف: حسودی کدی ههههه
آرزو: حسودی کنم؟؟؟؟ هههههه اصلاً برم مهم نیست که
حسودی کنم دلت جم

الطاف: بخاطر زمرد حسودی کدی هممم مه میفهمم
آرزو: وقتی که دوستت ندارم باز چرا حسودی کنم... باز
خاک ده سر زمرد هم

الطاف: هوش کده باشی که دگه اتو نگویی... چون زمردم
خیلی برم شیرین و ناز است

آرزو :

الطاف : ههههههههه

(آرزو)

به جواب الطاف دگه چیزی نگفتم که او هم خنده کده

مصروف دیدن کتابم شد که یادم آمد

آرزو :الطاف....

الطاف :جان

آرزو :اقدر بر مه جان جان نگو.....

الطاف :خو جان

آرزو :واااااا

الطاف :جاان

آرزو :

الطاف :خو مزاق کدم اینه چپ شدم بگو گپ ته

آرزو :تو بر مه یک وعده داده بودی یادت است؟؟

الطاف یک چند دقه پیش خود فکر کد و گفت

الطاف :نی اقدر جنجال هایم زیاد است که هیچ کار گذشته ام

یادم نمیایه که به کی چی گفتیم هههه

آرزو :الطاف روزی که از مکتب مه پرسیدی و برم گفتی

که کارهای محرومی ته جور میکنم برو دوباره مکتب بخان

ایره میگم

الطاف :هاااا یادم آمد....خوب که چی؟؟؟

آرزو :مظلومانه طرفش سیل داشتم که خودش فهمید

الطاف :یعنی میگی کارهای مکتب ته جور کنم که دوباره

مکتب بری

آرزو :هاااا

الطاف :خوب میفهمی که چی وقت کدام گپ ره بگویی

همم؟؟؟ گپ کورس رفتن ره خلاص کدی حالی نوبت مکتب

شد....آفرین بسیار هوشیار استی مرحله به مرحله پیش میری

هههههه

آرزو :..... :

صحی است حالی که برت و عده دادیم میرم پشت کار هایش

میگردم چون مکتب ها شروع شدن صبح خوده وظیفه کار

دارم دگه صبح وظیفه نمیرم هر دوی ما میریم پشتش میگردیم

آرزو :راستیییی؟؟؟

الطاف :راستی

آرزو :از خوشی نفهمیدم یک دقه ای الطاف ره بغل کدم چند

دقه بعد به خود آمده گفتم ،چی میکنی آرزوی بی عقل

ازش دور شدم که الطاف حیران طرفم میدید

آرزو :چی است الطاف مه...

الطاف :فهمیدم نگو چون از خوشحالی بال نداشتی که پرواز

کنی آمدی مره به آغوش گرفتی همتو ههههه

آرزو : از کار بیشترم شرمیده و به الطاف گفتم

— الطاف مه خوابم گرفته خواب میشم

الطاف هم سرم فهمید و از سر تخت بلند شده گفت

الطاف : آرزو هنوز هم نمیمانی سر تخت خواب شوم یعنی

اصلاً دلت بر مه نمیسوزه

آرزو : فکر نکو که تو گپ های مه قبول کدی و مه پاداش

ای کار هایت میمانم اینجه خواب شوی او گپ ها نیست شب

بخیررر

الطاف خنده کده گفت

الطاف : اتو چیزی استی خیره گپی نیست روی زمین خواب

میشم سنگ دل

الطاف هم جای خوده انداخته و خواب شد بعد از چند دقه مره

هم خواب خورد

بلاخره روزش رسید که همراهی الطاف برم پشت کارهای

مکتبم بگردم از خواب بیدار شدم که الطاف ده جایش

نبود.....یعنی وظیفه رفته و مره بازی داده؟

پایین رفتم که الطاف با خاله عایشه ده سالون شیشته بودن

ازی که الطاف امروز نرفته بود و به وعده خود وفا میکنه

خوش شدم

آرزو : صبح بخیر

عایشه : صبح بخیر بچیم

الطاف :آرزو برو صبحانه بخو باز خوده تیار کو که بریم
ناوقت میشه

آرزو :به طرف خاله عایشه دیدم که شاید کنجکاو شده و
پرسان کنه که کجا ولی پرسان نکد فکر کنم الطاف برش
وقت گفته بود رفتم آشپز خانه از خوشی زیاده چیزی دلم هم
نمیشد یک دولقمه به زور خوردم رفتم بالا و تیار شدم که
الطاف آمد

الطاف :تیار شدی؟

آرزو :اهممم تیار شدم

الطاف :تو برو پایین مه لباسهای مه تبدیل کده میایم

آرزو :رفتم پایین که یک چند دقه بعد الطاف آمد

داخل موتر شیشتم و حرکت کدیم بلاخره مکتب رسیدم جای
که بر مه یک دنیا می ارزید داخل مکتب شدم چون ساعت
درسی بود همه گی به صنف های خود بودن به چهار اطراف
دیدم که هر طرفش با صنفیهایم خاطره های داشتم و چی
روزهای زیبای بودن.....دعا میکنم صنفی هایم هر جای استن
خوش آرام باشن و امسال بخیر به رشته دلخواه خود کامیاب
شون....مه خو نتانستم....دلم پر شد و گریانم گرفته بود
الطاف :آرزو خوب استی چی شد؟

آرزو :هیچ روزی که پای مه به ای مکتب ماندم یادم

آمد.....روزی که با صنفی هایم آشنا شدم.....از خاطر اینجه

چی دشنام و لت کوب های که نخوردم ولی باز هم نتانستم که استوار بوده تمامش کنم

الطاف: تشویش نکو آرزو خی حالی به چی آمدیم که تشویش داری همم هله دگه گریه نکو امروز روز خوشی نیست به نظرت؟

آرزو: خنده کده با الطاف داخل بلاک شده و رفتیم اداره بلاخره با زیاد جنجال کار از اینجه خلاص شده بود ولی ورقی دادن که باید وزارت معارف بورده شوه گفت ای کار تا یک ماه طول میکشه و باید منتظر باشین ورق ره گرفته و بیرون شدیم ده فکر بودم که الطاف گفت

الطاف: آرزو تشویش نکو اقدر وقت که صبر کدی یک ماه دگه هم ده سرش چشم ته پت کو باز کو بین وقت یکماه تیر میشه

آرزو: نمیفهم الطاف چرا وقتی گپ از آرزوهایم میشه ایقدر به کارم بندش ایجاد میشه

الطاف ده جای خود استاد شد و از دو طرف شانیم گرفته گفت

الطاف: آرزو لطفای ای خو گپ قابل تشویش نیست بین سر معلم تان خو نگفت که کارت نمیشه یعنی گفت یک ذره زمان گیر است بیا بریم هر چی زودتر وزارت معارف که کارت خلاص شوه

آرزو : با الطاف رفتیم وزارت معارف اگر چی راه اش دور بود و ساعت هم یک بجه شده بود...الطاف موتر ره یک گوشه استاد کد و رفت دو برگر گرفته آورد برگر ره هردوی ما خورده وزارت رفتیم ورق ره دادیم که یک ماه بعد تاریخ داد و مه الطاف دوباره حرکت کدیم طرف خانه... چهار بجه دیگر بود که خانه رسیدیم چون پهنتون الطاف هم دیر شده بود امروز از خاطر مه پهنتون هم نرفت رفتیم طالون که افرا حسام و خاله عایشه بین هم قصه داشتن الطاف و آرزو : سلام

حسام : او هووو شیرین و فرهاد تنهایی کجا رفته بودن؟ الطاف : رفته بودیم پشت کارهای مکتب آرزو سال آخرش مانده بود حالی پس از سر میخوانه افرا : چی گفت برت آرزو میشه کارت؟ آرزو : ها میشه مگم یکماه ره دربر میگیره افرا : او هی...خیره تشویش نکو همی که کارت شد یک عالم می ارزه

عایشه : راست میگه بچیم خوده جگر خون نکو جان مادر آرزو : به جواب شان لبخند زده دگه چیزی نگفتم بالا رفتم لباسهای مه تبدیل کده دوباره پایین آمدم که یادم آمد — راستی افرا تو چرا امروز کورس نرفتی؟ افرا : چون تو نبودی به تنهایی نتانستم رفته

آرزو :پیش ازی که مه همرایت کورس برم خی کورس
ریاضی چی رقم میرفتی
افرا :او وقت حسام مره میبورد ولی حالی تو استی تا تو
نباشی بدون تو جای نمیرم
آرزو :ههه جگر مه
تمام ما ده سالون شیشته بودیم و مه همراهی افرا قصه داشتیم
که الطاف گفت
الطاف :افرا حالی تو آمادگی کانکور نمیگیری امسال خو
سال آخرت است هیچ ده قصه نیستی؟؟؟
افرا :لالا مه کانکور نمیخوانم یعنی میخوایم ده شخصی
بخانم

آرزو :حسام به گپ افرا پوزخند زده و گفت
حسام :لالا جان تو از تنبل ها چی توقع داری ای کجا و
پهنتون دولتی کجا ای که همی مکتب ره به زور خلاص
میکنه یک عالم است
افرا :به توووو چی او گپا نیست خودددت تنبل مه شخصی
خوش دارم شخصی میخوانم
حسام :بگو خوانده نمیتانم هر کس خو مثل مه و لالا الطاف
نمیشه
آرزو :حسام هم امثال سال سومش است و ده رشته حقوق

پهنتون کابل کامیاب شده بود
الطاف : کدام رشته ره خوش داری اصلاً به آیندیت اهداف
داری یانی؟

حسام : قیچ هم آینده و اهداف داره؟

افرا : حسااااااا

الطاف : حسام آرام باش یک دقه تو

حسام :

افرا : لالا مه کمپیوتر ساینس ره خوش دارم چی به دولتی
بخوانم یا شخصی مهم خود آدم است که هر جای خواند یاد
بگیره مه شخصی میخوانم

الطاف : مه برت یک گپ میگم باز تو دلت....

صحی است گپ سر خود آدم است ولی ای که ده پهنتون
دولتی از لیاقت و استعداد خود کامیاب شوی او دگه لذت داره
وقتی کامیاب شدی اقدر خوش شده و قوی میشی که یاد
میگیری بخاطر آرزوهای باقی مانده ات دگه هم بجنگی باز
هم دلت از مه فقط یک مشوره بود که منحیث لالایت برت
گفتم.... باز صبا روز نشه که ما ره ملامت کده بگویی که شما
کلان بودین چرا مره نفهاندین تو هر کار که میکنی به آینده
خودت میکنی....

قسمت :چهل و ششم

آرزو : واقعا گپ های که الطاف زد بر مه خوش آیند بود
یگان وقت فکر میکنم که درباره درس و تعلیم فکرهای ما
یکی است و ازی که درس خوانده و روشن فکر است خوش
شدم ولی بعضی اوقات گپ به درس خواندن نیست چون عمر
و امیر هم استن که پهنتون خواندن ولی نمیفهمم که چرا هیچ
تغییرات ده وجود شان ندیدیم...الطاف که مثل کوه پشت
خواهر خود است و حتی برای آینده اش نگران تا مبادا بی
فکری کده و آینده خوده نادیده بگیره و بعد ها یک عمر
پشیمانی کنه ولی امیر و عمر حمایت چی که حتی ده خانه
همرایم درست گپ نمیزدن از وقتی عروسی کدیم یکبار
زنگ نزدن تا احوال مره بگیرن.....
بعد از خلاص شدن گپ های الطاف افرا به فکر رفت که
حسام گفت

حسام : سیل کنین مرغ به چرت رفته ههههه
افرا :

حسام : تو برو یک گریان کو

افرا : حساااا بخدا حوصله ته ندارم زیاد گپ نزن

آرزو : افرا با گفتن ای گپ از جای خود بلند شده و رفت

عایشه : او بچه یک دقه آرام نیستی چی کار داری همرایش

حسام :حالی مه خو چیزی نگفتم از گپ های لالا الطاف قهر شد باز سر مه بیچاره تمام شه خالی کد
الطاف :مه هر چی میگم به خوبی خودش میگم بانس پیش خود فکر کنه باز میفهمه که مه به بدش نگفتم
ساعت پنج نیم بجه شده بود رفتم به شب برنج همراهی گوشت پخته کدم شش بجه بود که کاکا شریف هم خانه آمدن
شب سر نان خوردن بودیم که کاکاشریف گفت
شریف :حسام از طرف صبح خو پهنتون میری چند بجه خانه میایی؟

حسام :طرفای یک یا یک نیم خانه میرسم چرا پدرجان شریف :بچیم الطاف خو از خود وظیفه داره و پهنتون هم میره صبح تا به شام بیکار نیست تو خو بیزو غیر از پهنتون جای دگه هم نمیری بیکار ده خانه چی میکنی بیا همراهی مه ده شرکت که جنجال ها زیاد شده به تنهایی نمیتانم حوصله مه میگیره حالی پیر هم شدیم زمستان همراهی بودی خوب بود حالی هم باش که یگان جای از پیشم غلطی نشه بیا ده بخش حساب کتاب پول همراهی باش چون ده ای وقت سر بیگانه اعتماد نمیشه

حسام :صحی است پدر جان گپی نیست میایم شریف :آفرین بچیم بیا که یاد بگیری بیزو بعد از مه ای کار بار تمامش به شما میمانه گر چی الطاف شغل که مه دارم خو

خوش نداره تو ازش مستفید شو

آرزو : حسام زمستان که پهنونش رخصت میبود با کاکا شریف میرفت به شرکت کار میكد کاکا شریف تجارت قالین داشت ولی الطاف خوش نداشت که اونجه کار کنه میخواست به پهنون دولتی ده رشته اقتصاد درس بخوانه و کار کنه که همتو هم شد و به اهداف خود رسید گفته خودش میخوایه ده بخش اقتصاد تجربه گرفته و خودش به خود یک شرکت جور کنه

غذا خورده شد بعد از چند دقه نشستن هر کس به اتاق خود رفت مه هم ظرف هاره شسته بالا رفتم که دیدم موبایلم به دست الطاف است

آرزو : چی شده مادرم زنگ زده؟؟

رفتم پیش که الطاف به طرف موبایل دقیق می دید

— چی شده الطاف چی است که اتو دقیق میبینی

الطاف : آرزو ای کی است؟؟

موبایل ره به طرف مه گرفت و یک شماره ره نشان داد که ده وتسپ برم مسج کده بود و نوشته بود (سلام آرزو کجا

استی پشتت دق شدیم)  به طرف شماره دقیق دیدم ولی

نشناختم که کی است و پروفایلش هم عکس نداشت چون مه ده وتسپ همراي زياد کس نبودم فقط تبسم و یک دوستم بود بنام حسنا

آرزو: نمیفهمم الطاف نمیشناسم اش

الطاف: خی چرا نام ته میفهمه یعنی شاید آشنا باشه؟

آرزو: نمیفهمم بخدا شاید آشنا باشه و مره آزار بته ولی مه
همرای کس اقدر صمیمی نبودم که بخواین مره آزار بتن.....

الطاف: الطاف دقیق طرفم دید و اعصابش هم خراب بود

آرزو: نی که سر مه باور نداری الطاف که ای رقم

میبینی؟؟؟

الطاف: نی چیزی نیست اگر دگه بار مسج کد یا زنگ زده

بود باز بر مه نشان بتی

آرزو: صحی است

الطاف بلاکش کد و موبایل ره به مه داده رفت حمام ولی مه

ده فکر بودم که ای کی باشه و نام مره از کجا میفهمه ده

قصه نشدم رفتم سرتخت دراز کشیده و خواب شدم....

صبح از خواب بیدار شدم و پایین رفتم که تنها خاله عایشه

بودن با خاله حوریه

آرزو: سلام صبح بخیر

عایشه: صبح بخیر بچیم

آرزو: سلام خاله حوریه خوش آمدین

حوریه: خوش باشی بچیم

آرزو: خانه پاکی دارین خاله عایشه؟

عایشه :ها بچیم حالی بهار شد یک ذره خانه ها پاک شون
آرزو :خو خاله جان مه چی کار کنم بگوییین به مه هم
عایشه :نی بچیم تو هیچ چیز نکو حوریه ره به خاطر چی
خواستیم خودش میکنه تو برو صبحانه بخو هله بچیم
آرزو :چیزی نگفتم رفتم آشپزخانه صبحانه خوردم
و دوباره رفتم بالا.....بعد ازی تا وقتی که کارهای مکتبم
تمام شوه روزها همتو خسته کن میباشه چون به غیر مه و
خاله عایشه کسی خانه نمیباشه افرا هم مکتب رفته بود
رفتم موبایل مه گرفتم که زنگ آمده بود به دقت دیدم شماره
دیشب بود که برم مسج کده بود و الطاف برم نشان داده بود
حیران بودم که ای نفر کی است و چی میخوایه
ده فکر بودم که از همو شماره باز زنگ آمد

دو دل بودم که جواب بتم یا نی ولی بخاطر ای که بفهمم کی
است و چطو نام مه میفهمه جواب دادم شاید آشنا باشه....

آرزو :بلی

ناشناس :سلام سلام خانم آرزو

نفر پشت خط مرد بود بر یک لحظه ترسیدم میخواستم قطع
کنم ولی گفتم شاید آشنا باشه و مر آزار میته میخواستم بفهمم
که کی است

آرزو :میبخشین نشناختم...دیشب ده وتسپ هم برم مسج کده

بودین آیا مه شما ره میشناسم و نام مه از کجا میفهمین
ناشناس :تشویش نکو هم تو مره میشناسی هم مه تره ههههه
آرزو :از گپ زدنش خوشم نامد ترسیده قطع کدم
خدایا ای کی باشه مره میشناسه یا شاید مزاحم باشه همتو
گفته....ولی اگر مزاحم باشه پس نام مه از کجا میفهمه اففف
رفتم مستقیم شماره شه بلاک کدم ده قصه نشدم و رفتم طرف
کتابچه خاطراتم دیر شده بود چیزی نوشته نکرده بودم
(من خیلی قوی ام چون با وجود موانع زیادی که برای
رسیدن به اهدافم با آنها مواجه میشم مقابله می کنم و از
اهداف و رویا هایم دست نمیکشم چون به اهدافم قول رسیدن
داده ام.

دوست دارم خودم را چون آرزوهای بلند دارم و برای رسیدن
به آنها از هیچ نوع کار دریغ نمیکنم؛
هر موانع باشد میگذرم...
هر قدر دور باشد میرسم...
هر قدر سخت باشد برنده میشم...
هر قدر زمان بر باشد تلاش میکنم...
و در نهایت میرسم و میرسم 🌸...

قهرمان خودم
کتابچه ره بسته کرده و دوباره به الماری ماندم واقعا که با
نوشتن احساس راحتی میکنم

انشاءالله به آرزوهایم میرسم....

حس می‌کدم که بعد از ی همه موانع ها از سر راهم دور شده
و مه او وقت میتانم درس بخوانم و به آرزو هایم برسیم ولی
نمیفهمیدم که.....

روزها همی رقم تیر میشد و او نفر ناشناس از چندین شماره
دگه هم به مه زنگ زده بود ولی هر بار الطاف می‌پرسید
برش دروغ میگفتم چون نمیخواستم که به تشویش شوه و
ناحق سر مه شک کنه

هر روز با افرا کورس میرفتیم و درس ها هم کمی سخت
شده بودن

یک روز که با افرا کورس رفته بودم وقت رخصتی طرف
خانه می آمدیم که یک موتر نزدیک ما شد به طرف موتر
دیدیم که دو بچه شیشته و عجیب عجیب سیل داشتن هر بار
که پشت سر خود ره می دیدم اونا با موتر به تعقیب ما بودن
بر یک لحظه ترسیدم و واقعه که مه از راه مکتب خانه می
آمدم و چهار نفری که مره آزار داده و مانع رفتنم به مکتب
شده بودن یادم آمد ترسیده بودم دست افرا ره گرفته و زود
زود راه میرفتیم که یکی اش از داخل موتر صدا کده گفت
— جان جان چقدر مقبول استین کجا میرین ده ای وقت بیابین
ما برسائیم تان که سر تان شام نشه هههههه

افرا : آرزو مه میترسم چطو کنیم

آرزو : افرا آرام باش دست مره محکم بیگی تیز تیز بیا
چون کوچه کمی خلوت بود و آفتاب در حال غروب بود اقدر
کس نبود

+ جگرکا بیابین خی یک چکر میریم باز پس میرسانم تان هر
جای که بگویی

آرزو : خودم بدتر از افرا ترسیده بودم و دست پایم میلرزید
ولی بخاطر افرا خوده استوار گرفته بودم تا نترسه

آرزو : افرا بیا ازی راه بریم او طرف سرک تیر شویم
او طرف سرک رفتیم که ای بار او دو بچه موتر ره پیش
روی ما استاد کده و از موتر پایین شدن

مه و افرا ای دفه بی حد ترسیدیم افرا از بازوی مه محکم
گرفته بود و گریه داشت
افرا : بینگه مه میترسم.....

طرف افرا دیده و آهسته گفتم

آرزو : افرا آرام باش..... هله بدویم زوود

باش.....یک....دو.....سه....

دست افرا ره گرفته و دویدیم ولی اونا دست بردار نبودن و
از پشت ما می دویدن کوچه ها خلوت بود به غیر از طفل
های خورد کسی دگه دیده نمیشد ای هم از طالع ما....
از چند کوچه تیر شدیم ولی اونا هنوز هم به پشت ما

بودن.....

بعد از چند دقیقه که ده حال دویدن بودیم به پشت سر دیدم که اونا نبودن خوش شده نو میخواستم افرا ره صدا کنم تا استاد شوه که یک دقه بی نمیفهمم پایم ده چی بند شد و به روی خوردم و پایم افگار شد

—اخخخ

به طرف چیزی که پایم بند شده بود دیدم که سنگ بود افرا :ینگه...ینگه خوب استی کجایت افگار شد بخیز بیا بریم خانه مه میترسم ینگه.....

آرزو :چون به شدت به زمین خورده بودم بند پایم ده سنگ محکم خورده بود و بی حد درد میکد کف دستم هم خراشیده شده و کمی خون هم شده بود به مشکل از جایم بلند شدم چهار طرف مه دیدم که اثری از اونا نبود نفس نفس میزدم واقعا با دویدن مه و افرا خسته شده بودیم افرا دست مه گرفت به یک مشکل از جایم بلند شدم و آهسته آهسته راه میرفتم چون پایم زیاد درد میکد دگه تاقت نتانستم و استاد شدم

آرزو :افرا پایم زیاد درد میکنه مه ای قسمی رفته نمیتانم دوباره پس روی زمین شیشته و گریه داشتم افرا :صبر آرزو به حسام زنگ میزنم که پشت ما بیایه آفتاب هم غروب کد خدا میفهمه مادرم چقدر به تشویش شده باشه

آرزو: نی نی صبر کو افرا زنگ نزن حسام خو همراى کاکا
شريف است گپ کلان ميشه.... اينجه تکسى گرفته ميريم کسى
ره ده خانه جگر خون نکو اصلاً از ماجرا امروز به کسى
چيزى نگو لطفاً

افرا: بيا بلند شو ينگه تا پيش سرک بریم تکسى ميگيرم رفته
ميتانى خو؟؟؟

آرزو: از جايم بلند شدم به مشكل خوده به سرک رساندم
بلاخره تکسى گرفته و پيش خانه پايين شديد پيش ازى که
داخل خانه شويم به افرا گفتم

آرزو: افرا لطفاً خوده عادى بيگى نبايد کسى خبر شوه لطفاً
افرا: سيى ينگه اگر خوده عادى گرفته بتانم
با افرا يکجاى داخل حويلى شديد که خاله عايشه منتظر ما
بود...

قسمت: چهل و هفتم

عايشه: بچيم چرا اقدر دير کدين خيرتى خو بود شما که اقدر
نا وقت کدين فکر مه به هزار راه رفت که خداى ناخواسته
کدام گپ نشده باشه سر تان
آرزو: اجازه ندادم که افرا چيزى بگوويه چون ترسيده بود

گفتم خرابی نکنه و خاله عایشه سر ما شکی نشه یک نفس عمیق کشیدم و عادی به خاله عایشه گفتم

— خاله عایشه تشویش نکنین امروز امتحان داشتیم و یاد ما رفت که بر شما بگوییم باز... باز موبایل افرا هم چارج خلاص کده بود مه از خوده نبورده بودم از همو خاطر زود تکسی گرفته آمدم تا دگه هم به تشویش نشین میبخشین دگه تکرار همیشه خاله عایشه

عایشه: بچیم مقصد دگه دغه اگر ناوقت می آمدین ما ره خبر کنین ده ای شرایط که شما از خانه میرین بیرون دلم ناآرام میباشه تا که میاین

افرا: صحتی است مادر جان دگه تکرار همیشه مه میرم اتاقم که لباسهای مه تبدیل کنم

آرزو: افرا داخل رفت و مه هم از پشتش داخل شدم پایم زیاد درد داشت به مشکل از زینه ها بالا شده و داخل اتاقم رفتم دستکول مه یک گوشه مانده و سر تخت شیشتم پای مه دیدم که هم پندیده بود و هم کبود شده بود مه هم از ترس امروز و هم از درد پای گریه داشتم به طرف کف دستم دیدم که خون شده بود به طرف کمک های اولیه رفتم و با الکل کف دست مه پاک کردم که سوزش اش زیاد شد از جایم بلند شده رفتم سر تخت ولی نمیفهمیدم که چی رقم کنم تا درد پایم آرام شوه به خاله عایشه هم چیزی گفته نمیتانستم

دروازه باز شد زود پای مه پنهان کدم ولی دیدم که افرا بود
افرا : پینگه پایت چی رقم شد کو ببینم درد داره؟
آرزو : افرا پایم زیاد درد داره چی کنم آرام شوه اگر دردش
ای رقم دوام کنه مره میکشه
افرا به پایم دیده گفت
افرا : آرزو به مادرم بگویم که پایت افگار شده تا برت یک
چیز جور کده به پایت بزنه خدای ناخواسته چیزی نشه
آرزو : نی نی افرا لطفاً به کسی چیزی نگو اصلاً خوده عادی
بیگی نمیخوایم کسی خبر شده و جگر خون شوه از واقعه
امروز هم به کسی چیزی نگو چون میترسم الطاف خبر شده
و دگه مره کورس نمانه
افرا : تا حالی هیچ چیز ره مه از خانه پنهان نکدیم پینگه خدا
کنه که هیچ کس خبر نشه
آرزو : اگر مه و تو نگوییم هیچ کس خبر نمیشه
افرا : افف پینگه هر چی میکنم هر طرف میرم واقعه امروز
یادم نمیره وقتی یادم میایه جانم به لرزه میشه اگر فرار
نمیکدیم و ماره گیر میکنن چی
آرزو : افرا هر چی بود تیر شد لطفاً دگه یاد نکو
خودت خو میفهمی که یکبار دگه هم سر مه همتو یک گپ
شده بود ولی او وقت تنها بودم ده حالی که مه هیچ گناه
نداشتم و ناحق محروم شدم و از همی خاطر برت میگم لطفاً

به کسی چیزی نگو خصوصاً به الطاف چون اگر خبر شوه
دگه مره اجازه نخاد بته که کورس برم....تنها مره نی تره هم
نمیمانه

ده حال گفتن ای گیا بودم که دروازه باز شد و الطاف داخل
شد و اړخطا پای مه پنهان کدم مه و افرا به طرف یکی دگه
خود دیدیم که الطاف از گپ های ما خبر نشده باشه چطو که
امروز وقت آمده بود؟؟ چطو پهنتون نرفته؟

الطاف یکبار طرف مه و یکبار طرف افرا دیده گفت
الطاف :خیرت خو است چرا مجرم ها واری خوده گرفتین
نی که سلام تان ره قورت کدین چی بلا

افرا :سلام لالا جان

آرزو :سلام

الطاف :علیکم سلام

افرا :آرزو مه میرم پایین که حالی پدرم میایه غذا تیار کنم تو
همینجه استراحت کو...یعنی بشین باز پسان بیا

آرزو :الطاف عجیب غریب به طرف مه و افرا دید افرا

رفت و الطاف نزدیک آمد

الطاف :آرزو کدام گپی شده؟

آرزو :نی چرا چی باید شوه؟

الطاف :چیزی نی مگم تو و افرا یک رقم مشکوک میزنین

آرزو :نی چیزی نشده بین خود قصه داشتیم البت همتو ده

فکرت آمده

الطاف :شاید یعنی خدا کنه همتو باشه

آرزو :الطاف از الماری لباس گرفته و به طرف حمام رفت....

باید فکر مه طرف پایم بگیرم چون الطاف بسیار هوشیار است اندک ترین عکس العمل از خود نشان بتم سرم میفهمه که کدام گپ شده حالی که کمی مشکوک شده خو بیخی الطاف از حمام بیرون شد و میرفت پایین که طرف مه دیده گفت

الطاف :آرزو پایین نمیری؟

آرزو :سر مه بلند کده گفتم

—چی ...میرم میرم بریم

از جایم بلند شدم پایم درد داشت ولی دردمه قورت می‌کدم که الطاف سرم نفهمه نزدیک زینه شده بودم پیش خود گفتم حالی از اقدر زینه کی پایین شوه.....اففف

از دیوار محکم گرفته بودم و آهسته آهسته راه میرفتم که الطاف پشت خوده دور داده گفت

الطاف :آرزو چرا بی بی گک ها واری پایین میشی نی که خوردی ده جانم و تره ده جان مه زدن هههه
آرزو :دست مه از دیوار دور کده گفتم بی بی گک خودت فهمیدی و دگه ای که مه پشت تو نامده بودم خودت آمدی

الطاف : هههه مزاق کدم قهر نشو جایت درد داره که اتو راه
میری

آرزو : نی الطاف خوب استم چرا امشب اقدر به مه گیر دادی
الطاف : بخاطر که از وقتی آمدیم کارهای عجیب میکنی
اصلاً به خود نیستی

آرزو : دگه چیزی نگفتم و پایین رفتیم غذا خورده شد
ظرفهاره همراهی افرا به آشپزخانه بوردیم که افرا گفت
افرا : آرزو پایت آرام نکد؟

آرزو : نی افرا به زور راه میرم که کسی سرم نفهمه الطاف
خو از حالی سرم شکی است

افرا : مه هم نمیفهمم که چی برت چرب کنم تا آرام شوه
نیمانی که از مادرم هم پرسان کنم

آرزو : نی افرا به چرب کدن همیشه چون محکم به سنگ
خورده هم پندیده هم کبود شده میترسم کدام رقم نشده باشه تا
خودش آرام نشه دگه رقم آرام شدنی نیست
افرا : خی چرا یکبار پیش داکتر نمیری؟

آرزو : پیش داکتر هم که برم همه گی سرم خبر میشن دوم
همراهی کی برم همیشه افرا ده قصه نشو خودش آرام خاد شد
افرا : ینگه خی برو بالا استراحت کو ظرف هاره مه میشویم
هر چی کار داشتی مره صدا کو تو پایین نیا

آرزو : حوصله هیچ چیز ره نداشتم بالا رفته و سر تخت

دراز کشیده بودم که باز به موبایلم زنگ آمد فکر کردم مادرم است ولی دیدم که از شماره ناشناس زنگ آمده بود میفهمیدم که همو نفر است و باز از دگه شماره زنگ زده بود قطع کردم و بلاک ، رفتم دوباره سر تخت دراز کشیدم که الطاف آمد طرفش دیدم و چیزی نگفتم چشم‌های مه بسته کردم تا خوابم بیره که صدا کد

(الطاف)

به سالون شیشته بودم دیدم که آرزو و افرا نیست از جایم بلند شده دهلیز رفتم که افرا ظرف هاره میششت....فکر کنم آرزو بالا رفته.....رفتم بالا دیدم که آرزو سر تخت خواب بود.....ولی هیچ وقت ای وقت شب خواب نمیکد چون هشت و نیم بجه بود

الطاف :آرزو امشب واقعاتو خوب استی؟ چون هیچ وقت ای وقت خواب نمیکدی اگر مریض استی خو بگو؟؟
آرزو بدون ای که از جای خود بلند شوه یا تکان بخوره گفت
آرزو :نی الطاف مریض نیستم هیچ چیز هم نشدیم خواب گرفته میخوایم خواب کنم اجازه است؟
الطاف :میفهمم که دروغ میگی چون ای وقت خواب کردن ات هیچ سابقه نداشته البت کدام چیزی شده تره
آرزو :نی الطاف خوب استم
الطاف :دلم میگفت آرزو کدام مشکلی داره....دلم تاقت نکد

رفتم نزدیک اش کمپل ره از سرش دور کده گفتم
الطاف :تو بلند شو یکبار از جاییت آرزو کارت دارم

آرزو :الطاف خواب میشم چرا نمیفهمی

الطاف :از دستش گرفته بلندش کدم که صحنی ده جای خود
شیشته گفت

آرزو :وااا چی میخوایی الطاف چرا امشب اقدر بر مه گیر

دادی لطفاً امشب همرايم غرض نگی

الطاف :بگو چی گپ است

آرزو :حالی چی گپ باشه

الطاف :نمیفهمم به تو معلوم

آرزو :یعنی اگر هیچ گپ هم نباشه ناحق از دلم یک چیز

جور کده بگویم تا تو دل جم شوی؟؟؟؟؟الطاف :یعنی باور

کنم که چیزی نشده

آرزو :الطاف چیزی نیست چرا باور نمیکنی لطفاً اجازه بتی

که خواب شوم

الطاف :دیدم که آرزو چیزی نمیگه....یا شاید کدام گپی نباشه

و مه اشتباه کدیم دگه شله نشدم و از جایم بلند شده گفتم

—خو خیر خواب شو ولی اگر کدام گپ باشه و از مه پنهان

کنی فکرت باشه که آخر نی آخر خبر میشم....چون هیچ چیز

از مه پنهان نمیمانه....ایره میفهمی خو که چقدر زود

مشکوک می‌شم
آرزو :
الطاف : دیدم که باز چیز نگفت
— شب بخیر خواب راحت
دگه چیزی نگفته رفتم سر کوچ و با موبایلم مصروف شدم
که ...

قسمت : چهل و هشتم

آرزو
آرزو : الطاف بعد از گفتن ای گپ های خود رفت سر کوچ
شیشته و با موبایل مصروف شد مه هم دوباره به جایم دراز
کشیده چشم های مه بسته کدم که باز به موبایلم زنگ آمد
و ار خطا بلند شدم دیدم که باز شماره ناشناس است.....
فهمیدم که همو نفر است و از شماره های مختلف زنگ
میزنه.....
او خدا اگر الطاف ببینه چی خاد گفت از دفه قبل هم کده بعد
تر قهر خاد شد

چرا همیشه مشکل پشت مشکل آمده دامن گیر مه
میشه.....چی وقت از اقدر مشکلات خلاصی پیدا میکنم بخدا
خسته شدیم زودتر فکر خوده طرف کدام کار بگیرم.....طرف
پایم تا الطاف سرم نفهمه یا طرف ای زنگ شماره ناشناس که
باز هم الطاف خبر نشه.....اففففف خدایااااا
به طرف موبایل سیل داشتیم که الطاف گفت
الطاف :آرزو کی است؟

آرزو :چی؟؟؟؟

الطاف :میگم کی است به موبایل....جواب بتی که قطع میشه
آرزو :نمیفهمم الطاف شماره ناشناس است
با ای گیم الطاف چند دقه به چرت رفته گفت
الطاف :همو شماره سابق خو نیست که برت مسج کده بود؟؟
آرزو :نی ای دگه شماره است

الطاف :بیار ببینم

آرزو :به زور از جایم بلند شده و موبایل ره به الطاف بوردم
که الطاف اوکی کده بلند گوی ره زد ولی گپ نزد تا بفهمه که
کی است

ناشناس :سلام آرزو خوب استی تنها استی یا الطاف پیشت
است؟

آرزو :از ای رقم گپ زدن ای نفر جام کده و عجیب عجیب

طرف الطاف سیل داشتتم.....خدایا ای کی است که حتی نام
الطاف ره هم میفهمه

یعنی کسی است که ماره میشناسه پس حتماً از آشناها است
ولی کی؟؟؟؟

الطاف با قهر طرف مه دیده گفت

الطاف :ها همینجه استم گپ ته بگو بیشرف...اصلاً تو کی
استی که از هر شماره زنگ میزنی باز شماره خانم مره از
کجا پیدا کدی؟؟؟بخدا گیرررت کنم میکُشمت سگ لوده
ناشناس :میبخشی اشتباه شده

آرزو :ازی گپی که ای آدم گفت تکان خورده ترسیدم طرف
الطاف دیدم که با قهر طرفم دیده میره
موبایل خودش قطع شد که الطاف گفت
الطاف :ای نفر چی میگه آرزو هممم؟؟؟.....چی میگه ای
نفر؟؟؟

آرزو :الطاف مه.....

الطاف :اصلاً ای کی است که همرایش گپیپ میزرززنی
آرزو :الطاف نگو که به گپ هایش باور کدی بخدا قسم مه
ای آدم ره هیچ نمیشناسم چند بار دگه هم زنگ زده بود
مگم...

الطاف :چی.....؟؟؟ چند بار دگه هم زنگ زده بود ولی تو
هیچ چیز بر مه نگفتی

آرزو :

الطاف :کی استتنت میگمم ای بی شررررف آرزووو
بگووو میگمم

آرزو :از چیغ الطاف ترسیده یک قدم عقب رفته گفتم
—الطاف آرام باش چرا چیغ میزنی پایین.....

الطاف :زیاد حاشیه نرو آرزو زیااااد حاشیه نرووو که
حوصله ندارم

آرزو :الطاف بخدا قسم نمیفهمم که کی است...هر چی برت
گفته دروغ گفته باور کو مه همراهی هیچ کس گپ نزدیک بخدا
دروغ میگه مه از هیچ چیز خبر ندارم

الطاف :پس چطو هم نام تو و هم نام مره میفهمه ای آدم یک
دفعه ای از کجااااااااااا شددد

آرزو :الطاف آرام باش غالمغال نکو کاکاشریف شان
میشنون بد است

الطاف :آرزو ببین.....همیالی انسان واری اینجه شیشه و
دانه دانه و یک به یک هر چی که کدی توضیح میتی باور
کو سرت قهر نمیشم.....ولی اگر از جای دگه خبر شوم که بر
مه خیانت میکنی یا پشت مه کدام کار.....باز او وقت برت
هیچ خوب همیشه خبر باشی مقصد.....

بشین دگه اینجه آدم واری و همه گپ ره بگو
آرزو :الطاف چرا نمیفهمی میگم مه نمیشناسم که کی است

قسم میخورم

الطاف :نگو که ای خوش نبودن ات همراهی مه همی دلیل

باشه که کسی دگه ره دوست داری هممم؟؟؟

آرزو :از گپی که الطاف زد میخواستم زمین چاک شوه و مه

داخلش برم اصلاً ای چی رقم تهمت است که سر مه میکنه

سیس که همرایش خوش نیستم ولی اهل خیانت هم نیستم

آرزو :الطاف چی گفته روان استی یک ذره هم سر مه باور

نداری صبح تا شب پیش چشمت استم اصلاً به غیر از کورس

او هم با افرا دگه مه کجا رفتیم که به تو خیانت کنم

الطاف :پس چرا گفتی چنددرد بار دگه هم زرزرنگ زدده

بود

آرزو :ها زنگ زده بود از شماره های مختلف ولی مه بلاک

شان می‌کدم و تره هم نمیگفتم که نی جگرخون شوی و نی سر

مه شک کنی ولی اگر میفهمیدم که اتو یک گپ میشه از اول

تمام شه برت میگفتم.....

ازی که سر مه باور نداری بسیاار تشکر و دگه داد از

دوست داشتن نزن چون اگر مره دوست میداشتی سر مه باور

میکدی

الطاف :خی چرا ای بیشراف نام های ماره میفهمه اصلاً ای

کیبیبی است

آرزو :یکبار خو برت گفتم الطاف که مه هم نمیفهمم چرا

نمیفهمی؟؟؟؟؟

دیدم که به موبایلم مسج آمد چون موبایلم پیش الطاف بود اول
دقیق طرف موبایلم دید که نمیفهم کی بود و چی نوشته بود
الطاف موبایل ره طرف مه گرفته و گفت

الطاف :بخوان مسج شه که چی نوشته کده برت

آرزو :نوشته بود (آرزو نفسم نترس مه نفهمیدم که الطاف
همرایت است اگر مسج مره دیدی یک جواب کوتاه بتی
نگرانت شدم)

آرزو :نی دگه خدایا.....ای کی است اصلاً از مه چی
میخوایه.....نی که به قصد اتو کارها ره میکنه.....ولی
چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

طرف الطاف دیدم که با ناامیدی طرفم دیده گفتم
الطاف :بشرم آرزو بشرم....اصلاً به ای کارت هیچ گفتنی
برت ندارم همی کار از کدن بود که تو به حق مه کدی
هضم گپ آخرش خیلی سنگین بود چون حس کدم خیلی با
قلب شکسته گفت

آرزو :الطاف....الطاف بخدا خودم هم جام ماندیم که چی
بگویم اصلاً....

الطاف :هنوز هم انکار میکنی آرزو هم؟؟؟؟؟
هنوز هم انکار میکنی.....اصلاً مه ای توقع ره از تو

نداشتم چرا بر مه خیانت کدی هااااا چراااا.....اصلاً از چی برت کم مانده بودم چی گفته بوددددی که برت نکده بودم مکتب گفתי کارهای ته جور کدم حتی اجازه داااادم که مکتب بری.....کورس گفתי ماندم که بری ، هر کاری که میگفتی بدون ای که بگویم خسته استم یا حوصله ندارم برت انجام میدادم.....خی ددددگه چیبی کنم برررت آرزوو چی کنم؟؟؟؟؟.....اصلاً کمی وجدان داری ، هیچ حتی یک ذره هم جگر برم خون نشد.....اصلاً دل رحم داری یا نییییی..... چراااا چپ استی گپ بزندن

آرزو :الطاف بخدا قسم میخورم مه هیچ کاری نکدیم نمیفهم ای کی است که میخوایه رابطه مه و تره خراب کنه الطاف بخدا قسم راست میگم مره باور نداری چی رقم برت ثابت کنم.....

الطاف :نی ندااااااااااا اگر وقت اعتماد داشتیم ولی حالی یک ذره هم سرت اعتماد ندارم چون از اول همرایم خوش نبودى و ناحق سر هر چیز بهاااانه میکدی حتی درست همرايم گپ نمیزدی....حالی کجا همرايم درست رویه داری ،حالی هم هر گپی که میزنی به خنده تیر کده میگذرم از گپ ات....ولی تو نمیفهمی که چقدر ای گپ ها و کارهایت سر مه تاثیر میکنه آرزو آرزو :

الطاف :چی بفهمم که مه صبح تا دیگر نمیباشم و سگ واری
جان میکنم بخاطر زندگی ما تا تو ده آسایش باشی ولی.....

آرزو :الطاف تا ای قسمت گپ خود چپ شد و یک خنده
عصبی کده بعد گفت

الطاف :ولی خبر نیستم که خانمم صبح تا دیگر با معشوقه
خود گپ میززرزونه

آرزو :دگه نتانستم تحمل کنم ،الطاف خیلی گپ های سنگین
میزد تا حالی به عمرم اتو گپ هاره نشنیده بودم....نی دگه
زیاده روی میکنه او حس میکنه که مه با چپ بودنم راستی
برش خیانت کدیم و او حق به جانب است نی...

—الطاف چی گفته میری خیانت چیبی معشوقه چیبی مه
برت خیانت نکدیم یعنی اقدر بی حیا باشم که عروسی کده
باشم ولی برم با کسی دگه صحبت کنم چرا سر مه تهمت
میکنی

چطو ای گپ ها از دهن تو بیرون میشه

الطاف :مه تهمت میکنمم یاا تو خیانت میکنی آرزووو
هممم؟؟؟ کدانششش

آرزو :چی.....تره چی شده الطاف مگر تو سر مه باور
نداشتی؟؟

الطاف :باور داشتم....از خود کده بیشتر باور داشتم.....ولی
حالی که اتو یک کار ره کدی دگه ندارم.....مه طفل استم که

مره بازی میتی؟؟؟؟

او روز او مسج چی بود هم چی بود؟؟؟ ولی مه ده قصه نشده
گذشتم یعنی اقدر سرت اعتماد داشتم که گفتم شاید اشتباه شده
باشه... ای یکبار اعتماد درست؟؟؟..... ولی ای مسج و زنگ
امشب مره متوجه ساخته گفتم ، الطاف ببین چشم های ته باز
کده ببین که چشم پت سر کی اعتمادا کدی..... یعنی هنوز هم
میخوای به چشم مه خاک بزنی آرزو؟؟؟

آرزو : برت گفتمم که مه چیزی نکدیم الطاف چرا نمیفهمی
اصلاً مه نمیفهمم که ای کی است و چی میخوایه چرا باور
نمیکنی... ای چی رقم گپ ها است که بر مه میزنی
الطاف : نی نی..... پس قید گیری های پدرت و عمر شان
سرت ناحق نبوده..... البت چیزی ره میفهمیدن که تره به دل
خود نمانده بودن

آرزو : نی دگه بخدا ای الطاف نیست نی..... تمام گیهایش یک
طرف ولی ای گپ آخرش..... خیلی دلم بغض کده بود
خیلی..... با ای گپ الطاف جام مانده بودم..... مره دختر
خراب فکر کده..... یعنی فکر میکنه که مه.... طرفش دیده با
گریه گفتم

— یعنی بلاخره تو هم اصلیت ته نشان دادی که یکی از
همونا.....

پیش ازی که گیم تکمیل شوه الطاف با سیلی محکم به رویم

زد که به زمین افتادم و پایم که افکار شده بود به زمین
خورده و اخم بلند شد اقدر سیلی اش محکم بود که بر چند
لحظه گوش هایم بنگس داشت و رویم سرخ آمده بود دست مه
به رویم گرفته و گریه داشتم

الطاف :هاااا بعد ازی دگه مثل همونا میشم برررت ،اگر بعد
ازی دگه روز خوش و رویه خوب ره از پیشم دیدی بی
شررررر بااااااشم

آرزو :الطاف با ختم گپ اش موبایل مه به زمین زد که
شیشه اش پاش پاش شد

الطاف :بیگی ای هم موبایت دگه از موبایل هم خلاااااااص
شدددددی اتو چیز ها ره کسی میگیره که آدم بااااااشه نی بی حیا
آرزو :با ای گپ های که الطاف برم گفت بی حد شکستم
اقدر گپ هایش بالایم تاثیر کده بود که جام مانده بودم اصلاً
چیزی به گفتن نداشتم بعضی ها با پنهان کردن چیزی گپ به
دهن شان نمیایه و بعضی ها بخاطر دفاع کدن از خود هیچ
گپی به دهن شان نمیایه که مه فعلاً همتو شده بودم دست مه
به رویم گرفته بودم و به طرف کارهای الطاف حیران حیران
سیل داشتم که بعد از شکستاندن موبایلیم سیمکارت شه کشید و
میده کده به زمین انداخت و مه به ای کارهای الطاف حیران
مانده بودم یعنی همی الطاف است که مه میشناسم....

مره خیانت کار گفت ولی مه خو چیزی نکدیم؟؟؟ خدایا مگر
خودت شاهد استی پس چرااا؟؟؟

دیدم که دروازه باز شد اول کاکا شریف از پشتش خاله عایشه
،افرا و حسام داخل شدن کاکا شریف طرف مه دید که به
زمین شیشته گریه داشتم رو به طرف الطاف کده گفت
شریف :الطاف....بچیم چی گپ است تمام خانه ره صدایت
گرفته؟؟؟

آرزو :کاکا شریف باز طرف مه دیده دوباره رو به طرف
الطاف کده گفت

شریف :الطاف آرزو ره زدی؟

الطاف :پدر مه.....

شریف :الطاف یک جواب خواستم زیاد پُر نگو میگم آرزو
ره زدی؟

الطاف :.....

آرزو :با ای رقم چپ بودن الطاف کاکا شریف سر الطاف
غالمغال کده گفت

شریف :بد کدی بچه بی عقل....خانم ات است یا حیوان که
سرش دست بلند میکنی....مگر همی است مردی تو....نی که
مه کدام روز سر مادرت غالمغال کده زده بودم اش که تو
حالی میخوایی از مه تقلید کنی....مگر مه تره همی قسم
تربیه کده بودم؟؟؟؟

الطاف :پدر شما از گپ خبر نیستین م.....
چیزی نیست پدر گپ بین خودما است خودما حل میکنیم لطفاً
اجازه بتین

عایشه :الطاف بچیم موبایل ره چرا میده کدی چی گپ شده
چرا سر آرزو غالمغال داری؟

آرزو :اجازه ندادم که الطاف چیزی بگویه از جایم بلند شده
و رفتم طرف کاکا شریف
— کاکا جان الطاف به کاری که نکدیم مره مقصر فکر میکنه
چند روز پیش....

الطاف :آرزووو آرام باش میگم بین خود حل میکنیم چرا به
گپ نیستی

آرزو :الطاف هیچ خوش نداشت هر گپ که بین ما بود به
دیگرا بگویم هر رقم گپ میبود میگفت باید بین خودما باشه و
خودما حل میکنیم ولی به گپش کوش نکرده گفتم

— چرا از کاری که نکدیم بترسم و کسی خبر نشه وقتی که
مقصر نباشم چرا نگویم

دیدم که الطاف با قهر طرفم آمد ولی ای بار حسام پیش روی
مره گرفته و الطاف ره نماند

حسام :هی هی الطاف ،لالا چی میکنی بیا ای طرف قهر که
میشی به خود نمیفهمی او طرف برو لالا

کاکا شریف :الطاف دور باش دگه نبینم که سرش دست بلند

کنی....چی گپ است بگو آرزو بچیم میشنوم
آرزو :کاکا جان.....چند روز پیش بر مه از یک شماره زنگ
آمده بود نمیفهم کی بود از همو وقت ره بر مه از هر شماره
زنگ میزنه و نمیفهم که نام مه و الطاف ره از کجا میفهمه
مسج های میكد که الطاف سرش باور كده و فكر میكنه كه
مه برش خیانت میكنم ولی بخدا قسم كاكا جان مه نمیفهم ای
آدم کی است كه اتو سك كار ره میكنه اما الطاف سر مه
باور نداره

الطاف :آرزوووو دهن مره باز نكو كه پیش روی پدرم شان
هر چی بگویم برررت آرام باش میگم
آرزو :مگم مه چی كدیم كه اتو میكنی قسم میخورم مه از
چیزی خبر ندارم چرا نمیفهمی.....چند بار قسم خورده برت
بگویم

بعد از تکمیل کدن گپم روی مه با دست هایم پوشانده و گریه
داشتم

شریف :الطاف آرزو اتو یک دختر نیست شاید نفر اشتباه كده
یا کسی است كه میشناسه شما ره و به قصد آزار دادن تان اتو
یک كار ره میكنه.....باز بینی آرزو هم بریده كه شوهر
داشته باشه و بره همراهی کسی دگه گپ بزنه یا مسج
كنه....اگر شما به همدیگر اعتماد داشته باشین چرا اتو جنجال
شوه....اگر شوه هم با اعتماد كه به همدیگر میداشته باشین

هیچ چیزی شماره از هم دور کده نمیتانه.....چرا مثل زن و شوهر شیشه گپ ره حل نمیکنین.....هر گپی به لت و کوب هم حل شده الطاف....از چی وقت ره که تو اتو اعصاب خراب شدی وقت خو اتو نبودی چی شده تره،؟،

الطاف :چیزی نشده پدر جان مه همو آدم سابق استم سر آرزو اعتماد دارم و همرایش خوب هم استم ولی خود آرزو همرای مه.....اففففف

پدر خودما بین خود حل میکنیم لطفاً کسی مداخله نکنه لطفاً خواهش میکنم

شریف :صحی است به یک شرطی میرم که دگه سر آرزو دست بلند نکنی.....گپ به خوبی هم گفته میشه....الطاف لطفاً

کمی متوجه خود باش چون وقتی عصبانی میشی بسیار وحشتناک میشی و نمیفهمی که چی میکنی....عصبانی شده کاری نکو که پسان پشیمان شوی....هر چی است به آرامی بین تان حل کنین....برین بیرون اولادا

عایشه :الطاف بچیم اگر دیدم که باز صدای گریه آرزو آمد و باز زده بودیش دگه تا زنده استم همرایت گپ نمیزنم

آرزو :تمام شان پایین رفتن و مه از تنها ماندن همرای الطاف میترسیدم چون بی حد وحشتناک شده بود الطاف رفته سر کوچ شیشه و دست های خوده به سر خود گرفته بود تا چند دقه نی الطاف چیزی گفت نی مه بلاخره تاقتم تاق شده

آهسته گفتم

—الطاف

ولی به جوابم هیچ چیز نگفت پیش رفته و پیش پایش زانو زدم....

حتی اگر دوباره سیلی میخوردم مهم نبود ولی باید بی گناهی
مه برش ثابت میکردم چون باید بفهمه اگر همرايش خوش
نیستم اهل خیانت هم نیستم مره نوزده سال مادرم خراب تربیه
نکده که حالی مه نام فامیلم ره لکه دار کده و غیرت الطاف
ره زیر سوال ببرم

—الطاف...لطفاً به گپ هایم باور کو قسم میخورم مه برت

خیانت نکدیم....

دیدم که هیچ چیز نمیگه و سرش پایین بود دوباره گفتم
—الطاف لطفاً سر ته بلند کو رو در رو گپ میزنیم...مگر
نمیگن که اگر کسی با زبان دروغ گفت ولی با زبان چشم
هایش همه حقیقت فهمیده میشه...

پس بلند کو سر ته و به چشم هایم ببین تا واضح و حقیقت

همه چیز ره برت بگویم که خانم تو اهل خیانت

نیست....درست است که دوستت ندارم ولی برت خیانت هم

نمیتانم....

بعد از تمام شدن گپ هایم الطاف سر خوده بلند کده به طرفم
دید....و دیدم که گریه داشت

ای دومین بار بود که از خاطر مه اشک میریخت به طرف
چهره اش دیدم که شکسته شدن قلبش به چهره اش واضح
نمایان بود با دل پر از بغض و خیلی آهسته گفت
الطاف : آرزو فقط یک جواب برم بتی

از چی کم بودی که برم خیانت کدی....حق شوهر بودن مه
درست ادا نکرده بودم یا ده کدام کاری برت کوتاهی کرده
بودم.....؟؟؟؟

آرزو :الطاف ای گپ هاره با آرام ترین صدا و خیلی
مظلومانه گفت که مه هم تحمل نتانسته با صدا گریه کده گفتم
آرزو :الطاف عذر میکنم قربانت شوم سر مه باور کو قسم
میخورم مه برت خیانت نکدیم باور کو.....

—درست است که اول همراهیت خوش نبودم ولی....

خیلی دلم پر بود چند دقه گریه کده بعد ادامه دادم

—الطاف....الطاف اگر میگی قران شریف ره آورده سرش

دست میمانم ولی سر مه تهمت ناپاک بودن ره نزن.....

بعد گفتن ای گیم الطاف چند دقه طرف چشم‌هایم دیده گفت...

قسمت : چهل و نهم

الطاف :چی قسم سرت باور کنم که دروغ نمیگی یا برم

خیانت نمیکنی آرزو هم؟؟؟؟چی قسممم باور کنم؟؟؟

آرزو :هر چی...هر چی که بگویی میکنم الطاف

الطاف :هر چی که باشه میکنی؟؟؟؟؟

آرزو :هر چی بگویی میکنم ولی بر مه لقب خیانت کار ره

نتی چون مه اتو یک دختر نیستم الطاف....

الطاف چند دقه به دقت طرف چشم‌هایم دید و بعد روی خوده

به دگه طرف دور داده گفت

الطاف :بعد ازی دگه پایته از خانه بیرون نمیمانی

آرزو :به گپ که الطاف گفت حیران ماندم

آرزو :چی.....یع...یعنی چی؟

— چیزی که شنیدی....دگه هیچ جای نمیری....چی به قصد

کورس رفتن باشه یا مکتب یا هر جای دگه حتی خانه

مادرت.....و بعد ازی دگه موبایل هم نیست بیزو شکستاندم

اش و بیغم شدی

آرزو :با گپ های که از دهن الطاف بیرون میشد جام مانده

بودم یعنی دگه کورس و مکتب نرم....از همه مهمتر ای که

چرا خانه مادرم نرم از وقتی عروسی کدیم تا حالی نرفتم

یعنی بعد ازی هم دگه رفته نمیتانم

—الطاف یعنی چی چرا خانه مادرم نباید برم

الطاف :چون مه همی قسم میخوایم تا واقعیت ره نفهمیدیم

حق نداری پایته از خانه بیرون کنی فهمیدی؟؟؟

آرزو :الطاف لطفاً همراهی مه ای قسم نکو مه میخوایم درس
بخوانم لطفاً مره از خانه مادرم هم محروم نکو
الطاف :آرزو بخیز از پیش رویم حوصلیم خراب است ناحق
باز دستم سرت بلند میشه بخیز برو
آرزو :الطاف لطفاً ای کار ره ده حقم نکو بخدا مه چیزی
نکدیم چرا سر مه باور نداری
الطاف :آرزو بخیز میگم از پیش رویم هله
آرزو :الطاف.....
الطاف :آرزوووووو

آرزو :نو دست خوده بلند کد که باز هم مره با سیلی بزنه
ولی مه دست های مه پیش رویم گرفته بودم....وقتی طرفش
دیدم که دست خوده به هوا مشت کده بود با قهر و خیلی
محکم گفت

الطاف :بخیز..برو..از..پیش..رویم اصلا امشب ده ای اتاق
نبینم ات زود دگه....

آرزو :دگه چیزی نگفتم چون حالی گپ زدن همراهی الطاف
بی فایده است مه هر چی بگویم او باز هم قبول نمیکنه از
جایم بلند شدم نمیتانستم که از اتاق بیرون برم چون دگه جای
نبود و کجا میرفتم.....

رفتم سر تخت شیشته و گریه داشتم که الطاف یک چند دقه
شیشته بود ولی یک دفه ای بلند شد و دروازه ره محکم زده

بیرون رفت تا ناوقت های شب منتظر بودم که شاید بیایه ولی
نامد نمیفهمم که کجا رفته بود موبایلم هم میده شده بود ،هم
شیشه اصلی اش شکسته بود و هم پشتش میده شده بود یعنی
اصلاً روشن نمیشد و از کار نبود ساعت از سه شب هم
گذشته بود ولی الطاف نامد که نامد نمیفهمم چشم هایم چی
وقت گرم خواب شدن و خواب شدم.....
(الطاف)

وقتی که به آرزو زنگ آمد و او نفر ای گپهاره گفت طرف
آرزو دیدم که ترسیده بود نمیفهمم ای ترس اش از خاطر
بیگناهی بود یا از خاطر که مه سرش فهمیدم چند دقه همتو
گفتگو داشتیم که مسج آمد به موبایلش مسج ره باز کده خواندم
که ای دفه بی اندازه اعصابم خراب شد طرف آرزو دیده
شکی شدم یعنی اقدر وقت بر مه خیانت میکند و مه خبر نبودم
ولی مه برش چی نکده بودم از چی کم بود که رفته بر مه
خیانت کد البت یکی بهتر از مه است بی اندازه قهر بودم که
حتی دستم سر آرزو بلند شد هم موبایل شه میده کدم و هم سیم
کارت شه شکستاندم پدرم شان آمدن ولی خوش نداشتم به
زندگی شخصی مه کسی مداخله کنه پدرم چند گپ گفته و
دوباره تمام شان رفتن سر کوچ شیشته بودم اقدر شکسته بودم
که تمام توته های شکستن قلبم از چشم هایم سرازیر شدن چند
دقه بعد آرزو پیش پایم شیشته و مره صدا کد ولی جواب ندادم

بر مه گفت که کاری نکرده ولی اقدر فکر مغشوش بود که درست فکر کرده نمیتانستم که چی خوب است و چی بد... اقدر قهر بودم که میترسیدم باز دستم سر آرزو بلند نشه او ره به زور خاموش ساخته برش گفتم که از اتاق بیرون شوه ولی رفت سر تخت شیشت نخواستم امشب به ای اتاق باشم چون اگر میبودم فضای ای اتاق نفس مره تنگ میکد از خانه بیرون شده موتر ره روشن کدم به سرعت رانندگی میکدم اصلاً نمیفهمیدم که کجا میرم تا صبح بیرون بودم و خانه نرفتم حتی یک چشم خواب هم نکدم موبایل مه خاموش کده یک گوشه انداختم خیلی قلبم درد میکد تا جان داشتم بخاطر آرزو گریه کدم...

آرزو

صبح چشم های مه باز کدم وارخطا از جايم بلند شدم گفتم شاید الطاف آمده باشه ولی باز هم نبود شاید آمده بوده و لباس های خوده تبدیل کده وظیفه رفته بود یا شاید هیچ نامده بود و مه به تشویش اش بودم که کدام کاری نکرده باشه یا چیزی نشده باشیش رفتم پایین که تنها خاله عایشه بود عایشه :صبح بخیر بچیم

آرزو :صبح بخیر خاله عایشه.....الطاف صبحکی خانه نامده بود خاله جان؟

عایشه :نی که شب ده اتاق همراهی تو نبود؟؟؟مه فکر کدم که

بخاطر جنگ دیشب تان صبحکی چای نخورده رفته وظیفه
آرزو :گریه کده به خاله عایشه گفتم
—نی خاله جان شب بیرون شده رفت نیمفهمم
که کجا....تا سه شب منتظر بودم ولی نامد....میتراسم چیزی
نشده باشیش یکبار برش زنگ میزنین خاله جان لطفاً
عایشه :ای خدا ای بچه کجا رفته صبر برش زنگ بزوم
آرزو :خاله عایشه برش زنگ زد ولی موبایلش خاموش بود
عایشه :خدایا چرا جواب نمیده.....بچیم آرزو مادرانه ازت
پرسان میکنم گیهای که بالا بر ما گفتی حقیقت داره جان مادر
یعنی واقعاً کاری نکدی چون بچیم الطاف کسی که زیاد برش
عزیز باشه و از طرف ازو کدام کاری ببینه اقدر شکسته
میشه بچیم که روزها همراهی کس گپ نمیزنه مه مادرش استم
به خوی و عادتش بلد
آرزو :خاله جان قسم میخورم مه کاری نکدیم ثبوت ندارم که
برتان ثابت کنم ولی روزی حتماً معلوم خاد شد که مه چیزی
نکدیم
عایشه :آرام باش بچیم مه سرت اعتماد دارم فقط بخاطر
الطاف ازت پرسان کدم خودت هم میفهمی که یک مادر استم
نگرانی اولادم نگرانی مه است
آرزو :با خاله عایشه در حال گپ زدن بودیم که صدای
دروازه دهلیز شد رفتیم دهلیز که الطاف آمده بود ده ای یک

شب اقدر تغیر خدایا...

موهایش ژولیده چشم هایش از بی خوابی زیاد فریاد میزد و سرخ شده بودن اقدر ده چهره اش خسته گی بود که فقط خودش میفهمید امشب چی کشیده و چی رقم شب ره صبح کده بود

عایشه :کجا بودی جان مادر امشب....ای چی وضعیت است بچیم؟

آرزو :الطاف به طرف خاله عایشه دید ولی به جوابش چیزی نگفت و از پهلوی ما تیر شده حتی طرف مه سیل هم نکد و بالا رفت

مه هم از پشتش رفتم که مستقیم رفت حمام مه هم تا که حمام کده بیرون بر آمد منتظرش بودم که بلاخره بیرون شده نزدیک الماری خود رفت

الطاف طرف مه سیل هم نمیکد گپ زدن ره خو به جایش بان نزدیکش رفته گفتم

آرزو :الطاف هنوز هم سر مه باور نداری؟؟؟

دیدم باز هم چیزی نگفت و کرتی خوده گرفته بالای بلوز خود پوشید و میخواست بیرون بره که از دستش گرفتم —الطاف لطفاً یک چیزی بگو مره از رفتن به کورس و خانه مادرم محروم نکو چی میشه....موبایلیم هم شکست تا خبر مادرم شان ره بگیرم از وقتی عروسی کدیم خانه مادرم شان

هم نرفتیم دق شدیم پشت شان الطاف لطفاً
الطاف اول طرف دست خود دیده بعد طرف مه سیل کده و
جدی گفت

الطاف :مه میرم وظیفه اگر امروز خبر شده بودم که کورس
رفته بودی باز از خود گله کنی از مه نی.....پای ته از خانه
بیرون نمیمانی که خبرت کدیم
آرزو :الطاف با گفتن ای گپ ها دست خوده از دستم ایلا
داده و رفت خدایا چی کنم لطفاً نجاتم بتی لطفاً یک کاری کو
تا الطاف بفهمه که مه گناهی ندارم
(الطاف)

داخل دفتر شدم لپتاپ ره سر میز مانده دستهای مه به سرم
گرفته بودم و هم سرم و هم چشم‌هایم درد داشتن چون امشب
هیچ خواب نشده بودم
امروز هیچ دلم نمیشد که وظیفه بیایم ولی ازی که به خانه
باشم و چرت زده به نتیجه نرسم همینجه خوده با کار
مصروف کنم خوب است به چرت بودم که عزیز داخل دفتر
شد

فهمیدم که همو است
عزیز :سلام علیکم الطاف خان
الطاف :دست هایم به سرم بود و هیچ بالا سیل نکدم که
عزیز نزدیکم آمده به شانیم زد

عزیر :مگر جواب سلام واجب نیست الطاف.....

الطاف :.....

عزیر :الطاف....

الطاف :.....

عزیر :موردی....

الطاف :سر مه بلند کده طرف عزیر دیدم که از تعجب
چشمهایش گرد شده بود چند قدم عقب رفته با دقت طرفم دیده
و گفت

عزیر :الطاف ...همی تو استی چی شد او الطاف شیک و
استایلی که هر روز هر رنگ لباس پوشیده میامد خیرت است
لا لا

الطاف :چیزی نیست عزیر خوب استم

عزیر :تو گفتی و مه باور کدم الطاف بیدرم مگر هر گپ ات
همراه مه نبود مگر هر مشکل میداشتی بر مه نمیگفتی پس
حالی چرا پنهان میکنی یکبار طرف وضعیت خود دیدی بخدا
کسی طرفت ببینه فکر میکنه خدای ناخواسته کدام کسی ره
چیزی شده

الطاف :عزیرحس میکنم آرزو بر مه خیانت میکنه یعنی
نمیفهمم که بر مه دروغ میگه یا راستی بر مه خیانت میکنه

عزیر :یعنی چی اما تو چی رقم فهمیدی؟؟

الطاف :زنگ زدن او نفر مزاحم از هر شماره و مسج های

که بر آرزو کده بود ره تمام شه برش گفتم حتی از زنگ و
مسج دیشب هم برش گفتم که عزیز حیران طرفم دیده چند دقه
به چرت رفته گفت

عزیر: نی بیدرم شاید اشتباه شده باشه یا شاید کسی باشه که
با شما شوخی بی مزده کده باشه چی بفهمم حس میکنم که
ینگه نخاد مقصر باشه چون برت قسم خورد
الطاف: خودم هم باور نمیکنم عزیز ولی او زنگ و مسج
دیشب مره به شک می اندازه

عزیر: ای گپ خو مره هم شکی ساخت ولی آرزو اتو یک
دختر نیست شاید کسی باشه که بخاطر دور ساختن تو از
آرزو ای کار ره میکنه چی بفهمم کم دلباخته خو نداشتی یا
شاید کسی آرزو ره دوست داشت وقتی که فهمید خانم تو
است اتو یک کار ره کد که شما ره از هم دور بسازه یعنی
تنها از یک زاویه نبین از هر طرف فکر کو... تو خو میگی
که آرزو ره بی حد دوست دارم ولی نباید اقدر زود اوره
قضاوت کنی

الطاف: نمیفهم عزیز هیچ فکرم کار نمیکنه.... او نفری که
اتو یک کار ره کده چی رقم پیدایش کنم، چی بفهمم که کی
است، هر چی فکر میکنم اما به نتیجه نمیرسم که او نفر کی
خاد باشه

عزیر: از شماره اش... اوره پیش خود ذخیره کو باشه پیشت

روزی کار خاد آمد و همیشه بفهمی
الطاف: ولی دیروز هم موبایل آرزو ره شکستاندم و هم سیم
کارت ره میده کدم

عزیر: چقدر خوب کار کدی

—حالی چرا باز سیم کارت ره شکستاندی

الطاف: مه اگر سیم کارت ره می شکستاندم یانی او بیشراف
از هر شماره مختلف زنگ میزد....

با ای گپم عزیر چند دقه به چرت رفته و بعد گفت
عزیر: وقتی که میگی از شماره های مختلف زنگ میزد پس
چرا دگه سر آرزو شک میکنی...اگر واقعاً تو یک گپ میبود
و آرزو بر تو خیانت میكد پس چرا او نفر از شماره های
مختلف زنگ بزنه مستقیم از یک شماره برش زنگ میزد
الطاف: با خود گفتم تا جایی گپ عزیر هم راست است یعنی
ای گپ ره هیچ فکر نكده بودم شاید آرزو راست بگویه و بر
مه خیانت نكده باشه.....

ولی مسج های دیشب ،فهمیدن نام مه و آرزو اففف

عزیر: الطاف به چی چرت رفتی؟

الطاف: چیزی نی عزیر....خو خیر بر فعلاً باشه باز پیدایش
خاد کدم که کی است.....باش همی کارهای مه خلاص کنم که
حوصله گپ های ناحق ریس ره ندارم

عزیر: سیس بیدرم خوده جگرخون نکو همه چیز خوب همیشه

عزیر بیرون شده رفت و مه هم مصروف کار شدم...
(آرزو)

بلاخره وقت کورس رفتن شد و مه ده اتاقم شیشته بودم که
افرا تیار شده بود و بالا آمد

افرا :ینگه هنوز تیار نشدی نی که امروز نمیری؟

آرزو :افرا تنها امروز نی بلکه دگه هیچ نمیرم

افرا :چرا آرزو چی گپ شده؟

آرزو :افرا الطاف مره اجازه نمیده...تنها کورس نی بلکه دگه

خانه مادرم هم مره نیمانه...الطاف ده ای یک شب بسیار

تغیر کده اصلاً او الطاف سابق نیست...افرا تو هم سرم شک

داری که مه خیانت کار استم؟

افرا :آرزو آرام باش هیچ کس سرت شک نداره ولی الطاف

حق داره چون مرد است غیرتی شده و دگه ای که او نفر

چطو نام تو و الطاف ره میفهمه....مه سرت باور دارم ولی به

الطاف کمی وقت بتی تا همراهی ای موضوع کنار بیایه هیچ

حقیقتی پنهان نیمانه خدا مهربان است

آرزو :افرا مره به آغوش گرفت و مه هنوز هم گریه داشتم

افرا :ینگه خی دگه کورس نمیری یعنی مه تنها برم؟؟

آرزو :نی افرا نمیتانم بدون اجازه الطاف کاری کنم نمیفهمم

چرا روزی که خوش باشم به یک رقمی دوباره برم زهر

میشه اصلاً خوشبختی بر مه نامده هر قدر میخوایم به سوی

آرزوهایم پرواز کنم و خود ره به مکان که میخوایم برسانم
ولی هر بار چنان بالهایم به زنجیر بسته میشه که تمام توانایی
مره سلب میکنه

افرا : پینگه تو خوده جگر خون نکو شب پدرم بیایه مه
همرایش گپ میزنم تا به الطاف بفهمانه که تره کورس اجازه
بته


آرزو : نی افرا هیچ چیز نگو الطاف ره به دل خودش میمانم
روزی حتماً حقیقت ره خاد فهمید و تا ثابت نکنم دست بردار
نیستم

افرا : آن شاءالله... راستی پایت چطو شد پینگه
آرزو : از دستی فکرم به ای گپ مشغول است هیچ درد پایم
یادم نمیایه هنوز هم درد داره ولی مهم نیست
افرا پایم ره دید که بی حد کبود شده و پندیده بود حتی خون
گیره کده بود

افرا : آرزو پایت بیخی کبود شده لطفاً شق نکو بان مادر مه
بگویم که برت دوا جور کده به پایت بزنه
آرزو : افرا جان تو تشویش نکو خوب میشه هله برو دگه که
کورس سرت ناوقت میشه


افرا : خی برم چیزی کار نداری.... اگر میخوایی امروز هیچ
نمیرم پیش تو میباشم چون تو نیستی همرايم
آرزو : برو افرا جان که ناوقت میشه سرت موفق باشی.....

قسمت: پنجاهم

افرا رفت و مه از ای بازی های روزگار دلم پر شده بود هر وقت گپ پشت گپ....مشکل پشت مشکل پیدا میشه.... از جایم بلند شده و رفتم به سمت الماری کتابچه خاطرات مه گرفته و نوشتم 

خدای مهربانم!

بیا که این پرنده معصوم با بالهای شکسته اش لانه ی خود را گم کرده بیا و دستش را بگیر و بسوی خود دعوتش کن که در این روزها سخت محتاجت است....

در این روزها که دلش تنگ و چشمانش بارانیست دلش را شاد و اشک هایش را با دستانت پاک کن در آغوش اش بگیر و بگو غمگین نباش من همیشه کنارت استم کدام بنده ام را در تاریکی رها کردیم که تو دوش باشی دست نوازشت را بر سرش بکش و او را از مهر و محبتت لبریز بساز این پرنده که قلبش معصوم و دل اش نازک است را مداوا کن که غیر از تو پناهی ندارد بنده ای نیازمند تو .....

چشم هایم را بسته زار زار گریه داشتم و قطرات اشکم به
روی کاغذ میچکید که صدای آذان به گوشم خورد با چشمان
بسته و اشکی لبخند زدم

و چی زود خداوند با دل شکسته ام به دعا هایم پاسخ داد و
مره به سوی خود دعوت کد...

و چقدر خوش آیند است صدای آذان هنگامی که خیلی شکسته
استی و دعا میکنی ولی خداوند هم برای استوار کردن دل تو
از طریق آذان با تو سخن میگوید اگر دقیق به آذان گوش
کنی آرامش را به سلول سلول بدنت منتقل میکنه که خیلی
خوش آیند است.....

بلند شدم وضو کرده نماز خواندم...

ساعت از پنج تیر شده بود رفتم پایین که هنوز افرا نامده بود
حسام و کاکا شریف شش بجه میامدن و الطاف کمی پسان تر
از اونا

عایشه :بچیم چرا چشم هایت سرخ میزنن بیا بشین خوده ده
بالا قفل نکو مه بالا میامدم ولی پسان منصرف شدم گفتم هر
رقم که خودت راحت استی

آرزو :تشکر خاله عایشه از اقدر مهربانی تان با ای کارهای
تان مره یاد مادرم می اندازین که باعث میشه اقدر پشت شان
دقی نکنم چون تمام عادت های که ده وجود مادرم است شما

هم دارین و خدا ره هزار بار شکر میکنم که خداوند بر مه دو
مادر مهربان داده

عایشه : بچیم از اولادهایم برم پیش استی مگم پس نی....
راستی بچیم تو تشویش نکو شریف خانه بیایه مه همرايش
گپ میزنم الطاف ره هم ملامت نمیکنم چون مرد است ولی
کمی برش وقت بتی جان مادر

آرزو : میفهمم خاله جان که روزی حقیقت بر ملا خاد شد
ولی نمیفهمم کی است که اتو یک کار ره به حقم میکنه
عایشه : تشویش نکو بچیم پیدا خاد شد که نفرش کی است
آرزو : تک تک دروازه شد رفتم باز کدم که افرا بود
یک ساعت بعد کاکا شریف و حسام هم آمدن مه هم رفتم آشپز
خانه دیگ پخته کدم از آشپز خانه بیرون شدم که کاکا شریف
از سالون به طرف مه آمدن و دست نوازش به سرم کشیده
گفت

شریف : جان پدر از خاطر چی تشویش کده و گریه
میکنی.....دگه گریه نکنی که پدرت جگرخون
میشه.....میفهمم که کاری نکدی سرت باور دارم و مثل کوه
پشتت استم ، الطاف هم بیایه مه همرايش گپ میزنم خوده
جگرخون نکو عایشه بر مه همه چیز ره گفت
آرزو : ازی مهربانی خانواده اصلاً هیچ چیز به زبانم جور
نمیامد که برشان بگویم گریه ام گرفته بود و ده جوابش فقط

سر مه تکان دادم و اونا هم داخل رفتن غذا تیار شده بود و
منتظر الطاف بودیم ولی دیر کد

کاکا شریف به الطاف زنگ زده و بلندگو ره زد....

شریف :الطاف کجا استی بچیم چرا اقدر دیر کدی

الطاف :بیرون استم کمی کار دارم پسان شب میایم منتظر مه
نباشین

شریف :کجا استی ،همرای کی استی؟

الطاف :همرای یک دوستم استم عزیز

شریف :مقصد حق و ناحق هر طرف نری نو بجه شب خانه
باشی

الطاف :درست است قطع میکنم

آرزو :از صدایش معلوم میشد که خیلی خسته و پریشان بود
غذا خوردیم ساعت نو بجه شب شده بود ولی الطاف هنوز هم
نامده بود به سالون شیشته بودیم وتمام فکرم طرف واقعه
دیشب بود.....

شریف :چی شد ای بچه....خوب گفتم اش که نو بجه خانه بیا
تو باش بک زنگ بزnm

عایشه :نی زنگ نزن شریف جان اقدر سرش فشار نیار

هوشیار بچه است....تا همی ده بجه صبر کو اگر نامد باز
زنگ بزnm....

(الطاف)

دیگر شد میخواستم خانه برم حوصله پهنتون رفتن نبود از

دفتر بیرون شدم که عزیز از پشتم آمد

عزیز: کجا میری الطاف... پهنتون؟

الطاف: نی میرم خانه خسته استم

عزیز: صبر کو خانه نرو باهم بیرون رفته چکر میزنیم چی

گفتی؟؟

الطاف: نی همیشه عزیز میرم خانه

عزیز: بیا دگه ناجوانی نکو بیا بریم ساعتت تیر میشه غم

درون

الطاف: بلاخره گپ عزیز ره قبول کده رفتیم به یک

رستورانت و غذا خوردیم گر چی دلم هم نشد ولی یک دو

لقمه خوردم از رستورانت بیرون شدیم که هوا تاریک شده

بود

— عزیز مه دگه میرم خانه

عزیز: همیشه همیشه... یک چند دقه صبر کو ببین که تره کجا

میبرم

الطاف: عزیز رانندگی داشت و مه پهلویش شیشته بودم

چیزی نگفته و به بیرون خیره شدم که چند دقه بعد پیش یک

رستورانت استاد کد طرفش دیده گفتم

الطاف: مگر مه و تو همی پیشتر نان نخوردیم؟

عزیر : هههه خورديم ولي اي بار يك چيزي دگه ميزنيم
الطاف : چي؟

عزیر : بيا بریم بالا یک چند رفیق دگه مه هم است باز
میفهمی

الطاف : همراهی عزیز بالا رفتیم با رفیق هایش سلام علیکی
کده شیشتیم که چند دقه بعد عزیز گارسون ره صدا کد

عزیر : میبخشین یکبار اینجه بیابین
گارسون : بفرمایین

عزیر : یک قیلون طعم دار بیارین
گارسون : طعم چی باشه

عزیر : فرق نمیکنه هر چی که بود

الطاف : طرف عزیز با تعجب دیده گفتم
— قیلون میزنی؟؟؟؟

عزیر : ها هر دویمایا میزنیم

الطاف : مه ده عمر نزدیک و نمیزنم....

چند دقه بعد گارسون با قیلون آمد که عزیز قیلون ره طرف
مه گرفته گفت

عزیر : بیگی لالا یک کش کو

الطاف : دگه چی مه اصلاً اهل ای کار ها نیستم تا امروز ره
حتی یک سگرت هم به دستم نگرفتیم قیلون ره خو به جایش

بان

بعد گفتن ای گیم رفیق های عزیز خنده کده و یکی شان گفت

+ ههههه البت از پدر خود میترسه که لت نخوره

الطاف : طرف او بچه دیده ولی چیزی نگفتم

عزیر : دیوانه جان مواد مخدر خو نیست فقط یک قیلون است

خلاص او هم طعم دارش مزه میته یکبار امتحان کو پشیمان

نمیشی

الطاف :الطاف شله نشو نمیزنم....باز اگر پسان دلم شد میزنم

عزیر دگه شله نشد و با بچه ها مصروف قصه بود مه هم

دوباره به چرت رفتم چند دقه بعد طرف قیلون که به دست

عزیر بود دیده خواستم یکبار امتحان کنم که چی رقم است دل

ره به دریا زده گفتم

— عزیز....یکبار بتی قیلون ره

عزیر :بیگی لالا گناه خو نمیکنی یک قیلون است میزنی

خلاص هههه

قیلون ره از دستش گرفته و چند کش کده و دود شه به هوا

فرستادم که همو دقه زنگ پدرم آمد سرفه کده از جایم بلند

شده دور رفتم و جواب دادم که گفت کجا استی مه هم گفتم

کمی کار دارم که پدرم هم گفت ناوقت نکنی و قطع کد مه هم

پیش بچا رفتم قیلون اولی ره خلاص کده و دگه هم خواستم

عزیر : اول میگه نمیزنم ولی ببین که چطو مزه اش داده

هههههه

الطاف : چون بخاطر واقعه دیشب زیاد جگرخون بودم مه هم
عصبانیت مه ای قسم بر طرف میکدم....

تا دیر وقت ره با بچا بودیم طرف ساعت دیدم که ده بجه بود
از جایم بلند شده با بچا خداحافظی کدم عزیز هم خودش به
خانه رفت

خانه رسیده و داخل سالون شدم ...

الطاف : سلام

شریف : علیکم سلام بچیم کجا بودی نگفتم تا نو بجه خانه
باشی

الطاف : همراهی رفیق هایم بودم

عایشه : بچیم نان خوردی یا برت بیاریم

الطاف : ها مادر خوردیم مه میرم بالا

نو میخواستم بالا برم که پدرم گفت

شریف : الطاف بچیم قهرت بی جای است چرا ناحق همراهی
خانمت قهر استی آرزو اتو یک دختر نیست نی که سرش
اعتماد نداری؟

الطاف : به جواب پدرم چیزی نگفته و طرف آرزو سیل
داشتم که پدرم دوباره گفت

شریف : الطاف میشنوی که چی میگم بچیم

الطاف :ها ميشنوم پدر ولی مه تا حقیقت ره نفهم پشت شه
رها نمیکنم

(آرزو)

آرزو :الطاف با گفتن ای گپ از جای خود بلند شده و بالا
رفت چند دقه بعد مه هم بالا رفتم دیدم که الطاف دوسیه های
کارش ده دستش مصروف است حتی بالا ندید مه هم رفتم ده
جایم دراز کشیدم نو چشم هایم گرم خواب شده بودن که به
موبایل الطاف زنگ آمد

الطاف :بلی سلام خاله عزیزه خوب استین؟

با شنیدن نام مادرم وارخطا از جایم بلند شدم

الطاف :خوب استن شکر شما خوب استین کاکا عظیم خوب
است

عزیزه :

الطاف :صحی است موبایل ره برش میتم

آرزو :الطاف از جای خود بلند شده نزدیک مه آمد و موبایل
ره به مه داده هیچ چیز نگفت مه هم از دستش گرفتم
—سلام مادر جان خوب استی پدرم خوب است بی بی جانم
کلگی خوب استن

عزیزه :شکر بچیم همه گی خوب است امروز هر چی به
موبایلت زنگ زدم گفت خاموش است چرا موبایل ته جواب

نمیدادی؟

آرزو :مادر جان.....موبایلم خراب شده الطاف بورده به جور

کدن اقدر زود نخاد جور شوه

به طرف الطاف دیدم که سرش پایین و اعصابش خراب بود

عزیزه :خو مه گفتم چرا جواب ندادی راستی بچیم چقدر دیر

شده خانه ما نامدی بیا یک چند شب که دق شدیم پشتت جان

مادر خود.....بی بی جانت هم هر وقت یادت میکنه

نمیفهمیدم که به جواب مادرم چی بگویم

عزیزه :بلی میشنوی بچیم

آرزو :ها مادر جان میشنوم مام زیاد پشت تان دق شدیم مه

یکبار همراهی الطاف گپ بزرم باز برتان خبر میتم

یک چند دقه دگه هم همراهی مادرم گپ زدم و قطع کردم به

طرف صفحه موبایل الطاف دیدم که عکس خوده همراهی

عکس مه سر صفحه موبایلش مانده بود غرق تماشای عکس

بودم که الطاف گفت

الطاف :بیار موبایل مه

آرزو :وارخطا شده سر مه بلند کدم

از جایم بلند شدم که پایم درد کد و اخم بلند شد دست مه به

پایم گرفتم متوجه الطاف شدم که الطاف اول طرف مه دیده و

بعد به طرف پایم دید دوباره خوده استوار گرفته و موبایل ره

برش دادم موبایل ره از دستم گرفت که متوجه خراشیده گی

کف دستم شد زود دست مه دور کدم به طرف تخت میرفتم که
صدا کد

(الطاف)

وقتی که آرزو با مادر خود خداحافظی کد چند دقه طرف
موبایلم سیل داشت فکر کنم عکس که روی صفحه اش مانده
بودم ره میدید برش گفتم موبایل مه بیار وقتی از سر تخت
پایین شد دست خوده به پای خود گرفت طرفش دیدم فکر کدم
که پایش به تخت خورد ولی وقتی که طرف مه دید خوده
استوار گرفت نو موبایل ره از دستش میگرفتم که متوجه
خراشیده گی کف دستش هم شدم طرف دستش سیل داشتم نو
میخواستم بگویم که دستت چرا اما زود دست خوده دور
کد....چرا امشب یک قسم است نی که چیزی ره پنهان میکنه
حتماً باز کدام گپی شده نو میخواست بره که گفتم

الطاف: صبر کو دست ته چی شده؟

آرزو روی خوده دور داده و گفت

—دستم؟؟؟...افگار شده

الطاف: دیدم که افگار شده ده کجا

آرزو: ده راه زینه افتادم

الطاف: حس کدم که باز هم دروغ میگه به سر تا پایش سیل

داشتم که چشمم مستقیم به پایش خورد حس ششم گفت که

حتماً پایش ره هم چیزی شده چون وقتی پایین شدن از تخت

دست خوده به پای خود گرفته بود طرف پایش سیل داشتم
ناخود آگاه از جایم بلنده شده طرفش رفته و گفتم
الطاف : آرزو وقتی میفهمی که ده دروغ گفتن ماهر نیستی
پس لطفاً دروغ نگو
آرزو : چرا دروغ بگویم الطاف گفتم که ده راه زینه افگار
شد

الطاف : به گپش باور نکرده و دگه هم نزدیکش رفتم
چشم دوباره به پایش خورد به طرف پایش سیل داشتم دیدم
که آرزو وارخطا شده و طرف تخت رفت....

حالی بخی مطمئین شدم که حتماً کدام گپ است
الطاف : استاد شو یک دقه آرزو

آرزو : الطاف مه خواب میشم شب بخیر
آرزو میخواست از نگاه های مه فرار کنه تا حقیقت فاش
نشه ولی مه از بازویش گرفته و سر تخت شاندم اش
پیش پایش زانو زدم و میخواستم پایش ره ببینم که دست مره
دور کد و از جای خود بلند شده گفت

آرزو : چی داری الطاف چی ره میخوانی بفهمی
الطاف : حقیقتی ره که پنهان میکنی... میفهمم که باز کدام گپی
شده... وقت پایین شدن از تخت چرا پای ته محکم گرفته و اخ
ات بلند شد همم زود پای ته نشان بتی که چی شده
آرزو : خدایا ای چی رقم فکر است مه هنوز چیزی نگفته

وقت به عمق ماجرا پی بورد

— چیزی نشده الطاف یک کف دستم افکار شده خلاص

الطاف : پس چرا پای ته پنهان کده نماندی ببینم

آرزو :

الطاف : آرزو پایته نشان بتی ببینم بخدا تا نبینم نمیانم یک

قدم بری

آرزو : الطاف میگم چیزی نیست چرا ده هر کار با مه ضد

میکنی

الطاف : مه ضد نمیکنم آرزو ولی از پنهان کاری های تو

خسته شدیم باور کو

آرزو :

الطاف : با ای رقم چپ ماندن ات صد فیصد گپی

است..... آرزو باور کو هیچ دگه حوصله گفتگو با تو ره ندارم

فقط بدون چون و چرا پای ته نشان بتی که چی شده.....دگه

تکرار نمیکنم گفته باشم

بر یک چند لحظه آرزو ساکت شده و چیزی نگفت

مجبور شده و بند پای خوده نشان داد که دیدم پایش کبود شده

پنیدیده بود و کمی خون هم گیره کده بود بر یک لحظه همتو

مانده بودم

الطاف : آرزو..... آرزو ای پایت چرا کبود شده..... اصلاً چی

گپ شده سر تو ، ای دست و پایت کجا افکار شده راست بگو

آرزو :الطاف گفتم که....

الطاف :یکی خو همی پنهان کاری و دروغ گفتن آرزو

عصاب مره خراب میکنه قهر شده با فریاد گفتم

الطاف :درووغ ،دروغ نگو آرزو چرا از پایت هیچ چیز

نگفتی.....حتماً کدام گپ شده بود که پنهان کدی....هله بگو که

چی شده بود و ده کجا افگار شده

آرزو :الطاف میگم ده راه زینه افگار شد اگر سر گیم باور

نداری برو از افرا پرسان کو....گفتم که افتیدم

ازی گپی که زدم ترسیدم که الطاف حالی راستی یکبار پایین

نره و از افرا نپرسه....اگر بپرسه صد فیصدی بیاب میشم په

فکر بودم که گفت

الطاف :نی هر چی کنم تو حقیقت ره نمیگی و به یک گپ

نیستی....یکبار یک چیز میگی دگه باز دگه چیز که دگه هم

اعصاب مره خراب میکنی.....صبر میرم از افرا پرسان

میکنم که خبر داره یا نی

(آرزو)

آرزو :الطاف به طرف دروازه رفت که وارخطا شده گفتم

—صبرر کو الطاف گفتم برت که ده راه زینه....

الطاف :آرزو مه طفل استم یا لوده؟حتماً کدام گپ شده بود

که هم دستت هم پایت اتو شدید افگار شده....راست ته میگی

یا برم از افرا پرسیان کنم.....بخدا میرم ،اگر پرسیان هم کدم
نمیمانم که پایین بیایی

دلت دو راه داری یا خودت بگو یا میرم به تنهایی از افرا
میپرسم

آرزو :الطاف تا حقیقت ره نفهمه ایلا دادنی نیست چی رقم
برش بگویم میترسم که باز گناه سر مه نشه و مره ملامت
نکنه اففف خدا چرا اقدر امتحانم میکنی.....

الطاف :صحی است نگو میرم از افرا میپرسم
آرزو :الطاف دروازه ره باز کده نو میرفت که دویده از
بازویش گرفته گفتم

—صبر الطاف صبر سیس برت میگم مگم قول بتی که
عصبانی نشی و گناه مه و افرا هم نیست

الطاف دروازه ره بسته کده و نزدیک آمد
الطاف :باز هم یک پنهان کاری جدید.....بگو میشنوم که ای
بار باز چی کدی....

قسمت :پنجاه و یکم

آرزو :الطاف دیروز.....دیروز مه و افرا از کورس می
آمدیم که یک موتر از پشت ما آمده میرفت و گیپه ای ناحق
میگفت.....

مه و افرا راه خوده کج کدیم ولی باز هم از پشت ما آمدن
وقتی دیدن که به گپ شان نمیکنیم و کوچه خلوت است از
موتر پایین شدن که.....

به طرف الطاف دیدم که دقیق به گپ هایم گوش داره و
عصبانیت ده چهره اش واضح معلوم میشد
الطاف : که چی بگووو دگه

آرزو : که مه و افرا ره به زور به موتر بالا کنن ولی مه و
افرا فرار کدیم و مه هم از خاطر که ترسیده بودم فکرم نشد
پایم ده سنگ خورده به روی خوردم و پایم افگار شد
دیدم که از الطاف هیچ صدایی بیرون نشد بالا سیل کدم که از
شدت عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود
ترسیده دو قدم عقب رفتم

—الطاف....الطاف بخدا ما چیزی نکدیم قسم میخورم

الطاف : ای گپ دیروز شده و مه حالی باید خبر شوم
هممم؟؟؟؟

آرزو :

الطاف : اگر امروز هم هر دویتاان کورس میرفتین و اونا
دوباره به تعقیب تان میبودن و شماره با خود میبردندن باز
مه او وقت شماره از کجااا پیدا میکدم.....
چراا دیروز بر مه نگفتی.....چراا همیشه هر گپ ره از مه
پنهان میکنی یا بر مه درووغ میگویی آرزو.....زودتر از

کدام کارت بگووویم طفل خو نیستی.....همی گپ از پنهان
کردن بود که تو پنهان کدی
آرزو :الطاف چیغ نزن لطفاً بخدا گناه ما نبود افرا میخواست
بگویه ولی مه نماندم که کسی خبر شوه یعنی نخواستم کسی
به تشویش شوه.....

و.....و میترسیدم که تو هم مره مثل پدرم و امیر شان که مره
از مکتب محروم کدن تو از کورس رفتن محروم کنی
الطاف :یعنی از جان خودت کرده اقدر کورس رفتن برت
مهم بود؟؟؟؟؟.....ولی حالی که محروم شدی و رفته نمیتانی
باز برم گفتی ها.....چون فهمیدی که دیگه نمیری و پیش
خود گفتی بیا حالی برش میگم بیزو خو دگه کورس نمیرم و
حالی دل جممم برم گفتی.....
آرزو :.....:

الطاف :غیر ازو ،اگر کورس هم میرفتی باز او وقت هیچ
برم نمیگفتی.....دیروز ای گپ شد صبااا یک گپ دددگه میشه
یعنی حقیق ندارم از خانم خبر باشم که چیبیبی میکنه
آرزو :الطاف بخدا اتو یک گپ نیست میگفتم برت یعنی ده
وقتش ،لطفاً چرا هیچ درکم نمیکنی
الطاف :چی وقت میگفتی هااا چی وقت هر وقتی که شما ره
میورد یا کدام گپی میشد باز میگفتی.....اففف.....آرزو هر

وقت میخوایم بالایت عصبانی نشم و همرایت خوب باشم ولی
مجبورم میکنی بخدا که خیلی خلق مره تنگ میکنی....هر
روز با کار های رنگارنگ ات جام کده حیران میمانم که
زودتر به کدامش رسیدگی کنم.....

آرزو :الطاف.....

الطاف :امروز هم افرا تنها کورس رفته بود اگر او ره
چیزی میشد باز چی هممم؟؟؟؟اصلاً به ای گپ فکررررر
کدی.....

آرزو :با ای گپ های الطاف گریه داشته گفتم

آرزو :الطاف چرا هیچ باورم نمی.....

الطاف :چپ آرزو چیپپ بخاطر دیشب هم دلم زیاد سرت پر
است با گپ امشب ات هم دو چند شد یک کلمه دگه
نگویی....صبر حالی همراهی افرا هم کار دارم.....حق او
مانده

آرزو :الطاف گوش کو.....

(الطاف)

پیش ازی که آرزو دگه چیزی بگویه دروازه ره به شدت باز
کده و بیرون شدم سر افرا هم قهر بودم چون اتو یک گپ
بالای شان شده بود ولی بر ما هیچ چیز نگفتن
— جزای تو مانده تره هم یک گوش توی بتم که تا یادت باشه
چیزی ره از ما پنهان نکنی....

با عصبانیت دروازه اتاق افرا ره باز کده و داخل شدم که با
داخل شدنم افرا تکان خورد نزدیک رفتم که افرا با دیدن مه
کتاب ره کنار مانده و حیران بود که چی گپ شده....دروازه
باز شده و آرزو هم داخل آمد
(آرزو)

داخل اتاق شدم که افرا حیران طرف مه و الطاف می دید
دروازه ره بسته کدم تا کاکاشریف شان از خواب بیدار نشده
و گپ کلان نشه که الطاف گفت
الطاف: دیروز سر شما دو نفر چی گپ شده بود که از ما
پنهان کدین همم.....مگر تو همتو یک دختر بودی که چیزی
ره از ما پنهان کنی افرا
آرزو: با ای گپ که الطاف زد شرمیدم چون مه به افرا گفته
بودم که به کسی نگویم یعنی الطاف هم فکر میکنه که مه افرا
ره اتو یک عادت میتم ولی مه آدم دروغ گو و پنهان کار
نیستم ای گپ ره هم به وقتش برش میگفتم.....
افرا: لالا چی ره پنهان کد.....
الطاف: دگه چیبیی ره پنهان کنین....
افرا: با چیغ زدن الطاف افرا طرف مه دید....مه سر تکان
دادم که یعنی الطاف از افکار شدن پایم و همه واقعه دیروز
خبر شده
افرا: لالا الطاف مه....

الطاف : فقط یک کلمه افرا زیاد پُر نگو.....همی که آرزو دروغ گفته و پُر میگه همو بس است.....تو فقط بگو چرا پنهان کدی.....وقتی آرزو هر چیز ره از مه پنهان میبیبیکنه تو دگه چراااااا.....مگر هر گپی که میشد اول آمده و بر مه نمیگفتی.....مگر همه گپ هایت همراه الطاف لالایت نبود.....نی که مه دگه لالایت نیستم.....

آرزو : الطاف همه ی ای گپ ها ره با قهر زد بخاطر اتفاق دیروز هنوز جزای افرا مانده بود طرف افرا دیدم که ترسیده به الطاف میدید و گریه اش گرفته بود خواستم از افرا دفاع کنم

آرزو : الطاف افرا میگفت ولی مه....

الطاف : آرزووو تو چپ باش همراهی تو باز پسان گپ میزنم ده هر گپ مه مداخله نکو.....

—خوب گوش کو افرا....هنوز آرزو ره چیزی نگفتیم او باشه به پسان....ولی تو.....اگر دغه خبر شده بودم که گپی ره از مه پنهان کده بودی.....تنها از مه نی بلکه از تمام فامیل بخدا قسم ایبار لحاظ تره کدم ولی اگر یکبار دگه از کدام پنهان کاریت خبر شوم باز او وقت از خود گله کنی از مه نی.....اصلا شما به فکر آبرو و عزت خود نیستین؟؟؟.....اصلاً به فکر نام پدرم و مه هم

نیستین؟؟؟؟.....اقدر کورس رفتن ره خوش دارین؟؟؟.....او
هم خیر ولی اگر به کسی دگه گفته نمیتانستین حد اقل به مه
خو میگفتین که مه بر تان موتر میگرفتم.....روز اول هم از
همی تایمی که انتخاب کده بودین هیچ خوشم نامد ولی چیزی
نگفتم تا شما جگر خون نشین

افرا :لالا بخدا ما از خاطری پنهان کدیم تا شما جگر خون
شده و به تشویش نشین....

الطاف :بخاطر که ما جگر خون نشیم نگفتین؟؟؟؟؟ ولی بی
عقلی اصلی شما همی بود که چرا پنهان کنین....مگر کم گپ
بود....تو یکبار فرض کو که امروز کورس رفتی او هم تنها
،اگر امروز هم از پشت تو آمده و تره با خود میبوردن
چی....آرزو که نرفته بود

افرا :.....

الطاف :یک کمی هوشیار شو افرا.....بیرون که میرین چهار
طرف خوده متوجه بوده و هوشیار جان خود باشین....اصلاً
مه نمیخواستم که ای گپ هاره یاد کنم چون خودت باید بفهمی
فکر نکو که ای کار ره هر دوی تان کدین ولی مه تنها تره
چیزی گفته و عصبانیت مه بالای تو خالی میکنم.....حق تره
خو دادم بالا برم همراهی آرزو هم کار دارم.....

افرا :لالا دگه چیزی ره پنهان نمیکنم دفه آخر باشه ولی

لطفاً ای قسم سر مه قهر نشو
آرزو :افرا با گفتن ای گپ دست خوده به روی خود گرفته و
گریه داشت که ای جگر مه برش خون شد
آرزو چرا اقدر تو بدبخت استی هر جای میری سایه مشکلات
تو سر دگه کس هم میفته....

افرا که تا حالی ای رقم از پیش الطاف بیاب نشده
بود.....الطاف از روزی که همراهی مه عروسی کده همیشه
به جنجال است....یعنی اقدر بدبخت استم که هر جای برم
مشکلات و بدبختی مه.....

—الطاف لطفاً آرام باش افرا چیزی نکده تمامش گناه مه
است...

الطاف :تو گپ نزن آرزو ایبار ای گپ ره پنهان کدین صبا
روز یک کار دگه میشه باز اوره هم دست ره یکی کده باهم
پنهان میکنین؟؟؟؟

دگه تو هم کورس نمیری افرا.....آرزو ره که نماندم تو دگه
تنها هیچ جای رفته نمیتانی.....

آرزو :الطاف ای گپ ره گفته مستقیم از اتاق بیرون شده
رفت

طرف افرا سیل داشتیم که گریه میکند واقعاً الطاف گپ های
برش گفت که خیلی سرش تاثیر کده بود نزدیک رفته افرا
ره به آغوش گرفتم

—افرا آرام باش خواهرم مه همراهی الطاف گپ میزنم چون
قهر بود اتو گیها برت گفت حالی بالا برم مره هم هر چی
میگه.....

افرا :

ولی افرا هنوز هم گریه داشت

آرزو : اصلاً گناه از مه بود ناحق مانع تو شدم که به کسی
چیزی نگویی افرا مره ببخش

افرا : بینگه مه از خاطر خبر شدن الطاف گریه ندارم مه از
خاطر گریه دارم که اولین بار است الطاف همراهی مه اتو
گپ میزنه هیچ وقت اتو سر مه قهر نشده بود.....

آرزو : تمامش از خاطر مه شد افرا لطفاً مره ببخش

یک چند دقه دگه هم پیش افرا بودم وقتی که آرام شد بالا آمدم
که الطاف سر تخت شیشته و با عصبانیت پاهای خوده تکان
می داد نزدیکش رفته گفتم

—الطاف... الطاف ناحق سر افرا غالمغال کدی مه اصلاً

گناه از مه بود مانع اش شدم که به کسی چیزی نگویه چون
نخواستم کسی ناراحت شوه

با ای گیم الطاف طرفم دیده گفت

الطاف : تو از خود بگو آرزو تا حالی کدام گپ ره بر مه
واقعیت گفته پنهان نکدی که ای ره بگویی..... زودتر از کدام
کارت بگویم..... از خیانتت بگویم یا از دروغ گفتن ات یا از

پنهان کاری هایت..... از کدامش..... هر وقت که میخوایم
سرت اعتماد داشته باشم ولی خودت کاری میکنی که نمیتانم
باورت کنم..... کاری میکنی که فکر میکنم مقصر همه چیز
خودت استی چرا آرزو چراااا

آرزو :الطاف قسم میخورم که مه برت خیانت نکدیم اتفاق
دیروز ره هم برت نگفتم چون همرایم قهر بودی اگر میگفتم
دگه هم عصبانی میشدی و مه تا حالی هیچ چیز ره ازت
پنهان نکدیم چرا نمیفهمی؟؟؟؟؟

مه گریه داشتم که چند دقه بعد الطاف نزدیکم شده گفت
الطاف :آرزو تو میفهمی که با هر قطره اشک ات مه از بین
میرم
آرزو :..... :

الطاف :نی نمیفهمی..... چون عاشق نشدی...
هر بار که تو گریه میکنی میفهمی سر مه چی تیر
میشه؟؟؟؟..... هر قدر سرت عصبانی باشم ولی گریه تره دیده
نمیتانم....

آرزو :الطاف به اینجه که رسید کمی مکث کرد ولی چند دقه
بعد با آرام ترین و مظلومانه ترین صدا گفت
آرزو :ولی چرا اجازه نمیتی که زندگی خوش داشته باشیم
آرزو.....

از کدام طریق همرایت پیش برم که تو خوش باشی.....چی

کنم برت که مره دوست داشته باشی.....خیره از خیانتت هم
میگذرم چون اشتباه کدی.....ولی لطفاً آرزو ببین عذر میکنم
چی میشه ده مقابل مه بی تفاوت نباش چون هر بار با ای
کار هایت نوب میشم.....اصلاً تا به حال عاشق
شدی؟؟؟ میفهمی که عشق چی است؟؟؟ آدم عاشق ره درک
میکنی یا دلت از سنگ است؟؟؟
آرزو :الطاف همزمان با گفتن ای گپ ها چشم هایش پر از
اشک شد

پیش خود گفتم یعنی الطاف عاشق مه است؟؟؟ اما از چی وقت
؟؟؟ ولی چند ماه از باهم بودن ما همیشه یعنی اقدر زود عاشق
مه شده مگم مه به غیر از رفتار بد دگه همرايش کدام روز
خوب بودیم که داد از عاشقی میزنه او هم فقط ده ای مدت
کوتاه؟؟؟؟

الطاف :شاید پیش خود فکر کنی که عاشق بودن چی و از
چی گپ میزنم.....ولی روزی که وقتش رسید یا خودت
متوجه میشی یا مه برت میگم مگم فعلاً وقتش نیست.....
آرزو :الطاف با گفتن ای گپها بیرون رفت

ولی مه فقط ده جایم استاد بوده و یک دره تکان نخوردم
یعنی چی ره روزی خاد فهمیدم ،اصلاً معنی گپ هایشه
درک نکدم ،یعنی الطاف پیش از نامزادی هم عاشقم بود و
دوستم داشت.....البته دگه وقتی میفهمیده که مه به نامش

استم با مه خیال بافی میکند ولی نمیفهمه که ای عشق نیست
عادت است....

(الطاف)

با عصبانیت از خانه بیرون شدم باران هم میبارید قدم زده از
خانه دور شدم و به فکر آرزو

آرزو هر مشکل یا نگرانی داشته باشه بر مه نمیگه

پایش افکار شده بود ولی حتی نخواست که بر مه بگویه تا
پیش داکتر ببرم اش، از واقعه دیروز هم نگفته بود برم مگر
مه چی آرزو میشم که همراهی مه مثل بیگانه ها رفتار میکنه
اگر دوستم نداره خیر تحمل میکنم ولی چیزی ره از مه پنهان
کده و دروغ نگویه چون خیلی از دروغ گفتن و پنهان کاری
نفرت دارم

نمیفهمم که چقدر راه ره پیاده رفته بودم....

مانده شده یک گوشه شیشتم باران بالایم میبارید از موهایم آب
میچکید، نمیفهمم که تا چقدر دیر اونجه شیشتم بودم که یک
کاکا نزدیکم آمده گفت

+بچیم نمیبینی باران است؟؟....چقدر تر شدی بخیز برو خانه
که مریض میشی اینجه نشین ناوقت شب است خدای ناخواسته
کدام گپ سرت نشه

الطاف: طرف کاکا دیده ولی چیزی نگفتم که او هم رفت....

کمی خنک هم خورده بودم از جایم بلند شده و طرف خانه

حرکت کدم....

(آرزو)

با رفتن الطاف خواب از چشم های مه هم پرید یک نیم ساعت گذشته بود ولی الطاف هنوز نامده بود نو چشم‌هایم گرم خواب شدن که دروازه اتاق باز شده و الطاف داخل آمد طرف الطاف دیدم که از سر و صورتش آب میچکید فکر کنم با موتر خود بیرون نرفته بود ،

با ای رقم تر شدنش حتماً مریض خاد شد.....

از جایم بلند شده و نزدیک الطاف رفتم

— الطاف ده ای باران کجا رفته بودی ببین چقدر تر شدی

مریض....

پیش ازی که گپ مه تکمیل کنم الطاف با قهر روی خوده طرف مه دور داده گفت

الطاف : مهم است برت آرزو؟.....

آرزو : به جوابش چیزی نگفتم که دوباره گفت

الطاف : وقتی که برت مهم نیست پس ناحق سوال نکو

آرزو : دگه مره اجازه گپ زدن نداد از الماری لباس گرفته و

به طرف حمام رفت مه هم دوباره به جایم رفتم و خواب

شدم...

چشم‌های مه باز کدم که صدای سرفه میایه چون تاریکی بود

از جایم بلند شدم چراغ خواب ره روشن کده دیدم که الطاف

سر کوچ شیشته و کمپل ره به دور خود پیچانده و سر خوده
بین دستهای خود گرفته و اارخطا نزدیکش رفتم

— الطاف خوب استی چی شده؟؟؟

دیدم به جوابم چیزی نگفت دوباره ازش پرسیدم آرزو :

الطاف خوب استی؟

که سر خوده بلند کده گفت

الطاف : چیزی نی آرزو برو خواب شو

آرزو : بعد از گفتن ای گپ باز به سرفه شد

— الطاف مریض شدی.....چرا دیشب ده او باران بیرون

رفتی؟؟

باز هم جواب مره نداد و سرفه میکند

دست مه به پیشانیش ماندم که از تب میسوخت و اارخطا شده

گفتم

— الطاف تو خو تب داری....صبر کاکا شریف ره بیدار کنم

بریم پیش داکتر

تا دور خورده برم که الطاف از دستم محکم گرفته گفت

الطاف : نی نکو کسی ره صدا آرزو میگم ضرور نیست برو

خواب شو حالی بیزو صبح میشه

آرزو : طرف ساعت دیدم که سه بجه شب بود یعنی مره

خواب بورده و الطاف حتی چشم خوده پت نکده و تا حالی

بیدار است

طرف الطاف به دقت دیدم که هم ریزش کده بود و هم سرفه
میکد با ای تبی که داشت حتماً سرش هم درد میکند جگرم
برش خون شده دوباره گفتم
—لطفاً الطاف خی اجازه بتی برم حسام ره بیدار کنم بریم
شفاخانه سرت زیاد نشه

الطاف :آرزو از آشپزخانه یک دوای سر دردی برم بیار
آرزو :پایین رفته برش دوا آوردم که از خنک میلرزید چون
تب داشت اتو شده بود مه هر چی بگویم ای به گپ مه گوش
نمیکنه

نزدیک رفته از بازویش گرفته گفتم
آرزو :بخیز الطاف بیا سر تخت اینجه راحت خواب شده
نمیتانی

الطاف :همینجه سیس آرزو بیزو خوابم نمیبره
به گپ الطاف توجه نکرده به زور از جایش بلندش کدم از
بازویش گرفته بودم که الطاف میلرزید سر تخت رفته و
شیشت میخواست کمپل ره سر خود بگیره که مه نماندم
—الطاف تب داری کمپل نگی لطفاً اجازه بتی که حسام ره
صدا کنم تا شفاخانه ببریم ات لطفاً

الطاف به جواب مه چیزی نگفته و بدون کمپل سر تخت
خواب شد از جایم بلند شده یک تکه ره تر کده و به پیشانی
اش ماندم با او رقم که الطاف از بیرون آمد فهمیده بودم که

حتماً مریض میشه چند دقه همتو شیشته بودم که دیدم الطاف
ره خواب بورد به طرف چهره اش دیدم که چقدر ده خواب
معصوم معلوم میشد تا حالی هیچ وقت الطاف ره ده حال
خواب کردن ندیده بودم مژه های بلند ، ابروهای سیاه ، روی
گرد ، بینی بلند ، لب های متوسط ، موهای چنگ چنگی که
به پیشانیش افتاده بود چهره شه جذاب تر کرده بود چقدر
مقبول است..... طرف چهره اش دقیق سیل داشتم و لبخند
روی لبهایم آمد..... به خود آدم اصلاً نفهمیدم چرا لبخند
زدم.....

کنار الطاف شیشته بودم که نیم ساعت بعد الطاف باز به
سرفه شد فکر کردم که حالی آرام خاد شد ولی پشت ده پشت
سرفه میکند که از خواب بیدار شده از جای خود بلند شد
از جایم بلند شده و برش آب آوردم که نوشید
— الطاف چرا شق میکنی چی میشه بان برم حسام ره صدا
کنم تا پیش داکتر ببریم ات لطفاً ببین سرت زیاد شده میره
الطاف : آرزو یک کمی همی سر مه مساج بتی
بی اندازه وضعیتهش خراب بود ولی نمیفهمم چرا شق کده و
پیش داکتر نمیره

به خاطر ای گپ هر چقدر پیش الطاف عذر میکدم ولی او
یک عادت داشت وقتی که شق کنه ده هر رقم وضعیته باشه
گپ کسی ره گوش نمیده خیلی عادت های متفاوت و عجیب

داره....

چند دقه سر شه مساج دادم ولی به مساج دادن که خوب
نمیشد.....

—نی ای رقم نمیشه به دل تو بانم تو پیش داکتر نمیری
از جایم بلند شده طرف دروازه میرفتم که الطاف گفت...

قسمت : پنجاه دوم

الطاف : کجا میری آرزو ده ای ناوقت شب
آرزو : به گپ الطاف گوش نکده و پایین رفتم به دروازه اتاق
حسام تک تک زدم که چند دقه بعد بیرون شد با دیدن مه
وارخطا شده گفت...

حسام : ینگه ده ای وقت شب خیرت است کدام گپی شده؟؟
آرزو : با گریه گفتم

—حسام الطاف خوب نیست تب داره مریض است هر چی
برش گفتم که پیش داکتر بریم اما شق کده میگه نمیرم اینجه
آدم که تو الطاف ره فهمانده بیریش پیش داکتر به گپ مه خو
نمیکنه

آرزو : تو لالایم ره نمیشناسی اقدر که تو برش عزیز استی
به گپ تو نکد به گپ مه میکنه؟؟؟؟

گریه نکو ینگه بیا بریم بالا به زور میبرمش پیش داکتر
آرزو : با حسام بالا رفتیم که سرفه الطاف زیاد شده بود حسام
الطاف ره از جایش بلند کده و پایین بورد با صدای سرفه
الطاف کاکا شریف ،خاله عایشه و افرا هم بیدار شدن
کاکا شریف : خیرت است بچیم چی شده الطاف ره؟؟
آرزو : کاکا جان دیشب ده باران بیرون رفته بود تب داره و
سرفه کده میره از سر شب ره که بیدار است و خواب نکده
اگر خودم بیدار نمیشدم بر مه هیچ چیز نمیگفت
عایشه : حسام برو بچیم موتر ره روشن کو که ببریم اش
شفاخانه زود دگه بچیم
شریف : عایشه تو همراهی حسام شان برو مه اینجه با افرا ده
خانه استم که تنها است
بلاخره مه حسام و خاله عایشه با الطاف به شفاخانه رفتیم....
ساعت پنج بجه صبح بود و تا هشت بجه ره ده شفاخانه ماندیم
چون فشارش سقوط کده بود و سه بار سیرم برش بند کدن
وقتی که سیرم الطاف خلاص شد داکتر برش دوا داده و
مرخصش کد خانه آمدیم و الطاف ره به اتاق بوردم و
سرتخت دراز کشید مه هم پایین رفته برش سوپ پخته کده
آوردم بالا که دیدم خوابش بورده بود چون امشب هیچ خواب
نکده بود مه هم غرضش نگرفته سوپ ره دوباره پایین
بوردم.....

دو بجه روز شده بود و الطاف هنوز هم بیدار نشده بود چند بار خاله عایشه و افرا به دیدنش آمدن ولی خواب بود سر کوچ پیش کلکین شیشته بودم که همو دقه به موبایل الطاف زنگ آمد با عجله از جایم بلند شدم طرف موبایل رفته و صدایشه سایننت کدم تا بیدار نشه به طرف نامش دیدم نوشته بود عزیز فکر کنم رفیقش است موبایل ره از پیش الطاف دور کده سر میز نزدیک خود ماندم تا الطاف ره از خواب بیدار نکنه

دوباره به جایم شیشته و به بیرون خیره بودم که چند دقه بعد باز صدای زنگ موبایلش بلند شد و میز لرزه میكد چون صدایش سایننت بود فکر کدم شاید باز همو رفیقش باشه ولی وقتی که موبایل ره گرفتم دیدم شماره ناشناس بود طرف شماره به دقت سیل داشتم که قطع شد میخواستم موبایل ره به جایش بانم که مسج آمد که نوشته بود

(+سلام الطاف جان خوب استی امروز چرا وظیفه نامدی نگرانتم شدم هر وقت مسج مره دیدی جواب بتی هاجر استم) کسی که مسج کده بود نامش نوشته نبود ولی همو شماره پیشتر بود که زنگ زده بود و حالی مسج کده چون نام خوده گرفته بود فهمیدم دختر است دروغ چرا ولی ازی که یک دختر برش مسج کده بود زورم داد یعنی الطاف ده وظیفه با

دختر اقدر صمیمی است که برش مسج میکنند یعنی یگان بار
که به موبایل مصروف میباشه هم‌رای دختر اگپ میزنه او
روز هم که ده باره زمرد برم گفته بود یعنی همی است ولی
نام ازی که هاجر است... پس او دگه کس است؟؟؟ یعنی
همزمان با دو دختر مسج میکنه؟؟؟؟

البته دگه آرزو وقتی که تو برش روی خوش نشان نمیتی او
هم از تو خسته شده میره به طرف دگه دخترا..... اما الطاف
خو اتو یک آدم نیست..... شاید باشه آرزو تو چی میفهمی تمام
مردا یک رقم استن.....

اصلاً به تو چی آرزو دوستش داری که حسودی
میکنی؟؟؟؟؟..... نداری نی پس بانس هر کار که میکنه
بکنه.....

همراه خود جنگ داشتم و بی اندازه زورم داده بود مره
خیانت کار میگه اما خود شه کی بگویه حتی اگر مره دوست
هم نداشته باشه نباید هم‌رای مه ای قسم یک کار ره کنه.....
طرفش دیده آهسته و با جگرخونی گفتم
— الطاف واقعا که.....

به همی فکر ها بودم که الطاف از خواب بیدار شد طرفش
دیدم که از وقت کده کمی سر حال شده بود
شیطان میگفت با خیانت کردنش هیچ ده قصه اش نشو بان که
همتو مریض باشه..... ولی شیطان ره لا حول کدم

از جایم بلند شده سوپ ره گرم کده دوباره برش آوردم که
الطاف حمام بود سوپ ره سر میز مانده دوباره به جایم

شیشتم

(الطاف)

از حمام بیرون شدم که آرزو به فکر رفته و جگرخون است
از خواب هم که بیدار شدم همتو بود چیزی نگفته دیدم که سر
میز سوپ ره مانده بود مه هم زیاد گشنه شده بودم و تمام
سوپ ره خوردم پتنوس ره سر میز ماندم که آرزو از اتاق
بیرون شد دروازه ره محکم زده رفت.....

ایره ه چی شده ،عوضی که مه ازش قهر باشم ای همراهی مه
قهر است؟؟؟؟

چند دقه شیشته خسته شده بودم و یادم از موبایلم آمد میزی که
پهلوی تخت نزدیک به مه بود دیدم ولی موبایلم نبود
مگم مه خو همینجه مانده بودم پس کجاست.....

چهار طرف ره دیدم که چشمم به میز پیش کوچ خورد از
جایم بلند شده و موبایل ره از سر میز گرفتم نو میخواستم به
جایم برم موبایل ره دیدم که عزیز ۱۰ بار زنگ زده و هم
مسج مانده بود به غیر ازو از یک شماره ناشناس دو بار
زنگ آمده بود یکی نو نیم بجه صبح و یکی هم دو بجه یعنی
چند دقه پیشتر از بیدار شدنم دیدم از همو شماره مسج هم آمده
داخل و تسپ شدم که نوشته بود

(+سلام الطاف جان خوب استی امروز چرا وظیفه نامدی
نگرانتم شدم هر وقت مسج مره دیدی جواب بتی هاجر استم

توبه خدایا ای دختر چی میخوایه که کنه واری به جان مه
چسپیده کل کارش خلاص شد حالی مسج ره شروع کده به
جوابش نوشته کدم

(—سلام خانم هاجر خوب استم امروز یک کمی
مشکل پیش شد نتانستم بیایم)

از وتسپ بر آمده و به عزیز زنگ زدم که زود جواب داد
عزیز :او بچه کجا استی تو که موبایل ره نمیگیری ده بار
زنگ زدم رخ میکد ولی جواب نمیدادی خیرتی است بیخی به
تشویش ات شدم لوده استی بیخی
الطاف :ههههه آرام باش عزیز خوب استم امروز کمی
مریض بودم آمده نتانستم
عزیز :شفا باشه لالا خیرت بود؟
الطاف :خیرت است شکر کمی خنک خورده بودم تب داشتم
صبحکی پیش داکتر رفتم تا همی پیشتر ره خواب بودم هیچ
نفهمیدیم که چی وقت زنگ بودی زدی

عزیر :نو بار صبحکی ولی زنگ آخر ره نیم ساعت پیش
بود به فکرم

الطاف :خو خیر متوجه نشدیم میبخشی
چند دقه دگه با عزیر گپ زده و خداحافظی کدم
پیشتر عزیر زنگ زده بود پس چرا نفهمیدیم صدایشه دیدم که
سایلنت بود ولی مه خو هیچ وقت موبایل مه سایلنت
نمیکنم....

البت سایلنت کده بودم و فکرم نشده خو خیر موبایل مه سر
میز ماندم ،از جایم بلند شده و پایین رفتم که افرا مادرم و
آرزو بین هم قصه داشتن

عایشه :جان مادر خود چیزی کار داشتی؟

الطاف :نی مادر جان ده بالا خسته شدم آمدم پایین
عایشه :بهتر شدی حالی گل مادر

الطاف :ها مادر جان خوب استم جور تیار
رفتم سر کوچ پهلوی آرزو شیشتم که آرزو دفتاً از جای خود
بلند شده و بیرون شد به ای کار آرزو حیران ماندم از وقتی
که از خواب بیدار شدیم یک قسم است طرف مادرم و افرا
دیدم که طرف مه با تعجب میبینن

عایشه :بچیم باز همراهی آرزو جنگ کدی؟

الطاف :نی مادر جان چرا جنگ کنم اصلاً حوصله جنگ ره
ندارم

مادرم دگه چیزی نگفت از جای خود بلند شده بیرون رفت
طرف افرا دیدم که با دیدن مه ترسیده از جای خود بلند شده
میرفت که گفتم
— افرا یک دقه

افرا روی خوده طرف مه دور داده و استاد شد نزدیکش رفته
و برش گفتم

— جان لالا از مه قهر استی

افرا سر خوده پایین انداخته و گفت

افرا: نی لالا قهر نیستم

الطاف: فهمیدم که بخاطر غالمغال دیروزش که سرش
کدم از مه دلخور است چون هیچ وقت ای رقم بالایش
عصبانی نشده بودم ولی مه هم حق دارم سرش، نباید چیزی
ره از خانه پنهان کنه

— افرا ایره میفهمی که لالایت چقدر تره دوست داره هم؟؟

افرا: میفهمم لالا

الطاف: ایره هم میفهمی که بخاطر خوشی و حفاظت کردن

از تو چی کار ها میتانه

افرا: میفهمم لالا

الطاف: پس بخاطر عصبانیت دیروزم مه ازت معذرت
میخوایم، مه اگر هر چیز گفتم بخاطر خودت گفتم ولی تو هم
دگه هیچ چیز ره از ما پنهان نکو درست؟

میفهمم که گناه تو و آرزو نبود ترسیده بودین ولی هر چی که بود نباید پنهان میکردین....

افرا :

الطاف :خو خیر حالی دگه از لالایت دلخور نباش ای دفه
آخر باشه که اتو سرت غالمغال می کنم دگه تکرار نمیشه
نفسک لالای خود

افرا :مه هم دگه چیزی ره پنهان نمیکنم دفه آخر باشه لالا
جان و ازت دلخور هم نیستم

الطاف :دگه چیزی نگفتم به سر افرا دست کشیده و موهایشه
بوسیدم از اتاق بیرون شده و بالا رفتم که موبایلم به دست
آرزو بود با دیدن مه وارخطا شد ولی از جای خود تکان
نخورد پیش رفتم و طرف موبایلم سیل داشتم که آرزو موبایل
ره به جایش مانده میخواست بره که از بند دستش گرفته گفتم
الطاف :به موبایل مه چی کار داشتی؟؟.....همرای مادرت
گپ میزدی؟؟

چون موبایل آرزو ره شکستانده بودم فکر کردم که پشت مادر
خود دق شده و میخوایه با موبایل مه صحبت کنه....هنوز
برش موبایل نخریده بودم یعنی بر یک چند وقت دگه هم
نمیخرم

آرزو :نی زنگ آمده بود برت

الطاف :کی بود؟

آرزو :نمیفهمم برو برش زنگ بزن از چاشت ره که زنگ
میزنه منتظر نمانش

الطاف :آرزو با گفتن ای گپ با شدت دست خوده از دستم
خطا داده و حمام رفت ازی رقم گپ زدنش حیران ماندم
امروز واقعاً عجیب شده بود
طرف موبایل رفتم خواستم ببینم که کی زنگ زده
به لست تماس ها رفتم که هاجر بود چون از همی شماره بر
مه مسج کده بود نمیفهم شماره مره از کجا پیدا کده داخل
وتسپ شدم که باز مسج اش آمده نوشته بود

((+))خو شکر که خوب استی الطاف جان خیرتی خو بود که
نامدی صبح خو وظیفه میایی دگه نی)

با خواندن ای مسج فهمیدم که چرا آرزو اتو برم
گفت یعنی چی فکر کده باشه.....یعنی او مسجی که چاشت هم
کده بود آرزو خوانده بود؟؟؟؟

مه میگم چرا صدای موبایلم سایلنت شده بود نگو که آرزو
کده.....البت وقتی زنگ زده و مسج کده بود آرزو دیده بود
که برم گفت از چاشت ره منتظر است.....نی که حسودیش
شده بر مه اتو گفتولی آرزو که مره دوست نداره پس

چرا حسودیش شوه ده همی فکر بودم که باز مسج هاجر آمد

((+الطاف جان آن شدی چرا جواب نمیتی؟))

نی دگه تو زیاده روی میکنی خانم هاجر تو صبر
برش مسج کده جواب دادم

—((کمی مشکل پیش شده بود نتانستم بیایم خانم هاجر و دگه
ای که ضرورت نمیبینم که شما به تشویش مه باشین))

پیش خود گفتم با خواندن ای مسجم اگر هوشیار باشی دگه
مسج نمیکنی

((هاجر :خو شکر که خوب استین فردا خو میایین وظیفه)

((الطاف :بلی))

با ای رقم بی تفاوت جواب دادم گفتم شاید دگه مسج نکنه که
دیدم باز مسج کد خدایا ای چی رقم بنده شله داری

((هاجر :الطاف جان امروز عزیز هم به تشویش ات بود که چرا جواب نمیتی برش خبر بتی که بفهمه))

الطاف :ای رسماً همراهی مه قصه ره شروع کده مره خیال چی رقم بچا کده برو یکی ره مثل خود پیدا کو که تا دیگر همراهیت قصه کنه

فقط جنجال های زندگی مه کم است که آمده همراهی تو قصه کنم

نو میخواستم جواب شه بتم که دیدم آرزو از حمام بیرون شد (آرزو)

وقتی که بالا آمدم دیدم که باز به موبایل الطاف زنگ آمد و پشتش مسج نمیخواستم ایبار ببینم ولی کنجکاو شدم گفتم شاید همو دختر باشه نزدیک رفتم که همو بود ای دفه دگه فهمیدم که بین الطاف و ای دختر کدام گپی است ای هم که الطاف به مسج و تماس هایش جواب نمیده از خاطر مه تا سرش نفهم مره خیانت کار میگه ولی خودش ره ببین چشم پت بر مه خیانت میکنه مه اگر هر رقم همراهیت بودم یا رفتار میکردم تو نباید بر مه خیانت میکردی الطاف....

ده همی فکر بودم که دروازه اتاقت باز شد و الطاف داخل آمد وارخطا شدم ولی از جایم تکان نخوردم و موبایلش هم به دستم بود متوجه موبایل خود شده طرف مه آمد موبایل ره

مانده میرفتم که از بند دستم گرفت فکر کد که میخواستم
همرای مادرم گپ بزنم اما برش گفتم که کسی از چاشت ره
برت زنگ میزنه و منتظرت است گریه ام گرفته بود ولی
دست مه از دستش رها کده به طرف حمام رفتم که اشک‌هایم
جاری شدن خوب گریه کدم تا که راحت شدم خودم هم
نمیفامم که بخاطر چی گریه دارم و چرا بخاطر مسج او دختر
حسودیم شد مگر تو از الطاف نفرت نداشتی آرزو پس چی
شد بخاطر یک مسجی که او دختر به الطاف کده بود گریه
کدی؟؟؟؟؟

فکر های به سرم میچرخید که نمیخواستم باور شان کنم
اشک‌های مه پاک کده و از حمام بیرون شدم که الطاف
مصروف موبایل بود

البت همایش مسج داره.....اففف

اصلاً تره چی آرزو برت مهم است؟؟؟؟؟؟
شاید.....

الطاف با دیدن مه سر خوده از موبایل دور کده طرف مه دید
که مه دگه طرفش ندیدم به طرف الماریم رفتم....

لباسهای که گدود شده بودن ره جم می‌کدم خوده مصروف
لباسها کدم که الطاف از پشتم آمده و دقیق پشت سرم استاد
شد...

قسمت : پنجاه و سوم

الطاف : آرزو چرا قهر استی؟

آرزو : هیچ روی مه دور ندادم و مصروف کارم بودم
— نیستم چرا قهر باشم

الطاف : ولی از چی وقت ره که متوجه استم تره کدام چیزی
شده.... چرا پیش روی مادرم شان او رقم از پهلوی مه بلند
شده رفتی اگر بخاطر غالمغال دیشب بود ، مگر نگفته بودم
برت که پیش روی کسی خوده همرايم قهر نگی هم؟؟؟؟
آرزو :

(الطاف)

دیدم که آرزو باز به جوابم چیزی نگفت خواستم بفهمم که از
خاطر مسج و زنگ هاجر خبر شده قهر است یا بخاطر
دیشب است...

الطاف : آرزو امروز به موبایلم زنگ آمده بود؟

بدون ازی که روی خوده دور بته گفت

آرزو : نمیفهمم الطاف مه خبر ندارم موبایل از تو از مه چرا
پرسان میکنی

الطاف : ولی وقتی از خواب بیدار شدم که موبایلم سر میز

نزدیک تو بود و دگه ای که مه هیچ وقت موبایل مه سایلنت
نمیکنم البت تو کدی

آرزو :

دیدم که باز به جوابم چیزی نگفت اعصابم خراب شد از بازویش گرفته و به طرف خود دورش دادم
— آرزو وقتی یک سوال میکنم مستقیم طرف مه دیده جواب
بتی.....

امروز موبایل مه تو گرفته بودی یا نی؟؟؟؟
آرزو :مه به موبایل تو چی کار دارم اگر چیز های مهم
داخلش است که نمیخواهی افشا شده و مه خبر شوم پس هیچ
وقت از پیش ات دورش نکو و کود درست برش انتخاب کو
تا کسی از راز هایت خبر نشه

الطاف :ازی گپ که آرزو زد حیران شدم یعنی مه چی ره
ازش پنهان کدیم و نگفتیم که اتو دلش سر مه پر است یا که
مسج های هاجر ره خوانده که اتو میگه....حتماً خوانده

خواستم دگه هم گپ از دهنش بکشم تا واقعاً خوانده یا نی
الطاف :مه چی ره از تو پنهان کدیم آرزو واضیح گپ بزن
که بفهمم ،اصلاً پنهان کاری عادت تو است نی که مره با
خود اشتباه گرفتی؟؟؟؟

آرزو :شاید خودت از مه کده بهتر بفهمی که چی ره پنهان
میکنی از مه چرا میپرسی.....ایلا بتی دست مه افگار شدم
الطاف :تو مسج های موبایل مره خواندی آرزو؟؟؟؟

آرزو یک چند دقه طرف چشم های مه دیده گفت
آرزو :تو مره خیانت کار میگی الطاف ولی خودت چی

هم؟؟؟

خودت با دخترا مسج کده ساعت خوده همراهی شان تیر
میکنی و مره هم لوده فکر کدی که یعنی خبر نمیشم
سیس که مه همراهیت خوش نیستم ولی حق نداری بر مه
خیانت کنی

الطاف: آرزو با گفتن ای گپ گریه کد و مه حیران به گپ
هایش بودم یعنی آرزو فکر میکنه که مه با هاجر رابطه دارم
و برش خیانت میکنم....

یعنی او روز هم که درباره نام دگه خودش زمرد برش گفتم
او ره هم جدی گرفته؟؟؟

— آرزو متوجه گیهایت استی که چی میگی؟

خیانت چی مه فقط تره دوست دارم چشم مه به غیر از تو
کسی دگه ره نمیبینه تو چی ره دیدی که فکر میکنی که برت
خیانت میکنم

آرزو: مگر دروغ میگم.....نی که با کسی دگه رابطه داشته
بر مه خیانت نمیکنی؟؟؟؟

الطاف: تو خیانت کدی یا مه؟؟؟

اصلاً شرم است برت آرزو چطو اتو فکر کده
میتانی.....میگم چی ره دیدی که اتو میگی....مه خو مسج
های او نفر ناشناس ره دیده فهمیدم که بر مه خیانت میکنی
ولی تو چرا سر مه تهمت میکنی

آرزو :پس خیانت تو چی است هاااا؟؟؟؟
او دختر رر کی است که برت مسج کده و نگرانت شده
بود؟؟؟؟....فهمیدم که ده وظیفه هم همراهیت است.....هر روز
میبینیش و ساعتت....

الطاف :پیش ازی که آرزو گپ خوده تکمیل کنه بازوی شه
دگه هم محکم گرفته و به شدت عقب بوردم اش که به الماری
خورد

الطاف :باررر آخرت باشه آرزو که ایرقم گپ های بی معنا
ره بر مه میگی بار آخرت باشه.....

ساعت تیر کدن چی؟؟؟به نظرت مه همتو یک مرد عیاش
استمم؟؟؟کدام روز متوجه شدی که غیر از تو طرف دگه
دختر دیده باشم.....

آرزو :پس زمرد کی است و هاجر کی است؟؟؟؟
مگر او روز خودت از زمرد نام یاد کده نگفتی که چقدر
برت با ارزش است او روز مه گپ های تره با خنده نادیده
گرفته گذشتم ولی تو ادامه داده رفتیمره خیانت کار
میگی پس خودت چی؟؟؟؟

الطاف :با ای گپ های آرزو چند دقه طرفش دیده بعد گفتم
—شرم است برت آرزو که بالای شوهرت تهمت
میکنی.....اصلاً به مه واری یک مرد متحل می زیبه که دور
از چشم خانمم با دگه دخترا رابطه داشته و برش خیاااانت کنم

آرزو :خی او دختر کی است که برت مسج کده بود تا تو بر
کسی روی خوش نشان نتي چرا همراهیت اتو صميمی رفتار
کده تره الطاف جان بگوپه؟؟؟؟
الطاف :اصلاً تو چرا بدون اجازه خودم به چیز های شخصی
مه دست بزنی هم؟؟؟....

مگر مه تره اجازه داده بودم که از موبایل مه استفاده
کنی؟؟؟؟

مگر نگفته بودم که دگه موبایل اجازه نداری؟؟؟؟
آرزو :اگر نمی دیدم چی رقم از پنهان کاری های خودت
خبر میشدم.....مره پنهان کار و دروغ گو میگی اما خودت
چی الطاف؟؟؟

الطاف :آرزووو بخاطر یک دووو مسج بی معناا نمیتانی
سر مه تهمت کنی.....همکارم بود نگرانم شده بود مه هم
جواب شه دادم رفت خلاص شد نی که کدام مسج عاشقانه بین
ما دیدی که اتو میگی؟؟؟

آرزو :مه چی بفهمم به خودت معلوم
الطاف :لا حول ولا.....

آرزو :همکارت بود و نگرانت شد...او هم دختر.
....ای چی رقم همکار است که نگران تو میشه اصلاً اونجه
به کار کدن میایه یا به گپ زدن همراهی تو خدا میفهمه که
چقدر به دفتر تو آمده و همراهیت....

الطاف: آرزوووو آرام باش چی گفته میریپی از سر شروع
نکو بخدا حوصله ندارم ناحق از پیشم خفه میشی
با گفتن ای گیم دست آرزو ره هم فشار میدادم که دیدم آرزو
دستهای خوده به روی خود گرفته و گریه داشت.....
مه هم متوجه حرکات خود شده بازوی شه رها کده ازش دور
شدم موهای مه چنگ زده و عصبانی بودم ولی گریه آرزو
بیشتر اعصاب مه خراب میکد
—گریه نکو آرزو اصلاً چرااا گریه داری همی تو از مه
نفرت نداشتی که حالی بخاطر یک گپ بی معنی همراهی مه
گفتگو داری؟؟؟

آرزو: سیس که نفرت داشتم ولی حق ندارری بر مه خیانت
کنی الطائف

الطاف: داشتم؟ یعنی چی که داشتم.... یعنی حالی از مه نفرت
نداری؟؟؟؟

(آرزو)

با گپی که الطاف زد متوجه اشتباه خود شدم که چی گفتم
اصلاً خودم هم نفهمیدم که چی رقم از دهنم خارج شد
نکنه که مه به الطاف دل باختنه باشم و خودم خبر نی.....چرا
گریه دارم اصلاً نمیفهمم که دردم چیست.....آرزو مگر به
الطاف نگفته بودی که به غیر از نفرت دگه جای به قلبت
نداره پس چی شد؟؟؟؟

مگر نگفته بودی که قلب تره تصاحب کده نمیتانه و اصلاً
جای بر الطاف نیست پس چی شد؟؟؟؟؟

یعنی راستی راستی مه عاشق الطاف شدیم...

نخیر هنوز مه از خود مطمئن نیستم به الطاف چی بگویم
اصلاً نباید از ای گپ خبر شوه نی آرزو ای دوست داشتن
نیست یعنی اصلاً بخاطر یک مسج دختر چرا اتو کدم؟؟؟؟
الطاف نزدیک مه آمده گفت

الطاف: آرزو ازت یک سوال پرسیدم جواب بتی

آرزو: اشک های مه پاک کده میخواستم از پیش خودش و
سوال هایش که خودم هم جوابی برشان نداشتم فرار کده دور
برم که از دستم گرفته مانع شد

الطاف: آرزو اصلاً بر مه هیچ حسی نداری بخدا قسم چشم
های مه غیر از تو کسی ره نمیبینه چرا باور نمیکنی مه
عاشقت استم پیش از ای که همراهی تو نامزاد شوم
هم.....اففففف

باور کو مه با هیچ کس رابطه ندارم خودت موبایل مره دیده
و مسج هاره خواندی چی پیدا کدی؟؟؟

آرزو: پیش ازی که مه دگه چیز بگویم دروازه تک تک شد
که مه از الطاف دور شده و به طرف حمام رفتم چون
نخواستم کسی اشک های مره ببینه

(الطاف)

آرزو حمام رفت و مه هم رفتم دروازه ره باز کدم که مادرم بود

عایشه : بچیم پدرت میگه الطاف ره صدا کو که یکبار ببینم اش که خوب شده یا نی به تشویش ات است

الطاف : سیس مادر جان شما برین مه هم میایم مادرم رفت و مه دروازه ره بسته کده طرف حمام رفتم میخواستم دروازه ره تک تک بزخم ولی پسان منصرف شدم و آرزو ره به حال خودش مانده پایین رفتم.....

(آرزو)

وقتی که فهمیدم الطاف از اتاق بیرون شد مه هم از حمام بیرون شدم پیش خود گفتم

تره چی شده آرزو چرا به الطاف اتو گپ هاره زدی اصلاً همرای هر کس که میخوایه مسج کنه بر تو چی؟؟؟

پایین رفتم که کاکاشریف و حسام هم آمده بودن وقتی الطاف متوجه مه شد هیچ طرفش ندیدم و رفتم آشپز خانه....

غذا خورده شد چای آورده با افرا نشسته قصه داشتیم که خاله عایشه گفت

عایشه : راستی اولادا دو روز است که متوجه استم شما کورس نمیرین چرا؟

آرزو : با ای گپ خاله عایشه حیران بودیم به جوابش چی بگویم طرف الطاف دیدم دوباره روی مه طرف خاله عایشه

کدم میخواستم بگویم که الطاف گفت
الطاف : رخصت استن مادر جان... یعنی آرزو بر مه گفت که
رخصت استن فردا بخیر شروع میشه پس میرن
عایشه : خوو بچیم مه گفتم که شما دو نفر چطو که نمیرین
آرزو : با ای گپ الطاف مه و افرا طرف همدیگر هم به
تعجب هم به خوشحالی سیل داشتیم یعنی وقتی الطاف ما ره
نماند که کورس بریم از قهر گفته بود با افرا خوشحالی داشتیم
که حسام گفت

حسام : خوب شد که از بوردن و آوردن تو قیچ خو خلاص
شدم

افرا : مره میگی؟

حسام : نی ده خانه ما قیچ کی است او ره میگم تو راحت
باش....

افرا : امشب مه هم همراهیت جنگ نمیکنم تو هم راحت باش
ههههه

آرزو : با ای گپ افرا حسام طرفش قواره کده دگه چیزی
نگفت.....

(الطاف)

صبح شد داخل وزارت شدم که عزیر پیش دروازه دفترم
منتظر بود ازی که بی حد همراهی مه صمیمی و مثل برادر
کلان نگرانم است خنده کده خوشحال شدم نزدیکش رفتم که

متوجه مه شد عزیز ره بغل گرفته و گفتم
— همی ره داخل دفتر منتظر میبودی دهن دروازه دگه چرا
پیره داری ههههه

عزیر :ای گپ ها ره یک طرف بان ،بگو که خوب شدی یا
نی دیروز که تو نامده بودی بیخی همی وزارت خسته کن
بود.....راستی بیا بریم داخل برت گپ های نو دارم هههه
الطاف :با عزیز داخل رفتیم که گفت

عزیر :لالا میفهمی دیروز که تو نامده بودی هاجر ره زمین
جای نمیداد دیوانه ها واری هر دقه داخل دفترت می آمد که
باش آمدی یا نی

الطاف :پس نگو که شماره مره هم تو برش دادی هم؟؟؟
عزیر :مه ندادم به زور گرفت
الطاف :به زور دگه چی رقم؟؟؟

عزیر :دیروز که تو ناوقت کدی به دفتر مه آمده گفت شماره
الطاف ره بتی زیاد شله شد ولی وقتی مه برش ندادم رفت ده
بین لست حاضری نام ته پیدا کده و شماره ته گرفت ههههههه
ایعنی تا ای حد کُشته و مرده تو است که بخاطر تو به هر
در و دیوار خوده میزنه

الطاف :خدا دگه تره میته که مه گوش کده برم و تو سر مه
ریشخندی کنی

یک چند دقه دگه هم با عزیز شیشته و قصه کدیم که او هم رفت....

چاشت شد وقت خوردن غذا زیاد گشنه شده بودم دهلیز پیش عزیز رفته یکجای باهم کانتین رفتیم وقتی داخل کانتین شدم که تمام همکارا یک جای شیشته بودن مه و عزیز هم رفتیم ولی شکر خدا هاجر نبود کاش امروز نامده باشه چند دقت شیشته بودیم که...

هاجر :سلاام به تمام تان

الطاف :روی مه دور دادم دیدم که خودش بود رو به طرف اسمان کده خیلی آهسته گفتم

—خدایا همی دعا گک مه خو قبول میکدی.....

عزیز :چی؟؟ چیزی گفتی؟؟

الطاف :نی به تو چی

الطاف :هاجر آمده مستقیم رو بروی مه شیشته ولی اگر

پهلوی چوکی مه ،عزیز و یکی از همکارا نمیبود مطمئین بودم که میامد پهلوی مه میشیشته....

ده حین غذا خوردن بودیم که خدایی چشمم به هاجر میخورد که اکت های بی معنا میکد

زود زود غذای خوده خوردم چون دگه تاب نگاه های هاجر ره نداشتم بخاطر مسج دیروز هم سرش عصبانی بودم چون باعث جنگ مه و آرزو شده و زمرد مره جگرخون ساخت از

جایم بلند شده میرفتم که عزیز گفت

عزیز :کجا بشین قصه میکنیم؟

الطاف :خوده بر عزیز نزدیک کده آهسته گفتم

—قصه مرگ ته میکنیم؟؟؟

دوباره خوده دور کده بلند گفتم

— عزیز یک عالم کارم مانده یعنی با اشاره برش فهماندم که

دگه تاقت بودن به اینجه ره ندارم از خاطر هاجر ،رفتم به

اتاقم و مصروف کار شدم...

(آرزو)

روز ها تیر میشدن و شروع ماه ثور بود از ای که دوباره

الطاف ماره اجازه داد که کورس بریم مه و افرا خیلی خوش

بودیم چون او وقت بی حد قهر بود که اتو گفته بود بخاطر

زنگ و مسج او آدم ناشناس تا حالی هم قهر است ولی از

خاطر مه به روی خود نمیاره و کورس رفتن ره هم به

شرطی اجازه داد که تایم کورس ره تغیر دادیم و بر رفت و

آمد ما موتر گرفت از اتفاق که بر ما و افرا افتاد تنها الطاف

خبر داره و بس امروز هم با خوشی کورس رفتیم به خانه

آمده با خاله عایشه شیشته بودیم روز یکشنبه ساعت چهار

نیم بجه بود که الطاف داخل سالون شد و بسیار پریشان و

وارخطا بود....

(الطاف)

ساعت چهار بجه بود نو دوسیه هاره جم کده میخواستم
پهنتون برم که برم زنگ آمد دیدم که کاکا عظیم بود فکر
کدم خاله عزیزه میخوایه همراهی آرزو گپ بزنه ،ولی ای
وقت روز خو هیچ وقت تماس نمیگرفت یعنی میفهمید که مه
وظیفه استم وارخطا جواب دادم

کاکا عظیم :بلی الطاف بچیم میشنوی؟

از صدای کاکا عظیم معلوم میشد که جگرخون است نگران
شده جواب دادم

الطاف :سلام کاکا عظیم خوب استین خانه همه خوب استن
خیرت خو است؟؟؟

کاکا عظیم :بچیم آرزو ره گرفته بیابین خانه ما که مادرم
فوت کدن

الطاف :از گپ کاکا عظیم جگرخون شده و به فکر آرزو
رفتم که بعد از شنیدنش چی خاد شد؟؟؟

—زندگی سر تان باشه کاکا عظیم همیالی آرزو ره گرفته

میایم

با گفتن ای گپ کاکا عظیم موبایل ره قطع کد مه هم با عجله
از جایم بلند شده و از دفتر بیرون شدم به موتر شیشته بودم
و نگران آرزو بودم که با شنیدن ای خبر عکس العملش چی
خاد بود اصلاً خانه رفته چی رقم برش بگویم....

آرزو که بی بی جان خوده چقدر دوست داشت چی رقم خبر

مرگ شه برش بتم تاقت دیدن اشک هایشه ندارم...
رفتم خانه دیدم که آرزو به سالون شیشته با دیدن مه تعجب
کد پریشان طرفش سیل داشتم که چی قسم برش بگویم اصلاً
زبانم یاری نمیکد....

(آرزو)

از دیدن الطاف ده ای وقت روز متعجب شدم چون ای وقت
روز هیچ خانه نمیبود مستقیم میرفت پهنتون پیش ازی که مه
چیزی بگویم خاله عایشه گفت
عایشه : الطاف بچیم خیریت است امروز چطو که وقت آمدی
پهنتون نرفتی؟

آرزو : الطاف پیش ازی که گپ بزنه دقیق به طرف مه دید
میخواست چیزی بگویه ولی زبانش یاری نمیکد بر یک لحظه
ترسیدم چون قسمی با جگرخونی طرفم میدید که حدس زدم
گپی است که مربوط به مه میشه یا شاید خانه ما کدام گپ شده
و مه خبر ندارم چون موبایل نداشتم....

دلم لرزه کد از جایم بلند شده رفتم نزدیک الطاف و برش گفتم
— الطاف چی گپ شده چرا اتو میبینی نی که ده خانه ما کدام
گپ شده بگو چی گپ است؟

الطاف : آرزو برت میگم ولی لطفاً آرام باش
آرزو : با ای گپ که الطاف گفت دگه صدفیصد مطمئین شدم
که حتماً کدام گپی شده

— الطاف چی شدده بگووو...دگه خانه ما کدام گپ شده ،
کسی ره چیزی شده چرااا چیزی نمیگی مادرم و بی بی جانم
خوب استن؟؟؟

الطاف :آرزوبی بی جانن.....وفات کده
آرزو :با گپی که الطاف گفت از حال رفتم و به زمین شیشتم
دست پایم سست شده بود و فقط به فکر بی بی جانم بودم گریه
نداشتم و فقط به زمین خیره شده بودم
یعنی چی؟؟؟مه از وقتی عروسی کده بودم بی بی جانم ره
ندیدیم و پیش ازی که ببینم مره تنها مانده رفت.....
او روز که مادرم زنگ زده گفت بی بی جانن پشتت دق شده
چرااا نرفتم پیشش.....چرااا نرفتم؟؟؟؟
یعنی بعد ازی دیدار ما به قیامت ماند؟؟؟
الطاف :آرزو خوب استی افرا برو برش یک گیلان آب بیار
آرزو :از جایم بلند شدم و به الطاف گفتم
— الطاف مره ببر خانه ما

دگه بدون ای که گپ کسی ره بشنوم زود بالا رفته و تیار
شدم پایین آمدم که الطاف منتظر بود
عایشه :برو الطاف بچیم آرزو ره ببر مه باز همراهی پدرت
میایم برین ،بخیر برین.....

قسمت : پنجاه و چهارم

آرزو : بلاخره حرکت کدیم و نزدیک دروازه خانه ما موتر استاد شد پایین شدم به طرف دروازه خانه ما دیدم.....چقدر دیر شده بود که خانه ما نامده بودم ولی ببین که اولین آمدنم بعد از عروسی مره با مرگ بی بی جانم استقبال میکنه دروازه باز بود و کاکا هاشم و پدرم ره دیدم که ده حویلی یک گوشه استاد استن و سر شان پایین است امیر ، علی و عمر باهم گپ میزدن از داخل صدای گریه می آمد از صدایش فهمیدم که عمه هاجره ام است توان رفتن به داخل خانه ره نداشتم....

چی قسم با جسد بی جان بی بی جانم که شب ها ده یک اتاق همرايش می خوابیدم روبرو شوم....

الطاف : آرزو....نفسم برو داخل

آرزو : نمیتانم الطاف...پاهایم مره یاری نمیکنه

الطاف از شانه هایم گرفته و مره به داخل حویلی هدایت کرد....

پیش رفتم که پدرم و کاکا هاشم متوجه مه شدن دست هردوی شان ره بوسیده و با امیر و عمر دست داده صورت هردوی شان ره بوسیدم به علی یک سلام مختصر داده مستقیم خانه رفتم....

الطاف همونجه همراهی پدرم شان بود ،داخل اتاقی که مربوط
مه و بی بی جانم میشد رفتم که تابوت اش به روی زمین
مانده گی بود مهمان ها هم همه شان وقت رسیده بودن...
پیش رفتم و دقیق به طرف چهره بی بی جانم دیدم که زناکش
بسته و چهره اش نورانی به خواب ابدی رفته بود....
چند لحظه همتو سیل داشتم که بلاخره بغضم سر باز کد و
گریه کده پهلویش شیشتم

—بی بی جان کجا رفتین شما از وقتی عروسی کردیم نگفتین
که نواسه مه ندیده کجااا برم....؟؟؟

بعد از عروسی یکبار همراهی تان گپ نزده بودم چرا بدون
دیدن مه رفتین بی بی.....چرا آرمان شنیدن صدای تان ره به
دلَم ماندین بی بی.....بعد ازی کی مره جان بی بی صدا کده
ناز بته.....بعد ازی سر مه سر زانوهای کی مانده و درد دل
خوده برشاان بگویم.....بی بی لطفاً دوباره بیااا....
همتو گریه داشتم و هر چیز گفته میرفتم که مادرم نزدیکم شده
و مره به آغوش گرفت

—مادر بی بی مه بگو بلند شده همراهی مه گپ بزنه ،جان
بی بی صدا کده و به طرفم لبخند بزنه چرا بیدار
نمیشه.....مگم نگفته بودی که بی بی جانت پشتت دق شده
حالی که آمدیم چرا بیدار شده و همراهیم گپ نمیزنه
مادرررر.....

عزیزه : آرام باش بچیم قربانت شوم بی بی جانم عمر خوده
به ما بخشید

همتو گریه داشتم و پیش تابوت شیشته بودم که امیر ، عمر ،
علی و الطاف داخل آمدن و تابوت ره بلند کده بیرون میرفتن
از جایم بلند شده و یک گوشه استاد شدم و تا وقتی که تابود
ره بیرون بوردن به طرف شان سیل داشتم....
میخواستم تا وقتی که بی بی جانم ره دفن میکنن پیش شان
باشم ولی نمیشد

تابوت ره به حویلی بوردن که همو دقه کاکا شریف با خاله
عایشه هم آمدن ، کاکا شریف با مردا رفتن که مورده را دفن
کنن و خاله عایشه آمد پیش ما و ماره دلداری میداد...
(الطاف)

وقتی که آرزو داخل خانه رفت با دیگرا سلام علیکی کدم
ولی عمر هنوز هم آدم نشده بود ده قصه نشده با علی هم بغل
کشی کدم خوشم هم نمی آمد و ازش عصبانی هم بودم ولی
بخاطر مورده بی بی جان وقت ای کارها نبود
به کاکا عظیم و کاکا هاشم تسلیت دادم که چند دقه بعد صدای
گریه آرزو بلند شد بخاطر بی بی جان خود چیزهای میگفت
که اگر سنگ هم میبود نرم میشد آرزو داخل خانه گریه
داشت و مه اینجه زجر میکشیدم دلم میشد داخل اتاق رفته و
آرزو ره محکم به آغوش گرفته بگویم که دگه گریه نکوو

الطاف تاب شنیدن گریه ها و دیدن اشک‌های تره نداره.....
بعد از چند دقه مه ،امیر ،علی و عمر داخل اتاق شدیم که
آرزو با دیدن ما یک گوشه شیشت به طرفش دیدم که
صورتش از گریه تر شده بود تابوت ره بلند کده و بورده دفن
کدیم شش بجه شام بود که خانه رسیدیم
شب شده بود مهمان ها رفته بودن تنها کاکا هاشم شان با عمه
هاجره و کاکا حشمت ،مادرم و پدرم بودیم
دیگرا به سالون شیشته بودن و مه رفتم به اتاق آرزو دروازه
ره باز کدم دیدم که یک گوشه شیشته و گریه داره چهار
طرفش نرگس ،فاطمه و تبسم شیشته بودن با دیدن مه تمام
شان میخواستن از اتاق بیرون شده برن که گفتم
—نی نی راحت باشین مه پس میرم ده او خانه همتو آدمم که
یک بار خبر آرزو ره بگیرم
نو میرفتم که تبسم گفت
تبسم :نی یازنه جان ما میریم وقت نان خوردن است یگان
چیزی ره تیار کنیم بیابین داخل
الطاف :تمام شان بیرون شده رفتن مه هم نزدیک آرزو رفته
و پهلویش شیشتم
الطاف :آرزو خوب استی؟؟
آرزو :
الطاف :آرزو لطفاً گریه نکو تاقت دیدن اشک های ته ندارم

لطفاً

آرزو :الطاف بی بی جانم مورد بعد از عروسی حتی یکبار هم نشد که ببینم اش یا همرایش گپ بزنم.....ده ای اتاق خاطره های زیادی همرایش داشتم....بعد ازی که هر بار بیایم چی رقم بدون بی بی جانم ای اتاق ره ببینم.....هر وقت که جگرخون میشدم دست نوازش به سرم میکشید و با نصیحت های خود دل مره استوار میکد الطاف.....

الطاف :آرزو گریه نکو لطفاً میفهم سخت است همه گی همی راه ره داریم لطفاً آرزو گریه نکو چی میشه با گفتن ای گپ آرزو ره به آغوش گرفته و بوسه به موهایش کاشتم آرزو هنوز هم گریه داشت و هیچ آرام نمیشد چند دقه بعد از آغوشم دور شد

موهایشه از پیش چشم اش دور کده و اشک های شه پاک کدم
الطاف :آرزو مه با مادرم و پدرم خانه میریم تو همینجه باش تا هر وقت که دلت خواست.....صبح به فاتحه دوباره پس میاییم اگر کدام چیزی از خانه ضرورت داری برم بگو که برت بیارم

آرزو :نی الطاف چیزی ضرورت ندارم تشکر
الطاف :آرزو باز هم برت تکرار میکنم لطفاً دگه گریه نکنی چون مه جگرخون میشم.....متوجه خود باش

(آرزو)

آرزو :الطاف بعد از گفتن ای گپ پیشانی مه بوسیده
خداحافظی کده رفت...

بلاخره روز فاتحه اش هم تیر شد و مه خانه مادرم شان بوم
،امروز جمعه بود و بخاطر بی بی جانم ختم گرفته بودیم
همگی آمده بودن مردها بالا و زنها پایین شیشته بودن با
مادرم زن کاکایم و تبسم شان به آشپز خانه بوم و غذا تیار
میکدیم

غذا تیار شده و به مهمان ها میبوردیم غذا کشیدن به زنها
خلاص شد نوبت به مردها رسید...

امیر ، عمر ،الطاف و علی به مردها غذا میبوردن و مه ،
تبسم فاطمه و نرگس پتنوس ره به دست شان میدادیم با چند
بار رفت آمد مانده شده و بر چند لحظه یک گوشه شیشتم که
علی بالای سرم آمد

علی :دختر کاکا چی شد خسته شدی؟

آرزو :ترسیدم که باز الطاف آمده و ماره اینجه نبینه از جایم
بلند شده گفتم

—نی لالا علی همتو یک دفه نفسم سوخت

با گفتن ای گیم علی یک قسم شده و باز اعصابش خراب شد
نمیفهمم چرا هر بار که برش لالا میگم سرم قهر میشه ولی
باز گفت

علی :تو برو بشین دختر کاکا حق کارته مه میکنم خوده

مانده نکو

آرزو: نی تشکر خودم میتانم چیزی نیست
نو میخواستم از پیشش دور شده آشپزخانه برم که الطاف از
راه زینه پایین شده و متوجه ما شد ترسیدم که دوباره الطاف
چیزی بد فکر کده باز مره هر چیز نگویه
از پیش علی دور شده رفتم آشپزخانه پنتوس ره گرفته از
آشپزخانه بیرون شدم که الطاف دم رویم آمد ولی از چهره
اش معلوم میشد که قهر است
الطاف: آرزو علی برت چی میگفت؟

آرزو: چیزی نی گفت اگر مانده شدی کار نکو ما میبریم دگه
چیزی نگفت

دیدم که الطاف به طرفم دقیق سیل کده گفت
الطاف: نگفتم که دگه همراهی علی مخاطب نشی
هم؟؟؟؟..... آرزو لطفاً از علی دور باش چون هیچ ازش خوشم
نمیایه چندان آدم نیست دگه همایش گپ نرنی....

بار آخر است که برت میگم دگه همایش مخاطب نشی ولی
اگر دگه بار دیده بودم اش که همرایت گپ میزد باز او وقت
لحاظ هیچ چیز و هیچ کس ره نکده خوب میزنم اش
آرزو: الطاف با گفتن ای گپ پنتوس ره از دستم گرفته و بالا
رفت دور خوردم طرف آشپزخانه میرفتم متوجه علی شدم
که به طرفم لبخند میزنه اصلاً هیچ نمیخوایم که علی با ما

روبرو شده و همراهیم گپ بزنه ،پیش از نامزاد شدنم هم چند
دفعه شاهد ای رقم نگاه ها و گپ های بی معنایش بودم و یادم
از همو روزی آمد که الطاف به آشپز خانه مه و علی ره دیده
بود....

علی مه میگم خدا تره جزا بته که از دست تو هم روز ندارم
بی حیای ،چشم چران....

ده قصه نشده رفتم آشپز خانه....

غذا خوردن مهمان ها خلاص شد با تبسم شان ظرف هاره
می شستیم که حامد بچه کاکایم آشپزخانه آمد

حامد :آرزو خواهر

آرزو :جان لالایم

حامد :کاکا الطاف صدای تان داره

آرزو :کجا است چی میگه؟

حامد :نمیفهمم که چی میگه مگم...

آرزو :حامد گپ خوده نیمه مانده و نزدیک آمده آهسته به

گوشم گفت

حامد :ده تهکو است گفت آرزو ره صدا کو

آرزو :حامد ای گپ ره گفته و با دوش بیرون شد و مه از

گپی که گفت حیران ماندم اگر کدام چیزی میگه خو ده خانه

هم گپ زده میشه تهکو دگه چرا؟؟؟

فاطمه :آرزو حامد دیوانه چی میگفت ده گوش ات

آرزو :چیزی نی فاطمی جان مه پس میایم با بیرون شدنم تبسم
شان خنده کدن که صدای شان به گوشم رسید
تبسم :برو برو الطاف ره منتظر نمان هههه
افرا :ههههه

رفتم حویلی ،داخل تهکو شدم که دیدم الطاف نبود علی بود و
پشتش دور داده گی.....

ترسیدم چون اگر کسی ماره اینجه تنها ببینه چی خاد گفت
خصوصاً الطاف که امروز هم بر مه یاد آور شد تا همراهی
علی گپ نزنم پیش خود گفتم تا علی متوجه مه شوه باید از
اینجه برم.....

نو دور خوردم بالا برم که دیدم علی متوجه شد
علی :صبر دختر کاکا جان کجا میری؟
آرزو :اففف خدا.....

— چی است..... الطاف ماره کار داشت فکر کدم اینجه است
نفهمیدم که تو استی میرم خانه شاید اونجه باشه....
نو از زینه بالا میشدم که گفت
علی :صبر کو آرزو الطاف نی اصلاً.....مه اینجه تره
خواستم

آرزو :باشنیدن گپ علی جام ماندم روی مه دور داده چهار
طرف مه دیده گفتم
— همینجه؟

علی :ها همینجه....کدام مشکلی است؟

آرزو :علی خوب میفهمی اگر کسی ماره اینجه ببینه چی میشه؟؟؟به خصوص الطاف.....اگر کدام گپی است میتانی بالا پیش روی همه بگویی ای دگه چی کارهای لوده گی است که میکنی

علی :اول که همه گی مصروف استن....دوم ای که اگر کسی هم ببینه مهم نیست....سوم اگر بالا رفته پیش روی همه بگویم که باز خوب نمیشه ،اصلاً کسی ره چی که بشنوه یا نی همی که خودت بفهمی کافی است چون خودت مهم استی
آرزو :به گپ های علی حیران حیران طرفش سیل داشتم
گپ الطاف یادم آمد....بر مه گوش زد کده بود که از علی دور باشم خودم هم هر جای که علی ره می دیدم ازش به فرار بودم و مه هم حالی میترسیدم که الطاف ماره اینجه ببینه خدایا چرا اقدر مره به شرایط سخت قرار میتی....

به جواب علی چیزی نگفته بالا میرفتم که دویده به راه زینه آمده و دم راه مه گرفت....ترسیده عقب رفتم کم بود به پشت برفتم ولی از دیوار محکم گرفته و تعادل مه حفظ کدم قهر شده گفتم

آرزو :علیچی چی داری دیوانه شدی ببین از حد ات میگذری
پس باش از دم رویم ای چی کارها است که میکنی به خود استی یا نی؟؟؟

علی :تا به گپ هایم گوش نکنی اجازه نمیتم که یک قدم هم
پای ته ازی تهکو بیرون بانی
آرزو :طرفش به دقت دیده گفتم
—علی....به هوش استی ،اصلاً چی میخوایی او طرف برو
بخدا اگر الطاف تره اینجه ببینه دست پایته میده میکنه دور
باش از پیش رویم
علی :اصلاً او خوده بر مه نشان نته بیزو دلم سرش پر است
که یکبار مه دست پایشه میده نکنم
آرزو :علی به بار آخر میگم.....دور شو از دم راه اگر نی
چیغ میزنم باز او وقت برت بد میشه
علی :چیغ بزن خودت خوب میفهمی که ده بین قوم ما هر
گپ شوه کی ملامت میشه دختر ههههه اگر به فکر آبرویت
استی پس به گپ هایم گوش کو
آرزو :علی با گفتن ای گپ ها از زینه ها یک قدم به پایین
میماند و مه هم عقب میرفتم تا که به داخل تهکو شدم بی حد
ترسیده بودم و دست پایم میلرزید اما از علی نی بلکه از
مهمان های که ده خانه شیشته بودن ،از گپ مردم ،ازی که
غرور الطاف بشکنه و غیرت اش زیر سوال بره مهم تر از
همه آبرو و عزت فامیلم.....
میفهمم که گناه مه هیچ نیست و اصلاً از گپ خبر نیستم که
چیست ولی باز هم اگر مردم خبر شون مره ملامت میکنن

چرا؟؟؟ چون دختر استم

واقعا از قضاوت کردن ناحق و چشم پت مردم سخت نفرت داشته و بیزار استم.....

مردم در یک گپی بدون ازی که بفهمن ملامت کی است زبان باز کده حق و ناحق پشت کسی بدگویی میکنن و گناه نفر بی گناه ره به گردن گرفته و ترازوی اعمال بد خود ره دگه هم سنگین میکنن

و افسوس بر ای رقم آدم ها.....

علی راست میگه ده بین قوم ما هر چی شوه کسی نميگه چی گپ بود و گنهکار کی بود.... فقط ميگن دختر ملامت بود و

بس

بر علاوه ازو از پدرم ،امیر ،عمر ولی حالی خصوصاً از الطاف ميترسیدم از فکر بیرون شده طرفش دیده گفتم — علی تو خو اتو یک آدم نبودی چرا یک دفه پی تغیر کدی چی گپ شده سر تو ای کارها چیست که میکنی دور باش میرم بالا

علی :مه هر چی شدیم از دست تو شدیم آرزووو چرااا متوجه نیستییی.....چرا همراهی الطاف نامزاد شده و عروسی کدی....یعنی پیش از نامزادی ات ده اقدر وقت های که خانه ما می آمدی یا یکی دگه خوده می دیدیم متوجه نگاه های مه به خود نبودی.....از گپ زدنم با تو ،اصلاً از چهره ام

واضح فهمیده نمیشد....

نمیفهمیدی یا واقعاً خوده به نفهمی میزنی.....

آرزو : علی بخدا تو.... تو نورمال نیستی تره کدام چیزی شده

از چی گپ میزنی.... ببین علی پس باش از پیش رویم اگر نی

برت بد میشه.... ببین اگر الطاف اینجه آمده مره با تو ببینه

میفهمی که چی میشه؟؟؟؟ باز او وقت زور شه داری؟.... او

وقت بدون ازی که یک ثانیه هم تره وقت بته همینجه لت و

کوب ات کده نفس ته میکشه خبر باشی مقصد

با گفتن ای گپ ها دست پایم میلرزید و پاهایم سستی میکند

نفسم میسوخت و لرزیده گپ هایمه میگفتم

علی : مره از کی میترسانه..... آرزو یعنی واقعاً نمیفهمی از

چی گپ میزنم یا خوددده به نفهمی میزنییی

آرزو : با وجود که از گپ هایش بوی بورده بودم و از وقت

سرش میفهمیدم یعنی کمی سرش شک کده بودم ولی خوده به

نفهمی زده میگفتم که نی علی اتو یک آدم نیست ما مثل

خواهر و برادر استیم.... یعنی نمیخواستم که دگه چیز فکر کنم

و هر جای که علی میبود از اونجه خوده دور میکردم...

— چیغ نرزن آدم استی یا نی پس شووو از پیش

رویم..... بخدا تو بیخی دیوانه استی مه که برت چیزی نگفته

همرایت به خوبی گپ میزنم تو دگه از حد ات نگذر

علی : آرزووو مه تره دوست دارم عالاشقت استم

چرا نمیفهمی....همو روز هم که خانه تان آمده بودم و الطاف
ماره به آشپزخانه دید همو وقت میخواستم برت بگویم که
الطاف آمده همه چیز ره خراب کد.....

آرزو :نی دگه ای ره باور نمیتانم امکان نداره علی اتو یک
بچه نیست اصلاً مه علی ره همیشه به چشم برادر دیدیم یعنی
علی سر مه چشم داشته

اصلاً نمیشر مه که به زن شوهر دار اتو یک گپ ره میزنه
بخدا از گپ های علی مه خجالت کشیدم ولی وقتی طرف
خودش دیدم که خبر هم نبود.....راستی هم وقتی که چشم
ترس از سر کسی پرید هر کار ازش سر میزنه....

خوده کنترول نتانسته خدایی دستم بلند شد و یک سیلی خوب
محکم به رویش زدم که رویش کج شد....

از عواقب کاری که کدم ترسیدم ولی حقش بود.....خیلی هم به
جای و به موقع حقش بود.....

بر چند دقه همتو مانده بود که پوخذند زده دوباره روی خوده
دور داد

—نمیشرمی به خانم که شوهر داره اتو گپ هاره میزنی بی

شرررم.....ای دغه دگه زیاده روی کدی پس شو از پیش

رویم که بخدا قسم چیغ میزنم باز او وقت ده قصه هم نیستم

که کی خبر میشه و کی پشتم چی میگویه

علی اول به طرف دستم دید بعد دوباره طرفم سیل کده و گفت

علی :شکر نمودم که دستت روی مه لمس کد....دوم ای که چرا بشرم نی که دوست داشتن گناه است هم؟؟؟
آرزو :خیلی بیشرم و بی حیا بودی و مه خبر نی.....چی رقم ای گیها از دهن تو بیرون میشه....

باز از کدام دوست داشتن گپ میزنی پست فطرت از چهره ات واضح معلوم است که ای عشق نیست هوس است با ای گپ های بیشرمی ات

علی خنده کده دست های خوده به جیب خود فرو کده و سر خوده پایین کد....چند دقه همتو مانده بود که دوباره سر خوده بلند کده گفت

علی :از هر شماره که هر وقت مزاحم ات میشد و برت مسج میكد میفهمی که کی بود؟؟؟؟

آرزو :با گپی که زد به فکر رفتم....یعنی ای از کجا خبر شده.....نکنه تمام کار زیر سر علی باشه....یا نکنهنی...بلاخره گپی که به ذهنم بود ره به زبان آورده گفتم
آرزو :نگو او نفری که از هر شماره زنگ زده و مسج میكد تو بودی علی؟؟؟

علی :هههههه دقیق زدی به هدف....بلی مه بودم میفهمی چرا؟؟؟چون الطاف تره بخاطر خیانت کدن به خودش ،طلاق بته...

او شبی که برت زنگ زده گفتم الطاف پیشت است

یانی....یادت است؟؟؟؟؟

او وقت فهمیده بودم که الطاف خانه میباشه و شاید گپ های که برت میگفتم ره بشنوه ولی ببین که خدا هم طرف مه بوده که الطاف خودش موبایل ره جواب داد.....خدا میفهمه که چقدر بین هم جنگ کدین هههههه

آرزو :چطو نفهمیده بودم و یکبار هم به فکر نامد که ای کار علی بود.....وقتی که از کار ها و گپ هایش بوی بورده بودم ولی چطو باز هم نفهمیدم که ای هم کار علی بود..... —مه میگم او نفری که مسج میکد و نام مه و الطاف ره میفهمید کی بود پس نگو که تو پست فطرت ،بی غیرت بودی

اصلاً چرا اتو یک کار ره کدی...باز او وقت فایده اش به تو چی بیشرف که زندگی کسی ره خراب میکنی؟؟؟
علی :ببین آرزو مره قهر میسازی نی خو.....
نمیفهمم خوده به نفهمی میزنی یا واقعاً نفهمیدی....بخاطریکه الطاف تره طلاق داده و مه همراهت عروسی کنم....پیش ازی هم که نامزاد شوی مه سرت چشم داشتم.....منتظر یک فرصت مناسب بودم تا همراهی مادرم گپ زده و تره برم خواستگاری کنن....ولی روزی که کاکاشریف گفت که تو به نام الطاف بودی از آسمان به زمین خوردم اصلاً باورم نمیشد.....از همو روز تا حالی میخواستم کاری کنم که تو از

الطاف جدا شوی.... روزی که ده خانه ما پیش روی همه گریه کده گفتی که قبول نداری خوش شدم دوباره امید پیدا کردم کوشش می‌کدم به تو نزدیک شده و همراهیت گپ بزنم ولی نشد.... هیچ برابر نشد....

آرزو: نمیفهمیدم که تو اقدر کثافت باشی..... اصلاً امروز وقتش بود که تو ای گپ هاره بزنی..... یک هفته از مرگ بی بی جان ما همیشه یعنی یک ذره هم احترام مورده شه نداری.... از هر گپی که از دهنش خارج میشه نمیشرمی.... فکر می‌کدی اگر مه همراهی الطاف عروسی نمی‌کدم باز آمده تره می‌گرفتم؟؟؟؟..... ولی اشتباه فکر کده بودی خیلی اشتباه.....

ایره خوب بفهم که اگر همراهی الطاف خوش نبودم ولی حالی خیلی خوش استم و دوستش دارم چون مرد واقعی است..... به خواسته های مه احترام داشته و مره بخاطر خودم دوست داره نی جسمم... و مه تا زنده استم خدمت شه میکنم..... ای ره بفهم که اگر مه ده ای دنیا فقط دو راه میداشتم که یا تره انتخاب کنم یا مرگ ره.... قطعاً که جوابم مرگ بود بخاطریکه از زندگی کدن با تو کده هزار درجه خوب بود..... چون مه رفتار و خوی تره دیده بودم که چی رقم یک آدم استی..... یک مرد عیاش و هوس باز به تمام معنا استی

که واضیح از چهره ات فهمیده میشه.....و الطاف هم تره
خوب شناخته.....

تو لحاظ کاکا و زن کاکایم ره نداری باز دختری که با تو
عروسی کنه چی رقم همایش رفتار خاد کدی ،بیچاره چی
روز ها ره با تو خاد دید....حیف او دختر که آمده خانم تو
شوه

از رفتار تو با نرگس و فاطمه خو هیچ نگویم خوب است
بعد گفتن ای گپ ها به طرف علی دیدم که قهر شده چشم
هایش سرخ شده بود و مه ازش ترسیدم.....خدایا چی میشه
کمکم کو مره از اینجه نجات بتی لطفاً

علی با شدت از بازویم گرفته و فشار داد که اخم بلند شد
علی :دخترررر دیوانه چی گفته میرررری تووو یعنی اقدر
زبان دراز است هم؟؟؟؟.....مه نمی فهمیدم که پشت ای
چهره مظلوم ات اتو یک زبان داشته باشی....

آرزو :هر قدر عاجز باشم ولی به تو واری آدم های پس
فطرت همتو زبان خوب است که داشته باشم ایلا بتی دست
مه بی.....تا گیم تکمیل شوه که....

قسمت :پنجاه و پنجم

آرزو :تا گیم تکمیل شوه که علی با سیلی به رویم زد
به کدام جرات مره زد.....اگر الطاف خبر شوه؟؟؟.....دست
مه به رویم گرفتم که گفت

علی :یعنی مه هوس باز استم هممم؟؟؟
باز نشانت میتم که هوس باز کی است اتو کاری به حق تو و
الطاف کنم که تا زنده استی یادت نره
همرای تو خو کار ندارم ولی الطاف چرا.....
چون ای رقمی زیاد درد میبینی فقط صبر داشته و منتظر
باش.....

آرزو :علی با گفتن ای گپ بیرون رفت و مه به جایم همتو
مانده بودم یعنی چی خاد کد از چشم علی میترسیدم چون هر
گپی که بگویه همو ره میکنه....

چند دقه بعد اشک های مه پاک کده و خوده عادی گرفتم نو
از دروازه تهکو بیرون شدم که الطاف دم رویم آمد....نفسم به
سینه حبس شد ترسیده بودم که چیزی ره نفهمیده باشه دست
پایم میلرزید که الطاف به سر تا پایم دیده گفت
الطاف :چی گپ است آرزو چرا وارخطا استی کدام گپی
شده؟؟؟

آرزو :از ای که الطاف چیزی ره نفهمیده نفس راحت

کشیدم....خدایا شکر

—نی....چیزی نیست...الطاف خوب استم نیستم وارخطا
با وجودی که از لرزش دست و پا هایم وارخطا بودنم واضیح
معلوم میشد باز او هم پیش روی چی کسی....الطاف که یک
ذره شکی شوه به عمق ماجرا پی میبره
الطاف :پس چرا دست پایت میلرزن ،رویت چرا سرخ
میزنه؟؟

آرزو :بیا دگه از زیر بار تحقیقات الطاف خان خوده نجات
بتی از دستی که ترسیده بودم و میلرزیدم زبانم بند میشد
آرزو :چی استمادرم مره...تهکو پشت ظرف ها روان
کد و رویم...گرم آمده اتو شده
الطاف به دست هایم دیده گفت
الطاف :پس کجاست...ظرف ها خو به دستت نیستن
آرزو :چی؟....خووو او نبود.....ظرف ها نبود....برم از
مادرم پرسان کنم که کجا مانده اگر کار نداری که مه برم....
بر چند دقه الطاف طرفم سیل داشت میفهمیدم که باور نکده ،
بیزو سرت باور نمیکنه تا حالی هر چیز ره که پنهان کدی دو
روز از سرش تیر نشده وقت خبر میشد ای گپ دگه از پیش
اش پنهان خاد ماند....نی نی ای گپ ره خو به هیچ وجه
اجازه نمیتانم تا بفهمه...نمیمانم
ولی همی که حالی از ماجرا خبر نیست خوش شدم چون

نمیخواستم که ده ای روز ختم بین علی و الطاف جنگ شوه
آرزو :الطاف اجازه میتی برم؟

الطاف:برو

آرزو :از پیشش دور شده چشم های مه بسته و زیر زبان
شکر گفتم....

داخل دهلیز شده به آشپز خانه رفتم که تبسم گفت

تبسم :او دختر یک ساعت شد که رفتی بیرون ،چی میگفتی
همرای یازنه جان هم ههههه

آرزو :چیز نی از پیش الطاف زود آمدم که مادرم صدایم کد
تا همرایش ده کار کمک کدم دیر شد...

دختر ادگه چیزی نگفتن و مصروف قصه کدن شدن ولی مه
هیچ متوجه گپ هایشان نبودم که چی میگفتن تمام فکرم

طرف گپ ها و اخطار علی بودم یعنی چی خاد کد ،هیچ

کاری از علی بعید نیست.....یعنی باید بعد ازی بیشتر متوجه
خود باشم ،ده قصه خود نیستم ولی الطاف چی....او ره خو

ازی گپ خبر هم کده نمیتانم پس چی رقم متوجه اش باشم او
که هر روز میره وظیفه و پهنتون.....

(الطاف)

ده بالا شیشته بودم که دیدم علی نیست دلم بخاطر آرزو
نگران شده بود یادم از همو روزی آمد که آرزو ره با علی به

آشپزخانه دیده بودم چون علی یک مرد چشم چران بود و بی

اندازه سرم بد میخورد ولی از روی مجبوری و احترام
همرایش گپ میزدیم از جایم بلند شده از اتاق برآمدم که ده راه
زینه با علی روبرو شدم طرفش دیدم که اعصابش خراب بود
با شدت از پهلویم تیر شده شانه خوده به بازویم زد که کمی
از جایم تکان خوردم پیش خود گفتم سر ازی چی گپ شده
لوده بی عقل...

پایین رفتم دیدم که آرزو به آشپزخانه نیست طرف اتاقش رفتم
که اونجه هم نبود دروازه اتاق ره بسته کدم که حامد ،برادر
کوچک علی گفت

حامد :کاکا الطاف پشت آرزو میگردی

الطاف :ها جان کاکا تو دیدیش

حامد :ها...تهکو رفته

الطاف :پیش خود گفتم تهکو بخاطر چی رفته دگه بیرون شده
طرف دروازه تهکو رفتم که آرزو دم رویم آمد با دیدن مه
وارخطا شد به سر تا پایش دیدم که میلرزید ازش پرسان کدم
که تهکو چی میكد ولی زبانش بند بند شده گفت که پشت
ظرف ها آمده ولی وقتی ظرف دست هایش دیدم که هیچ چیز
به دستش نبود

ازش پرسان کدم که کجاست ظرف ها ولی گفت اینجه نبود با
ای رقم گپ زدن و وارخطا بودنش سرش مشکوک شدم که
باز هم چیزی ره پنهان میکنه ولی زیاد پیگیرش نشدم چون

بخاطر بی بی جانش جگر خون بود و وقتی ای گپا هم نبود
آرزو داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد مه هم از پشتش داخل
خانه شده و بالا رفتم...

(آرزو)

ماه ها تیر شد و کار محروم شدن مه از مکتب هم تمام شد با
الطاف از مکتب خودم به نزدیکترین مکتب پیش خانه شان
که افرا میرفت خوده سه پارچه کدم و به صنف افرا رفتم
ازی که دوباره هم کورس و هم مکتب میرفتم خوش بودم از
روز ختم تا به حال نمیفهمم یک حس عجیب نسبت به الطاف
برم پیدا شده هر بار که به طرفش میبینم دست پام به لرزه
میشه طرف چشم هایش دیده نمیتانم یعنی هر بار از پیشش به
فرار استم حیران کارهایم استم خودم هم نمیفهمم که چرا اتو
میکنم ، بعضی چیزهای به دلم میگرده اما تا حالی خودم
مطمعین نیستم....

دقیق یادم است 23 اسد بود و امتحان های مه و افرا....
و فردا امتحان تفسیر با جغرافیه داشتیم شب باهم یکجای
درس می خواندیم ولی دلم ناآرام بود نمیفهمم چرا.....فکر
میکدم صبح امتحان داده نمیتانم و کدام گپی میشه چون هر
واقعه که برم رخ بته پیش از پیش دلم ناآرام میشه و از ای
قسم دل ناآرامی ها خاطره خوش ندارم ولی باز هم خود ره

به درس مصروف کدم....درس مه خلاص کده بالا رفتم
الطاف به حمام بود کتابهای مه پهلویم سر تخت مانده و خودم
هم شیشتم خدایی دلم پر شد و گریه کدم چند دقه تیر شد که
الطاف از حمام بیرون شده متوجه مه شد ،نزدیکم آمده و
پیش پایم زانو زد

الطاف :آرزو چی شده نفسم چرا گریه داری کسی برت
چیزی گفته؟؟؟

آرزو :به جوابش چیزی نگفته و گریه داشتم
الطاف طرف کتاب های که پهلویم بود دیده گفت
الطاف :آرزو به درس هایت مشکل داری؟؟؟اگر سخت است
و یاد نمیگیری بر مه بگو مه کمک ات می کنم ولی خواهش
میکنم گریه نکو

آرزو :چیزی نیست الطاف همتو دلم پر شد گریه کدم
الطاف :حتماً یک دلیل داره که دلت پر است
آرزو :نمیفهمم الطاف حس میکنم صبح کدام گپ میشه
که دیدم الطاف اول طرفم دقیق سیل کد ولی پسان به خنده شد
الطاف :هههههههه چی گپ میشه آرزو نی که علم غیب داری
ههههه

آرزو :الطاف سرم ریشخندی میکنی؟؟؟
الطاف :هههه نی ریشخندی ندارم یعنی از بس ،هر روز ده
فکر همی گپ ها استی که کدام گپ نشه برت عادت شده

آرزو :الطاف پهلويم سر تخت شيشه اشک های مه پاک کده
و گفت

الطاف :بيبين آرزو تمامش توهم است هيچ چيز نميشه صبح
بخير امتحان ميتي تماالم سوال هايته حل کده خوش خندان به
خانه ميایي....

آرزو :هممم

الطاف :خواب شو دگه هله که صبح سر حال بيدار شوی
به جواب الطاف دگه چیزی نگفتم او هم رفت سر کوچ خواب
شد و مه هم خوده به جايم انداختم ولی با دل ناآرام مره خواب
بورده....

از خواب بيدار شدم که صدای آذان به گوشم خورد وضو کده
نماز صبح ره خواندم و از خداوندم خواستم تا مره بخاطر
رسیدن به آرزو هايم هميشه ياری کنه.....دعا کده جای نماز
ره یک گوشه ماندم....که الطاف هم بيدار شد او هم وضو کده
نماز خوانده....

ساعت هفت و نیم بجه شد لباس های مه پوشيده خوده تيار
کدم الطاف از روز اول امتحان تا حالی مه و افرا ره رسانده
بعد خودش وظيفه ميرفت

به موتر پهلوی الطاف شيشه بودم که الطاف گفت

الطاف :آرزو جن های ديشب از جانت رفتن

آرزو :چی؟.....الطاف

افرا :جن از کجا شد... ینگه نی که جن داری ههههه
آرزو :چی میگی افرا جن چی ،الطاف از دل خود جور
کده.....الطاف چی گفته میری تو
الطاف :باور کو افرا ای جن داره شب یک حال داشت خوده
موی کنک میکد آرزو زدی خوده به جانم
افرا :خی حیف شدی لالا
آرزو :با تعجب طرف افرا دیده گفتم
—افرااا تو هم؟؟؟؟
صبر مه سر امتحان باز همراهیت میفهمم اگر یک نقل برت
دادم خو هر چی گفتی بگو
باز برو لالایته صدا کو که برت نقل بته.....
افرا :مه صدقه ینگه مقبولم میشم.... لالا الطاف دگه ینگه مره
چیزی نگویی خودت جن داری.....
الطاف :هههههههههه
آرزو :بلاخره مه و افرا داخل مکتب شده به صنف رفتیم نیم
ساعت بعد امتحان شروع شد.....
به نیم امتحان بودیم که به دهلیز سر صدا شد تمام ما وارخطا
شدیم
استاد :آرام باشین شاگردا شما سوال هایتان ره حل کنین مه
پس میایم

آرزو :چند دقه بعد استاد داخل صنف شده گفت — دخترا
ورق های تان ره بانین برین خانه
که یک صنفیم گفت

— چرا استاد ما که تا هنوز حل نکدیم؟؟

استاد :بچیم برین خانه دولت سقوت کد هر کس بره به طرف
خانه خود

آرزو :پیش خود گفتم

دیدي آرزو دیدی که جگرخونی و گریه های شب قبل ات بی
دلیل نبود....دیدي که باز هم بخاطر رسیدن به آرزو هایت
یک مانع پیدا شد.....اما چرا اتو میشه.....؟؟؟

ترسیده با افرا از مکتب بیرون شدیم موبایل هم پیش ما نبود
که به الطاف زنگ میزدم تکسی گرفته و خانه رفتیم.....

از او روزی که مه دوباره آرزوهای خوده دفن کده و خاک
شان کدم یک ماه شد.....ای بار بر همیشه دفن شان کدم چون
دگه هیچ امیدي ندارم....

دختری بودم در آرزوی پرواز که پر و بالم را قطع کرده و
به بند زنجیر کشیدنم.....

دختری بودم که میخواستم لیاقت و استعداد خوده به همه نشان
داده و به تمام آرزو هایم برسم....

دختری بودم که با همه بازی های روزگار کنار آمده و
میگفتم فردا بهتر خاد شد.....

ولی ای بار روزگار بی اندازه با مه بازی خطرناک
کرد.....تا هیچ وقت به آرزوهایم نرسم.....
او فردای ره که مه میخواستم هیچ نامد.....
هنوز دگه هم فرسنگ ها از پیشم دور شده رفت که
رفت.....و دگه برگشتی نداره.....
هر قدر که به طرف آرزوهایم قدم می ماندم....ولی
آرزو هایم هزار قدم از مه دور میشدن
به پهنتون راه یافتن و وکیل شدن تنها آرزوی مه بود که
میفهم بعد ازی بر همیشه آرزو باقی خواهد ماند و
میمانه.....

ماه سنبله بود که با افرا به اتاقم شیشته بودیم که صدای گریه
خاله عایشه آمد ترسیده پایین رفتیم که خاله عایشه به روی
زمین شیشته و گریه داره
آرزو :خاله عایشه چرا گریه داری خوب استی؟
عایشه :آرزو الطاف ده شفاخانه است
آرزو :با ای گپ خاله عایشه وارخطا شده گفتم
—چیچی میگین شما خاله عایشه الطاف ره چی
شده؟؟؟؟

عایشه :حسام زنگ زده بود که الطاف ره کسی با چاقو زده
گفت حالی پشت تان میایم
آرزو :از گپی که خاله عایشه زد پاهایم سست شده به زمین

شیشتم

کی الطاف ره با چاقو زده و چرا؟؟؟

همرای کی جنگ کده باشه؟؟؟؟ تمام ما گریه داشتیم که چند دقه بعد حسام آمد خوده تیار کده شفاخانه رفتیم دلم به خاطر دیدن الطاف بیتابی میکد وقتی که رفتیم به عملیات خانه بود کاکاشریف هم وقت آمده بود

پیش دروازه عملیات خانه شیشته بودم و بلند بلند گریه داشتم که کاکاشریف از دستم گرفته مره بلند کده و به چوکی شاندا آرزو : کاکا جان الطاف خوب میشه نی؟؟؟

کاکاشریف : خوب میشه بچیم تشویش نکو الطاف قوی است خوب میشه بخیر

آرزو : تا وقتی که الطاف به عملیات خانه بود چشم های مه هیچ بدون اشک نبود همونجه شیشته بودیم که مادرم شان هم آمدن به آغوش مادرم رفته گریه داشتم و مادرم هم مره دلداری میداد.....

چهار ساعت بود که الطاف به عملیات خانه بود و هنوز هیچ کس بیرون نشده بود تا بر ما چیزی بگویه خیلی خلقم تنگ بود زمین و زمان برم جای نمیداد هر طرف میرفتم تا فکر بد نکنم ولی هیچ جایی مره جای نمیداد که همو لحظه داکترا از اتاق عمل بیرون شدن با عجله نزدیک شان رفتیم که یکی شان گفت

داکتر : آرام باشین مریض تان خوب است شکر ، فقط زخمش خیلی عمیق است اگر کمی دگه چاقو پیش میرفت خدای ناخواسته به جگرش میخورد اما شاید تا چند روز ره به هوش نیایه چون عملیات خطرناکی ره سپری کده.... باز هم شکر که بخیر تیر شد شفا باشه

کاکاشریف : یعنی تا چی وقت بیهوش میباشه داکتر صاحب؟؟
دامتر : تشویش نکنین جای نگرانی نیست شاید یک روز بعد شاید دو روز بعد دقیق گفته نمیتانم اما دل تان جم که خطر رفع شده

عایشه : داکتر صاحب میتانم بچه مه ببینم
داکتر : فعلاًئی از اتاق عمل بیرونش کنم باز بر تان خبر میتم

آرزو : از ای که الطاف ره چیزی نشده بود و خوب بود هزار بار شکر کشیدم تا که الطاف از عملیات خانه بیرون شد مه موردم و زنده شدم الطاف ره از اتاق عمل به اتاق عادی بوردن ولی هنوز بیهوش بود با بسیار شله گی زیاد از داکتر اجازه گرفتم تا الطاف ره ببینم

داخل اتاق شده نزدیکش رفتم ، به طرف چهره اش دیدم که زرد میزد ، لب هایش خشک شده بود ، موهایش پریشان به صورتش افتاده بود با دست هایم موهای شه از پیشانی اش دور کده و بوسه به پیشانی اش کاشتم گریه داشتم که یک

قطره اشکم به سر چشم اش چکید گریه کده گفتم
آرزو :الطاف میفهمی ده ای چهار ساعت که تو به عملیات
خانه بودی سر مه چی تیر شد؟؟؟

از روز ختم بی بی جانم تا حالی ره چهار ماه شد که نسبت به
تو یک حسی پیدا کردیم....اول نمیفهمیدم که چی است یعنی
خوده به نادانی میزدم ولی حالی خوب میفهمم که عاشقت
شدیم الطاف.....

لطفاً به هوش بیا و مره از ناز دوباره چشم سوز صدا کو
الطاف لطفاً به هوش بیا....

ده ای دنیا بر هر چیزی که دل بستیم از پیشم فرار کده دور
شدن....ببین حالی که به تو هم دل دادیم ولی تو به ای
وضعیت استی.....

الطاف تو فقط به هوش بیا مه قسم میخورم ای احساسی که
نسبت به تو دارم ره دوباره به سینه دفن میکنم....
فقط همقدر هم که پیش چشم باشی و هر روز به طرفت ببینم
همی هم برم کافی است چی میشه الطاف به هوش بیا.....
یادت است که برم گفته بودی یک روز قلب تره هم از خود
میکنم.....ببین تو برنده شدی الطاف قلب مره چهار ماه پیش
از خود کده بودی که او
وقت مه نمیفهمیدم.....

مره عاشق خوبی هایت ،اخلاقت ،مرد بودن واقعی ات

کدی.....هرگاه جای نام از مردهای واقعی یاد شوه قطعاً بین
شان نام تره میگم

بی بی جانم راست میگفت مه خوشبخت استم که تو واری
شوهر نصیب مه شده...

و مه خوشحال ده ای دنیای بی وفا که هرگز با مه نساخت تو
شدی سهم مه که با هر مشکلاتم همراهی مه ساخته ولی ره‌ایم
نکدی.....

تنها چیزی که در زندگیم ازش راضی استم تو استی
لطفاً به هوش بیا تره چیزی شوه مه می‌رم الطاف.....
سر مه به سینه اش مانده و گریه داشتیم نمی‌فهمم چند دقه همتو
مانده بودم که نرس داخل اتاق شد و مره از اونجه بیرون کد
نرس :لطفاً بیرون شوین مریض ره ادیت میکنین بفرمایین
بیرون

آرزو :از اتاق گریه کده بیرون شدم که مادرم گفت
عزیزه :بیا بچیم بشین اینجه گریه نکو جان مادر الطاف به
هوش میایه
آرزو :چی وقت مادر چی وقت؟؟؟اگر الطاف ره چیزی شوه
مه چی کنم؟؟

عظیم :آرام باش بچیم داکترا گفتن بر یک چند روز بیهوش
میباشه ان شاءالله خوب میشه تشویش نکنین
سه روز شده بود که الطاف به هوش نامده بود و مه بر یک

ثانیه هم چشمم ازش دور نبود و فقط پیش کلکین مثل مجسمه
ها واری منتظر بودم که چی وقت الطاف بهوش میایه....
که بلاخره بعد از سه روز الطاف به هوش آمد و بخاطرش
چشم های مه از گریه زیاد درد گرفته بود ولی ازی که
الطاف خوب شده بود شکر کشیدم...

قسمت : پنجاه و ششم

(الطاف)

از وظیفه رخصت شده طرف پهنتون میرفتم که متوجه شدم
سه نفر به پشتم استن اول فکر کردم که شاید مسیر شان همی
طرف است ولی چند دقه بعد هم که متوجه شدم دیدم که هنوز
هم به تعقیبم استن و طرف مه میبینن اعصابم خراب شد استاد
شده طرف شان رفتم

— خیرت است... از چی وقت ره میبینم که شما مره تعقیب

دارین

دیدم که اونا اول چهار طرف ره دیده بعد هر سه شان راه
مره بند کدن کوچه هم خلوت بود و کسی دیده نمیشد
— چی گپ است.... کی استین شما؟

یکی از اونا گفت : مهم نیست که ما کی استیم و چی میخواییم

مقصد یک نفر برت سلام رساند

الطاف: پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم دیدم که چاقو ره از جیب خود کشیده میخواست مره بزنه که مانع شده با لغت به شکمش زدم که به زمین افتاد....

با هر سه شان دعوا داشتم ولی اونا سه نفر بودن بلاخره مه هم مانده شده بودم که یکی از اونا با مشت به صورتم زد و عقب رفتم دو نفرش نزدیک آمده و مره محکم گرفتن و دگیش پیش آمده و با چاقو به بغلم زد که نفسم قید شد هر چی کوشش کردم که خوده نجات بتم ولی نتانستم چون او چاقو ره بیشتر فشار میداد که دست پایم هم سست میشدن....

اونا چاقو ره از بغل مه کشیدن و دویده فرار کدن که پاهای مه هم سستی کد و به زمین افتادم.....

اولین کسی که پیش چشمم آمد آرزو بود پیش خود گفتم کاش یکبار تره میدیدم آرزو بعد ازو اگر مورد هم خیره....بخاطر آرزو یک قطره اشک از چشمم به پایین چکید ،دست مه به بغلم گرفتم که خون میرفت و چشم های مه هم تار میشدن ولی یکی نبود که مره کمک کنه.... بلاخره چشم هایم بسته شدن و دگه نفهمیدم...

چشم های مه باز کدم چون روشنی زیاد بود سرم بد خورد دوباره بسته کدم .چند بار چشم های مه باز بسته کدم تا که روشنی برم عادی شد چهار طرف ره دیدم که به شفاخانه

بودم....

یادم از اتفاقی که برم افتاده بود آمد پیش خود گفتم یعنی مه زنده استم و آرزویم ره دیده میتانم یک لبخند خفیف زدم که دروازه باز شده نرس آمد وقتی دید به هوش آمدیم آکسیجن ره از دهنم دور کده گفت

نرگس :خوب استن حالی درد خو ندارین؟

الطاف :فقط چشم های مه باز و بسته کدم که یعنی خوب استم نرس دگه چیزی نگفت بیرون شده رفت چند دقه بعد با داکتر آمد داکتر بعد از چند سوال و دیدن زخم مه بیرون شده رفت

که مادرم شان داخل آمدن چشمم یک نفر ره جستجو میکند که آخرین نفر داخل اتاق شد طرفش دیدم که چشم هایش سرخ شده پندیده بودن و چهره اش پژمرده شده بود مگر ده ای یک روزی که مه به ای حالت بودم چرا اقدر خسته؟؟؟؟

مادرم نزدیکم آمده و سر مه بوسیده گریه داشت

عایشه :قربان بچه نازم شوم جان مادر خود کی همراهیت اتو یک کار ره کد دست هایش بشکنه الهی

شریف :آرام باش زن میبینی بچیت نو به هوش آمده گریه

نکو که صدا سرش بد میخوره

—بچیم خوب استی جایت درد خو نمیکنه گپ زده میتانی؟؟؟

الطاف :توان گپ زدن نبود یعنی صحی گپ زده نمیتانستم

و زبانم بند بند میشد نمیفهمم چرا ، به بسیار مشکل گفتم
خوب استم وقتی دیدن که گپ زده نمیتانم و نو به هوش آمدیم
بخاطریکه خسته نشم چند دقیقه بوده بعد تمام شان بیرون شده
رفتن به غیر از آرزو که ده جای خود استاد بود و سرش
پایین....

به مشکل نام شه گرفتم که طرفم دید با دستم آهسته اشاره کدم
که یعنی نزدیک بیا پیش آمد و سر چوکی کنار تخت شیشت
آرزو :الطاف واقعاً خوب استی درد خو نداری اگر جایت
درد داره که داکتر ره صدا کنم

الطاف :آکسیجن ره از دهنم دور کده گفتم

—خوب..ب است..م

دو کلمه گپ که میزدم زخمم ره درد میگرفت
آرزو :سیس الطاف گپ نزن خوده خسته نساز که زخمت ره
درد نگیره

الطاف :طرف آرزو می دیدم ولی ازی که همرایش گپ زده
دلتنگی های مه بخاطر خودش گفته نمیتانستم یک قطره اشک
از گوشه چشمم پایین شد

ده ای یک روز اقدر دلتنگش شدیم؟؟؟؟خوادم هم نمیفهمم
آرزو متوجه شده اشک مره با دست خود پاک کده گفت

آرزو :الطاف گریه نکو خوب میشی بخیر فقط یک چند روز
دگه هم به شفاخانه استیم تو هم خوب شده تمام ما خوش

خندان خانه میریم سیس

الطاف: پیش خود گفتم مه بخاطر خود گریه ندارم آرزو
بخاطر تو گریه دارم که چقدر دلتنگت بودم اقدر دوستت دارم
که حتی اگر یک روز تره نبینم حس میکنم سالها تره ندیدیم و
چی حس بد است ای دلتنگی و فقط کس های که عاشق استن
مره درک میکنن....کاش آرزو تو هم عاشق مه میبودی و او
وقت زندگی چی زیبا میشد....

آرزو: الطاف سه روز بیهوش بودی همه گی به تشویشت
بودن که.....

الطاف: سه روز بیهوش بودیم؟ ولی مه فکر میکنم که
دیروز چاقو خورده بودم آرزو گپ میزد ولی مه غرق تماشا
چشم های زیبای خودش بودم و هیچ متوجه گپ هایش نبودم
که چی میگفت

سؤال های زیادی داشتم که باید ازش می پرسیدم چرا ده ای
سه روز اقدر پژمرده شده بود ،وقتی که آرزو مره دوست
نداره خی ای نگرانی بخاطر چی است...؟؟
واقعاً همرايم خوب شده یا مه همتو حس میکنم یا شاید بخاطر
که ده ای وضعیت استم اتو رفتار میکنه.....

یک هفته به شفاخانه بودم حالی درست گپ زده میتانستم ولی
از جایم به مشکل بلند میشدم
و زخمم هنوز هم عمیق بود و درد میکد

آرزو ده ای یک هفته زیاد خسته شده بود دیروز به زور با
افرا خانه روانش کدم تا کمی استراحت کنه
امروز مادرم با حسام پیشم بودن....
بعد از چاشت بود که عزیر ،ریس ما و تمام همکارها به
عیادتم آمده بودن هاجر هم بود از آمدن ریس ما تعجب کدم
ولی پیش خود گفتم اقدر هم دلش از سنگ نیست ههههه
همکارها با ریسم چند دقه صحبت کده و رفتن تنها عزیر با
هاجر یک چند دقه دگه هم پیشم ماندن همایشان قصه داشته
خنده می‌کدیم که...

(آرزو)

دیروز الطاف مره به زور خانه روان کد ولی مه دلم نبود
خانه بیایم هر چی گفتم میباشم ولی مره اجازه نداد دلم ده خانه
تنگی میکند و تمام فکرم طرف الطاف بود خوده آماده کدم از
اتاق بیرون شده و پایین رفتم که افرا تلویزیون میدید با دیدن
مه از جای خود بلند شده گفت

افرا :خیرت است ینگه لالای مه چیزی شده شفاخانه
میری؟؟؟

آرزو :آرام باش افرا جان الطاف خوب است ولی مه دلم
طرفش ناآرام است میرم شفاخانه شاید خاله عایشه هم خسته
شده باشه وقتی رفتم اوناره با حسام خانه روان میکنم سیس
افرا :سیس ینگه جان هر رقم که راحت استی

آرزو : از خانه بیرون شده و به تکسی شیشتم چند دقه بعد به شفاخانه رسیدم

پیش ازی که داخل اتاق شوم صدای خنده یک دختر می آمد کنجکاو شده دروازه ره باز کده و داخل اتاق شدم که یک دختر با عزیر شیشته بودن عزیر ره میشناختم چون الطاف درباره اش برم گفته و عکسشه برم نشان داده بود ولی دختر....؟؟؟

هردویشان از جای خود بلند شدن ، عزیر مودبانه همراهی مه سلام علیکی کده و دختر نزدیک مه آمده و همرایم روبوسی کده گفت

هاجر : شفا باشه خانم آرزو شکر که به خیر تیر شد و الطاف جان خوب شدن

آرزو : پیش خود گفتم الطاف جان؟؟؟به کدام جرأت شوهر مره جان میگه ای چی رقم دختر است پس کجاست کلمه آقا چرا برش آقا الطاف نمیگه...

—زنده باشین تشکر

طرف الطاف به دقت دیدم که یعنی ای کی است الطاف هم زود ذهن مره خوانده گفت

الطاف : آرزو ای همکارم است ده وظیفه.....خانم هاجر و خانم هاجر ای هم خانم است آرزو که همیشه ازش میپرسیدی

آرزو :با شنیدن نام هاجر یادم از زنگ و مسج های آمد که
همی دختر به الطاف کده بود طرف قواریش دیدم.....
اتو چیزی از آرایش نمانده بود که به روی خود نزده باشه
دروغ چرا مقبول بود ولی مره حسودیم شد که چرا اینجه آمده
با شوهر مه قصه کده خنده داشت ،میگن عیادت مریض
کوتاه میباشه نمیباشه؟؟؟؟

— آهااا خوش شدم از دیدن تان خانم.....هاجر
دختر دوباره به جای خود شیشت مه هم نزدیک الطاف رفتم
که خاله عایشه گفت

عایشه :بچیم مه اینجه بودم میبودی خانه که ده ای چند روز
خسته شده بودی

آرزو :پیش ازی که مه چیزی بگویم حسام گفت
حسام :البت آمد که کسی شوهر شه دزدی نکنه ههههه
آرزو :پیش خود گفتم خیر ببینی حسام مه پیش روی اینا
چیزی گفته نمیتانم اما گپ دل مره گفتی صدقه تو لالایم شوم
آفرین

آرزو :خاله جان شما هم خسته گی زیاد بر تان خوب نیست
و شما هم خسته شده یکبار فشارتان بالا نره حالی مه آمدم
شما خانه برین افرا هم تنها است
خاله عایشه هر قدر شله شد ولی مه اجازه ندادم که باشن اونا
هم با حسام رفتن سر چوکی نزدیک به تخت الطاف شیشته

بودم که هاجر گفت

هاجر :الطاف جان تو خو عکس خانم خوده بر مه نشان ندای
ولی مه آخر دیدم اش واقعاَ به همدیگر میخوانین خانمت
واقعاَ زیبا است

آرزو :پیش خود گفتم از تو شیشک کده که شش رقم آرایش
کدی خو بیزو مقبول استم اقدر آرایش که تو کدی مه هم کنم
از تو بدتر مقبول میشم....خوده با مه مقایسه نکو مه ملکه
قلب الطاف استم...البته خود الطاف همتو برم میگه.....

الطاف :البته مه ناحق عاشقش نیستم تنها عاشق صورتش نی
بلکه عاشق سیرتش هم استم

آرزو :با ای گپ که الطاف گفت هاجر ابروهای خوده بلند
کده دگه چیزی نگفت با ای گپ الطاف مه واقعاَ خوش شدم
عزیر :خو دگه لالا جان میگن عیادت مریض کوتاه میباشه
ما میریم دگه چطو هاجر خانم
هاجر :ها بریم....

آرزو :هاجر و عزیر نزدیک الطاف آمدن عزیر الطاف ره
بغل کده خداحافظی کد و هاجر دست خوده پیش کد که الطاف
اول طرف مه دیده بعد او هم دست خوده پیش کده قول داد و
اونا هم رفتن

پیش خود گفتم ای دختر چقدر بی حیا است اصلاً نمیفهمه که
پیش روی خانمش اتو کارهای بی معنا نکنه اصلاً حیا نداره

با خود گفتگو داشتیم که الطاف گفت

الطاف: آرزو

آرزو: یکبار صدا کد که مه ده چرت بودم فکرم نشد دفه دوم
صدا کد

الطاف: آرزو یک گیللاس...

آرزو: چی گپ است الطاف چی میخوایی؟؟؟

الطاف: چی شد باز تره

آرزو: چیزی نی چی میگفتی

الطاف: یک گیللاس آب برم بتی

آرزو: برش یک گیللاس آب بوردم که دواي خوده خورد مه

هم پریشان سر چوکی شیشته بودم که گفت

الطاف: آرزو از آمدن هاجر ناراحت شدی؟؟

آرزو: او روز که برت مسج کده بود خی همی دختر

بوده.... هر روز میبینیش دگه هممم.... چقدر همراهیت صمیمی

است ده اقدر وقت خوب دوست شدین

الطاف: صمیمی نی فقط منحیث یک همکار آمد به عیادت

مه.... باز چی میکدم از اتاق بیرونش میکدم.... دلت جم باشه

مه همراهیش کار ندارم

آرزو: باید هم کار نداشته باشی شرم است برت که خانم

داشته با دیگه دخترا قصه کده خنده کنی.... اصلاً چرا وقتی

او دست خوده پیش کد تو هم برش قول دادی....

الطاف :حسودیت شد؟ ههههه

آرزو :چرا حسودیم شوه اصلاً بر مه چی برو همراهی هر کی که میخوایی قصه کده خنده کو بیزو گرم قصه و خنده بودین مقبول هم بود

با ای گیم الطاف خیره خیره طرفم سیل داشت که مه هم گریه ام گرفته بود و سر خوده پایین انداختم تا متوجه اشک های مه نشه که الطاف گفت

الطاف :آرزو مره به مقبولی ازو چی هر کس خوده شش رقم آرایش کنه بیزو مقبول میشه ولی زیبایی یک دختر بدون آرایش معلوم میشه بر علاوه ازو مهمتر از همه که از حیا و عفتش.....بچا عاشق حیا ،پاکی و عفت یک دختر میشن نی صورتش ...جوابته گرفتی

دگه چیزی نگفتم که چند دقه بعد الطاف با صدای آهسته گفت الطاف :آرزو...ای کارها و گپ هایته حسودی به یک دختر تعبیر کنم یا دوست داشتن مه

آرزو :ای گپی ره که الطاف گفت ترسیدم پیش ازی که دگه هم زیاده روی کده خوده افشا بسازم گفتم

آرزو :نی منظورم ازو دختر بود که چرا اقدر خوده سبک میکند یعنی بر یک دختر خوب نیست که اقدر با بچه ها صمیمی باشه مه بخاطر خوبی خود دختر میگم اگر نی بر مه

چی

پیش خود گفتم جواب قانع کننده ندادی آرزوی لوده باز او هم به الطاف که چقدر هوشیار است با ای گیم الطاف هیچ چیز نگفت و مه هم دگه چیزی نگفتم....

الطاف بعد از یک و نیم هفته مرخص شد به خانه آوردیم اش هنوز هم درست راه رفته نمیتانست چون زخمش عمیق بود داکتر بخاطر دردش دواى خواب داده بود که هر دقه چشم اش ده خواب بود چپن مه کشیده یک گوشه ماندم طرف الطاف دیدم که غرق خواب بود پیش رفتم دقیق به چهره اش دیدم هر قدر الطاف ره تماشا میکنم بیشتر عاشقش میشم همتو طرفش سیل داشتم که چشمهای خوده باز کد وارخطا دور شدم که آهسته صدا کد

الطاف :آرزو

آرزو :میخواستم به جوابش بگویم جان آرزو ،عمر آرزو ، آرزو فدایت شوه ولی نمیتانستم باید بیشتر متوجه خود باشم که الطاف از حس مه نسبت به خودش خبر نشه و نمیخوایم که با دوست داشتتم الطاف ره هم چیزی شوه

—میشنوم الطاف بگو چیزی کار داری برت بیارم

الطاف :نی چیزی کار ندارم فقط بیا پهلویم بشین از وقتی که ده ای حالت بودیم هیچ چشم سیر تره ندیدیم بیا بشین آرزو :رفتم نزدیکش سر تخت شیشتم که یادم آمد...

قسمت : پنجاه و هفتم

آرزو : الطاف تره کی با چاقو زد یعنی همراهی کی جنگ
کدی ای اتفاق چی رقم برت رخ داد؟؟
الطاف : خودم هم نمیفهمم آرزو که کار کی بود هر چی
چرت میزنم ولی یادم نمیایه مه خو همراهی هیچ کس دشمنی
هم ندارم....

از وظیفه طرف پهنتون میرفتم که ده راه چند نفر از پشتم می
آمدن مه فکر کدم شاید مسیر شان همو طرف است ولی پسان
متوجه شدم که هنوز هم به پشتم استن کوچه هم خلوت بود
نزدیک شان رفتم که بعد از چند دقه گفتگو و جنگ مره با
چاقو زدن پیش از چاقو زدن بر مه گفت که یکی برت سلام
رساند هر چی چرت میزنم ولی نمیفهمم که کار کی بوده
وقتی مره با چاقو زدن دگه نفهمیدم که چی شد و کی مره
شفاخانه رساند ...

آرزو : پیش خود فکر کدم یعنی کار کی بوده میتانه وقتی
الطاف همراهی کسی دشمنی نداره پس کی اتو یک کار ره به
حقتش کده.....یادم از اخطار علی آمد که گفته بود کاری به
حق تو و الطاف میکنم که تا زنده استی یادت نره و شک
ندارم که کار همو بیشراف است.....
الطاف : آرزو به چی فکر رفتی؟

از فکر بیرون شده گفتم

آرزو: چی؟.....چیزی نی چیز نی

الطاف: آرزو میفهمی وقتی مره با چاقو زدن اولین نفر تو
پیش چشم آمدی همو لحظه پیش خود دعا می‌کدم که یک بار
تره ببینم باز اگر مردم هم خیره

آرزو: با شنیدن ای گپ الطاف پیش خود گفتم چی میگی

الطاف: اگر خدای نکرده تره چیزی میشد مه هم می‌موردم
الطاف: آرزو هنوز....هنوز هم مره دوست نداری یعنی یک
ذره مهر مه به دلت نیست؟؟

آرزو: چطو نیست الطاف یک ذره مهر چی که ده رگ رگ
وجودم جای گرفتی ولی ده جوابش گفتم

—برت احترام دارم الطاف و تا زنده استم خدمت ته می‌کنم

چون خوبی های به حقم کردی که فراموش نمیتانم ولی.....

الطاف: ولی دوستم نداری....یعنی هنوز هم نتانستم قلب تره
به دست بیارم هم؟؟؟

آرزو: پیش خود گفتم تو چهار ماه پیش قلب مره از خود کده

و مره به زندان خودت اسیر ساختی چنان به رگ رگ

وجودم رخنه کدی که نباشی آرزوی هم در کار نیست...

به جوابش چیزی نگفتم که خاله عایشه با پتنوس داخل اتاق

شد از جایم بلند شدم که بر الطاف سوپ پخته بود

آرزو: خاله جان مره صدا می‌کدین مه می‌آوردم

عایشه :خیره بچیم آدمم که احوال الطاف ره هم بگیرم
— الطاف جان مادر زخم ات خو درد نداره خوب استی مادر

کورت شوه که تره به ای حالت میبینم

الهی دسته کسی که همراهیت ای کار ره کده خشک شوه
آرزو :ده دلم گفتم آمین.....و اگر کار علی بیشراف باشه خو

صد آمین...و مطمئین هم استم که کار همو است

الطاف :مادر جان آرام باش خوب استم جور تیار پیش تان ،
چیزی نیست خوب میشم بخیر

عایشه :ها بخیر بچیم قربانت شوه مادر

آرزو :پتنوس ره از دست خاله عایشه گرفته سر میز ماندم و
او هم رفت ،الطاف ره از جایش بلند کده پتنوس ره به دستش
دادم

رفتم سر کوچ شیشته به موبایل مصروف شدم که الطاف گفت
الطاف :آرزو زندگیم غذا که خوردم برم یک بلوز از الماری
بکش چون همراهی همی بلوز به شفاخانه بودم راحت نیستم
همراهی

آرزو :زندگیم؟؟؟؟چند بار دگه هم ای کلمه ره بر مه گفته بود
چون او وقت دوستش نداشتم برم معنا نداشت ولی حالی ای
کلمه ره با تمام وجود حس میکنم و قند در دلم آب میشه

پتنوس ره سر میز مانده گفتم

آرزو :سیس الطاف میارم برت

الطاف غذا خوردنش تمام شد و مه از الماری لباس آورده و
برش دادم نو از اتاق بیرون میشدم که گفت
الطاف: صبر آرزو بیا مره کمک کو میبینی به تنهایی نمیتانم
زخمم درد میکنه

آرزو: چون چاقو به بغلش خورده بود درست خوده تکان
داده نمیتانست نشستن و خواب شدن به مشکل میتانست
رفتم نزدیک و به پوشیدن لباس کمکش کردم بعد ازو رفتم
پایین به شب غذا پخته کردم کاکا شریف شان غذا میخوردن
ولی مه دلم نشد فکرم طرف الطاف بود از جایم بلند شده رفتم
بالا دروازه ره باز کردم که دیدم الطاف دست خوده بالای زخم
خوده گرفته وقتی مره دید وارخطا شده پنهان کد ولی مه
سرش فهمیدم

آرزو: الطاف چی شده پنهان نکو مه دیدم درد داره؟
الطاف: نی چیزی نیست از جایم بلند شدم کمی درد گرفت
آرزو: دروغ نگو پس کو دست ته

دست شه دور کردم که بلوزش سرخ شده بود
— الطاف نی که کوک های زخمت باز شدن بلوز شه بلند
کردم که از زخمش خون میرفت

— الطاف چی کدی همرای زخمت چرا فکرته نمیگیری ببین
خون شده

الطاف: آرام باش آرزو چرا گریه داری چیزی نیست همرای

پنبه پاکش میکنم

آرزو : به گپ الطاف توجه نکرده رفتم بکس کمک های اولیه
ره آوردم با پنبه زخم شه پاک کدم ولی وقتی متوجه خود
شدم دیدم که اشک‌هایم صورت مه تر کده بود یعنی اقدر
نگران وضعیتش بودم که نفهمیدم باید خوده پیش الطاف
کنترول کنم.... طرف الطاف دیدم که عجیب عجیب طرفم
میبینه اشک‌های مه پاک کده و خوده به دگه کار مصروف
کدم

الطاف : آرزو بخاطر مه گریه داری؟؟

آرزو : چرا خوده کنترول نمیتانی آرزوی بی عقل

—نی الطاف از خون میترسم یعنی وقتی خون ره ببینم همی
قسم میشم

به طرف الطاف دیدم که با نگرانی طرفم میبینه نمیخوایم که
تره جگر خون کنم الطاف

مه اگر میتانستم حالی وقت عاشق بودنم ره برت افشا می‌کدم
اما نمیتانم اصلاً نمیخوایم که با دانستن اش روزگار تره هم از
مه بگیره چون تمام امید ، آرزو و رویاهایم به باد فنا رفت
تره به هیچ وجه اجازه نمیتم که از پیشم دور شوی همی که
پیشم باشی برم یک دنیا ارزش داره به الطاف دوباره لباس
بوردم میخواستم کمکش کنم ولی ایبار خودش نماند به مشکل
پوشید

الطاف دگه چیزی نگفت و سر تخت خواب شد
مه هم سر کوچ رفتم و گریه داشتم یعنی ای وضعیت تا چی
وقت ادامه پیدا خاد کد آرزو ،تا چی وقت میترسی و بخاطر
از دست ندادن الطاف از پیشش دوری میکنی تا چی وقت هم
اوره و هم خود ره رنج میتی.....ولی به دست خودم نیست
آرام آرام گریه داشتم و تا که خوابم خورد....
صبح از خواب بیدار شدم که الطاف ده جایش نبود وارخطا
شده از جایم بلند شدم که دیدم از حمام بیرون شد نزدیکش
رفته و از دستش گرفتم
آرزو :الطاف چرا مره بیدار نکدی که کمک ات میکدم اگر
زخمت باز خو.....
پیش ازی که دگه چیزی بگویم دست مره او طرف کد از مه
دور شده خودش آهسته آهسته رفت سر تخت
آرزو :الطاف چی شده؟
که دیدم چیزی نگفت و به تخت تکیه کد
آرزو :الطاف کاری کدیم که همرایم قهر استی؟
الطاف :کار های هر روزت برم زجر آور است آرزو وقتی
میبینم که تا حالی هم مره دوست نداریشش ماه شد از
عروسی ما ولی تا حالی هم روی خوش برم نشان نمیتی چرا
آرزو چرا همیشه از مه به فرار استی چرا نگاهایته از مه
پنهان میکنی چراا...

آرزو: پیش خود گفتم تو چی میفهمی الطاف که مه چهار ماه پیش قلب مه برت سپردم ولی تو خبر نداری پنهان کردن نگاه ها و فرار کردنم بخاطر دوست نداشتتم نیست بخاطر ای است که تو از عشقم آگاه شده و بر همیشه از پیشم دور شوی که مه تحمل شه ندارم

وقتی به چیز های دگه دل بستم و چشم طرف شان بود نظر شده و از پیشم فرار کدن ولی تحمل دور شدن از تره به هیچ وجه ندارم اصلاً دگه توان از دست دادن بهترین چیز های زندگیم ره ندارم قهر و عصبانیت ته به جان خریدار استم....
آرزو: الطاف لطفاً آرام باش فعلاً وقتش نیست سرت فشار نیار که زخمت باز خون میشه

الطاف: چراا همراهم اتو میکنی آرزو

یکبار اقدر همراهم خوب میشی که فکر میکنم روز های آخر فراق ما و رسیدن به هم است ولی یکبار قسمی رفتار میکنی که فکر میکنم نفرت انگیز ترین مرد دنیا استم... آرزو مه خو تره هیچ نشناختم لطفاً یک جواب قانع کننده برم بگو تا ازی فکر کدن های ناحق خلاص شوم

آرزو: الطاف لطفاً نکوو

الطاف: چی نکنم آرزو چی نکنم.... هر چی میکنی خودت میکنی

آرزو: به جواب الطاف چیزی نگفتم و اشک های مه پاک

کده رفتم پایین...

یک هفته دگه هم گذشته و الطاف کاملاً خوب شده دوباره سر
وظیفه رفت....

پایین با خاله عایشه و افرا نشستہ بودیم که خاله عایشه گفت
عایشه : بچیم چقدر دیر شده از خانه بیرون نشدیم بیایین
امروز بریم بازار هر چی کار داشتین بخریم ساعت ما هم
تیر میشه

افرا : راست میگی مادر بیا بریم مه هم دق آوردیم آرزو
میری؟؟

آرزو : نمیفهم باش از الطاف اجازه بگیرم
عایشه : بچیم مه همراهیت استم تنها خو نمیری بیا بریم الطاف
چیزی نمیگه

آرزو : تیار شده هر سه ما بازار رفتیم ساعت دو نیم بجه شده
بود خریداری ماره خلاص کده خانه آمدیم مه یک پیراهن
خوشم آمد خریدم به رنگ لیمویی چون ای رنگ ره الطاف
زیاد خوش داره و خاص بخاطر الطاف خریدم بالا رفتم به
اتاقم لباس ره سر تخت مانده و رفتم پایین...

شب شد الطاف و کاکاشریف با حسام آمدن غذا خورده شد
شیشته بودیم که حسام گفت

حسام : افرا بخیز یک گیلان آب بیار

افرا : برو خودت بخو مه خو نوکرت نیستم

حسام :استی حالی دگه خانه نشین شدی خاله گک خانه گفته
میشی بخیز دگه
افرا :بد کدی لوده
حسام :چی گفتی؟؟
افرا :..... :

شریف :او بچه حسام جنگ ره به پیسه میخری بخیز برو
خودت بخو دگه کار هاره خو میکنه خودت شکر دست پای
داری بخیز بخو
حسام :..... :

آرزو :باش حسام جان مه برت میارم
حسام :نی بشین ینگه مه خودم میرم
آرزو :حسام از جای خود بلند شده اول طرف کاکاشریف دید
و بعد نزدیک افرا رفت ، قسمی که کاکا شریف متوجه نبود
آهسته با لغت به پای افرا زده کدام چیزی برش گفته و بیرون
شد که گپ افرا از گوشم دور نماند
افرا :به مه چی دیوانه خوب ات کدم.....

آرزو :امروز اعصاب کاکاشریف خراب بود فکر کنم وظیفه
حوصله شه سر مییره

ناوقت شب شده بود مه هم بالا رفته داخل اتاق شدم دیدم
پیراهنی که امروز خریده بودم به دست الطاف بود و طرفش
می دید پیش رفتم که گفت

الطاف: آرزو ای لباس ره چی وقت خریدی؟
آرزو: امروز همراهی خاله عایشه و افرا بازار رفته بودیم
خریدم
الطاف: چقدر رنگ مقبول داره ای رنگ ره زیاد خوش دارم
آرزو: ناخود آگاه از دهنم بر آمده گفتم
— به همو خاطر خریدم.....
الطاف: چی... یعنی بخاطر مه خریدی که مه ای رنگ ره
خوش دارم؟؟؟

آرزو: نی نی غلط فهمیدی گفتم پیراهن بسیار مقبول بود
خوشم آمد خریدم یعنی نمیفهمیدم که تو ای رنگ ره خوش
داری
الطاف: خوو
آرزو: الطاف دگه چیزی نگفت لباس ره سر تخت مانده و
رفت خواب شد شکر که نفهمید.....
مه هم لباس ره داخل الماری مانده و رفتم خواب شدم...
صبح شد طرف های سه بجه روز بود با افرا پایین شیشته
بودیم قصه داشتیم که دروازه تک تک شد افرا رفت باز کد
که خانم مامای الطاف با دخترش آزاده آمده بود تنها یک
دختر داشتن و یک بچه که بچه شان خارج بود همراهی شان
سلام علیکی کدیم و باهم داخل سالون رفتیم چند دقه شیشته

بودم که چشم طرف آزاده خورد...
قسمی طرفم میدید که فکر میکردم حالی آمده مره قورت خاد
کد طرفش لبخند زدم که او هم لبخند گفته همیشه ولی فقط
یک کمی لب خنده تکان داده و چشم های خنده به اکت دور
داد

سر از ی دگه چی گپ است؟؟؟نه که به زور آمده
اینجه...وقتی که حوصله نداری هیچ از خانیت بیرون نشو
مغرور

از جایم بلند شده طرف آشپزخانه رفتم که از پشتم افرا آمد
—افرا ای دختر مامایت چرا اقدر خوده مغرور
میگیره ده کدام جای بالا کار میکنه چی بلا؟؟؟
با ای گپم افرا به خنده شد که حیران طرفش سیل داشتم
—وااا مه خو ریشخندی ندارم چرا خنده داری آرام باش که
صدایت ده او خانه میره

افرا :ههههه از دست تو آرزو نی کجا کار میکنه سال چهارم
پهنتونش بود که پهنتون ها هم بسته شد حالی ده خانه مانده
ههههه

آرزو :خی سر چی خود مینازه
افرا :سر چشم های سبز خود
آرزو :ولی مه هم دارم ههههه
افرا :ههههه خو از همو خاطر همراهیت درست رویه نمیکنه

چون تو ازو کده مقبول استی و یکی دگه ای که...

آرزو: منتظر ادامه گپ افرا بودم که چپ شد

— که چی؟؟؟

افرا: چیزی نی بیا بریم چای ره ببریم که ناوقت شد

آرزو: دگه چیزی نگفتم چای ره با افرا گرفته داخل خانه

بوردیم...

افرا همرای آزاده قصه میكد و مه هم به گپ های شان گوش

داشتم اما آزاده زیاد از الطاف پرسیده و یاد میكد یعنی هر

دقه طرف مه میدید و قصه طفلیت خوده با الطاف میگفت

چرا اقدر از الطاف یاد میکنه؟؟؟؟

هر کس مصروف قصه شده بود مه هم خسته شده دگه تحمل

خنده و دیوانه گی های آزاده ره نداشتم از جایم بلند شده بالا

رفته موبایل مه گرفتم و مصروف موبایل شدم که دیدم زنگ

الطاف آمد...

قسمت: پنجاه و هشتم

— بلی سلام الطاف

الطاف: علیکم سلام آرزو، مادرم کجاست؟

آرزو: پایین است چرا؟

الطاف :امروز بر مه کدام دواى معده ره گفـت كه خانه آمدم
بیارم برش مصروف كار شدم نامش یادم رفت يكبار پرسانش
كو

آرزو :سيس صبر قطع نكنى حالى ميرم پرسان ميكنم
پايين رفتم داخل سالون شدم كه خاله عايشه با (خاله
شكـريه)زن مامای الطاف قصه داشت

— خاله عايشه الطاف زنگ زده ميگه دواى كه امروز از مه
خواستـه بودين نامش چى بود؟

عايشه :وى يادم رفت كه به الطاف زنگ بزنم...بگو نيار
بچيم شريف گفـت از راه وظيفه مه خودم برت ميارم
آرزو :سيس خاله جان
دوباره بالا رفته و گفتم

آرزو :الطاف خاله عايشه ميگه نيار ،كاكا شريف خودش
مياره

الطاف :آرزو ده خانه كى است ،كسى آمده؟

آرزو :ها زن مامـايت با دخترش آزاده آمده با اى گيم الطاف
يك چند دقه چپ شد
—الطاف ميشنوى؟

الطاف :ميشنوم ميشنوم آرزو سيس خداحافظ
(الطاف)

وقـتى كه خبر شدم آزاده آمده چپ شدم موبـايل ره قطع كده

یک گوشه ماندم کاش تا مه خانه برم اونا رفته باشن
اففف...اگر شد امشب تا ناوقت هیچ خانه نمیرم....ولی اگر
نرم بد است پدرم شان سرم میفهمن....

بلاخره از پهنتون هم رخصت شده طرف خانه می آمدم به
افرا زنگ زدم که جواب داد

افرا :بلی لالا جان سلام

الطاف :علیکم سلام کیست خانه آزاده شان رفتن؟؟؟

افرا :هههه نی بیا که از چی وقت ره بیچاره منتظرت است
دو چشمش به دروازه مانده

الطاف :افرا ریشخندی نکو راست بگو استن یا رفتن؟؟؟

افرا :وی بخدا ریشخندی ندارم استن کاکا جاوید هم آمده

الطاف :سیس برو خداحافظ موبایل ره قطع کدم بعد از چند

دقه خانه رسیدم داخل دهلیز شده آهسته از پیش دروازه

سالون تیر می شدم که آرزو از آشپز خانه بر آمده صدا کد

آرزو :الطاف چرا اتو دزدها واری بالا...

الطاف :نزدیکش رفته دهن شه محکم گرفتم

الطاف :چپ باش آرزو بیایم کدی....

آرزو دست مره از دهن خود دور کده آهسته گفت

آرزو :چی شده الطاف....نی که کدام کاری کدی که پنهان

میشی؟

الطاف :پیش ازی که مه چیزی بگویم حسام از اتاق خود

بیرون شد وقتی مره دید با شیطنت خنده کده نزدیک آمد و
قسمی گپ زد که ده سالون همگی بشنون گفت
حسام :الطاف امدددی بیااا که ماماایم شان آمدن....زن
ماماایم از چی وقت ره که پرسان ترره میکنه...
ادامه گپ خوده نزدیکم آمده آهسته به گوشم گفت
—آزاده خو بیخی پشتت دل انداخ...
پیش ازی که حسام گپ خوده تکمیل کنه گفتم
—مرگگگ دگه هم بلند بگو خیره که آمدم خانه ،میمانی برم
بالا لباس های خوده تبدیل کنم یا نی
حسام :نی اول داخل خانه برو که...هههههههه
الطاف :لا حول ولا
طرف آرزو دیدم که گنگ طرف مه و حسام سیل داره
آرزو :چرا تمام تان یک رقم مشکوک استین؟؟؟
الطاف :طرف حسام دیده به دل خود گفتم بیا گپ ره جم کو
حسام لوده
که حسام اول طرف مه و بعد طرف آرزو دیده گفت
حسام :چیزی نی ینگه جان مره نمیشناسی که الطاف و افرا
ره آزار میتم....
الطاف :حسام با گفتن ای گپ خوده کشیده رفت و مه هم از
پشت حسام داخل سالون شدم با زن ماماایم و ماما جانم سلام
علیکی کدم چشمم به آزاده خورد.....اووو هی چقدر خوده

آرایش کده باش ببینم دگه چی مانده که به روی خود
نزده.....الطاف لوده وقت همی گیا است زود با آزاده سلام
علیکی کده اجازه گرفته بیرون شدم ،بالا رفتم لباس های مه
تبدیل کده و دوباره پایین آمدم ده سالون شیشته بودیم چای
خورده شد و نزدیک غذا خوردن بود که مامایم گفت
جاوید :بچیم الطاف چطور استی جان ماما کار بار چطو پیش
میره؟

الطاف :خوب استم ماما جان به دعایت ،کارها هم خوب
پیش میره شکر خدا خوش استم
شکریه :بچیم تجربه پیدا کدی یا نی گفته بودی خودم شرکت
جور میکنم؟

الطاف :ها زن ماما جان شکر است تجربه دارم کمی دگه هم
کوشش کده بخاطر ساختن شرکت پیسه پیدا کنم ان شاءالله او
هم میشه

آزاده :از کودکی ره که الطاف زیاد بچه با استعداد و زحمت
کش بود میفهمم از عهده هر کار برآمده میتانی الطاف جان
الطاف :با ای گپ آزاده طرفش لبخند زده چیزی نگفتم به
طرف آرزو دیدم که دو چشمش طرف آزاده مانده و قسمی
طرفش میبینه که اگر لحاظ کسی نباشه همونجه رفته چشم
هایشه میکشه

از وقتی که مه آمده و به سالون شیشته بودم متوجه آرزو

بودم که یکبار طرف مه و یکبار طرف آزاده می دید چون آزاده هر دقه طرف مه می دید و در هر گپ مه زیاد گپ زده مداخله میکند...

آرزوی بیچاره از چیزی خبر نی حیران طرف حرکات و کارهای آزاده مانده بود که چرا اتو میکند...

آزاده مره از کودکی دوست داشت که هم فامیل مه و هم فامیل مامایم ازی گپ خبر بود ولی بر تمام شان گفته بودم که آزاده مثل خواهرم است و مادرم هم خوش نداشت که از خواهر و برادر دختر بگیره یا دختر بته چون....

(دختر/بچه کاکا، ماما، خاله، عمه)

مثل خواهر و برادر میباشن، نمیباشن؟؟؟؟

ولی آزاده تا حالی هم که عروسی کردیم مره دوست داره و مه نمیخوایم آرزو ازی گپ خبر شده جگر خون شوه چون یکبار بخاطر یک دو مسج هاجر ازم قهر شده و دلخور بود.....هر چی نباشه دختر است حسودیش میشه...

اگر آرزو ازی که هاجر هر دفه به دفترم آمده و میخوایه همرای مه قصه کنه خبر شوه چی خاد کد ولی از طرف مه دلش جم باشه که به غیر از آرزو هیچ کسی پیش چشم مه گرفته نمیتانه و ای وعده مه است به خانمم.....

(آرزو)

از وقتی که الطاف آمده آزاده کارهای عجیب میکنه هر دقه طرف الطاف میبینه و خنده های بی معنا میکنه به هر گپی که مربوطش نشه با الطاف سر گپ ره باز میکنه خوب شد که یک هاجر خلاص شد حالی هاجر دومی بر مه پیدا شد به دفتر هاجر پشت شه گرفته ده اینجه ای اففففف.....

وقت غذا خوردن شد همه گی سر دسترخوان شیشته بودن آزاده هم دست های خوده ششته مستقیم رفت پهلوی الطاف شیشته.....

اقدر جرأت.... او هم پیش روی همه گی پهلوی شوهر مه میشینه..... وقت غذا خوردن مه پهلوی الطاف که شوهرم است پیش روی کسی راحت شیشته نمیتانم ولی ایره ببین..... یعنی تو هم هاجر واری بی حیا استی؟؟؟ ها استی چون از کارهایت معلوم است.....

آهسته پیش خود گفتم

—شیشک لوده ،شش رقم آرایش کده فقط که عروسی اش

است

افرا :چیزی گفتی ینگه؟

آرزو :نی افرا جان

ده قصه نشده مصروف غذا خوردن بودم ولی دلم زیاد درد کده بود طرف الطاف دیدم که او راحت نان خوده میخوره و خبر هم نیست.... نمیفهمم چی رقم نان خوردم وسط های غذا

خوردن بودیم که...

(الطاف)

ازی که وقت غذا خوردن آزاده پهلوی مه شیشته بود راحت نبودم طرف آرزو دیدم که جگرخون و سرش پایین همراهی غذای خود بازی میکند

فهمیدم که از شیشتن آزاده کنار مه دلخور است نمیفهمیدم که چی کنم تا از کنار آزاده بلند شوم اگر مستقیم و یک دفه یی بلند شده و پهلوی کسی دگه می شیشتم که بد بود.....

یک فکر به سرم زد موبایل مه گرفته و صدای زنگ موبایل ره آوردم که یعنی کسی برم زنگ زده..... اجازه خواسته از اتاق بیرون شدم..... چند دقه داخل دهلیز استاد بودم و بعد از چند دقه دوباره داخل اتاق شده یک گوشه دور از دسترخوان شیشتم...

چون اگر میرفتم پهلوی کسی دگه می شیشتم بد بود و آزاده هم پیش روی همه گی شرمیده کم می آمد..... یعنی یک تیر و دو نشان زدم....

عایشه : بچیم دگه نان نمیخوری جان مادر؟

الطاف : نی مادر جان سیر استم شام از راه پهنتون که می آمدم همراهی رفیق هایم غذا خوردم...

دگه کسی چیزی نگفته و مصروف غذا خوردن شدن طرف آرزو دیدم که ازی کارم خوش شده و ایبار مصروف غذا

خوردن شد....

مه بخاطر خوشی تو جان مه فدا میکنم ز مردم مقصد که تو
خوش باشی زندگی الطاف.....

(آرزو)

غذا خورده شد همراه با افرا ظرف هاره جم کده بوردیم به
آشپزخانه که آزاده هم آمد
آزاده : کمک کار دارین؟

آرزو : پیش خود آهسته گفتم که از گوش افرا دور نماند
— کمک تو چی باشه خدا میفهمه از کار هم استی یا نی
که افرا یک چند دقه طرف مه سیل کده خندیش گرفته بود
افرا : نی تشکر آزاده جان خود ما میکنیم بیزو چیزی نیست
زود خلاص میشه

آزاده : خووو

آرزو : مرگ

آرزو : با افرا مصروف ظرف شستن بودیم که حسام هم
داخل آشپزخانه آمد

حسام : آزاده خواهر ای قیچ ره میبینی چشم هایش ایقه گک
استن هههه

افرا : تو دگه پیش هر کس گپ های خيله گی میزنی ریشخند
حسام : خيله گی دگه چی است او ریشخند هههه؟؟ آزاده

خواهر مه دروغ میگم؟؟....تو یکبار خودت طرف چشم
هایش ببین که مه راست میگم یا نی....چشم هایش قیچ است
باور کو ههههه

آزاده :یعنی تا حالی هم افرا ره آزار میتی حسام ،بخدا آفرین
افرا با ای زبان تیز تو

افرا :ده قصه نیستم آزاده جان برم عادی شده ناحق خوده
خسته میسازه لوده است دگه

حسام :باز لوده گفتی؟

افرا :مگم نیستی؟؟

الطاف :خوب گرم قصه استین چی گپ است؟

آرزو :روی مه دور دادم که الطاف بود باز هم طرف آزاده
دیدم که دهنش باز مانده بود طرف الطاف ،

آهسته پیش خود گفتم

— لا حول ولا

که نمیفهم حسام چی رقم شنیده دست خوده سر شانه الطاف
مانده سر تکان داده گفت

حسام :لاا حول ولا ،لااا حول ولاااا ،لاا جان....

آرزو :طرف حسام دیدم که طرف مه میبینه و خنده داره
هم خندیم گرفته بود هم قهر بودم ،طرفش اشاره کدم که یعنی
چپ باش بد است...

افرا :حسام دیوانه شدی؟

حسام: نی مه دیوانه نشدیم ینگیم گفت

آرزو: چی....مه؟؟؟.....مه چی وقت گفتیم دروغ نگو....

حسام: مزاقک کدم ههههه

آرزو: همو دقه خاله عایشه هم داخل آشپزخانه شده گفت

عایشه: شما اولادا تمام تان اینجه استین؟ آرزو بچیم چای ره

دم کده باز بیاریین دگه

آرزو: صحی است خاله جان شما بشینین مه و افرا میاریم

روی مه دور داده مصروف شستن ظرف ها شدم که آزاده

گفت

آزاده: تو عمه مه خاله میگی....چرا مادر جان صدا نمیکنی

،حالی دگه مادرت هم گفته میشه

آرزو: اصلاً ای دختر جنگ دلش شده که ده هر کار مه

غرض داره خون سردی مه حفظ کده گفتم

—خوش ندارم بعضی کس ها واری پیش روی مادر جان

گفته و پشت سر خنجر بزنم صاف و ساده استم پیش روی

خاله جان میگم اما واقعاً مادرم واری دوستش

دارم....فهمیدی؟؟؟

با ای گپم طرف حسام و افرا دیدم که تعجب کده بودن الطاف

خو بیخی جام کده بود

از ای رقم رُک گپ زددم آزاده ره زور داده بود اما چیزی

نگفته رو به طرف الطاف کده گفت

آزاده :الطاف پیراهن تنبان چقدر برت نمود میتة ولی تو خو
هیچ خوش نداشتی بیوشی چطو که ای بار پوشیدی
آرزو :حالی به تو چی که چرا پوشیده پیش ازی که الطاف
چیزی بگویمه مه گفتم

— چون مه خوش دارم ،یعنی از خاطر مه میپوشه
با وجود که نی الطاف خوش داشت و نی مه خوش داشتم که
الطاف پیراهن تنبان بیوشه اما از ضد گفتم که الطاف هم با
تعجب طرفم سیل داشت
(الطاف)

با گپ های که آرزو به آزاده میزد مه تعجب کده میرفتم با ای
رقم رُک گپ زدنش ،یعنی آرزو راستی راستی حسودی
میکنه؟؟؟؟پیراهن تنبان ره آرزو هم خوش نداشت پس چطو
اتو گفت؟؟؟که دیدم آزاده گفت
آزاده :یعنی چیزی ره که دوست نداره به زور سرش می
قبولانی؟؟؟

آرزو :نخیر حالی خوش داره که بیوشه یعنی چیز های ره
که مه خوش داشته باشم او هم خوش میداشته باشه...
آزاده :باز هم به زور شد...

آرزو :اصلاً مشکل خود ته بگو که واضیح بفهمم آزاده جان
الطاف :راستی راستی جنگ ره شروع کدن او هم سر مه؟؟؟

طرف هردوی شان مه ،افرا و حسام سیل داشتیم پیش ازی
که آزاده دگه چیزی بگویه حسام گفت
حسام :لالا فکر میکنم ده کدام کشور جنگ جهانی میشه خبر
شدی؟

الطاف :فهمیدم که مره متوجه میسازه و میگه که بین آزاده و
آرزو جنگ میشه فکر ته بیگی...

واقعا سر آزاده و آرزو خندیم گرفته بود از خاطر که گپ ره
تیر کنم گفتم

الطاف :از کجا شنیدی؟

حسام :ده خبرا گفت بین دو کشور که بسیار بین هم بخیل
استن ایران و امریکا جنگ میشه....

الطاف :به ما چی....

سرش چشم کشیدم که یعنی بس کو دگه ولی حسام ازی
ریشخندی لذت میبورد

حسام :یعنی چرا به ما چی بریم صلح کنیم یا حداقل جلو
جنگ ره خو بگیریم چون کشور ما هم ده بین نسوزه

ههههههه

الطاف :دگه چیزی نگفتم و طرف حسام سر تکان داده و
بیرون شده داخل سالون رفتم که چند دقه بعد آزاده هم از
پشتم آمده و داخل سالون شد ولی مه خوده به موبایل
مصروف کدم

(آرزو)

الطاف به سالون رفت و چند دقه بعد آزاده هم از پشتش رفت
— برو از پشت الطاف که حالی از دستت فرار نکنه لوده بی
عقل

روی مه دور داده و با صدا ظرف هاره ششته جا جا می‌کدم
که حسام گفت

حسام: ینگه آهسته که ظرف های ماره شکستندی هههه....یا
سر آزاده زورت داد...

آرزو: نی چی کنم اش باز قواریشه ببین چندان چیزی هم
نیست که سر مه گپ میزنه چشم سبز

حسام: چی میگی ینگه بر خود هم توهین داری تو هم
چشم سبز...

آرزو: پیش ازی که حسام گپ خوده تکمیل کنه روی مه دور
داده گفتم

— ولی مه ازو کده مقبول استم به گَرَد پایم هم نمیرسه....

حسام خنده کده بیرون شد و افرا هم خنده داشت اعصابم
خراب بود زود زود ظرف هاره ششته و بالا رفتم هیچ خوش
نداشتم که طرف قواره آزاده ببینم
سر تخت شیشتم

— بره تا صبح همراهی الطاف قصه کنه به مه چی

بی اندازه سر آزاده اعصابم خراب بود میخواستم پایین رفته

آزاده ره خوب موی کنک کنم.....چند دقه همونجه شیشته
بودم که الطاف آمد هیچ طرفش ندیده روی خوده دگه طرف
دور دادم که گفت
(الطاف)

الطاف :آرزو چرا پایین نمیایی ،ده پایین مهمان شیشته تو
اینجه آمدی بد است
آرزو :

الطاف :آرزو

آرزو :

الطاف :نزدیکش رفتم...دست های مه به پشتم قفل کده سرم
مه طرفش پایین کده گفتم
—خیرت است؟

که دیدم طرفم دید ولی هیچ چیز نگفت
—گنگه شدی ههههه

آرزو :

الطاف :ای دغه دگه واقعا اعصاب مه خراب کد

—آرزو آدم واری جواب بتی ای چی کار ها است که میکنی
چی گپ است سرت؟؟؟؟؟

آرزو :هیچ گپ نیست چی گپ باشه

الطاف :چرا پایین نمیری

آرزو : چون چهره آزاده سرم خوش نمیخوره...
الطاف : پیش خود گفتم خووو حالی فهمیدم دردت چیست
ههههه

الطاف : خوب او وقت دلیل؟؟

آرزو : دلیل اش دگه مربوط تو همیشه

الطاف : سر تخت پهلوی آرزو شیشتم طرف چشم هایش دیدم
که یادم آمد

— آزاده ره دیدی که چشم هایش مثل تو سبز است؟؟

آرزو : خوب که چی؟؟؟...مره با او مقایسه میکنی؟؟؟؟؟

الطاف : ههههه بخدا آرزو آماده جنگ استی یک گپ دگه
ب.....

آرزو : هیچ نزن وقتی که میفهمی هیچ گپ نزن

الطاف : تو خو بیزو همراه خوش نیستی همو آزاده ره
نگیرم؟؟؟

الطاف : تو خو بیزو هر کی پیش آمد سرش دست میمانی
زودتر کی ره میگیری.....هاجر ره ، زمرد ره یا ای
شیشک که پایین شیشته

الطاف : هر سه شه بیزو چهار زن حق دارم

آرزو :

الطاف : اگر آزاده و هاجر ره نگرفتم زمردم ره خو حتماً

میگیرم او بیزو از مه است

آرزو : همو کی است که تو اقدر ازو پیش مه یاد میکنی؟؟
الطاف : یک شیشک است دگه مثل خودت خوب جور میاین
باهم ههههه

آرزو : یعنی خیلی از آزار دادن مه لذت میبری

الطاف : بخدا مه ز مردم ره دوست دارم و همرایت ریشخندی
هم ندارم

با ای گپی که گفتم آرزو یک قسم شد چون جدی گفتم ،ولی
دیوانه گک نمیفهمه که ز مرد خودش است به ای زودی ها
خو ای نام ته برت نمیگم

آرزو :الطاف برو از پیش رویم حوصله ندارم

الطاف :بخیز بریم پایین

آرزو :نمیرم

الطاف :خو دلت اگر ده پایین کسی از تو پرسیان کد میگم بالا
راحت خواب است

آرزو :واقعا که الطائف

الطاف :ههههه بلند شو دگه بیا

(آرزو)

الطاف پایین رفت مه هم چند دقه بعد از جایم بلند شده پایین
رفتم کاکاشریف با کاکا جاوید قصه داشتن و خاله عایشه با

خاله شکریه....

ما یک گوشه شیشته بودیم که حسام گفت

حسام :بیایین گیم لدو بزنین

آزاده :ولی ما که پنج نفر استیم؟

حسام :ای قیچ ره نمیگیریم بیزو چشم هایش نمیبینه ناحق کل

دانه ها ره گدود میکنه

افرا :حسام بخدا میزنم ات مه که لدو نزنم یکی تان ره

نمیمنم

حسام :ولی موبایل خو از مه است

افرا :خی بلایم ده پست

الطاف :حسام.... آرام باشین مه نمیزنم شما چهار نفر بین خود

بزنین

آرزو :بلاخره مه ،حسام ،افرا و آزاده گیم ره شروع کدیم و

الطاف هم بازی ره میدید

مه ده ای بازی ده قصه دانه های افرا و حسام نبودم فقط

میخواستم دانه های آزاده ره بخورم و دگه رقم خو چیزی

برش گفته نمیتانم ای رقمی قصد خوده بگیرم....

بازی ادامه داشت و هیچ کس تا حالی پیش نرفته بود ،دوبار

ده یکجای برابر شد و مه دو دانه آزاده ره خوردم که چی

یک کیف کد ههههه

طرف قواریش دیدم که از دست عصبانیت زورش داده بود

مه میگم بیخی پوقانه واری بترقی به مه چی
چند دقه بعد یکجای برابر شد که آزاده دانه مره خورده
میتانست ولی متوجه نبود مه هم خوش شدم که شکر متوجه
نیست نو دانه دگه خوده پیش میورد که الطاف گفت
الطاف: نی نی اوره نزن آزاده ببین اونجه دانه آرزو ره
میخوری اوره بزن
آزاده: هااا راست گفتی الطاف جان خیر ببینی
آرزو: سر مه بلند کده طرف الطاف با قهر سیل کدم که
طرف مه دیده با شیطننت خنده کد
آهسته سر تکان داده پیش خود گفتم باز مه همراهیت میفهمم که
خودش هم فهمیده خنده اش بلند شد
آزاده هم دانه گگ مره خورده خوش شد پیش خود گفتم بجای
ای که ده گیم دانه مره بخوری برو زهر بخو و بمر....
مه و آزاده قسمی گیم میزدیم که فکر میکردیم فقط ما دو نفر ده
ای گیم حضور داریم هیچ ده قصه دانه های افرا و حسام
نبودیم مه پشت آزاده ره گرفته بودم و آزاده هم پشت
مره... موش و پشک واری به جان هم افتاده بودیم
که بلاخره حسام اول شد و افرا دوم فقط مه و آزاده مانده
بودیم
پیش خود گفتم نمیانم که تو برنده شوی اگر تو شیشک از
پیش مه برنده شدی خو آرزو نباشم....

یک دانه آزاده مانده بود و یک دانه از مه که بلاخره بعد از
زیاد کوشش مه برنده شدم که دهن آزاده باز مانده بود....خدا
جان شکر چطو خووش شدم
دیدم که آزاده ره زور داده از جای خود بلند شده گفت
آزاده :مه دگه گیم نمیزنم بس است
آرزو :بیزو ما هم دگه نمیزنیم راحت باش
ده دلم سرش خنده کدم طرف الطاف دیدم که طرفم خنده داده
روی مه دور داده پیش خود گفتم باز همراهی تو پسان گپ
میزنم....

بلاخره وقت رفتن شان شد همراهی شان خداحافظی کده اونا
هم رفتن مه هم بالا آمدم نو خواب میشدم که الطاف آمد....
الطاف طرف الماری رفته یک یخنقاق خوده بیرون کده
طرف مه گرفت

الطاف :آرزو همی یخنقاق مره اوتو میکنی یک ذره کار
وزارت مانده هموناره خلاص.....

آرزو :نی نمیتانم وقتی که از پهنتون آمده بودی با آزاده قصه
نمیکدی کار ته خلاص میکدی و مه یخنقاق ته اوتو میکدم
الطاف :چی.....چی وقت همراهی آزاده شیشته قصه داشتم که
خودم خبر نی؟؟؟

آرزو :خی چرا هر جای میرفتی از پشت پشت تو می آمد ،
سر غذا خوردن چرا پهلویش شیشته بودی

میفهمیدم که وقت غذا خوردن آزاده پهلویش شیشت ولی
بخاطریکه سر آزاده قهر بودم تمام شه سر الطاف خالی
کدم....

الطاف :آرزو سر غذا خوردن خودش آمده پهلویم شیشت ،
باز دیدی که نان هم نخورده بلند شدم از...
آرزو :هنوز از یک هاجر خلاص نشدیم که دگیش آمد تو
چرا ده گیم طرفداری آزاده ره کدی
الطاف یک چند دقه طرف مه دیده بعد گفت
الطاف :ههههه بخدا به خانه زنبور سنگ زدم....سیس اوتو
نکو خودم....

آرزو :مه بیزو نمیکنم همی جزایت که دگه طرفداری کسی
ره نکنی شب بخیر
ده جایم دراز کشیدم کمپل ره سر خود کش کده و خواب
شدم....

الطاف :خدایا آدم ره به تکمیل کدن گپ هم نمیمانه
چرچرک.....
(الطاف)

ده ای چند هفته آرزو زیاد تغیر کده بود سر هر گپ همرایم
جنگ میکد از وقتی که رویه هاجر ره با مه دیده و مسج های
شه خوانده بود بخاطر همو گپ همیشه همرایم قهر میشد و
حالی هم که رویه آزاده ره با مه دیده حالی هم همتو جنگره

شده نمیفهمم ای کارهای شه به پای چی بانم اگر دوست
داشتن بگویم خو مره دوست نداره...پس چرا اتو کارها
میکنه؟؟؟

ولی با ای کارهایش بعضی وقتها حس میکنم که مره دوست
داره یا نسبت به مه حسی پیدا کده طرف آرزو دیده گفتم کاش
گیم راست شوه و تو عاشقم شوی.....
طرف آرزو دیدم که کمپل ره بالای خود گرفته و خواب شده
بود مه هم لباس های مه اتو کده خوده سر کوچ انداخته و
خواب شدم...

قسمت : پنجاه و نهم

(آرزو)

یک شب به اتاق شیشته بودم مادرم شان یادم آمد چون دیر
شده بود خانه مادرم نرفته بودم پشت شان دق شده بودم پیش
الطاف رفتم که مصروف ورق های دستش بود یک قسم
اعصابش خراب معلوم میشد مثل که کدام کار به میل دلش
پیش نرفته...

آرزو :الطاف...

که الطاف سر خوده بلند کده منتظر به مه می دید
— اجازه میتی که یک چند شب برم خانه مادرم شان دیر شده

نرفتم دق شدیم پشت شان
الطاف چند دقه طرفم دیده گفت
الطاف :صبح همیشه آرزو کارهای دفتر زیاد شده صبح
ناوقت میایم از دفتر ،دگه صبح باز میبرم ات
آرزو :خیره اگر تو کار داری حسام ره میگم مره بیره
الطاف :حسام صبح پهنتون میره بعد از اونجه همراهی پدرم
شرکت میره همی ره بان باز خودم دگه صبح میبرم ات
آرزو :خیره حسام که از شرکت آمد میگم مره بیره با ختم
گیم الطاف طرفم با قهر سیل کده گفت
الطاف :آرزوو میگم که خودم دگه صبح میبرم ات به خاطر
چی اقدر شله گی داری....صبح چی گپ است که از پشت
قضا همیشه یا فرض است که صبح بری؟؟؟؟
آرزو :با ای رقم گپ زدن الطاف گریه ام گرفته بود به
جوابش هیچ چیز نگفته مستقیم رفتم سرتخت و خواب شدم...
صبح از خواب بیدار شده پایین رفتم امروز هم مثل روزهای
دگه خسته کن تیر شد دیگه شد تک تک دروازه شد رفتم باز
کدم که دیدم الطاف بود و از وظیفه وقت آمده بود ولی دیشب
گفت که پهنتون هم نمیره به دفتر کار داره و ناوقت میایه از
آمدنش به ای وقت تعجب کدم
الطاف :علیکم سلام..
آرزو :وی میبخشی سلام فکرم نشد مه گفتم که...

الطاف :نفس بیگی آرام مه خو زود محکوم ات نکدم ههههه
آرزو :

داخل خانه رفتیم الطاف به خاله عایشه سلام داده بالا رفت که
چند دقه بعد مره صدا کد رفتم بالا که گفت
الطاف :تیار شو که بیرم ات خانه تان
آرزو :حالی؟

الطاف :مگم دیروز خودت شله گی نداشتی که میری
آرزو :ها چرا مگم....

الطاف :خو تیاری شو دگه امروز از خاطر تو کار و بار مه
مانده آمدم که نفسک مه بیرم خانه شان....چون دیشب سرش
قهر شدم ازو خاطر....

آرزو :ازی که الطاف برم بیش از حد توجه میکند خوش شدم
و همی کارهایش مره عاشق خود ساخته بود و با ای گپ
هایش قند در دلم آب میشد زود رفتم تیاری شدم و الطاف مره
خانه ما رساند خودش چند دقه شیشته و رفت عمر با امیر
نبودن جای مهمان بودن...

نو بجه شب بود همرا ای مادر و پدرم شان شیشته بودیم که
دروازه تک تک شد

آرزو :مه میرم پدر جان شاید عمر شان باشه
عظیم :نی بشین بچیم ناوقت شب است خودم میرم

آرزو : پدرم و امیر از وقتی عروسی کده بودم رابطه شان
همرایم بسیار خوب شده بود شاید از پیش شان دور شده بودم
و قدم سر شان آمده بود

ولی عمر نی....همو رقم که وقت همرایم بود حالی هم است
،امیر شان آمدن به امیر قول دادم که سر مه بوسید ولی عمر
فقط یک قول داد هیچ به سالون هم نشیشت و مستقیم بالا
رفت از کارش تعجب نکدم بلکه برم عادی شده بود....
عظیم :آرزو بچیم عمر ره خو میشناسی خانه ما که آمدی
هیچ کارشه به دل نگی

آرزو :نی پدر جان به دل نمیگیرم
همرای پدرم شان چند دقه دگه هم ششته بودم و بلند شده رفتم
به اتاق خودم جایی که هر بار میرم خاطراتم با بی بی جانم
دوباره زنده میشه به یاد بی بی جانم و خاطرات گذشته اشک
ریختم که مادرم آمد

عزیزه :بچیم تا حالی خواب نشدی جان مادر
آرزو :مادرم نزدیک آمده متوجه گریه مه شد
عزیزه :بچیم چرا گریه میکنی.....از خاطر بی بی
جانت.....گریه نکو بچیم کلگی همی راه ره داره هیچ کسی
پاینده نیست

آرزو :اشک های مه پاک کده و سر مه سر زانوهای مادرم
ماندم

—مادر هر شب که مه خانه ما میایم تو هم پهلوی مه خواب
شو روزهای که ده خانه خودم میباشم پشتت دق میشم و یادم
میایی

عزیزه :بچیم هر وقت دق شدی بیا بیزو هر چی بگویی
الطاف همتو میکنه.....

راستی بچیم چیزی کم هفت ماه از عروسی تان میشه چرا
طفل نمیارین....زن کاکایت خویش و قوم مره طعنه میتن
میگن البت دخترت مشکل داره ببرش پیش داکتر
آرزو :بان بگوین مادر ده قصه گپ مردم نشو اصلاً مردم ره
به زندگی کسی چی غرض ،هر کس متوجه زندگی خودش
باشه ،ضرورت نیست که تشویش مره کنن....گناه شان نیست
اونا بیکار مانده دگه مصروفیت ندارن پشت هر کی که دل
شان خواست گپ میزنن

عزیزه :بچیم گپ مردم هم خو خیر مگم چی وقت به زندگیت
سر و سامان میتی حالی خو همراهی الطاف عروسی کدی دگه
چاره نداری مجبور هستی همرايش بسازی

آرزو :از ای که مه عاشق الطاف شدیم و حالی همرايش
خوش استم نخواستم به مادرم بگویم

چون میخوایم اولین نفر به خود الطاف بگویم
از جایم بلند شده گفتم

—مادر جان مره خواب گرفته خواب میشم

عزیزه :سیس بچیم صبر مه جایته جور کنم
آرزو :نی مادر جان بانین مه خودم میکنم
جای خوده پهلوی مادرم انداخته و خواب شدم و چقدر دیر
شده بود که به آغوش مادرم نخوابیده بودم...
(الطاف)

بعد ازی که آرزو ره خانه شان رساندم مستقیم رفتم پهنتون از
پهنتون رخصت شده خانه آمدم
غذا خورده زود بالا به اتاقم آمدم
کارهای دفتر ده ای چند روز باز دوباره زیاد شده بود هیچ
فرصت نمیشد که برم پایین پیش مادرم شان بشینم مصروف
اصلاح و امضای اوراق بودم که رنگ قلمم خلاص شد
— ده همی وقت باید خلاص میشدی توبه....

چهار طرف ره دیدم که چشمم به الماری آرزو خورد چون
وقت های که مکتب میرفت قلم و کتابچه خود ره به الماری
میماند از جایم بلند شده و به طرف الماری رفتم بین قلم هایش
قلم به رنگ سیاه میپالیدم که بلاخره یافتم قلم ره گرفته
دروازه الماری ره بسته می کردم که چشمم به یک کتابچه گلابی
خورد که از لحاظ قواره مقبولتر و دیزاین دار تر بود کنجکاو
شده از سر کتاب هایش گرفتم فکر کردم شاید کتابچه مکتبش
باشه...

خواستم یکبار خط شه بیینم که چی رقم است صفحه اولش ره

باز کدم که نوشته بود) دختری در آرزوی پرواز (🦋) با خواندن
ای جمله بیخی کنجاو شدم کتابچه ره به دستم گرفته دروازه
الماری بسته کدم رفتم دوباره ده جایم شیشتم صفحه دگه شه
دور دادم نو میخواستم بخوانم که زنگ موبایلم بلند شد
الطاف: بلی سلام ریس صاحب

ریس: علیکم سلام الطاف چی کدی اسناد هاره تا کجا امضاء
و اصلاح کدی خلاص شدن یا نی؟

الطاف: نی ریس صاحب هنوز مانده نیم اش را امشب
خلاص میکنم نیم دیگرش را فردا

ریس: فردا همیشه الطاف شریکم برم زنگ زده بود که تا
صبح باید خلاص شوه نمیفهمم کدام کار عاجل برش پیش شده
گفت باید فردا برم بیاری

الطاف: مگم ریس صاحب تمام اوراق ره بر مه دادین مه
فکر کدم دو روز وقت دارم اگر نی مه تمام شه نمیگرفتم تا
صبح نخاد خلاص شون

ریس: ببین الطاف میفهمم بچه با استعداد و زحمت کش استی
از عهده اش برآمده میتانی تا صبح باید خلاص شوند
الطاف: صبحی است ریس صاحب

موبایل ره قطع کده محکم سر میز انداختم بی اندازه اعصابم
خراب شد

حالی کی ایناره تا صبح اصلاح کنه چی وقت خلاص خاد شد

کاش آرزو میبود که همراه کمک میکد اففففف
آرزو گفتم یادم از کتابچه اش آمد به طرف کتابچه دیدم چون
فعلاً کار داشتم خوانده نتانستم ولی خیلی کنجکاو بودم که چی
ها نوشته پیش ازی که آرزو دوباره خانه بیایه باید کتابچه ره
بخوانم....حتماً باید بخوانم
(آرزو)

صبح از خواب بیدار شدم که مادرم به جای خود نبود بلند
شده رفتم سالون که اونجه هم نبود مستقیم رفتم آشپز خانه که
کدام چیز پخته میکد رفتم از پشت بغل شان کده و بوسیدم اش
که مادرم وارخطا شد

عزیزه :وی بچیم ترساندیم ،مه گفتم کی بود
آرزو :مه بودم عزیز جان هههه چی پخته میکنی؟
عزیزه :به دخترم حلوا پخته میکنم صبحکی پدрте گفتم برت
جلبی هم بیاره که خوش داری

آرزو :اوخخ صدقه مادرم شوم که مره اقدر دوست داره
عزیزه :یکدانه استی دگه دوستت نداشته باشم

آرزو :حلوا پخته شد و همراهی مادرم یکجای صبحانه
میخوردم چشمم به تاق خانه خورد که کتابچه مانده گی بود
دوباره مصروف خوردن شدم که یادم آمد.....دوباره سر مه
بلند کده چشمم به طرف کتابچه مانده به فکر رفتم.....

خدایا ای دفه خو کتابچه خاطرات مه همراهی ناوردیم.....هیچ

وقت بدون ازو خانه مادرم نمی آمدم چون میترسیدم که به دست الطاف نفته...

چرا یادم رفت او خدا..... اگر الطاف الماری مه ببینه و نوشته های مره بخوانه چی..... چون ده او کتابچه درباره الطاف هم نوشته کدیم که دوستش دارم..... خدایا چی میشه الطاف متوجه نشه لطفا..... نی نمیشه الطاف به لوازم شخصی کسی بدون اجازه دست نمیزنه..... تو چی میفهمی شاید الماری تره دیده بخوانه..... یا شاید نخوانه..... افففف خدا دیوانه میشم.....

عزیزه : آرزو بچیم چرا نمیخوری یا به دلت پخته نکدیم؟
آرزو : هممم؟ نی نی مادر جان مزه دار است بسیار
خوبش پخته کدین میخورم

بلاخره از فکر بیرون شده خوده تسلی دادم...
الطاف اتو یک آدم نیست که به لوازم شخصی کسی دست
بزنه..... نی نمیخوانه دلت جم.....

صبحانه ره خوردم ظرف هاره ششته و با مادرم شیشته قصه
میکدم که گفت

عزیزه : آرزو بچیم خانه عمه هاجره ات میری که ببرم ات
آرزو : امروز؟؟؟؟ ها چطو نمیرم مادر جان چقدر دیر شده
تبسم ره ندیدیم دق شدیم پشتش

عزیزه :صحی است بچیم خوده تیار کو مه تا او وقت به
پدرت زنگ میزنم

آرزو :مه به الطاف زنگ بزیم ببینم اجازه میته

رفتم به اتاقم به الطاف زنگ زدم

همو وقتی که الطاف موبایل مه شکستانده بود دگه برم اجازه

نمیداد تا موبایل استفاده کنم ولی دو هفته بعد از ختم بی بی

جانم بعد از زیاد عذر و زاری که برش کدم جگرش خون

شده دوباره برم موبایل گرفت

—بلی سلام الطاف خوب استی

الطاف :علیکم سلام سوز

آرزو :الطاف میشه همراهی مادر به خانه عمه هاجره ام

برم.....اجازه میتی برم؟؟

الطاف :برو آرزو مه مشکل ندارم.....مقصد شب نباشی

آرزو :نی نمیباشم دیگر پس میایم همراهی مادرم

الطاف :صحی است برو.....راستی آرزو باز چی وقت خانه

میایی که پشتت بیایم

آرزو :تا روز پنجشنبه استم

الطاف :صحی است برو خداحافظ که کار دارم

آرزو :خداحافظ

موبایل ره قطع کده رفتم خوده تیار کدم با مادرم رفتیم خانه

تبسم شان....دروازه ره تک تک زدیم که عمه هاجره ام

دروازه ره باز کد

هاجره : او هووو چشمم روشن کی ره میبینم

بیابین داخل

با عمه ام سلام علیکی کده داخل خانه رفتم که تبسم پیش رویم
آمد از آمدنم تعجب کده بود

تبسم : مادر ای آرزو است یا چشم های مه مشکل پیدا کده؟؟؟
هاجره : ههههه ها آرزو است خانه عمه جاننش آمده...

آرزو : پس کاش وقت عروسی میکدی که تره زود زود خانه
خود میدیدم اگر نی ده خانه خودتان که بودی کجا می آمدی...
آرزو : اینه حالی خو آمدم هههه بیا بغلم که زیاد پشتت دق

شده بودم

خانه رفته با تبسم قصه داشتم که عمه هاجره ام گفت

تبسم : او دختر بخیز چای بیار آرزو نو آمده گریختنی خو
نیست ههه

آرزو : تبسم رفت چای آورده دوباره پهلوی مه شیشت

تبسم : خو آرزو قصه کو همراهی الطاف یازنه خوب شدی یا
نی؟

آرزو : به طرف مادرم شان دیدم که مصروف قصه خود
استن تبسم یک گپ ره برت میگم ولی به کس نگویی ، اول
میخواستم ای گپ ره به الطاف بگویم خو تو دوست صمیمی
ام استی خوب است برم مشوره بتی تبسم

تبسم : آرزو بخدا میزنم ات زیاد حاشیه نرو اقدر تبسم تبسم
هم نگو ، بگو دگه چی گپ است وی دلم آب شد بیخی
آرزو : تبسم مه هم عاشق الطاف شدیم
تبسم : جدی؟؟؟؟

آرزو : هممم...بعد از ختم بی بی جانم حس های نسبت برش
پیدا کده بودم کم میفهمیدم که چی حسی است ولی خوده به
نفهمی میزدم
ای گپ ره گفتم که تبسم یک چوندی محکم مره گرفت که
صدایم بلند شد
هاجره : چی شد قند عمه؟

آرزو : چیزی نی عمه جان چیزی نی...
مادرم شان دوباره مصروف قصه شدن
— خاک ده سرت شوه تبسم افگارم کدی.....

تبسم : خاک ده سر تو شوه آرزو ، چند ماه پیش ای گپ شده
بود مگم همقدر نمیشد که بر مه یک مسج کده و ای گپ ها
ره میگفتی....باز خوده بر مه دوست صمیمی هم میگی مه
لوده هم ده ای چند ماه ناحق بر تو جگر خونی میکدم قصد
همقه جگر خونی که بخاطر تو کدیم ره پس میگیرم
آرزو : ههههه بخدا فرصت نمیشد که بگویم یعنی میترسیدم
که همراهی تو ده باره الطاف مسج کنم و الطاف سر مه بفهمه
و مسج هاره خوانده بیاب شوم....

تبسم :یعنی چی چرا دور شوه او پشت یک رفتار خوب ات
مورده او وقت باز چرا از پیش ات دور شوه؟؟؟...از نامزادی
تا حالی چی کار ها که سر او بیچاره نکدی ولی هنوز هم سر
چشم هایش جای داری

آرزو :نی اوره نمیگم تبسم میفهمم که دوستم داره ولی....ولی
مه از خود میترسم چون هر چیزی که خواستیم و برش دل
بستیم از پیشم رفتن ،ببین چقدر درس و تحصیل ره خوش
داشتم ولی هر چی کوشش کدم نشد برش برسم همی قسم اگر
همه واقعیت ره به الطاف بگویم میترسم که روزگار او ره هم
از مه نگیره چون حالی میفهمم که بدونش زندگی نمیتانم
تبسم :آرزو چدر تو دیوانه استی ای رقم هم خوده و هم
الطاف ره زجر میتی همقدر وقتی که هدر دادی چی به دست
آوردی به غیر از درد ،رنج و جگرخونی آخرش هم
هیچ....تو ناحق میترسی چیزی که ده نصیبت باشه همو میشه
اول ها میگفتی که الطاف ره نمیخواایی ولی تقدیرت بود از
تقدیر کسی فرار نمیتانه ببین که حالی چقدر دوستش داری
شاید گذشته ات یادت بیایه هزار بار شکر کنی که الطاف
نصیبت شده شاید آینده تان ازی بهتر شوه و دگه ای که ای
گپ ره هم گفته خوده راحت بساز

آرزو :نمیفهمم تبسم منتظر یک فرصت مناسب استم که برش
بگویم

تبسم :به دل تو باشه هیچ وقت نمیمانی که فرصت مناسب
بیایه....اصلاً هیچ فرصت مناسب نی وقتی از خانه مادرت
رفتی مستقیم برو برش همه چیز ره بگو
آرزو :تبسم از دل گرم ات گپ میزنی یعنی گفتنش اقدر
آسان است مه که بر الطاف چی گپهای که نگفته بودم ،برش
گفته بودم که قلب مه به دست آورده نمیتانی ولی حالی به چی
روی برش بگویم

تبسم :گناه کدی همم؟اگر گناه کدی که مه بفهمم...
بخدا بیخی بی عقل استی آرزو گپ هایت هیچ منطقی نیست
یعنی چی که به کدام روی بگویی میری خانه برش میگی که
الطاف مه دوستت دارم بیا زندگی ره از نو شروع کنیم
خلاص همقدر ساده

آرزو :تبسم بخدا که رسماً ریشخند میزنی مام آمدیم
همرای کی مشوره میکنم
تبسم میخواست چیزی بگویه که عمه هاجره ام آمد
هاجره :تبسم بیا بچیم که به چاشت تیاری بگیریم...وی آرزو
بچیم چای نخوردی او دختر پنتوس ره چرا او طرف ماندی
بان که آرزو بخوره

آرزو :نی عمه جان خوردم دلم همیشه بریم تبسم مه هم
همرایت آشپزخانه میرم کمک میکنم همرای تبسم آشپزخانه
رفتیم غذا تیار کده خوردیم و تا دیگر ره قصه داشتیم زیاد

ساعتم تیر شد دیگر با مادرم دوباره خانه آمدیم....
(الطاف)

از صبح ره فکرم طرف کتابچه آرزو بود که خانه رفتم
بخوانم اش هیچ نفهمیدم که کار ها ره چی رقم به دفتر
خلاص کدم خدا کنه کدام جای اشتباه نکرده باشم از دست
وار خطایی...

بعد از زیاد بیقراری از وظیفه رخصت شدم و هیچ پهنتون
هم نرفتم چون امروز یکشنبه است و آرزو پنج شنبه خانه
میایه و مه باید کتابچه ره تا او وقت خلاص کنم از طرف
روز خو وظیفه میباشم فقط از طرف شب بیکار استم چون
نوشته های کتابچه کمی زیاد است باید زود بخوانم...
رفتم خانه که مادرم از دیدنم متعجب شد

الطاف : سلام مادر جان

عایشه : علیکم سلام بچیم چطو که امروز وقت آمدی پهنتون
نرفتی؟

الطاف : نی مادر جان دلم نشد ای گپ ره گفته و زود بالا
رفتم لباس های مه تبدیل کده و راستاً رفتم سر تخت شیشته
کتابچه ره باز کدم صفحه دوم کتابچه ره باز کدم که نوشته
بود

((چرا انسان ها وقتی به چیزی علاقه دارن آن زمان یا همان
لحظه آن را بدست آورده نمی تواند

ولی وقتی که ذوقش از دل مان رفت یا دیگر هیچ حسی نسبت برش نداریم خداوند آن را برای مان میدهد چرا خدایا چیزی را که همان لحظه میخوایم برایم نمی دهی چون چیزی را که من حالا برش نیاز دارم شاید روزی که تو برایم بدهی نیازی نداشته باشم))....
پیش خود گفتم یعنی آرزو چی میخواست که بدست آورده نتانسته کاش نوشته میبود تا مه میتانستم برش حاضر کنم....
کتابچه ره ورق زدم که نوشته بود
((گر همه به یک سمت رفتن ولی تو متفاوت باش
بلند پروازی کرده آرزوهای بزرگ داشته باش
گر دیگران به سمت ظلمت روان اند و آسمان شان تاریک
است

تو با فهم و خرد خود بر چهار اطرافت نور بتابان
پرنده های مهر و محبتت را آزاد کن تا با نور دلت یکجا شده
دورتادور جهان را بیوشانند))....

کتابچه را ورق زدم زیادتیر جاها نوشته های انگیزشی بود و
زیادتیر جاها نوشته های جگر خونی و نا امید کننده فکر کنم
روزهای که دلش میگرفت چنین چیزها مینوشت و روزی که
خوشحال میبود چیزهای زیبا
ده حال خواندن یک نوشته دگیش بودم که دروازه باز شد

وارخطا کتابچه ره بسته کدم دیدم که حسام بود
حسام :لالا.....چی ره پنهان کدی مه خو دیدم الطاف :چیزی
نی چی ره پنهان کنم لوده جان
حسام :کدام فساد خو کدی
الطاف :حسام میزنم ات زیاد پر نگو چی میگی که آمدی؟
حسام :نان نمیخوری؟
الطاف :چیها میخورم میایم میایم
حسام :یک رقم وارخطا استی چرا؟ مه خو میگم که تو کدام
کار کدی
الطاف :از جایم بلند شده کتابچه ره سر میز ماندم
— چیزی نیست پر گوی بریم پایین نان بخوریم که گشنه استم
حسام :خی چیزی ره پنهان نکدی؟
الطاف :از پشت کردن الطاف گرفته و به زور تا پایین
بوردم اش
— اقدر پر میگی که توبه گناهت نیست طرف بابیم رفتی
سر نان خوردن بودیم که حسام باز شروع کد اتو کارها میکند
تا مره عصبانی بسازه
حسام :لالا خی باور کنم که چیزی ره پنهان نکدی
الطاف :لا حول ولا حسام چی گپ است بلبل واری شروع
کده کوک شدی چی ره پنهان کنم بالا کار می‌کدم کارهای دفتر
زیاد شده

شریف :چی گپ است اولادا...چی ره پنهان کدی الطاف
الطاف :وااا....چیزی ره نی پدر جان حسام لوده شده امشب
افرا :خیره لالا الطاف قهر نشو ای از اول لوده بود هههه
الطاف :افرا با گفتن ای گپ خنده کد که حسام هم به تقلید از
افرا ساز خنده شه گرفت

حسام :هههه مرگی ،کسی همراهی تو گپ زده بود
افرا :خوب کدم

الطاف :غذا خورده شد یک چند دقه شیشتم که افرا چای
آورد گیللاس مه گرفته بالا رفتم ،گیلاس ره سر میز مانده
کتابچه ره باز کدم ،صفحه دیگرش ره خواندم که نوشته بود

((همه می گویند تقدیر از زمان اول که به دنیا میایی برایت
رقم میخورد ولی من میگویم اگر انسان بخاطر هر آنچه که
میخواهد بجنگد خودش می تواند تقدیر خود را زیبا رقم
بزند))..

ورق زدم چند نوشته ها ره خوانده میرفتم چند دقه بعد به یک
نوشته رسیدم که خودم هم حس کردم بسیار با درد نوشته شده

((چرا باید بخاطر دختر بودنم همیشه تحقیر شوم
چرا همیشه بد و رد گفته دختر بودنم را به رُخم میکشند

چرا وقتی میخوایم کاری بکنم از کار پیشمانم کرده مرا
خراب میگویند

مگر من جرمم چیست که این همه تحقیر میشوم
چرا نباید از زندگیم لذت ببرم چرا مرا به حال خودم رها
نمیکنند مانند چکش همیشه بر سرم میکوبند زودتر از کی
گله کنم خدایا چرا به سخنانم پاسخ نمی دهی مگر من بنده ات
نیستم چی وقت ابرهای تیره را از زندگی ام دور کده و باران
خوشبختی بالایم میبارانی))

واضح معلوم میشه که ده ای نوشته بی اندازه جگرخون بوده
با خواندن ای متن میخواستم آرزو پیشم باشه تا محکم بغلش
کنم و همه دردهای که در قلبش داره را دور بریزم
مه فدایش شوم که اقدر درد دیده بود...
ساعت ره دیدم که یک نیم بجه شب شده یعنی اقدر در
خواندن نوشته ها غرق شده بودم...
کتابچه ره بسته و رفتم خواب شدم...
—صبح هم ،باز وظیفه ،پهنتون و بعد خانه
هشت بجه شب بود از سالون بیرون شده بالا رفتم و
مصروف خواندن کتابچه شدم
نوشته هاره خوانده میرفتم که یک قسمت نوشته
بود

((اگر خودم فریاد نزنم دلم فریاد میزند...
اگر خودم گریه نکنم قلبم خون گریه میکند...
اگر خودم حرف نزنم نفسم را قید میکند...
و این حرف های نا گفته ام روزی در دلم عقده ...شده و مرا
خواهد کُشت))...

تاریخ ای نوشته ره دیدم که ۵ حوت بود ایره نزدیک
عروسی ما نوشته بود یعنی اقدر جگر خون بود....؟؟؟

((شب را دوست دارم
چون آسمانش همانند دل من تاریک است
و مثل ستاره هایش هزاران غوغا بر دل دارم))...

تاریخش هم 3 حمل بود بعد از عروسی ما بود

((چرا باید انتخاب ات دست خودت نباشه چرا تصامیم زندگی
ات را دیگران بگیرند...
بالایت امر و نهی کرده خود را صاحب اختیارت بدانند مگر
من چی گناهی کردم ام چرا بی هیچ گناهی مرا محکوم
میکنن))....

تاریخ ای نوشته ره دیدم که 9 حمل بود یعنی همو روزی بود که به موبایلش از شماره ناشناس زنگ آمده بود و جنگ ما شد و مه به کورس رفتن اجازه ندادمش که بره تا حالی هم نفهمیدم او بیشراف کی بود که می خواست زندگی مه و آرزو ره خراب کنه مقصد روزی خو حتماً پیدایش میکنم و همینجه هم جای نشانی

ورق زدم گفتم شاید بعد ازی چیز های جالب تر پیدا کنم.... صبر آرزو خانم ره ببینم که ده باره مه کدام غیبت نکرده باشه

نوشته هاره خوانده میرفتم و چیزی جالب به چشم نخورد طرف ساعت دیدم که ده بجه بود هنوز وقت است سر مه دوباره پایین کدم که.....

—دوسیه ها....دوسیه ها مانده اقدر به خواندن ازی غرق شده بودم که کار خودم یادم رفت کتابچه ره بسته و رفتم سر دوسیه های شرکت....

امروز سه شنبه بود و مه هم به شرکت هم به خانه مصروف بودم و هیچ وقت نشد که کتابچه ره بخوانم امشب ناوقت آمدم

مانده بودم و مستقیم خواب شدم....

امروز چهار شنبه است و روز آخر که باید حتماً هر رقم
میشه ای کتابچه ره خلاص کنم دیگر از وظیفه آمده رفتم بالا
مادر مه گفتم که سیر استم و به غذا مره صدا نکنن کتابچه ره
از جای که خوانده بودم باز کدم که نوشته بود

((((بعضی ها دگه کار ندارن فقط بخاطر آزار دادن و قهر
ساختن مه به دنیا آمدن مثل چشم وحشی و موی جنگلی)))

صبر صبر ای ره بر کی نوشته سر کی اقدر عصبانی بود؟؟؟
تاریخش ره دیدم که 19 حمل بود فکر کنم همو روزی بود که
با افرای شان شیشته بودم و آرزو ره آزار میدادم که
اعصابش خراب شده بالا رفت یعنی ایره بر مه نوشته؟؟؟
قسمت آخر نوشته ره دوباره خواندم
چشم وحشی و موی جنگلی....
خی که اتو هممم
کجای موهای مه به جنگلی میمانه....

شاید از خاطر چنگ چنگ بودنش اتو میگه....
پس چشم وحشی چرا گفته... ناز است یا کتره؟؟؟

باش ببینم خانم آرزو دگه دربارہ مه چی نوشته کدی که خبر
ندارم از دو نامی که سرم ماندی خو خبر شدم.....

قسمت : شصت و یکم

دگه صفحه ره دور دادم که نوشته بود

((و عشق چی زیباست که ناگهان آمده در قلب ات را میکوبد
و بدون آن که آماده باشی و خودت هم بفهمی وارد قلبت میشه
...))

یعنی چی..... یعنی آرزو عاشق شده؟؟؟
به طرف تاریخ اش دیدم که 8 ثور نوشته شده بود یعنی یک

هفته بعد از مرگ بی بی جانش

نوشته های دیگرش را هم خواندم که درباره عاشق شدنش بود ولی واضح نگفته بود تا بفهمم منظورش از کی است... شاید مه باشم؟؟؟

نی الطاف اقدر خوش خیال نباش او همیشه ازت به فرار است پس نگو که همی پنهان کردن چشم هایش و فرار کردنش از تو به همی دلیل بوده که کسی دیگه ره دوست داره اما کی...؟؟؟؟

((آنگاه که چشم هایت را میبینم در آن غرق شده و بیشتر عاشق ات میشم تو نمیدانی ولی من خیلی دوستت دارم...))

تاریخ اش هم 25 جوزا 1400 امسال بود

با خواندن ای متن عصبانی شدم یعنی ای متن هاره بر کی نوشته کده یعنی کی بوده میتانه؟؟ هر کس است از آشنا ها است چون از نوشته ها واضح فهمیده میشد که خود او نفر هم خبر نداره

آرزو نمیتانی بر مه خیانت کنی از یک خیانتت گذشتم فکر کدم خوب شدی ولی ایره دگه تحمل نمیتانم....

تا نوشته هاره خوانده رفتم که جملات عاشقانه نوشته بود ولی خیلی گنگ بود که یک ذره هم نفهمیدم بر کی نوشته... از یک طرف خوش میشدم که شاید بر مه نوشته باشه ولی وقتی بیشتر فکر میکردم باز هم به نتیجه نمیرسیدم

((روز های اول هیچ حسی نسبت به تو نداشتم ولی روزی که بیشتر شناختم ات فهمیدم که اشتباه کردیم قلبم را که باز زنجیر بسته بودم آزاد ساخته و تو اولین کسی از جنس مرد بودی که پا به این سرزمین ویران شده ام گذاشته و سرزمینم را آباد و سرسبز کردی... و بعد از آن روز فهمیدم که همه مرد ها بد نیستند آری کسی نیست جز)).....

چی شد؟؟؟؟ چرا نیمه مانده؟؟؟خی باقی شه چرا نوشته نکرده؟؟؟؟

ورق زدم باز هم ورق زدم ولی دگه هیچ چیز نوشته نبود و دگه صفحاتش خالی و خالی بود.....یعنی همی آخرین نوشته اش بود؟؟؟

بخدا میگفت....نام شه میگفت ،او وقت باز میفهمیدم که نفرش کی است افففففف....

تاریخ ای نوشته اش هم 15 سنبله سال 1400 بود

دوباره و دوباره از سر خواندم ولی باز هم گنگ نوشته بود
اففففف

ساعت ره دیدم که دونیم بجه شب بود کتابچه ره پس به
الماری آرزو مثل اولش ماندم تا سرم نفهمه و به فکر نوشته
های آرزو خواب شدم....

(آرزو)

امروز روز آخرم است و شب الطاف پشتم میایه و خانه میرم
پشت افرا و خاله عایشه شان دق شدیم و پشت الطاف
بیشتر از وقتی که اینجه بودم نی مه برش زنگ زدم و نی
الطاف اینجه آمده بود...

بلاخره شب شد و الطاف پشتم آمد با مادرم شان خداحافظی
کده حرکت کدیم ده موتر به طرف الطاف دیدم که یک کلمه
گپ نمیزنه و مستقیم ره میبینه نمیفهمم چرا اتو فکر کدم که
باز اعصابش خراب است

آرزو :الطاف خوب استی از وقتی آمدی یک قسم استی و
یک کلمه گپ هم نزدی چرا؟

الطاف :چیزی نیست آرزو کمی خسته استم
آرزو :چند دقه طرفش دیدم و دگه چیزی نگفتم
خانه رسیدم با خاله عایشه شان سلام علیکی کده و پیش شان
شیشتم

عایشه :بچیم مادرت شان خوب بودن؟
آرزو :خوب بودن شکر خاله جان سلام میگفتن
عایشه :نان خوردی؟
آرزو :ها خاله جان مه خانه ما خورده بودم ولی الطاف
نخورده

—الطاف نان میخوری برت بیارم

الطاف :نی آرزو دلم همیشه
آرزو :چیزی نگفتم و مصروف قصه با افرا شدم بعد از چند
دقه نشستن بالا رفته حمام کدم موهای مه شانه میکدم که
الطاف داخل اتاق آمده
و رفت سر کوچ خواب شد....

چرا اقدر زود هنوز نو بجه است هیچ وقت ای وقت خواب
نمیکد و دگه ای که چرا همرایم صحنی گپ نمیزنه با رفتن مه
به خانه مادرم چی گپ شده که الطاف رفتارش تغیر کده؟؟؟
هیچ غرض اش نگرفتم موهای مه شانه کده و رفتم خواب
شدم...

امروز جمعه بود همه گی خانه بودن با افرا به چاشت غذا

پخته می‌کدیم که الطاف آشپز خانه آمد

الطاف :افرا یک گیلان آب بتی

—چی پخته میکنین؟

آرزو :برنج و کوفته خوش داری نی؟

الطاف :هم

آرزو :حیران کارهای الطاف بودم از وقتی که از خانه ما آمدیم هم‌رایم گپ می‌زنه ولی وقت واری نی ،هر چی پرسان میکنم چرا؟ می‌گه چیزی نی..

افرا :لالا نان ره خوردیم ماره آیسکریم خوردن میبری؟

الطاف :ده ای خنک آیسکریم از کجا شد

افرا :است ده بهارستان میباشه خیره لالا

الطاف :نی افرا امروز حوصله ندارم هم‌رای مه موی

جنگلی و چشم....

آرزو :ده حال خورد کدن پیاز بودم با گپی که الطاف گفت و

نیمه ماند وارخطا شده مستقیم طرفش دیدم که الطاف طرف

مه دیده و زود چشم خوده دور داد

الطاف :افرا بیگی گیلان ره امروز نمیشه باز دگه روز

میبرم تان

آرزو :الطاف با گفتن ای گپ از آشپزخانه بیرون شده رفت

و مه چشم به جای که الطاف استاد بود همتو مانده بود

به فکر ای که موی جنگلی مه الطاف ره میگفتم او هم پیش
خود... یعنی ای از کجا خبر شده که مه به ای نام صدایش
میکنم؟؟؟ تصادفی گفته... یا واقعاً خبر شده....
اگر خبر شده پس از کجا؟؟؟

مه خو تا حالی به ای نام صدا نکدیم اش که بفهمه ازی نام
خو فقط خودم خبر دارم... یادم از کتابچه خاطرات آمد.....
نی دگه اتو یک کار ره کده نمیتانه.... اصلاً اتو یک آدم نیست
که به لوازم شخصی کسی بدون اجازه دست بزنه.... نی نی
نی نمیتانه دلت جم..... پس ای نام ره از کجا میفهمه و چرا
به خود نسبت داد اگر خوانده باشه چی... پس... پس حتماً خبر
شده که مه عاشق اش استم ولی مه که جملات ره گنگ نوشته
کده بودم، پس رویه اش چرا تغیر کده؟؟؟ الطاف خدا کنه
نخوانده باشی و اتو یک کار ره به حقم نکده باشی اگر خوانده
باشی....

صبر بیکار شوم میرم بالا کتابچه مه میبینم اگر اندکی از
جایش تکان خورده باشه باز ببینه.....

پس خانه مادرم ناحق نگران کتابچه ام نبودم هر چیزی که به
دلم بگرده یا ناراحت باشم میفهمم که حتماً کدام گپی میشه....
به همی فکر ها بودم که حسام داخل آشپزخانه آمد
حسام: قیچ چی پخته کدیم؟

آرزو: با گپ حسام مه و افرا هر دوی ما طرف حسام دیدیم

حسام :حالی قیچ کدام تان استین که هر دوی تان طرفم سیل
دارین

آرزو :ههه برنج و کوفته پخته کدیم

افرا :قیچ خودت استی و به تو زهر پخته کدیم بخو که گنگه
شوی پر گوی

حسام :افرا میزنم ات

افرا :واا خودت هر چیز بگویی خیره باز مه بگویم میزنی
مگم پدرم ره دور دیدی....

حسام :حالی خو پدرم است صبح چطو میکنی؟

افرا :شب اش هم خو پدرم است باز تو چطو میکنی هههه

حسام :قیچ

آرزو :حسام رفت و مه دلم ناآرام بود که زود بالا برم....

بلاخره غذای چاشت خورده شد به دیگر ا چای بوردم الطاف
هم به سالون بود خودم رفتم بالا ،مستقیم طرف الماریم رفته
بازش کدم که کتابچه ام ده جایش مانده گی بود....

کتابچه ره به دستم گرفتم که بوی آشنا به بینی ام خورد چند
دفعه دگه هم بوی کدم که....

—ای خو بوی عطر الطاف است که همیشه از همی عطر
استفاده میکنه....

دوباره بوی کده گفتم

— خوانده.... بخدا که خوانده....

یعنی تمام شه خوانده..... همه چیزهای که درباره خودش ،
خودم و آرزوهایم نوشته بودم از یک سر خوانده..... یعنی
خبر شده که عاشق اش استم یا نی..... ولی مه تمام جملات ره
گنگ نوشته کده بودم و شکر خدا که نامی از الطاف نبورده
بودم فقط یک روزی که درباره الطاف نوشته داشتم نو
میخواستم نام شه نوشته کنم که الطاف داخل شد و مه هم
وارخطا کتابچه ره بسته و نوشته ام نیمه ماند که از همو روز
به بعد دگه چیزی نوشته نکدیم.....
همونجه شیشه گریه داشتم....

— چرا خوانده اصلاً چی رقم ای کتابچه ره دیده چرا به

الماری مه غرض گرفته؟؟؟؟

بعد از چند دقه گریه روی مه شسته دوباره پایین رفتم و
منتظر فرصت مناسب بودم تا الطاف بالا آمده و همرايش گپ
بزنم داخل سالون شده دیدم که حسام ، الطاف و کاکا شریف
نبودن

آرزو : کاکا شریف و الطاف شان کجا رفتن؟؟

عایشه : ختم رفتن بچیم شاید دیگر بیاین

آرزو : طرف ساعت دیدم که دو نیم بجه بود

— اففف

افرا : چی شده ینگه چرا جگر خون استی؟

آرزو : چیزی نی نیستم جگرخون
پهلوی افرا شیشتم افرا قصه داشت ولی مه یک کلمه شه هم
نفهمیدم تمام فکرم طرف کتابچه و الطاف بود...
دیگر شد از اتاقم بیرون شده پایین رفتم ولی کاکاشریف شان
تا حالی هم نامده بودن

آرزو : چرا اقدر دیر کدن تا حالی نامدن؟
افرا : مادرم برشان زنگ زده بود به خانه سودا بیارن که
امروز خانه استن دگه روز نمیشه حسام لوده آمده بود پس
بیرون رفت

راستی تو چرا اقدر از چاشت تا حالی ره نا آرام استی یا
پشت الطاف لالایم دق شدی
عایشه : هههههههههه

آرزو : طرف خاله عایشه دیدم که خنده داره رو به طرف
افرا کده گفتم

—نی..چی میگی افرا دق شدن چی همتو پرسان کدم یعنی
گفتم دیر کدن

شام شد و به شب غذا پخته می‌کدم که الطاف و کاکا شریف هم
آمدن الطاف تمام سودا ره از موتر بیرون کده به آشپز خانه
می آورد

چند بار رفت و آمد ولی مه هیچ طرفش سیل نکدم فقط به
کارم مصروف بودم

الطاف هر چیزی ره که داخل آشپزخانه می آورد از قصد
محکم به زمین میماند تا مه صدایشه شنیده روی مه طرفش
دور بتم ولی هیچ نمی دیدم

دید که نشد آخر صدای خوده کشیده گفت

الطاف: آرزو همی ره بیگی سر میز بان مه برم دگه چیز
هاره از موتر بیارم

آرزو: هیچ چیز نگفتم و به کارم ادامه دادم

الطاف: آرزو از صبح تا حالی میرم و میایم یکبار پشت ته
دور نمیتی که چی گپ است

آرزو:

الطاف: آرزو میشنوی که چی میگم؟؟؟

آرزو: چی گپ است الطاف چی کنم فرش سرخ هموار کنم
پیش پایت

الطاف: چی گپ شده باز؟؟

آرزو: چی گپ شده، هیچ چیز نشده میبینی دیگ پخته میکنم
کار دارم

الطاف: تووبه خدایا... افراللا... افراللا

افرا: بلایی..... آمدم لالا جان بگو

الطاف: سودا ره از حویلی میارم به آشپزخانه جابجا کو

— همی حسااام کجاستتتت؟؟؟

بگو بیا همرایم کمک کو به پرگویی خو ماهر است باز وقت

کار خوده گُم میکنه
عایشه :چی گپ است بچیم چرا غالمغال داری
اینه مه میایم همراهیت
الطاف :نی نیا مادر خودم میارم
عایشه :ویییی بچه امروز دیوانه شده یک دفه میگه کمک
نمیکنین باز میگه خودم میارم
افرا :ههههه
آرزو :پیش خود گفتم اصلاً بخاطر گپ مه اتو غالمغال کد
مره چیزی گفته نمیتانه سر دیگر خالی میکنه صبر یکبار
بیکار شوم بخاطر کتابچه باز مه همراهیت گپ میزنم....

قسمت :شصت و دوم

غذا خورده شد و مه ظرف هاره ششته بالا رفتم که دیدم
الطاف تلویزیون میدید از پهلویش تیر شده نزدیک الماری
رفتم ،الماری مه هم پهلوی تلویزیون بود کتابچه ره از
الماری کشیدم روی مه طرفش دور داده کتابچه ره طرفش
گرفته گرفتم
آرزو :تو خواندی کتابچه مره؟
الطاف صدای تلویزیون ره کم کده گفت
الطاف :چی؟؟

آرزو :میگم تو خواندی کتابچه مره؟؟؟؟؟

الطاف یک چند دقه طرف کتابچه دید وارخطا شده گفت
الطاف :نی مه چرا بخوانم مه مکتب ره وقت خلاص کدیم
نوت های مکتب تره کار ندارم....

آرزو :الطاف ریشخندی نکو همراهیت مزاق ندارم خوب
میفهمی که ای کتابچه چی است پس ناحق خوده به نادانی
نزن

الطاف :کتابچه چی است البت زیاد مهم است که اتو جنگ
داری؟؟

آرزو :الطاف خوده به کوچه حسن چپ نزن میفهم که
خواندی چون از وارخطا شدن و چهره ات واضح معلوم
میشه

الطاف از جای خود بلند شده و نزدیک مه آمد
الطاف :آرزو میگم نخواندیم بتی ببینم چی است که اقدر برت
مهم است

آرزو :الطاف دست خوده پیش کد که کتابچه ره بگیره ولی
مه کتابچه ره عقب بورده گفتم

—الطاف چرا قسمی نقش بازی میکنی مثل ای که هیچ خبر
نداری و نخواندی ،درووغ نگو میفهم خواندی

الطاف :آرزو میگم نخواندیم یعنی نخواندیم چرا شق
میکنی....

آرزو : چرا دروغ میگی خواندی از بوی عطر ت که به
کتابچه شیشته فهمیدم

الطاف : او وقت تو بوی عطر مره از کجا میفهمی
آرزو :..... :

الطاف : ای شوخک

آرزو : الطاف مزاق ندارم تنها بوی عطر ت نی بلکه امروز
ده آشپزخانه چی گفتی.....خوده موی جنگلی گفتی چطو
فهمیدی که مه تره به ای نام.....

الطاف بخدا میفهمم خواندی پس لطفاً حقیقت ره بگو
بعد گفتن ای گیم گریه کدم که الطاف گفت

الطاف : آرزو گریه نکو میگم نخواندیم موی جنگلی مره
حسام و افرا به خانه صدا میکد ده آشپزخانه یادم آمد و گفتم
اصلاً ای کتابچه چی است.....

آرزو : درووغ میگی مه لوده نیستم کتابچه خاطرات راز
میباشه فقط بین خود آدم ولی حالی که تو خواندی دگه راز
گفته همیشه

الطاف : خو خی کتابچه خاطرات بوده کاش خی میخووا.....
نو ورق های کتابچه ره پاره میکدم که الطاف از دستم گرفت
الطاف : چیبی داااری آرزو میگم نخواندیم چراااا به گپ
نیستی

آرزو : خواندی

الطاف :نخواندیم

آرزو :خواندددی

الطاف :نخوانددیم

آرزو :الطافاف

الطاف :جاان

آرزو :گریه داشتم که گفت

الطاف :لا حول ولا میگم نکو گریه نخواندیم.....

که خوانده باشم چی همم بیگانه خو نخوانده شوهرت خوانده

آرزو:دیدی....دیدی که خواندی مه خو گفتم

الطاف :نی یعنی....آرزو میگم نخواندیم ای گپ ره همتو

احتمالی گفتم

آرزو :اففففف چرا دروغ میگی الطاف

الطاف :خو حالی که واقعیت بر ملا شد صحتی است میگم ها

خواندیم و حالی دانه دانه بر مه توضیح میتی که جملات

عاشقانه ره به کی نوشته کدی؟؟؟

آرزو :از ای که الطاف خبر نداره بر خودش نوشته

کدیم خوش شدم یعنی نفهمیده

الطاف :چرا چپ شدی آرزو همم بگو دگه میشنوم

آرزو :به هیچ کس همتو به ذهنم می آمدن نوشته میکدم

الطاف :راستی...چقدر تو هوشیار استی یعنی تا مخاطب

نباشه میتانی که از دل خود هر چی به دهننت بیایه در باره
عشق بگویی و بنویسی او هم اقدر عمیق....

راست بگو او جملات ره به کی نوشته کده بودی به چشم
های کی میبینی و غرق میشی؟؟؟؟

آرزو : حیران بودم که چی رقم به الطاف بگویم چی رقم
طرف چشم هایش دیده و از عشقم برش بگویم
طرف کتابچه ام که به دست الطاف بود دیده گفتم
آرزو : بتی کتابچه مره الطاف

نو میخواستم کتابچه ره از دستش بگیرم که الطاف دست مره
محکم گرفته و خیلی نزدیک آمد

الطاف : آرزو.... بگوو که ای جملات ره به کی
نوشتی.... ببین دگه دغه تکرار نمیکنم خودت هم میفهمی که
زود عصبی میشم... مره مجبور نکو که روی سگ خوده برت
نشان بتم

آرزو : الطاف ای جملات خوده شمرده و محکم گفت
الطاف : چی بفهمم او نفری که برت تماس می گرفت و مسج
میکد نباشه و به همو نوشته نکده باشی.... اصلاً نفر شه پیدا
نکدم که او کی بود ولی حالی میفهمم که آشنا است و گاهی
وقت ها هم میبینی اش.... چون از نوشته هایت معلوم است و
ای که کی است حالی خودت برم میگی.....

آرزو : ازی که الطاف ای گپ ره گفت ترسیدم که نکنه

مره خیانت کار بگویه

آرزو :الطاف مه برت خیانت نکدیم چرا نمیفهمی او نفری
که بر مه مسج میكد و زنگ میزد علی بوووود....

با گپی که گفتم الطاف بر چند دقه همتو مانده بود

الطاف :یعنی چیعل ...علی

آرزو :ها...دگه بر مه خیانت کار نکو ای گپ ره روز ختم
فهمیدم ولی برت نکنم چون نمیخواستم که همراهی علی جنگ
کنی چون از چشم علی میترسیدم او کسی که تره همراهی
چاقو زده بود او هم خود عل.....

الطاف :آرزو صبر کو تو همه ای گپ هاره از کجا میفهمی
کی برت گفت نی که....نی که همراهی علی گپ زده بودی و
خودش گفته

آرزو:

الطاف :آرزوووو مره دیوانه نکو واضیح ووااضیح گپ بزن
چی گپ است تو چی میفهمی که زخمی شدن مه کار علی بود
مه یک ماه است که پشتش میگردم ولی نفهمیدم که کی بود
ولی تو چطو میفهمی هااا...

آرزو :جیغ نزن الطاف روز ختم بی بی جان علی مره تهکو
خواستته بود یعنی به نام تو مره خواسته بود رفتم تهکو فکر
کدم...فکر کدم که تو استی ولی علی بود نو بیرون میشدم اما
علی اجازه نداد گپ های گفت که اصلاً باور نمیتانستم و او

کسی که بر مه زنگ میزد خودش بوده و میخواستہ رابطه مه و تره خراب بسازہ وقتی کہ مه برش هر چیز گفتم او هم قهرش آمده گفت کاری به حق تو و الطاف میکنم کہ تا زنده استین یادتان نره و شک ندارم کہ چاقو خوردن ات هم کار همو بیسرف است...

همو وقتی کہ تو پیش تهکو آمدی همو وقت گفته بود ولی مه برت نگفتم

چون.... چون نمیخواستم کہ جنگ کنی و تره چیزی شوه
(الطاف)

الطاف: پیش خود گفتم چرا نفهمیدم کہ کار علی بود چند بار متوجه کتره و نگاه های کثیفش به آرزو بودم چطو نفهمیدم خدایا

— باز یک پنهان کاری آرزوووو؟؟

چی وقت همی عادت ته ترک میکنی بخدا خسته ساختی مره آرزو باور کو.... چرا از مه پنهان کدی... چنددد بار برت گفتم کہ چیزی ره از مه پنهان نکو نکو نکوووو.....

یعنی مه تا خودم از یک طریقی خبر نشم تو هیچ گپی ره بر مه نمیگییی

کدام روز بخاطر همی عادتت باور کو اتو جزا بتم ات کہ دگه تا یادت باشه چیزی ره از مه پنهان نکنیی
یک بار ، دو بار ، سه بار ، گفتم خیر دگه نمیکننه تمام شد

ولی هیچچ به گپیپ نیستی

آرزو :الطاف بخدا برت میگفتم چون همو روز ،ختم بی بی جان بود نخواستم بین تو و علی جنگ شوه چون اونجه مهمان زیاد بود گپ جور میکند....

الطاف :آرزو تا حالی هر گپی که شده تمام شه از مه پنهانان کدی ولی ببین خدا طرف مه است که هیچ کارت از مه پنهان نیمانه....ایره بفهمم که هر کار یا گپی ره پنهان کنی.....یک روز ،دو روز ،یک هفته ،یک ماه ولی هیچ وقتی هیچ گپی تا آخر پنهان نیمانه از ختم بی بی جان شش ماه شد ولی ای گپ پنهان ماند؟؟؟؟ نی

آرزو :الطاف.....

الطاف :بگو علی تهکو همرای تو چی میگفت؟؟

آرزو :..... :

الطاف :بگووو میگم....هر گپی که بین تان شده تمام شه برم میگی....بخدا قسم که باز بر مه دروغ ،دروغ هر چیز جور کده بگویی باز مه همرایت میفهمم....آدم واری گپ بزن زود آرزو :الطاف....علی.....

میگم برت اما لطفاً سر مه قهر نشو بخدا وقتی بی حد

عصبانی میشی مه ازت میترسم....لطفاً

الطاف :پنهان کاری نکو و هر گپی که همو لحظه شد راستاً آمده آدم واری بر مه بگو تا سرت قهر نشم روز ختم بی بی

آرزو :الطاف لطفاً مه میترسم که تو شنیده و کدام کاری
نکنی باور کو ای بار دگه تحمل دوری ت.....لطفاً الطاف از
همی گپ بگذر و دگه پشت اش نگرد

الطاف :آرزو حاشیه رفته و گنگ گنگ گپ نزن بگو علی
بیشرف دگه بر تو چی گفته اگر نگویی بخدا قسم همیالی خانه
شان رفته دنیا ره سرش به دگه روی میکنم باز او وقت
عاقبتش هر چی شد مره غرض نیست
آرزو :پس حالی که اسرار داری بشنو.....

علی....مستقیم به چشم های مه دیده با بیشرمی گفت که مره
دوست داره....میخواستم از تهکو بیرون شوم اما مره اجازه
نداد ولی مه با سیلی به رویش زده جواب های برش دادم که
تا زنده است یادش نمیره اصل گپ همی بود و سر همی بحث
داشتیم

الطاف :چی...؟؟؟؟

یعنی تا ای حد بیشرررررف...تره تنها گیر کده ،مره دور
دیده بود....فکر میکنه ای کار شه بی جواب

میماااانم.....باز فکر میکند که با او کارهای خود مه دگه
تره رهاااا میکند.....چند بار از بعضی کارهایش گذشتم ولی
ایبار.....میکشم اش

با ای گپی که گفتم آرزو با صدا گریه کده گفت

آرزو :الطاف لطفاً عذر میکنم چی میشه با علی کار نداشته باش چون مه نمیخوایم تره چیزی شوه لطفاً الطاف....

مه چرا ازی گپ ترسیده و برت نگفتم به همی خاطر که تو بی حد عصبانی شده کدام کاری اشتباه ازت سر نزنه که او وقت مه دگه تحمل اقدر درد و رنج ره ندارم چرااا نمیفهمی الطاف :گفتی مره چیزی نشه که تحمل نمیتانی؟؟ ولی تو کجا ده قصه مه استی آرزو....کجا شوهر گفته با مه درست رویه کدی ،کجا اجازه دادی که هر دوی ما زندگی خوده جور کده خوش بگذرانیم.... از هر راه پیش رفتم به گپ نشدی....حالی هم تره به حال خود رها کدم چون دوستی که به زور همیشه....مه ناحق اقدر بخاطر بدست آوردن قلب تو تلاش کدم ولی باز هم برنده نشدم یعنی تا ای حد سنگ دل بودی....خیلی سنگ دل بودی و استی....راستی هم مه بازنده شدم و گپ تو حقیقت شد....راستی هم قلب تره به دست آورده نتانستم....ده ای دنیا به هر چیزی که میخواستم رسیدم ولی بدست آوردن قلب تو اولین چیزی بود به زندگی مه ،که از خدا خواستم ولی.....کمک ام نکد

(آرزو)

آرزو :الطاف بعد از گفتن ای گپ گلونش ره بغض گرفت و سر خوده پایین کده از مه دور شد

آرزو :نزدیکش رفته دست مه سر شانیش مانده با گریه گفتم

—الطاف باور کو اگر همو وقت میگفتم میفهمیدم که بین تو و علی جنگ میشد خودت هم علی ره میشناسی دیدی چی کار به حقت کد اگر همو وقت میگفتم یکی خو بر بی بی جانم ختم گرفته بودیم که اصلاً وقتش نبود و دگه ای که ترسیدم علی پست فطرت کاری به حق تو نکنه ولی او بیشرف وقت کار خوده کد ،اگر نی مه چیزی ره از تو پنهان نکدیم و نمیکنم الطاف با قهر رو به طرف مه کده گفت

الطاف :اگر خبر میشدم و جنگ میکدم باز مره چیزی میشد چی میکدی هممم تو که به نبودن مه خوش است نیستی؟؟؟؟
آرزو :چند دقه طرف چشم های بادامی و زیبایش دیده خیلی آهسته و عمیق گفتم

—نی نیستم الطاف چون اگر تره چیزی میشد باز او وقت مه.....میموردم الطاف ،اصلاً تحمل دوری تره ندارم با ای گیم الطاف یک چند دقه با تعجب طرفم دیده گفت الطاف :ولی تو که مره دوست نداری؟؟؟؟؟

پس....پس چرااا داااد از دوست داشتن میزنی آرزووو
آرزو :دگه تحمل نتانستم و گفتم

—دااارم الطاف بیشتر از جانم دوستت دارم....پنج ماه شد الطاف پنج ماه که عاشق ات استم ولی برت نگفتم چون نمیخواستم که تره از دست بتم....چرا همیشه ازت به فرار بودم؟؟؟چرا همیشه نگاه های خوده ازت پنهان

میکدم؟؟؟ همیشه میگفتی که چرا همراهم درست رویه نمیکنی
و خوش نیستی تو چی میفهمیدی که مه چی میکشیدم الطاف
الطاف: دروغ میگی... نی باور نمیکنم چون دروغ
میگویی..... مره دوست نداری فقط میخوایی رازهای کتابچه
ره پنهان کنی تا دوباره به چشم مه خاک زده حقیقت ها ره
پنهان کنی..... به گپ ات باور ندارم.... همراهم بازی نکو
آرزووو

آرزو: الطاف تو مره چی رقم آدم فکر کدی میگم قسم
میخورم مه برت خیانت نکدیم... بخدا دوستت دارم تمام چیزی
های ره که ده ای کتابچه خواندی تمام شه به تو نوشتیم چرا
باور نمیکی..... اگر به گپ های مه باور نداری رفته از
تبسم پرسیان کو او از همه گپ های مه با خبر است....
الطاف: خی چرا اتو میکدی آرزو..... وقتی که مره دوست
داشتی چراااا نگفتی..... چرا تا حالی هم خوده زجر دادی و
هم مره آرزو..... چراااا

آرزو: میترسیدم الطاف.....

چون ده ای دنیا هر چیزی ره که خواستیم یا میخواستیم برش
برسم دنیای نا مهربان از پیشم گرفت..... هر چیزی ره که
میخواستیم پیش از بدست آوردن از دست میدادم..... و ترسیدم
پیش ازی که تره هم بدست آورده و طعم خوشبختی ره با تو

بچشم..... تره هم از دست بتم
از هر چیز گذشتم ولی حالی که عاشق تو شدیم از تو گذشته
نمیتانم الطاف..... چون دگه برم توان نمانده که با هر مشکل
به تنهایی جنگیده و مبارزه کنم واقعاً خیلی خسته شدیم
الطاف..... از اقدر گریه ،مشکلات ،جنجال ،درد و رنج
واقعاً خسته شدیم....

با گفتن ای گپ به زمین شیشته و گریه داشتم که چند دقه بعد
الطاف نزدیکم آمده پیش مه زانو زد به طرفش دیدم که او هم
گریه داره با دست خود موهای مه نوازش کده مره به آغوش
گرفت و مه هم محکم به آغوش گرفتم اش و تا جان داشتم
گریه کدم.....

بعد از چند دقه که آرام شدم الطاف گفت
الطاف :آرزو...یعنی.....یعنی هیچ باورم نمیشه تو واقعاً مره
دوست داری؟؟؟؟؟

آرزو :حتی بیشتر از جانم الطاف...بی اندازه
الطاف :آرزو میفهمی چقدر منتظر ای روز بودم ...میفهمی
چقدر در خلوت اشک میریختم و تره از خداوندم میخواستم...
و مه از خداوندم سپاسگذار استم که هیچ وقت دعای مره بی
جواب نمانده.....ولی حالی که فهمیدم عاشقم استی و دوستم
داری اگر بمرم هم غم ندارم

آرزو : اتو نگو الطاف وقتی تو نباشی مه هم نیستم چون بدون تو نمیتانم....

با گفتن ای گپ الطاف سر مه بوسیده گفت
الطاف : بعد ازی دگه نمیمانم که حتی یک قطره هم اشک
بریزی تمام دنیا ره پیش پاهایت هموار میکنم مقصد که تو
خوش بوده بخندی و مه هر بار طرف لبخند زیبای تو دیده
جان بگیرم چون نفس الطاف به نفس آرزویش بند است....

آرزو : خیلی دوستت دارم الطاف
الطاف : ولی موی جنگلی و چشم وحشی ات ، بیشتر و بیشتر
و بیشتر تره دوست داره میفهمی
آرزو :

الطاف : صبر داشته باش جزای علی بیشراف و پست فطرت
ره هم میتم

آرزو : با ای گپ الطاف سر مه بلند کده گفتم
—الطاف عذر میکنم همراهی علی کار نداشته باش چندان آدم
نیست عیاش تمام عیار است لطفاً همایش کار نداشته باش
بخاطر مه لطفاً الطاف.....حالی که تره به دست آوردیم دوباره
خوده به درد سر ننداز

الطاف : نخیر آرزو ای خواست ته قبول نمیتانم پس ناحق
خوده خسته نساز

آرزو : لطفاً الطاف

الطاف :نمیشه آرزو ناحق شله نشو خیلی کارهای کده که باید
همرایش تصفیه حساب کنم

آرزو :بعنی همرایش چی میکنی؟

الطاف :او دگه کارت نباشه....فقط چند روز بعد ببین که مه
ازو چی جور کدیم هههه

آرزو :الطاف لطفاً همرایش جنگ نکو باور کو او نورمال
نیست

الطاف :مزاق کدم....خو ای گپ هاره بان....

دیدی که مه برنده شده آخر قلب تره از خود ساختم و تو
بازنده شدی

آرزو :ها الطاف دیدم که عشق واقعی تو پیروز شد که حتی
مه نتانستم در مقابلش مبارزه کنم ،عشق واقعی تو بود که
قلب یخ بسته مره با گرمی خود تبدیل به قلبی کرد که فهمیدم
همه مردها یک قسم نیستم....

و آخر گپ ای که عشق در مقابل نفرت برنده شد....چون
قدرت عشق ات بی اندازه زیاد بود

بلاخره تو پیروز شدی و مه عاشق ات.....

الطاف :زمرد الطاف خود

آرزو :چی.....زمرد؟؟؟؟

الطاف :ها زمرد....

آرزو :الطاف چرا هر بار ای کلمه ره بر مه گفته مره

جگر خون میسازی دگه نام او دختر ره بر مه نگی
الطاف : ههههههه

باش خی واضیح برت بگویم که ای دختر کی است
چشم هایت چی رنگ است؟؟؟

آرزو : معلوم دار است دگه سبز

الطاف : زمرد چی رنگ است؟؟؟

آرزو : او هم سبز

الطاف : پس نام تو حالی چی است؟؟؟؟

(الطاف)

با ای گپی که گفتم آرزو به چرت رفت.....چند دقه بعد سر

بلند کده با شیطنت گفت

آرزو : زمرد ات

الطاف : آفرین زمردم تو استی....

چند بار دگه هم برت یاد کده بودم ولی تو فکر میکدی که

راستی زمرد کسی دگه است اما نمیفهمیدی که خودت

استی....میفهمی حتی نام ته به موبایل بنام زمردم سیف کدیم

آرزو : واقعاً که الطاف....یعنی تو هر باری که از زمرد یاد

میکدی مه ناحق....خوده هر چیز میگفتم چقدر خودم از پیش

خود بیاب شدیم خی هههههه.....مه فدای چشم وحشی و موی

جنگلیم شوم

الطاف: بخیز دگه اشک های ته پاک کو و برو روی ته
بشوی که چشم هاره چی جور کدی
آرزو: از جایم بلند شده رفتم حمام دست روی مه شسته
دوباره اتاق آمدم که کتابچه ام دست الطاف بود
— باز چی ره میخوانی مگر یکبار نخواندی همی ره
الطاف: به راستی تو سر مه نام مانده بودی آرزو... موی
جنگلی و چشم وحشی... او وقت از چی خاطر مره اتو
میگفتی؟؟

آرزو: موی جنگلی بخاطریکه موهایت چنگ چنگ استن و
چشم وحشی بخاطریکه.....

بخاطریکه چشم هایت اقدر زیبا استن که با یکبار عمیق دیدن
، مره دست پاچه ساخته و عاشق بودن مه بر تو افشا
میساخت به همی خاطر هم نگاه های خوده از تو می دزدیدم
الطاف: ولی تو نمیفهمی که چشم های خودت چقدر زیبا
استن مثل جنگل سبز که وقتی بطرف شان میبینم بین زیبایی
اش خود ره گم میکنم....

راستی آرزو هنوز هم باورم نمیشه یعنی مره دوست داری
آرزو: اهمم

الطاف: تو مره یک سیلی بزن که خواب نباشم؟؟؟
آرزو: سیلی خو زده نمیتانم ولی پیشانی ته بوسیده میتانم تا
بفهمی خواب نیست...

ای گپ یادت آمد الطاف؟؟؟
الطاف چند دقه به چرت رفته بعد گفت
الطاف :هاا یادم آمد روزی که تو از خوشحالی کورس رفتن
گفتی مره سیلی بزن ولی مه ای گپ ره به تو گفته بودم
هاا؟؟؟

آرزو :اهممم
الطاف :گپ خود مه سر خودم تکرار میکنی اتو چیزی استی
آرزو ههههه
آرزو :هههههه
الطاف :خی بیا بیوس

آرزو :الطاف دست های خوده به پشت خود قفل کده پیشانی
خوده نزدیک آورد که گفتم
—پر رو نشو دگه
الطاف :ههههه
(الطاف)

صبح شد و طرف وظیفه رفتم...
خیلی دلم بالای علی پست فطرت پُر بود امروز وظیفه رفتم
ولی دو بجه روز بود زود از دفتر بر آمده به موتر شیشتم
موبایل ره گرفته راستاً به علی زنگ زدم چون ده گروپ
وتسپ باهم بودیم و شماره اش پیشم بود

بعد از سه بوق....دیدم که قطع کد دوباره زنگ زد که
خاموش....

یعنی اقدر بیغیرت بودی....از اول میفهمیدم که ترسو استی
موبایل ته خو خاموش کدی ولی خوده چی رقم پنهان
میکنی....هر جای باشی پیدایت کده خودم گم ات میکنم....
موتر ره روشن کده از پارکینگ کشیدم
و دور داده حرکت کردم...

جای کار علی ره دیده بودم روزی گفته بود که به وزارت
کار امور اجتماعی کار میکنه
مه هم راستاً رفتم همونجه....حیف وزارت که تو اونجه کار
میکنی....

بعد از چند دقه رسیدم از موتر پایین شده داخل میرفتم که
محافظ صدا کده گفت

محافظ: کجا میری بچه جان؟

الطاف: به دیدن یک دوستم میرم کاکا جان

حیف نام دوست که سر تو احمق بانم

محافظ: نام و تخلصش چیست

الطاف: پیش خود گفتم نام و تخلصش ترسوی بیشراف....

— علی احمدزی

محافظ: ها آمده میتانی بری ،ولی دفترش خیلی یک جای
گوشه است خدا کنه پیدا بتانی ،داخل برو از یکی پرسان کو

دفتر شه برت نشان میتن

الطاف: پیش خود گفتم هنوز خوب که جای گوشه است به

دل مه و کارم آسان

سر تکان داده داخل رفتم از یکی پرسیدم که مره تا دفترش
رهنمایی کده خودش رفت دروازه ره به شدت باز کدم که سر

چوکی راحت شیشته بود

پیش خود گفتم حیف ای جای و ای مقامی که بر تو لوده دادن

اگر به دل مه میبود جای تو فقط پیش حیوان ها بود

با دیدن مه وارخطا شد از جای خود بلند شده گفت

علی: الطاف...

الطاف: دروازه ره بسته کده پیش رفته گفتم

—حالی دگه به زنگ های مام جواب نمیتی هممم.....؟؟؟

موبایل ره سر مه قطع کده خاموش میکنی....

گفتم باش یکبار از نزدیک آمده تره ببینم

علی: هههه نی که دق شده بودی پشتم هممم؟؟

الطاف: بسیااار.....امشب از فکر تو تا صبح خوابم نبورد

با گفتن ای گپ علی پوزخند زده گفت

علی: هههه خی اینه رفیق صمیمی و مهربان

الطاف: بیا بیرون همرایت گپ میزنم

علی: ولی مه ده باره هیچ موضوعی همرای تو گپی ندارم

الطاف: ولی مه خیلی چیزها به گفتن دارم.....اگر نمیخواهی

که به ای وزارت آبرویت پیش همه گی رفته و پیش شان به
یک پیسه شوی پس بیا پشت همی وزارت گپ
میزنیم.....باز هم اختیارت بر مه کدام مشکلی نیست مه
میتانم همینجه هم خوب بزمن ات ولی ای که ترسو معرفی
شده اینجه دگه روی نداشته باشی چی فایده....باز او وقت دگه
هیچ طرف ای وزارت دور نخوری.....پس کاری نکو که هم
تره جزا داده و هم ازی وزارت بر همیشه محروم ات
بسازم....

علی : وای چقدر ترسیدم ههههه فکر میکنی مه از تو
میترسم

الطاف : صد فیصد چون اگر نمیترسیدی وقتی زنگ زدم مرد
واری موبایل خوده جواب میدادی
با ای گپی که گفتم علی حیران مانده بود که چی جواب بته
و مه دوباره ادامه دادم

الطاف : میری همرایم بیرون یا همینجه حق ته برت
بتم...هنوز هم خیلی به حق ات لطف کدیم که تا حالی خوده
کنترول کده مانع خود میشم تا با مشمت به صورتت نزنم
الطاف : علی از پشت میز خود بیرون آمده و نزدیک مه
استاد شده گفت

علی : به فکرم آرزو همه گپ ها ره برت گفته که حمله زده
ای تا جای کارم آمدی ههههه...

با دو دستم از یخن علی محکم گرفته او ره طرف خود کش
کده گفتم

— نام آرزو ره با زبان کثیف ات نگی... چند بار به تو اخطار
داده بودم که از آرزو دور باش هممم... نی که چشم ترس
نداری؟؟؟

علی : ایلا بتی یخن مه الطاف که باز برت خوب نمیشه
الطاف : یک باره به آشپز خانه تره با آرزو دیدم گفتم
خیر..... چند بار متوجه نگاه های کثیف ات به آرزو بودم گفتم
خیر..... ده ختم بی بی جان ده دهلیز همرایش گپ زدی باز هم
لحاظ ته کدم..... ولی با کار آخری ات بی حد از حد ات
گذشتی..... حالی جواب هر کدام شه با مشت برت میتم دگه
رقم خو نفهمیدی

علی : هههههه پس آرزو از سیلی که به صورتش زده بودم
هم برت گفته که خیلی ای کار آخرم تره عصبانی کده همم
ههههه

الطاف : با ای گپی که علی گفت جام کدم یعنی چی..... نی که
آرزو ره با سیلی هم زده بود..... ولی آرزو که ده ای باره بر
مه چیزی نگفت یعنی ای کار علی ره باز هم از مه پنهان کد
تا مه قهر نشم....

ای دغه دگه خوده کنترول نتانسته دگه هم از یخنش محکم
گرفته و با صورت به بینی اش زدم که عقب رفت...

نزدیکش رفته دو مشت پشت ده پشت به صورت اش زدم که
به زمین افتاد از پشت کُرتی اش گرفته و از زمین بلندش
کدم میخواست با مشت به صورتم بزنه که دست شه محکم
گرفته با لغت به شکم اش زدم...

دوباره از یخن اش گرفته با شدت و محکم به دیوار زدم اش
که کمر اش به دیوار خورد.....یک دو مشت دگه هم به
رویش زدم که سرفه کده به زمین شیششت

بخاطر سیلی که به روی آرزو زده بود اقدر عصبانی شده
بودم که اصلاً بر علی وقت ندادم تا مره بزنه
چون به شدت به دیوار خورده بود و با لغت هم به شکمش
زده بودم از جای خود بلند شده نتانست نزدیک اش شیششته
برش گفتم

— ببین چقدر نامرد استی که یک دانه مشت به صورت مه
زده نتانستی.... تو فقط زور گویی ات سر زن طایفه است که
خوده سر شان زورمند گرفته و غیرت خوده به اونا نشان
میتی.... مگر تعریف تو از غیرت همی است که زن ها ره لت
و کوب کده بالای شان ظلم کنی..... اصلاً تو واری آدم ترسو
غیرت از کجا کد..... دگه به دور و بر آرزو نبینم
ات..... اصلاً جایی که تو بیشرم باشی مه دگه آرزو ره اونجه
نمیمانم که حتی پای خوده بانه.....

علی :حیف که از جایم تکان....خورده نمیتانم.....اگر نی باز
مه همرایت میفهمیدم

الطاف :ههههه میگن دستم به آلو نمیرسه آلو تَرش است
همتو یک گپ گفتی هههه....وقتی که زورت نمیرسه گپ
های کلانتر از دهننت نزن

علی :مقصد فکرت باشه که خانه برم همه گی از وضعیت
مه خبر میشن ای گپ حتماً به گوش کاکا عظیم خاد رسید
وقتی که خبر شوه باز او وقت چی گفنتی داری برش ههههه
الطاف :چقدر تو راه مره هموار کده آسان میکنی هنوز هم
دلم سرت پر است ولی یک ذره حق به امیر و عمر هم میتم
مه خو هیچ گناهی نکدیم فقط جزای تره دادم ولی تو به
کاکایت چی گفتی داری.....روزی که کاکا عظیم ره گفته
بودی یا خودش خبر شد....مستقیم از گردن ات گرفته پیش
پاهایش می اندازم ات

میگم سیل کنین برادر زاده تان ره ،سر دختر تان که مثل
خواهرش است چشم دوخته بود باز او وقت تو میفهمی با
امیر و عمر.....عمر ره خو میشناسی دگه نی؟؟؟.....روزی
که از عشق مه نسبت به آرزو خبر شد می دیدی دگه که چی
رقم با مه رویه میکد که تا حالی هم همرایم خوب
نشده.....اگر آدم باشی خو اقدر گپی که برت زدم میفهمی
همی گپ آخر که بعد ازی از زندگی مه و آرزو دور

باش.....

بعد گفتن ای گپ از دفترش بیرون شده دروازه ره محکم زدم
چون اینکه جای کار بود دگه نخواستم که ادامه بتم به موتر
شیشته مستقیم رفتم پهنتون چون اگر خانه میرفتم آرزو شکی
میشد....

قسمت : شصت و سوم

آرزو

روزها در گذر بود و مه با الطاف خوشبخت ترین خانم دنیا
بودم از همو روزی که عشق مه به الطاف بیان کدم طعم
واقعی زندگی ره چشیدم الطاف بخاطر خوش بودنم هر کار
میکد

و مه حالی بجای بد دعا کردن بابیم و پدرم از شان
سپاسگزاری میکنم که چنین تصمیم ره بخاطر مه گرفته بودن
و چنین مرد واقعی نصیبم شده حالی گپ های بی بی جانم و
مادرم ره بیش از حد درک کدم که میگفتن حالی نمیفهمی ولی
روزی میشه که با الطاف خوشبخت میشی چون مرد زندگی
است و راست هم گفته بودن...

روزی پایین شیشته بودم و تلویزیون میدیدم که افرا پیشم آمد
افرا :ینگه همرايم تا بازار میری مادرمه گفتم میگه پاهایم

درد میکنه نمیتانم رفته

آرزو :میرم افرا جان مشکل نیست تو برو تیار شو مه هم تیار شده میایم

افرا :صحی است ینگه جان مه میرم خی تیار میشم خوده تیار کدم با افرا بازار رفتیم خرید افرا نیم اش خلاص شد به طرف دکان ها میدیدم که یک لباس توجه مره به خود جلب کرد رنگی که زیاد خوش دارم آسمانی....یک یخنقاق بود و آستین هایش کف دار بودن شلوارش هم زیبا و مقبول بود

آرزو :افرا یک دقه صبر بیا به ای دکان بریم او لباس خوشم آمد

با افرا داخل رفتیم لباس ره برم پایین کدن که افرا ره هم خوشش آمد

افرا :ینگه چقدر مقبول است بیخی بر تو ساخته شده —میبخشین قیمت ای لباس چند است

دکاندار : ۱۵۰۰

آرزو :به نظرتان قیمت نمیگین؟

افرا :ینگه حالی چرا چنه میزنی وقتی خوشت آمده بیگی ده قصه پیسه اش نشو لالا الطاف زنده باشه ههههه

آرزو :بلاخره لباس ره گرفتم بعد از چند ساعت خرید کردن به طرف خانه می آمدیم که یکی به شدت دستکول مه از دستم

گرفته و فرار کد

آرزو : دستکولم...افرا دستکولم

افرا : دززد لطفانمانین دستکول ماره بورد

آرزو : با افرا یک چند قدم پیش رفتیم و دویده هم نمیتانستیم

چون بد بود طرف دیگر ا دیدم که همه گی سیل دارن

افرا : چرا سیل دارین یکی کمک کنه به لحاظ خدا چی رقم

استین

آرزو : دوباره به راهی که دزد رفته بود دیدم که نبود گریه

هم گرفته بود و یک گوشه استاد شدم و گریه داشتم

افرا : ینگه جان آرام باش گریه نکو حالی خو رفت هر بلا

بود سر هموزد

آرزو : ولی ده دستکولم موبایل و پیسه هایم بود پیسه خو خیر

ولی موبایلم

افرا : آرام باش ینگه حالی خو بوردش تو بیا از پشتش بریم

شاید پیدایش کنیم

آرزو : به الطاف چی بگویم افرا...دوبار است که بی موبایل

میشم

افرا : ینگه ده ای خو گناه تو نیست موبایل اولت ره الطاف

شکستاند حالی هم کلش گناه مه بود اگر مه تره امروز همراهی

خود بازار نمیوردم ای اتفاق نمی افتاد

آرزو : اشک هایمه پاک کده گفتم

—افرا ده ای گناه تو چی است تو چی میفهمیدی که موبایل
مره میبرن بیا بریم خانه حالی خو شد
با افرا به تکسی شیشته و خانه آمدیم که خاله عایشه دروازه
ره بر ما باز کد داخل خانه شدیم که خاله عایشه پرسید
عایشه :چی کدین اولادا خریدین ضروریات تان ره
افرا :ها مادر جان خریدیم ولی وقت آمدن دستکول آرزو ره
دزد بورد
عایشه :چی رقم دزد بورد آرزو مگر دستکولت پیش خودت
نبود
آرزو :خاله جان به دستم بود ولی از دستم به شدت گرفته و
رفت
عایشه :از پشتش نرفتین مردم گیر اش نکردن
افرا :نی مادر مردم تمام شان لُق لُق میدیدن فقط سینما بود
هیچ کس چیزی نکد ما چی رقم پشت دزد می دویدیم به یک
چشم به هم زدن فرار کده رفت
عایشه :خیر است بچیم ده قصه اش نشو الطاف برت دگه
میخره شکر که شما صحی و سالم آمدین
آرزو :دگه چیزی نگفتم مه هم رفتم بالا لباس های خود
تبدیل کدم دوباره پایین آمده و تمام چیزهای که خریده بودیم
ره به خاله عایشه نشان دادیم و لباس مره بی حد خوش کد..
(الطاف)

داخل دفتر شیشته بودم که هاجر آمد

هاجر :سلام الطاف جان

الطاف :خدایا توبه با وجود که میفهمه متحل استم ولی باز هم

هیچ پشت مره رها نمیکنه

— علیکم سلام خاالانم هاجر

هاجر :فکر کنم امروز هم زیاد مصروف استی؟

الطاف :هم مصروف استم...راستی تو هیچ کار نداری یا

خلاص کدی؟؟؟

هاجر :نی مه کار مه خلاص کدم

الطاف :خو بسیار خوب چیزی کار داشتی

هاجر :الطاف جا....

الطاف :آقا الطافآقا الطاف بهتر است صدا بزنین چون

ای قسم راحت استم

هاجر :چی فرق میکنه که آقا بگویم یا نی

الطاف :خیلی فرق میکنه خانم هاجر ،شما متوجه نیستین

ولی اگر کسی دگه بشنوه خوب نیست....اصلاً مره هم خوشم

نمیایه که تنها نام مه بگیرین

با ای گپم دیدم هاجر نزدیک مه آمده گفت

هاجر :الطاف....اصلاً متوجه نگاه ها و گپ هایم

نیستی....اصلاً نمیفهمی که چرا همیشه به دفتر تو میایم؟

الطاف :با خو گفتم اووو الطاف گپ جدی میشه بلاخره گپ
دل خوده میگه پس متوجه باش
— خانم هاجر هر چی میخوایین بگوین واضیح بگوین مه
اصلاً نمیفهمم که ده باره چی گپ میزنین
هاجر :یعنی نفهمیدی.....سیس بیخی واضیح و رُک برت
میگم تا بفهمی.....الطاف مه دوستت دارم

الطاف :با گپی که هاجر زد از جایم بلند شده و برش گفتم
— خانم هاجر اصلاً به خود استین که چی میگین....بیرون
شوین از دفتر مه لطفاً
هاجر :الطاف از روزی که مه به اینجه آمده بودم از همو
روز توجه مره به خود جلب کدی هر کار کدم که توجه تره
به خود جلب کنم اما نتانستم....
الطاف :خانم هااجر ببین خودت هم خوب میفهمی که مه
متحل استم فکر نکو که از وقتی به دفترم میایی متوجه
حرکات و کارهایت نیستم از اول بوی بورده بودم که اتو یک
نیت داری ولی متأسف استم برت چون مه متحل استم و خانم
مه بی اندازه دوست دارم پس لطفاً ازی بیشتر ای موضوع ره
دامن نزنین چون هیچ خوب نیست درست؟
هاجر :ولی الطاف مه....
الطاف :آقا! الطاف....فهمیدی....آقا....ای جرأت و اجازه ره

برت نمیتم که مره به نام صدا کده با مه بخندی و خوش
بگذرانی... اصلاً حیا داری نمیشرمی که پیش یک مرد
نامحرم آمده و برش میگی که دوستت دارم....
اصلاً به فکر خانواده ات نیستی که سر تو باور کده و تره
وظیفه ماندن که کار کنی....
نی که چشمت طرف بچه های مردم باشه و همراهی شان قصه
کده روز ته گم کنی....
ببین خانم هاجر نمیخواستم ای گپ هاره برت بگویم ولی چند
بار دگه هم متوجه تو بودم
اما اقدر منحیث یک خانم برت احترام داشتم که هیچ چیز
نگفتم... همیشه محترمانه همراهیت رفتار کدم
پس خواهشاً دگه ای رقم گپ هاره بر مه یاد نکو درست
است
الطاف: دیدم که هاجر هنوز هم طرف مه سیل داشت و
گریانش گرفته بود نزدیک مه آمده میخواست دست مه بگیره
که به شدت ازش دور شدم
— خانم ها ااجر اصلاً شما به خود استین... پیش ازی که
آبروی تان بره زود از اتاقم بیرون شوین همیالی زوددد
هاجر: الطاف مه تره دوست دارم چرا نمیفهمی؟؟ هر شب هر
روز ده فکرم استی، میفهمم که متحل استی اما مه تره
فراموش نمیتانم... بیا خانم ته رها....

الطاف : هوووش كده باشی خانم هاجر كه دگه بار ای گپ ره از دهنٚت نشنوم ، چون مه بخاطر به دست آوردن خانم چی كار ها و چی رنج های ره كه ندیدم....میفهمی مه اقدر خانم مه دوست دارم كه یك تار موی شه به تو واری دخترا نمیتم چون او چیز های داره كه تو نداری مثل حیا ، عفت ، پاکی اما تو اقدر بیشرم استی كه بدون شرم به چشم هایم دیده اتو گپ هاره میزنی....

مگر مه چی وقت به تو روی خوش نشان دادیم یا همراهیت خنده كدیم كه اتو صمیمی رفتار میکنی ، ببین خانم هاجر بار آخرت باشه كه به دفتر مه آمده اتو گپ های بی معنا بزنی همیالی از دفتر مه بیرون شو و دگه حتی اشتباهاً هم نیایی اگر دگه بار تره اینجه دیده بودم باز او وقت برت خوب همیشه زود باش بیرون شو...

هاجر با ای رقم گپ زدن مه گریه كده رفت...
اصلاً مره چی فكر كده عصبانی دوباره به جایم شیشتم به فكر گپ های هاجر بودم كه عزیر داخل دفتر شد
عزیر : الطاف...به هاجر چی گفتی كه گریه كده از دفترت بیرون شد همه كس های كه ده دهلیز بودن دیدن كه از اتاق تو بیرون شد اینالی پشتت گپ جور میکنن
الطاف : بان كه بكنن ای دختر بیشرم آمده مستقیم بر مه میگه كه تره دوست دارم یكبار هم بر مه مسج كده بود كه آرزو

دید و بین ما گفتگو شده جگرش خون شد هر بار هر چیز کد
نادیده گرفتم مگم ایبار از حد خود گذشت مه هم هر چی به
دهنم آمد برش گفتم
عزیر :چی گفتی برش بخدا حالی به ای وزارت پیش همه
موضوع....

الطاف :چی کنمم عزیر مه بی آبرو میشم یا هاجر....
اگر به فکر آبرو و عزت خودش و خانوادیش میبود پیش مه
آمده اتو گپ های بی حیایی نمیزد
دگه گپ ره کلان نکو تیر شده رفت ده قصه نیستم خوب شد
جواب خوده گرفته رفت که دگه اینجه هر بار پیش مه نیایه
وقت عزیر دید که بی اندازه اعصابم خراب است دگه چیزی
نگفت و از دفتر بیرون شده رفت...

(آرزو)

بلاخره شب شد و کاکاشریف با حسام آمدن ولی الطاف پسان
تر می آمد

با افرا به آشپز خانه بودیم که نیم ساعت بعد الطاف هم آمد

افرا :سلام لالا جان

الطاف :علیکم سلام

آرزو :پیش رفتم همراهی الطاف قول دادم

آرزو :سلام خوش آمدی

الطاف :خوش باشی سوز

افرا :سَوز؟ چی کده سَوز ره؟

آرزو :ازی که افرا نفهمید الطاف سرم نام مانده و مره یگان
بار سَوز صدا میکنه مه و الطاف طرف همدیگه دیده خنده
کدیم

افرا :واااا چرا خنده دارین لالا الطاف مگم همیالی خودت
نگفتی سَوز؟

الطاف :ها گفتم ولی آرزو ره گفتم

آرزو :افرا یک چند دقه طرف مه به دقت دید که فکر کنم
فهمیده و گفت

افرا :خااااا فهمیدم چون چشم های آرزو سبز است به ای نام
صدایش میکنی و عامیانه میگی سَوز ههههه
الطاف :آفرین هههه

حسام :سلااام به هردوی تان غیر از قیچ ها

الطاف :علیکم سلام پرگوی صاحب

افرا :ای باز آمد مضر...

حسام :شنیدم...

افرا :به بلایم شادی

حسام :کلمه آخر گپ دوم تام شنیدم

آرزو و الطاف :هههههه

افرا :میمانی ماره یانی

آرزو : نزدیک الطاف رفتم و پهلویش سر کوچ شیشتم

— الطاف میفهمی امروز چی شد؟

الطاف : چی شد کدام گپی شده؟؟

آرزو : الطاف امروز همراهی افرا بازار رفته بودیم افرا یگان

چیز کار داشت و مه هم یک لباس گرفتم و بس ولی وقت

آمدن به خانه....

الطاف : وقت آمدن به خانه چی گپ شد بگو دگه

آرزو : موبایل مره دزد برد تنها موبایل مه نی دستکول مه

دزد برد که هم پیسه و هم موبایلیم ده داخلش بودن

الطاف : چی رقم دزد برد مگر دستکولت پیش خودت نبود

یا فکرت نشد

آرزو : نی الطاف دستکول به دستم بود همراهی افرا قصه

داشتم که یکی با شدت از دستم گرفته و فرار کد هرچی کمک

خواستم کسی پشتش نرفت ما هم دویده نتانستیم

الطاف : حالی چرا گریه داری آرزو برد که برد مه برت

دگه موبایل میخرم ده قصه اش نشو فدای سرت

آرزو : با چشم های اشکی طرف الطاف دیده گفتم

— یعنی سرم قهر نشدی که چرا دزدی شد؟؟؟

الطاف مره به آغوش گرفته گفت

الطاف : چرا قهر شوم دیوانه گک مگر تو می

خواستی که ای رقم شوه؟؟؟ نمیخواستی نی

پس حالی که شده تشویش چرا ،پاک کو اشک هایته حله
نگفتم دگه گریه نکنی
آرزو :

الطاف : راستی گفتم لباس خریدی بیار ببینم که خانم زیبا و
خوش سلیقه مه چی خریده؟

آرزو : اشک‌های مه پاک کده و بطرف الماری رفتم لباسی
که امروز خریده بودم ره بر الطاف نشان دادم
آرزو : اینه الطاف رنگی که زیباااد خوشم میایه خریدم
الطاف : چقدر مقبول است آفرین ذوق ات زیباست خانم کی
استی دگه ههههه

آرزو : او لباس که رنگ لیمویی داشت اوره هم بخاطر تو
خریده بودم چون رنگش خوشت می آمد
الطاف : پس همو وقت که گفتم بخاطر تو خریدیم خی اشتباه
نشنیده بودم هممم؟؟

آرزو : نی ههههه

الطاف : الطاف فدای خنده تو شوه

آرزو : خدانکنه ... راستی الطاف همو روزی که خانه کاکا
هاشم سالگره حامد بود نی ، همو روز چی یک استایلی زده
بودی

الطاف : مه بخاطر تو استایل زده بودم ولی تو خو هیچ طرف
مه نمی دیدی... پس چی رقم متوجه شده بودی

آرزو : همو وقت که همرايت سلام عليکي کدم یک نگاه
متوجه شدم و یکی هم سر غذا خوردن
الطاف : ای شوخک خی نگو که هر وقت جایی روبرو می
شدیم پت پت می دیدی مره عه...

آرزو : نی نی اصلاً هم اتو نیست یعنی.... او وقت هیچ حس
نسبت به تو نداشتم فقط همتو متوجه شده بودم و یکی دگه هم
گفته بودم....

یا نی نمیگم که باز پُر رو میشی
الطاف : نی نمیشم بگو ههههه

آرزو : همو لحظه گفتم خانم تو چقدر خوشبخت باشه با چنین
چهره و استایل و بعدش گفتم ولی اگر اخلاقت هم با استایلت
همخوانی داشته باشه خو بیخی هههههه

الطاف : هههههه ولی نمیفهمیدی که او خوشبخت تو
استی.... یارا از دست تو بخدا ،خوده عاجز میگرفتی ولی
خوب منافق بودی حالی خبر شدم ههههه

آرزو : خنده داشتیم که الطاف دقیق به طرفم دید که مه هم
شرمیده چپ شدم

الطاف : آرزو میفهمی هر بار که به طرفت میبینم چقدر از
خداوندم شکر گذاری میکنم که تو واری خانم نصیبم
شده.... هر روزی که میگذره عشقم نسبت به تو زیاد شده میره
هر بار به طرفت میبینم میخوایم ساعت ها به تماشایت بشینم و

چشم بَر ندارم

آرزو :مه هم بیشتر از تو عاشقت استم ،عاشق مرد بودن
واقعی ات ،مه خوشبخت استم که تو واری آدم نصیبم شده
چون ده ای سرزمین اندکی کمی از دخترا استن که از زندگی
و مرد زندگی خود راضی استن
الطاف :آرزو یک گپ ره برت میگم که تا حالی نگفتیم یادت
است که برت گفته بودم عاشقت استم ولی نگفتم از چی
وقت....

برت گفتم باز وقتش آمد خودت میفهمی

آرزو :ها یادم است گفته بودی

الطاف :میفهمی مه پیش ازی هم که بفهمم تو به نام مه بودی
هم عاشقت بودم چقدر پیش خداوند دعا میکدم تا تو در ای
دنیا سهم مه باشی ولی نمیفهمیدم که خداوند پیش از دعا
کردن مه تره به نامم کده بود روزی که پدرم بر مه ای گپ
ره گفت بال نداشتم که پرواز کنم میفهمی حتی بخاطر ای گپ
در خلوت اشک ریختم و از خدایم سپاسگذاری کدم چون
خداوند مره به همه آرزوهایم تا حالی رسانده و داغ هیچ
چیزی به دلم نمانده

آرزو :یعنی پیش ازی گپ هم تو عاشق مه بودی؟هر بار

خانه ما می آمدی مه متوجه نگاه هایت بودم ولی جدی
نمیگرفتم او وقت میترسیدم که با ای نگاه کردن هایت امیر و

عمر تره نبینن و مه باز بخاطر تو به جنجال نفتم

الطاف :صبر برت یک چیز ره نشان بتم

آرزو :الطاف از جای خود بلند شده و به طرف الماری خود رفت سیف خود ره باز کده از بین اش کدام چیزی ره بیرون کرده نزدیکم آمد

الطاف :ای دست بند ره ببین آرزو شاید بشناسی

آرزو :ای دستبند ره روزی که مه بخاطر کورس رفتن پیسه میگرفتم ایره دیده بودم ،همو روز هم برت یاد کدم گفتمی از مردم است یعنی از مه بوده ههههههه

الطاف :اهم ای دستبند خودت است

پنج سال شد ازی دستبند که پیشم است

آرزو :ولی چی رقم یعنی چی قسم گرفتمی از پیشم

الطاف :پنج سال پیش که کاکاعظیم ماره مهمان کده بود یادت است؟؟؟

همو روزی که پدرم بعد از چهار ماه از دبی آمده بود

آرزو :هااا یادم آمد یعنی همو وقت گرفته بودی؟

الطاف :ههه ها وقت رفتن ما بود به طرف تو می دیدم که

متوجه شدم چیزی از دستت پایین افتاد روی زمین ره دیدم که دستبند ات بود وقتی که تو از جای دور شدی و کسی هم

متوجه نبود مه هم لشم کده گرفته به جیب خود ماندم ههههههه

آرزو :ههههههه

الطاف :پیش خود گفتم وقتی که متوجه شوی چقدر پشتش
بگردی ولی خواستم که یک یادگار تا زمانی که تره به دست
میارم از تو داشته باشم

آرزو :مره بگو که چقدر پشت ای دستبند هر جای ره که
جستجو نکدم چون بسیار برم خاص بود و بی بی جانم برم
داده بود

الطاف :پس بتی دست ته که دوباره به دستت کنم
آرزو :دست مه پیش کدم و الطاف به دستم بسته کده و دست
مره بوسید ...

یازده بجه شب شده بود رفتم سر تخت خواب می شدم که
الطاف بالای سرم آمد

الطاف :آرزو هنوز هم اجازه نمیتی که سر تخت خواب شوم
آرزو :هممممم؟؟؟

نی نمیتانی خواب شوی برو به جای همیشه گی ات خواب شو
الطاف :آرزو چقدر سنگ دل استی روی زمین کمر مه درد
میگیره و سر کوچ جای نمیشم صبح بلند میشم که تمام
استخوان هایم درد میکنن

آرزو :به مه چی برو هر جای که خواب میشی خواب شو
ولی سرتخت حق نداری

الطاف با قهر ساختگی طرف کوچ میرفت که گفتم
آرزو :یا صبر....

که الطاف روی خوده دور داده منتظر به مه می دید
—مزاق کدم جگرم برت خون شد و همقدر جزا هم بس است

برت....بیا میتانی خواب شوی

با ای گیم الطاف نزدیکم آمده گفت

الطاف: یعنی میتانم اینجه خواب شوم؟؟؟

آرزو: هههه اهممم میتانی چون جگرم برت خون شد

الطاف: واقعاً که آرزو ههههههه

آرزو: الطاف بالشت خوده از سر کوچ گرفته و آمد پهلوی

مه سر تخت خواب شد...

قسمت: شصت و چهارم

(آرزو)

امروز جمعه است و الطاف شان هم خانه صبح از خواب

بیدار شدم که الطاف طرفم میبینه

الطاف: صبح بخیر ناز الطاف

آرزو: صبح بخیر چشم وحشیم

الطاف: بلند شو دگه که امروز مه و تو زیاد کار داریم

آرزو: کجا میریم چی کار داریم؟

الطاف :بلند شو باز که رفتیم خودت میفهمی
آرزو :از جایم بلند شدم دست رویمه شسته و دوباره داخل
اتاق آمدم

—الطاف صبحانه خوردی؟

الطاف :نی منتظر تو بودم بیار یکجایی میخوریم به یاد
روزهای اول عروسی ما قصد شه حالی میگیرم هههه
آرزو :موی جنگلی

—رفتم پایین با کاکاشریف شان صبح بخیری کدم و صبحانه
ره تیار کده بالا آمدم با الطاف یکجای صبحانه خوردیم
الطاف :آرزو برو دگه تیار شو که بریم
آرزو :خی همقدر بگو که کجا میریم؟

الطاف :چکر میریم قصد دوران نامزادی که همراهت بیرون
نرفته بودم ره میگیرم یکبار رفتیم که کار ما باز به جنگ
کشیده شده بود بعد عروسی هم کجا میرفتی
آرزو :خو خی امروز مره چکر میبری؟

الطاف :ها شیشک مه چکر میبرم
آرزو :خی که شیشک گفتی مه نمیرم برو خودت
الطاف :خو صحنی است نرو مام آزاده ره میبرم

آرزو :کی...کی ره میبری الطاف
الطاف :حالی چی دگه وی ،تو نمیری همو بیچاره ره ببرم

بیزو....

آرزو: بیزو چی؟

الطاف: ههههه بیا بریم باز ده موتر برت قصه میکنم

آرزو: تیار شده حرکت کدیم که پرسیدم

—خو بگو دگه آزاده ره چرا گفتی؟

الطاف: اگر بگویم مقصد قهر نشی میترسم جای آزاده ره

دیده موی کنک اش نکنی

الطاف: اگر گپ زیاد جدی باشه چرا نی میکنم

الطاف: ههههه خو بگویم خی آماده استی خی یک نفس

عمیق....

آرزو: الطااااااا میگی یا نی؟؟؟

الطاف: هههههه صحی است میگم ولی تا گیم خلاص نشده گپ

نمیرنی چون خوش ندارم

آرزو: صحی است بگو

الطاف: ببین قرار گفته های خودش آزاده مره از طفلیت

دوست داشت ده طفلیت هر جای که میرفتم از پشتم می آمد

وقت های که خانه شان میرفتم اقدر خوش میشد که نپرس هر

کس همراهی مه جنگ میکند ولی آزاده طرفدار مه بود اما مه

با چنین کارهایش ازش به فرار بودم او وقت خورد بودم

نمیفهمیدم ولی وقتی کلان شدیم هر جای میرفتم از نگاه کدنش

به ستوه آمده بودم هر جای مره می دید میخواست همراهیم گپ

بزنه ولی مه توجه نمیکدم از حس اش نسبت به خود خبر
بودم ولی برش روی خوش نشان نمیدادم چون تره دوست
داشتم وقتی از تو خبر شدم که به نام مه استی چند هفته بعد
ازی گپ روزی ده موبایل همه احساس خوده بر مه گفت و
برم گفت که عاشقم است ولی مه برش گفتم که تره دوست
دارم و مه نامزاد دارم بعد ازو چند بار دگه هم کوشش کد
ولی موفق نشد حالی هم هر بار طرفم با حسرت میبینه....
گاهی جگرم برش خون میشه چون درد عشق سخت است
روزی که تو پیش همه برم گفتی که ای پیوند ره قبول نداری
میفهمی چقدر شکسته شدم.... آزاده ره هم حق میتم که با
جواب رد دادن مه چقدر شکسته شده بود و ده خانه هم همگی
ازی گپ خبر بودن حتی فامیل مامایم
آرزو : پس چطو که خاله عایشه به ای پیوند راضی نشد
عایشه : نمیفهمم که تو چی داری حتی مادرم خوش بود به ای
که تو عروسش میشی خوب تو او وقت از خوردی به نام مه
بودی و ای کار هم هیچ امکان نداشت مادرم گفت مه نی از
خواهر و برادرم دختر میگیرم و نی دختر میتم و پدر مه هم
گفته بود که نی دختر به خواهر هایت میتم و نی ازشان دختر
میگیرم همو دوری و دوستی خوب است
آرزو : خوو خی مه میگم چرا روزی که آزاده آمده بود از
پشت پشت تو آمده با تو گپ میزد حس کده بودم ولی ده قصه

نشدم....

دگه جایی که آزاده خانم بود نمیری... اصلاً دگه همرايش
روبرو نمیشی گفته باشم

الطاف : آرزو ببین هر مرد چهار زن حق داره چی میشه
یک زن دگه هم بگیرم او هم آزاده گناه داره عاشقم است مره
بد دعا نکنه بیزو قندولک هم است
آرزو : الطائف بخدا اگر دگه دغه مره آزار بتی دگه همرايت
هیچ جای نمیرم

الطاف : ههههه مزاق کدم زندگیم مه یک خانم ناز دارم مره
به دگا چی غرض....

آرزو :

بلاخره الطاف موتر ره نزدیک پارک شهر استاد کد از موتر
پاین شده و دروازه ره برم باز کد
الطاف : بفرمایین ملکه قلب الطاف
آرزو : تشکر چشم وحشی مه

الطاف : آفرین مه تره چقدر ناز میتم ولی یکبار جان و قربان
گفتن تره نشنیدیم

آرزو : مره آزار نئی که بشنوی هههه

با الطاف داخل پارک شهر شدیم و از چیزی که زیاد
میترسیدم چرخ فلک بود که الطاف گفت بیا بریم به چرخ
فلک بشینیم با شدت دست مه از دستش خطا داده گفتم

آرزو: چیبی عمراً اگر مره به چرخ فلک بخواهی بشانی مه
نمیشینم گفته باشم

الطاف: چرا نمیشینی ،میترسی؟؟

آرزو: ها الطاف از ارتفاع بلند میت رسم نفسم قید میشه

الطاف: بیا بریم نترس مه هستم همراهیت چرا میترسی

آرزو: نی نی الطاف خیره عذر میکنم مه بالا نمیشم چی

میشه بیا بریم

الطاف: آرزو نترس بیا مه همراهیت هستم هله دگه

سر مه باور نداری

— آرزو: الطاف ببین بخدا نفسم قید میشه اگر مره چیزی شد

خونم به گردن ات

الطاف: هههههه همیشه چیزی تو بیا یک دفه بریم

خانم مه ترسو خو نیست انی

آرزو: الطاف دست مره گرفت و مره به زور به چرخ فلک

شاند و خودش هم پهلوی مه شیشت چرخ فلک به گردش افتاد

و ما به بلند ترین ارتفاع بودیم چرخ فلک از بالا نو به طرف

پایین میرفت که به طرف کلکین دیدم و نفسم قید میشد

— الطاف بخدا نفسم قید میشه

الطاف مره به آغوش گرفته بود و چیزی نمیگفت و به بیرون

خیره بود میخواست که ترس مره از بین ببره

چند دور خورد که دوباره با چشم های اشکی گفتم — الطاف

خیره بگو استاد کنن مه میترسمم

الطاف : آرزو نفسم طرف مه بین

آرزو : به طرف الطاف دیدم که گفت

الطاف : آرام باش هیچ گپ نیست هیچ چیز نمیشه یک نفس

عمیق بگیر و دوباره به بیرون بین ترست گم شده برت

عادی میشه مه همینجه پیشت استم نترس جان مه

آرزو : هر بار که از بالا به طرف پایین می آمد نفسم قید

میشد ای عادت ره از کودکی داشتم که از ارتفاع بلند

میترسیدم بالاخره دیدم ترسم گم نشد مه هم چشم های مه پت

کده سر مه به شانه الطاف مانده و تا آخر ره باز نکدم...

چند دقه بعد چرخ فلک استاد شد و ما هم پایین شدیم راحت

شده نفس عمیق گرفتم...

الطاف دست مه گرفته و گفت

الطاف : وای چرا میلرزی آرزو بخدا که بسیار ترسو بودی

ههههه

آرزو : چی کنم الطاف دست خودم نیست از کودکی ره که

همی قسم از ارتفاع میترسم

الطاف : هههه خیره بیا گپی نیست... خو دگه به کجا بریم به

کشتی گازی میشینی

آرزو : الطاف چرا مره اقدر آزار میتی خوب میفهمی از

ارتفاع میترسم
الطاف :ههههه

آرزو :با الطاف به پارک شهر چکر زدیم و بی اندازه ساعت
ما تیر شد چاشت شده بود به یکی از رستوران ها رفته و
غذا سفارش دادیم یادم از روزی آمد که به دوره نامزادی با
الطاف به رستوران رفته بودیم ولی بخاطر چله نپوشیدن بی
اندازه سرم قهر شده بود به طرف چله دستم دیدم.....
و چی زیبا بود که چله الطاف به دست مه بود و مه خانم
الطاف بودم.....

لبخند زدم که از چشم الطاف دور نماند
الطاف :چرا خنده داری آرزو؟

آرزو :چیزی نی یادم از جنگ که ده رستوران بخاطر
نپوشیدن چله کده بودیم یادم آمد به طرف چله دیدم خندیم
گرفت

راستی همو روز چقدر وحشتناک شده بودی اولین دفه بود که
او قسم تره عصبانی و قهر دیده بودم زیاد وحشتناک شده
بودی

الطاف :هر چی میکنم همی عادت مه گم نمیتانم چون مه
وقتی بی اندازه عصبانی شوم به خود نمیفهمم آرزو
و او روز هم یکی از همو عصبانیت های بی اندازه ام بود
خو خیر تیر شد گذشته ره فراموش کنیم ای هم جبران گذشته

با الطاف غذا خوردیم و چند جای دگه ره هم چکر زدیم دیگر
شده بود به موتر بالا شده گفتم

آرزو :الطاف بریم دگه خانه ناوقت شده

الطاف :نی هنوز یک کار مهم ما مانده

آرزو :چی مانده باز؟

الطاف :باز که رفتیم خودت میفهمی

آرزو :الطاف موتر ره دور داده حرکت کد و مه به ای فکر

که باز کجا میریم چند دقه بعد پیش یک موبایل فروشی استاد

کد از موتر پایین شدیم که الطاف گفت

الطاف :هدف اصلی آمدن ما به بیرون همی بود بیا بریم

برت موبایل بخرم

آرزو :با الطاف داخل دوکان رفتیم

الطاف :میبخشین برادر آیفون سیزده کار داشتیم یکبار نشان

بتین

آرزو :الطاف آیفون سیزده ره چی کنم یک دانه ارزان....

الطاف :آرزو گپ نزن فقط رنگ شه خوش کده و سرش

دست بان دگه کارت نباشه

آرزو :الطاف ضرورت به....

الطاف :اینه خو باز گپ زدی

آرزو :به جواب الطاف چیزی نگفتم که او هم مصروف

صحبت با دکاندار شد

الطاف :میشه دگه رنگ های شه هم نشان بتین
آرزو :دوکاندار چند رنگ شه آورد و الطاف روبه طرف مه
کده گفت
الطاف :خو آرزو کدام رنگ ره خوش داری کدام شه بگیرم
برت

آرزو :به دل مه باشه خو هیچ....
الطاف :اینه خو باز گفتم تنها رنگ شه بگو هله دگه
نفسکم

آرزو :به طرف الطاف خنده کده رنگ نقره ای زیاد خوشم
آمد و نقره ای گفتم

بلاخره موبایل ره خریده از دوکان بیرون شدیم به موتر
شیشته و حرکت کدیم....

پنج بجه دیگر بود که خانه رسیدیم بالا رفته لباس های مه
تبدیل کدم و دوباره پایین آمده به سالون رفتم
آرزو :سلام

کاکاشریف :علیکم سلام بچیم شیرین و فرهاد چکر رفته
بودن ههههه

آرزو :به جواب کاکا شریف لبخند زدم که الطاف هم داخل
خانه شد و سلام داده شیشته که حسام گفت
حسام :

(گر به یار گفتمی ترا دوست می دارم...)

پیش پاهایت هزار گل میکارم...
لاله و نرگس و نسترن به یک سو...

آرزو : به شعر حسام گوش می دادیم که یکبار مکث کد
منتظر آخرش بودیم که گفت
حسام :
(مقصد که لغت شان نکنی)

آرزو : با شعری که حسام گفت همه گی خنده داشتن که حتی
کاکا شریف از خنده سرخ شده بود
الطاف : او بچه وقتی گفته نمیتانی ناحق خوده ریشخند نکو
ههههه

افرا : چی چی ، ای چی رقم شعر بود هههههه
بخدا اگر حافظ و مولانا ای رقم شعر های تره بشنون از گور
بلند شده خفک ات میکنن ههههه
حسام : تو باز گپ زدی قیچ

کاکاشریف : بچیم هر وقت کسی قهر یا عصبانی بود همتو
یک شعر بگو گر چی به شعر هم نمیاند مثل متن بود ههههه
حسام : پدر ای بچه تو بخیر شاعر میشه یک چند وقت دگه

هم صبر کنین حالی خو ریشخند بزنین.....
نفهمیدم که به آخرش چی بگویم خدایی از دهنم برآمد

ههههههه

عایشه :هههه ای ای از دست تو بچه
افرا :تو که شاعر شوی با ای شعر هایت دگه شاعرا سکتہ
خاد کدن هههههههه

حسام :تو حالی ریشخندی کو باز نشانت میتم..
وقت نان خوردن شد همه با هم خوش خندان سر دست خوان
شیشته و غذا به آرامش خورده شد..

قسمت :شصت و پنجم

بعد غذا به خانه چای بورده و شیشته بودم و با افرا قصه
امروز ره داشتم....

چند دقه بعد طرف ساعت دیدم که هشت و نیم بجه بود رفتم
بالا که الطاف یخنقاق خود ره اوتو میکند
آرزو :چی داری الطاف چرا مره صدا نکدی بتی مه برت
اوتو میکنم

الطاف :ده ای دگه چی گپ است زمردم مگر خودم نمیتانم؟
ضرور نیست تمام کارها ره بالای خانم ها کنیم خودم میکنم
برو بشین

آرزو : ازی درک بالای الطاف و احترام داشتن به خانم ها
بی اندازه خوش شدم که حتی اشک به چشم هایم حلقه زد و
مه چقدر خوشبخت استم که اتو یک مرد واقعی و با درک
نصیبم شده الطاف با ای کارهایش مره بیشتر عاشق خود
میساخت پیش رفتم و از صورتش بوسیدم که متعجب شده
طرفم دید

الطاف :چی شده آرزو خوب استی تب خو نداری؟؟؟
آرزو :ههههه چرا تب داشته باشم حق ندارم مرد زندگیم ره
ببوسم

الطاف :نی یعنی ای کار ره از تو بعید میدانستم ههههه
آرزو :میفهمی الطاف مره همی مرد بودن واقعی ات عاشق
خود ساخته اقدر در رگ رگ وجودم مثل خون جریان داری
که اگر نباشی میمرم ،بدون تو نمیتانم الطاف
الطاف دست از او تو کدن کشیده و گفت
الطاف :پس ایره هم بفهمم روزی که تو نباشی الطافی هم در
کار نیست با نبودن ات الطاف هم میمیره
آرزو :به طرف الطاف لبخند زدم که مره به آغوش
گرفت....

چند دقه بعد بوی سوختگی آمد از آغوش الطاف دور شده
گفتم

—الطاف بوی سوختگی است

الطاف طرف اوتو دیده و به طرفش رفت از سر لباس بلندش
کده دید که یخنقاش سوخته...

مه طرف الطاف ،الطاف طرف مه دید که چند دقه بعد
هردوی ما خنده کدیم....

الطاف :ولی یخنقاق دلخواهم سوخت آرزو ایره زیاد خوش
داشتم

آرزو :هههه خیره حالی خو سوخت دگه ،صبر به صبح دگه
لباس برت تیار میکنم

سمت الماری الطاف رفتم یک چند دقه طرف لباس هایش
دیدم چشمم به یک بلوز گلو پت سیاه افتاد اوره از الماری
کشیدم با یک پطلون سیاه و کورتی کریمی که دورتادور
گردنش پت داشت

— اینه صبح ایره بیوش مقبول میگه برت و هوا هم سرد
است

الطاف :همم خوب ترکیب کدی آفرین تشکر

مصروف منظم کردن لباس بودم که الطاف گفت

الطاف :راستی آرزو موبایل ته بیار که برت جور کنم

آرزو :خریطة ره از سر میز گرفته به دست الطاف دادم و

پهلویش شیشتم تمام سیستم شه برم جور کده اپلیکشن هاره

انستال کد بعد از یک و نیم ساعت تمام کارش خلاص شد

الطاف :اینه جور شد زمردم ای هم موبایلت

آرزو :تشکر چشم وحشیم...

یک شب بالا رفتم که الطاف کتاب به دستش مشغول خواندن بود پیش رفتم نام کتاب ره خواندم که نوشته بود)هرگز تسلیم نشو(خیلی نام زیبا داشت و مره وادار کد تا رفته یکبار متن کتاب ره بخوانم...

رفتم پهلوی الطاف شیشتم و به صفحه کتاب سیل کرده متوجه یک قسمتش شدم که نوشته بود

((هر اهداف و آرزوی که داری به ذهن ات قفل کرده و حبس شان نکو آنها اتفاقی به ذهنت نمی آیند بلکه توان رسیدن تره به خود دیده اند...

پس آرزوهایت را از بند آزاد کرده بر روی کاغذ بنویس هر بار آنها را خوانده و یکی یکی آرزوهایت را تحقق بتی))
دگه متن شه خواندم که نوشته بود

((اگر به یکی از آرزو هایت نرسیدی ناامید نشو مبارزه کرده از راه دیگری پیش برو اما هرگز تسلیم نشو ،نگذار مشکلی ترا از پا درآورد استعداد های درونی خود را کشف کرده و به توانایی هایت باور داشته باش))....

ای نوشته خیلی خوشم آمد و هم نامش مره وادار کرد تا

بخوانم اش

— الطاف همیشه مه هم ای کتاب ره بخوانم؟

الطاف :البته چرا همیشه زندگیم صبح وظیفه نمیبرم اش
همینجه میمانم بخوانش ،امروز همی کتاب به چشم خورد
خیلی نام زیبا داشت مه هم خریدم
آرزو :بسیاااار خوشم آمد هم عنوانش هم نوشته هایش....
هر روز که الطاف وظیفه میرفت مه ای کتاب ره میخواندم و
شب هم الطاف میخواند واقعا کتاب زیبای بود خیلی تاثیر
گذار بود چیزهای ره یاد گرفتم که مره دوباره برای جنگیدن
به اهدافم امیدوار کرد شاید نتانم که دگه مکتب برم ولی میتانم
از راه های دگه پیش رفته چیز های جدید ره یاد بگیرم...
ده ظرف سه روز کتاب ره خلاص کدم چون خیلی دلچسپ
بود برم

الطاف به اتاق مصروف تلویزیون دیدن بود که نزدیکش رفته
گفتم

— الطاف واقعا مره کتاب خواندن خوشم آمد همیشه یک چند

کتاب دگه هم بیاری میخوایم بخوانم

الطاف :صحی است جانمه ،مه برت نمیارم خودت ره کتاب
فروشی میبرم هر کتابی که خوش ات آمد به دلت بخر
آرزو :یعنی مه هم همراهیت برم؟؟؟

الطاف :ها تو هم برو به دلت انتخاب کو

آرزو : از خوشحالی الطاف ره به آغوش گرفته گفتم
—تشکرر بسیار زیاد الطاف تشکرر که به هر خواست مه

احترام داری

الطاف :تنها به خواسته هایت احترام ندارم بلکه تمام زندگیم
ره فدایت میکنم تو فقط امر کو ملکه الطاف

آرزو :صبح الطاف از وظیفه وقت آمد و همایش رفتم به
کتاب فروشی و هر کتابی که خوشم آمد خریده و دوباره خانه
آمدیم هر روز مصروف خواندن همی کتابها بودم به همی
مدتی که کتاب ها ره میخواندم انگیزه نویسنده گی با شعر
سرودن به سراغم آمد...

گر چی گاهی به کتابچه خاطراتم بعضی چیزها نوشته میکنم
ولی حالی بی اندازه خوش دارم که درباره هر چیز بنویسم یا
شعر بسرایم

زمستان گذشت و شروع سال 1401 بود

مه به ای مدت شعر میسرودم و درباره هر چیز مینوشتم و
حتی داستان زندگی خود ره بنام

((بازی های روزگار))(نوشتم و رو به خلاصی بود

مصروف نوشتن بودم که الطاف داخل اتاق شده و نزدیکم آمد
الطاف :خانم شاعر و نویسنده مه چی میکنه همم؟

آرزو :داستان زندگی ماره نوشتم رو به خلاصی است امشب
بخیر خلاص میشه

آرزو :شکر به خانم با استعداد مه آفرین ،وقتی تمام شد
اولین نفر مه میخوانم

آرزو :صحنی است اولین نفر تو بخوانم چشم وحشیم

الطاف :بریم پایین که نان میخوریم

آرزو :همرای الطاف پایین رفتیم غذا خورده شد بین هم

شیشته قصه داشتیم که حسام یک شعر گفت

حسام :

بسی گفتن دل از عشق برگیر

که نیرنگ است و افسون است و جادوست

ولی ما دل به او بستیم و دیدیم....

.....

آرزو :حسام به اینجه که رسید دوباره مکث کرده طرف همه

دید تمام ما فکر کردیم که باز هم مثل قبل ریشخندی خاد کد

ولی....

حسام :

(که او زهر است اما نوشداروست)

آرزو :با ای شعر گفتن حسام همه حیران مانده بود

حسام :چی فکر کردین خی گفتین دوباره ریشخندی میکنم

دیدین که راستی راستی شاعر شدم

افرا :تره خو عشق عشوه شاعر کده هههههه

آرزو : حسام ده پهنون شان یک دختر ره دوست داره که
نامش عشوه است و اقتصاد میخوانه ازی گپ الطاف از اول
خبر بود

حالی هم افرا با ای گپ هر دقه حسام ره آزار میته
با شعری که حسام گفت مه هم خواستم شعر بگویم

آرزو

((عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر))

وقتی ای شعر ره گفتم به طرفم الطاف می دیدم که الطاف با
ای شعر مه خوش شده به طرفم لبخند زد

حسام :

((گر شاخه ها دارد تری
ور سرور دارد سروری
ور گل کند صد دلبری
ای جان ، تو چیزی دیگری))

آرزو :

سالها پرسیدم از خود کیستم؟

آتشم ، شوقم ، شرارم ، چیستم
دیدمش امروز و دانستم کنون...
او به جز من ، من به جز او نیستم!!!

حسام :

از دوست به یادگار دردی دارم
کان درد به صد هزار درمان ندهم....

آرزو :

ای در دل من ، میل و تمنا ، همه ی تو!
و ندر سر من ، مایه سودا ، همه ی تو!
هر چند به روزگار در می نگریم
امروز همه یی تویی و فردا همه ی تو

—یکبار حسام شعر میگفت و یکبار هم مه
ولی همه شعر های که میگفتم به عمق چشم های الطاف دیده
بر خودش میگفتم و خدایی چنین شعر ها به ذهنم آمده و به
ذهنم جاری میشدن
بلاخره بعد از چند شعر گفتن دگه هم ، مه برنده شدم و دگه
هیچ شعری به ذهن حسام نامد

تمامش قدرت چشم های الطاف بود که مه برنده شدم
طرف الطاف دیدم که چشم هایش از خوشحالی برق میزد به
طرفش لبخند زدم که کاکاشریف گفت
کاکاشریف: بخدا دو شاعر به خانه داشتیم ولی ما خبر نبودیم
آرزو دخترم نی که تو هم شعر میسرایی جان پدر
آرزو: پیش ازی که مه چیزی بگویم الطاف گفت
الطاف: ها پدر جان هم شعر میسرایه و هم نویسنده گی
میکنه
کاکاشریف: آفرین بچیم به هر دوی تان بسیار خوب شعر
گفتین خوشم آمد نامخدا
افرا: سر آرزو شک ندارم ولی چی بفهمیم که الطاف شعر
هاره از دگه شاعر دزدیده و به نام خود نزده باشه...؟؟؟
حسام: زورت میته که اتو میگی
افرا: چرا زورم بته
حسام: خی باش به تو هم یک شعر بگویم

چشم خود بستم که دیگر
چشم قیچ ات ننگرم
ناگهان شیشک داد زد:
دیوانه ،من قیچ نیستم...

با شعری که حسام گفت تمام خانه از خنده غش کده بودن مه
هم خنده مه کنترول نتانستم که افرا با قهر ساختگی گفت
افرا :حسام بخدا تو دیوانه استی شادی ره
حسام :هههههه

(دو سال بعد (1403 /

آرزو :نکو بچیم چرا گپ ره نمیفهمی دیوانه شدم از دست تو
دختر بیا اینجه
حریر :بتییبی
آرزو :حریر بخدا ای دفه اگر لب سرین مره گرفته و به
دیوار خط خطی کده بودی میزنم ات
حریر :مه نقاشی خوش دارم به دیوار رسم میکشم
آرزو :به دیوار کی رسامی کشیده اونه برت رنگه و قلم
خریدیم به کاغذ بکش
حریر :نی دیوار کلان است ده اووو میکشممم
آرزو :پیش ازی که مه دگه چیزی بگویم الطاف داخل اتاق
شد
الطاف :حریر پدر چرا گریه داره آرزو باز چیزی گفتی
برش

آرزو :الطاف می‌گه همراهی لبس‌رین به دیوار رسامی میکنم
بفهمانش که باز حوصلیم سر بره میزنم اش
الطاف :مگم پدرش نباشه که تو بزنیش
—جان پدر ببین برت قلم‌های رنگه خریدیم ورق‌های
رنگارنگ هم ،برو هر رسمی که دوست داری ده کاغذ
بکش دیوار کثیف میشه قند پدر خود بدو دگه هله
آرزو :با گپی که الطاف برش زد حریر روی الطاف ره
بوسیده و رفت با کاغذ مصروف رسامی شد
—واا از صبح تا حالی مه هم همی ره برش میگفتم ولی
همراهی مه شق کده بود

تمام جنجال شه مه می کشیدم ولی هنوز هم طرفدار پدر خود
است

الطاف :شادختک پدرش است دگه
آرزو :دخترت که آمد مره بیخی فراموش کدی
الطاف :ههههه تو هم ملکه قلب الطاف ،زمردم استی ،
زندگی الطاف جای تو جداست
مه الماری ره جم داشتیم و الطاف هم مصروف موبایل بود که
حریر نزدیک ما آمده گفت
حریر :په جی)پدر جان (بیبین رسامی مه چی قسم آمده
آرزو :به رسامی حریر دیدیم که چند نفر ره رسامی کده بود

ولی خیلی جالب رسامی کده بود قواره های هر کس بسیار
عجیب بودن

آرزو: بچیم اینا کی استن؟

حریر: ما جی(مادر جان، (په جی)پدر جان، (حریر جان،
بابه، بی بی، کاکا، عمه....

— حریر جان مادر پهلوی عمه افرایت کی است که کشیدی

حریر: او کاکا واجدم است

الطاف: خو خی غم کاکا واجدت ره هم خوردی ههههه

آرزو: حریر دو ساله شده بود ولی خیلی شیرین به زبان خود

گپ میزد که ما می فهمیدیم چی میگفت

الطاف: دخترم که بخیر بزرگ شد میخوایه چی کاره شوه؟

حریر: آرایش کنم ما جی(مادر جان(واری

آرزو: با ای گپ حریر مه و الطاف از خنده غش کده بودیم

— الطاف هنوز خورد است عقلش به ای چیز ها قد نميته

حریر: آیسکریم

الطاف: کو بچیم آیسکریم

حریر: صدایش میایه

الطاف: نی ازو آیسکریم ها برت نمیخرم

حریر: آیسکررریم

الطاف: مریض میشی جان پدر

آرزو : با ای گپ الطاف حریر به گریه شده گفت

حریر :په جی آیسکرررریم

الطاف :آرزو آیسکریم بخرم برش

آرزو :نی الطاف مریض اش میکنه بان که بگویه

حریر :آیسکرررریم

الطاف :میبینی آرزو شق کدش فکس طرف تو رفته ده هر

کار همتو همراهی مه شق میکند

آرزو :طرف مه چرا بره طرف تو رفته مگر نگفته بودی که

وقتی ضد کنی زور تره کسی نداره حریر هم بیخی طرف تو

رفته

الطاف :هههههه

— حریر بچیم تو بیا بریم پایین کاکا حسام ات کدام چیزی

میگه برت همو به حساب ات خوب میفهمه

آرزو :الطاف با گفتن ای گپ حریر ره بغل کده پایین بورد

که هنوز هم گریه داشت و صدای گریه اش ای تا بالا می آمد

چند دقه بعد گریه اش آرام شد مه هم کارم خلاص شده پایین

رفتم که دیدم حریر ده بغل حسام شیشته و به موبایل گیم

میزنه.....

قسمت :شصت و ششم

به مدت ای دو سال امیر ازدواج کرد و یک پسر داره عمر هم حالی به شرکت پدرم کار میکنه و خیلی خوب شده حالی پدرم ،امیر و عمر خیلی دوستم دارن حسام هم پهنون خوده خلاص کده وکیل شد و حسام ده همی وقت ها بخیر نامزاد میشه با همو دختری که دوستش داره و عاشقش است عشوه ...

خاله عایشه چند بار پشتش خواستگاری رفت و شاید ده همی وقت ها بر ما شیرینی بتن افرا هم نامزاد است و با قوم های دور کاکا شریف نامزاد شده که نامش واجد است الطاف هم به گپی که گفته بود عملی کد اینجه یک شرکت جور کده و حالی خودش ریس شرکت است

دیگر بود از بالا همراهی حریر آمده داخل سالون شدم دیدم که کاکا شریف نبود بیرون رفته بودن و خاله عایشه افرا ، الطاف با حسام شیشته بودن وقتی که حسام حریر ره دید گفت

میشی چرا هر دفه دختر ره میگی مهمان استی سرش تاثیر
میکنه یک چند روز است باز میره اقدر پیش رویش نگو
حسام : ههههه افراااا.....تو بیا یک دفه اینجه کارت دارم
افراااااااا

عایشه : او بچه چیغ نزن پیش گوش ای طفل کر کدی بیچاره
ره

آرزو : حسام چند بار افرا ره صدا کد ولی جواب نداد
حسام حریر ره از بغل خود دور کده سر کوچ شانده و خودش
بیرون رفت پشت افرا

همرای خاله عایشه قصه داشتیم و حریر بغل الطاف بود که
حسام افرا ره به زور داخل خانه آورد

حسام : سیل کو مادر گریان دختر ته کشیدم

آرزو : طرف افرا دیدیم که چشم هایش اشکی بودن

حسام : بیا نفسک لالا بشین اینجه ،مه خو همرایت مزاق کدم
بیزو یک چند روز مهمان استی باز میری

افرا : حسام میزنم ات

حسام : خو مزاق کدم بیا بشین که یک چند وقت مهمان

استی قدر و عزت ات شوه

افرا : حساااااااا

الطاف : یارا حسام از دست تو خو کسی روز نداره بخدا ،
آرام بان بیچاره ره

آرزو :افرا جان بیا پهلوی مه بشین
—افرا پهلوی مه آمد و حسام دوباره افرا ره به خنده آورد
چند دقه بعد کاکاشریف هم به جمع ما پیوست.....
بین هم میگفتیم و میخندیدیم و بهترین لحظه های عمرمان
بودن.....

شب شد بالا با الطاف نماز خفتن ره یکجای میخواندیم مه نو
خلاص کده بودم که دیدم دروازه باز شد و افرا حریر ره
گرفته بالا آورد
افرا :ینگه جان بیگی حریر ره خواب بتی که وقت خوابش
است یا اگر نماز میخوانی پس میبرم اش پایین
آرزو :نی نی افرا جان مه خلاص کدم بیارش
افرا :برو دگه خواب شو صدقه تو شوه عمه اممممه
آرزو :افرا روی حریر ره بوسیده رفت
مه دعا میکدم که حریر آمده مستقیم روبروی الطاف استاد شد
طرفش دیدم که حیران به حرکات الطاف سر نماز خواندن
می دید

حریر :ما جی...په جی ،چی میکنه؟

آرزو :نماز میخوانه بچیم

حریر :نماز چیست؟

آرزو :حالی خوردترک استی بچیم یک کمی دگه هم کلانش

شوی باز مادرت برت میگه ،مقصد همقدر بفهم که نماز
خواندن بسیار خوب است
با ای گیم چشم حریر به الماریش خورد و دویده دویده طرف
الماری خود رفت
الماری ره باز کده و جای نمازی کوچکی که الطاف به حریر
خریده بود او ره گرفته و آورد پهلوی جای نماز الطاف
هموار کد
حریر سر جای نماز استاد شده و طرف دست های الطاف دید
بعد دست های خوده قفل کده جایی گرفت که الطاف گرفته
بود
طرف جای نماز سیل داشت ولی زیر چشمی طرف حرکات
الطاف هم می دید و زیر زبان نمیفهم چی خوانده و چی گفته
میرفت پیش خود
وقتی الطاف رکوع کده سجده کد حریر هم به تقلید از الطاف
اول خوب طرف الطاف دید بعد بدون رکوع مستقیم و با
شدت خوده به سجده انداخت که ازی کارش واقعاً خندیم گرفته
بود.....
تا وقتی که الطاف نماز ره تمام کد حریر هم ازش تقلید میکند
بلاخره الطاف سلام دور داده طرف حریر دید
الطاف :نام خدا دخترم کلان شده نماز میخوانه آفرین به
دختر نازم

آرزو : با ای گپ الطاف حریر با دندان های خرگوش مانند
خود طرف الطاف خند کد

الطاف : آرزو بیا بخاطر ای زندگی که خداوند بر ما داده یک
سجده شکر کنیم

آرزو : راست میگی الطاف دعا کنیم تا کسی خوشی های
ماره نظر نکنه و همیشه با هم خوش باشیم

مه و الطاف سر به سجده مانده دعا کدیم چند دقه بعد مه و
الطاف سر خود بلند کدیم که حریر پهلوی مه و الطاف آمده
بود و سر به سجده مانده بود مه و الطاف طرف هم دیگه
دیدیم که چند دقه بعد حریر سر خود بلند کده گفت

حریر : شکر خدا جان

با ای گپ حریر مه و الطاف به خنده شدیم واقعاً حریر خیلی
هوشیار بود حریر ره الطاف بغل کده او ره خنده میداد و مه
طرف هر دوییش دیده از عمق دل می خندیدیم سر خود بلند
کده چشم های خود بسته کدم و باز هم از خداوند شکر
گذاری کدم.....

(آرزو)

مه حالی بی اندازه از زندگی خوش و راضی استم و خداوند
ره سپاسگذار استم که بعد از اقدر درد و مشکلات مه هم طعم
خوشبختی ره چشیدم

چقدر خوشبخت استم که چنین خانواده و مرد زندگی نصیبم

شده فکر میکردم که شاید تا آخر عمر طعم خوشبختی ره
نچشم و روزگار با مه چی بازی های ره به راه خواهد
انداخت ولی خدا را چی دیدی ... که بعد از اقدر مشکلات و
صبرم چنان نوری بالایم تاباند که پاداش تمام صبر هایم بود
ولی به تنها آرزویم که نرسیدم تحصیل کردن بود که نتانستم
ولی باز هم نا امید نیستم و از راه نویسنده گی و شعر
سرودن پیش رفتم اما تسلیم نشدم

و همه آرزوی های مه که ناتمام مانده خیر ، ولی وقتی حریر
دخترم به آرزوهای خود رسید آرزوهای مه هم یکجا با او
برآورده میشه چون خوشی دخترم خوشی مه هم است آرمان
های دل مه هم با حریر یکی یکی بر آورده خاد شدن دخترم
ره با الطاف یکجا به آرزوهایش میرسانیم و هیچ وقت
نمیمانیم که کمبود چیزی ره احساس کنه وقتی مادرش به
آرزوهایش نرسید دخترش حتماً میرسه و ای وعده مادرش
است به حریرم.....

(الطاف)

هیچ فکر نمیکدم روزی آرزو مره دوست داشته و عاشقم شوه
واقعاً حالی از زندگیم خوش استم حریر کاملاً به مادرش رفته
هر بار طرف خنده های آرزو و حریر دخترم میبینم مه هم
از عمق دل میخندم حس میکنم که همه دنیا از مه است و
خدا ره شکر میکنم که ای قسم دو گل زیبا ره منحیث تحفه

برم داده آرزو بهترین زن زندگی شده بر مه و دخترم که تمام
دار و ندارم است...

به هر خانه که دختر باشه اونجه نعمت و برکت هم است با
آرزو خوشبخت بودم ولی با آمدن حریر دخترم زندگی ما دگه
هم زیبا شده و رنگی شد

پیش خود عهد بستیم که همیشه ده هر حالت

به مادرم ،تکیه گاه خوب

به افرا ،حامی قوی

به ز مردم ،در هر مشکلات بازو شده

و به دخترم حریر آغوش امن میشم.....

پایان.....